

نقطه سر خط



نویسنده: Gandom me niceroman.ir

توجه: این رمان قصد هیچ گونه توهینی به هیچ شخصیت، صنف، فرهنگ و قومیتی ندارد. اسامی تماماً مستعار و زمان و مکان کاملاً اتفاقی هستند. منتهی خیلی از اتفاقاتی که در طول رمان افتاده واقعین (بیش از 50 درصد) و بقیه ساخته و پرداخته ذهن نویسنده است.

آفتاب داغ ساعت 3 بعد از ظهر 19 اردیبهشت همراه دل ضعه ای از گشنگی که از دیشب چیزی نصیبش نشده بود، ذهن آشفتمو آشفته تر می کرد. صدای دکتر خواجه هنوز تو ذهنم اکو می خورد: گند زدی مریم

می دونستم به بازی خطرناکی دامن زدم. بازی که مطمئن نبودم می تونم از پشش بریام یا نه؟! و نمی دونستم دقیقاً عمق این اوضاع به قول دکتر خواجه " فاجعه " چقدره ؟!

با نفس عمیقی سعی می کنم پیش خودم اینطور وانمود کنم اتفاق چندان مهمی نیفتاده و با بی خیالی ذاتیم، محوطه ی شلوغ نمایشگاه رو اسکن وار از نظر گذروندم: پس این امیر کجاست؟

دستمو به قصد برداشتن گوشیم و دادن اس ام اس به امیر تو جیبم فرو کردم ولی لرزش ویبره ی گوشی باعث شد از ترس تکون محسوسی بخورم. به خیال اینکه امیر باشه نفس حبس شدمو بیرون دادم و با اخمو شک به شماره ی ناشناس روی اسلاید گوشی خیره شده

-بله؟!!

-سلام مهندس بعد از این

لحن پر حرص و تمسخر مهندس گفتنش چیزی نبود که با همین چند کلمه نشه
فهمید کی پشته خطه. حتی اگه شماره ناشناس باشه!!

-در خدمتم آقای دکتر

-خدمت از ماست خانم مهندس

با هر کلمه ای که توی گوشی می پیچید ضربه های قلبمو بیشتر توی سرم احساس
می کردم. صدای تبلیغ کتاب کنکور، از بلند گویی که فاصله ی چندانی باهاش
نداشتم و هر چند دقیقه یکبار ریپت می شد روی اعصابم بود. کلافه دستمو رو سرم
گذاشتم، از داغیش تازه یادم اومد درست وسط محوطه و زیر آفتاب واستادم. با
نگاهی گذارا دنبال جایی سایه دار گشتم. با صدای دوباره ی دکتر مهرانفر به سمت
درختای سروی که کنار فضای چمن کاری، کاشته بودن رفتم

-سکوت آدمی به جسارت تو غیر قابل درکه

در حالیکه توی دلم زمزمه می کردم " مگه آدمای بیشعور درک دارن؟! " پشت به
بلوکایی که فضای سبز رو به ارتفاع 50 سانت از محوطه ی آسفالت جدا می کرد
واستادم. نفس عمیقی کشیدم تا ضربان قلبی که از شدت استرس بیشتر می شد رو
کنترل کنم

-داشتم با خودم فکر می کردم چه موضوعی باعث شده که دکتر مهرانفر باهام تماس
بگیرن... اونم با شماره ی ناشناس

-من اگه جای تو بودم موقع حرف زدن با استادم خیلی محتاط تر عمل می کردم خانم
زارع. هرچند که داشتن توقع همچین کاری از تو خیلی زیادیه

این خوبه که آدم یادش نره از کجا اومده و دقیقا توی کدوم جایگاه ایستاده. فکر کردی با 6 تا مقاله ای که توی ISI داری و یه مقاله ثبت شده توی WHO و یه عنوان دهن پرکن محقق برتر کشوری خبریه؟! خیال ورت داشته . یواش تر خانم... یه جوری برو که اگه خوردی زمین کسی بتونه جمت کنه.

حرفاش بوی تهدید می داد. و تو دلم داشتتم اعتراف می کردم که به ... خوردن افتادم

-امروز گردو خاک کردی درست! اما باید به عرضت برسونم گردش فقط می ره تو چشم خودت. از تو گنده ترم نتونستن جلوم واستن. تویی که معلوم نیست از پس کدوم کوه در اومدی که دیگه جای خود داری... زنگ زدم بهت بگم، منتظر جواب حماقت باش. ساده ازت نمی گذرم.

حرف آخرم اینکه... یه بار دیگه بخوای چوب لای چرخم کنی، می فرستمت همون علی آباد کتولی که بودی. البته با نام و نشونی نامی تر...

با صدای بوق بوقی که توی گوشی پیچید به معنای واقعی کلمه وا رفتم. گیج و مات روی بلوکای پشت سرم نشستم.

ISI مخفف موسسه اطلاعات علمی Institute for Scientific Information

هستش. یک موسسه بین المللیه که به نوعی بانک مجلات علمی به حساب میاد. و مقالاتی که توی همچین مجلاتی به چاپ می رسن می شه گفت که از نظر علمی توی سطح بین المللی حرفی برای گفتن داره.

WHO مخفف سازمان جهانی بهداشت World Health Organization

هستش. احتمالا خیلیا این سازمانو بشناسن. مسئول سلامت توی سطح دنیاست و

فعالیت های زیادی رو توی بخش سلامت به عهده داره. از قبیل کمک و حمایت به کشورهای کم درآمد برای تامین سلامت، کمک و حمایت به همه ی کشورها در صورت همه گیر شدن یک بیماری. حمایت از محققین بخش بهداشت و سلامت و... (این حمایت ها اعم از مالی، علمی، معنوی و ... می باشد)

مقالاتی که توی سازمان جهانی بهداشت ثبت می شن جز مقالاتی هستند که از نظر علمی به نوعی مرجع به حساب میاد و محققای دیگه می تونن از این مقالات بدون هیچ شک و شبهه ای برای زمینه ی تحقیقات جدید خودشون استفاده کنن.

با صدای بوق بوقی که توی گوشی پیچید به معنای واقعی کلمه وا رفتم. گیج و مات روی بلوکای پشت سرم نشستم.

نمی دونم از گشنگی بود یا استرس زیاد که حالت تهوع داشتم و با فکر به اینکه تاحالا از گشنگی حالت تهوع نداشتم ردِ سردِ اشکامو روی صورتم احساس کردم... "

من فقط از تلاشِ خودم حمایت کرده بودم"

و داشتم به این فکر می کردم که اگه دکتر خواجه این همه منفعت طلب نبود من این همه اذیت نمی شدم.

-مریم

با صدای مردونه ی نگران و دلنشinish نگامو از زمین آسفالت زیر پام گرفتم و به صورت گرد و گندمیش که یک درجه از پوستِ من روشن تر بود دادم. عینک آفتابیش رو روی سرش، که به واسطه ی ریختن موهای جلوش بلندیِ پیشونیشو بلند تر نشون می داد گذاشته بود. ابروهای پر پشت و کوتاه دست نخورده، چشمای قهوه ای کشیده و بینی که نمی دونستم دقیقا از کدوم مدله ولی خوش فرم بود و به فیشش (face)

میومد و لب هایی کشیده و مردونه همه و همه مردی رو با چهره ای دلنشین، پخته و کاملاً متناسب با سن 28 ساله اش نشون می داد و صد البته جذاب. مخصوصاً با اون قد بلند 183 سانتی و هیکل ورزشکاریش و اسمی که به این هیبت واقعا میومد... امیرپارسا فرهمند... چقدر حضورش به موقع بود

-چی شدی تو؟

انگار همین جمله کافی بود که دلم بیشتر پُر شه و اشکایی که نمی دونم کی خشک شده بودن دوباره سرازیر شن. با دو قدم خودشو بهم رسوند و کنارم نشست. تو شرایطی نبودم که حرف بزنم. نه حوصلشو داشتم و نه توان جمو جور کردن کلماتی که نمی دونستم از کجا و چطور شروع کنم برای گفتن

دستشو روی پهلوم حس کردم. با فشار ملایمی منو به سمت خودش کشوند. از خدا خواسته سرمو به بازوی مردونه و گوشتیش تکیه دادم و با نفس عمیقی همه ی وجودم پر شد از ورساچه ی سرد و مردونه اش. چقدر این عطر به صاحبش میومد ... چقدر آرامش داشت.

با احساس دستش روی دستم چشمامو باز کردم. نگام به جمعیت در رفت و آمد دوخته شد. مغز از کار افتاده ام تازه داشت موقعیتمو آنالیز می کرد و بهم هشدار می داد درست مرکز نمایشگاه بین المللی کتابم. با سرعت سرمو بلند کردم و با دست آزادم چشمامو از اشک پاک کردم.

خدا رو شکر تنها آرایشم کرم ضد آفتاب و رژ لب کالباسیم بود! اگه مثل خیلی از بچه های خوابگاه اهل آرایش بودم الان باید با این همه اشکی که ریختم یه فکری به حال چهره داغون شده ام می کردم.

-خوبی خانوم

با لبخندی زورکی به چهره اش که حالا تنها سه چهارم رو می دیدم خیره شدم
سرمو تگون دادم و با تگون سر و لبخندی که حالا واقعی شده بودن به گفتن اوهوم
اکتفا کردم.

همینکه خواستم دستمو از زیر دستش بیرون بکشم پنجه های کشیده و مردونشو
توی انگشتم قفل کرد.

-نمی خوای بگی چی شده؟

دلم از این حرکت ناگهانیاش لرزید... نگامو از دستای قفل شدمون گرفتم و برای لحظه
ای به قهوه ای مهربون و پر از آرامشش خیره شدم. بی اختیار نگام از چشمش سُر
خورد و رو اولین دکمه ی بسته ی پیرهن چارخونه ای سورمه ای سفیدش ثابت موند.
دکمه ای که توی جایگاه سوم قرار داشت و این باعث می شد پلاک نقره ی فروهرش
روی سینه ی بدون مو و گندمیش خودنمایی کنه. با اینکه سه ماه از آشناییمون و یک
ماه از صیغه ی محرمیتی که خودمون خونده بودیم می گذشت هنوزم توان اینو
نداشتم مستقیم به چشمش زل بزنم.

-فکر کنم خرابکاری کردم

لبای باریک و خوش فرمش به لبخند باز شد : خب؟

از طرز جمله ای که به زبون آوردم خودمم به خنده افتادم.

-کتابایی که داده بودم انتشارات واسه چاپ...

-همونایی که ترجمه کردی؟

-آره

-خب؟

-اونا رو از انتشارات پس گرفتم

-واسه چی؟ تو که خیلی دنبال این بودی زودتر نوبت چاپ بگیری

-آره، ولی اگه چاپ می شدن به اسم دکتر مهرانفر چاپ می شد و من فقط همکار محسوب می شدم.

-استاد راهنمات سر ترجمه که یکی دیگه بود

-آره، دکتر خواجه بود. موافقت کرده بود تمام و کمال امتیاز کتابا برای خودم باشه ولی آخر سر سهم راهنما بودن خودشو زد به نام مهرانفر، اونم ادعا کرده که کتاب باید به نام خودش باشه

با ابروهایی که از تعجب بالا رفته بود نگاهی ازم گرفت و در حالیکه با حرص زیر لب زمزمه می کرد: مفت خورای عوضی ... به استیشنی که مخصوص راهنمایی و کمک برای پیدا کردن غرفه های فروش کتابا بود داد: حالا کتاباتو چیکار کردی

چشمامو برای لحظه ای از کاری که کرده بودم بستم و دوباره باز کردم: سوزوندمشون با سرعت و متعجب به سمتم برگشت: مریم!

-خب ... خب فایلای وُردشو دارم. منتهی نسخه ای که داده بودم انتشاراتو سوزوندم.

و با صدایی که تحلیل رفته بود ادامه دادم: نمی خواستم نسخه ای دم دست باشه. فایل وردشم تو ایمیلمه و در دسترس کسی نیست.

-فکر کنم خودتو انداختی تو دردسر

درست جمله ای رو گفت که خودم جرات اعتراف کردنش رو نداشتم...

-یعنی می گی میذاشتم چیزی که خودم براش تلاش کردم به نام یکی دیگه چاپ بشه؟

-نه ولی اگه می تونستی باهاش یه جوری کنار بیایی که به نفع هر دوتون باشه خیلی بهتر بود. بالاخره اون استادته و تو تا وقتی دانشجویی زیرِ دستشی!

جمله ای که تا نوک زبونم اومد رو سرِ بزنگاه خوردم و به جاش گفتم:

-امیر، مهرانفر چیزی به اسم شراکت براش معنی نداره. هر چی هست باید خودش در راس باشه.

دوست داشتم بهش می گفتم که مهرانفر به امتیاز کتابای در نوبت چاپم هیچ نیازی نداره و می گفتم داره تلافیِ مقالاتی که سه ماه قبل به خاطر تایید نکردنِ من، به کنگره اصفهان راه پیدا نکرده رو سرم درمیاره ولی می ترسیدم فکر کنه دارم خودمو تحویل می گیرم.

فشار دستشو به انگشتم بیشتر کرد و با لبخند از جاش بلند شد و منم به تَبَعِ اون با لبخندی که چهرشو خواستنی تر کرده بود گفت: به هر حال هر اتفاقی که بیفته نگرانِش نباش. خدا هست تو هستی، منم هستم.

کاش می تونستم بهش بگم چقدر این حرفت استرس و دلنگرونیامو از بین برده و نمی دونم خدا به من نگاه کرده یا به خوبی و بخشنده گی خودش که تو رو سرِ راهم قرار داده.

نگاه پر از تشکرمو به قهوه ای مهربونش دادم و با لبخند گفتم: چی جوابِ این همه خوبیه تو می تونه باشه؟

با نگاهی شیطون به لبام اشاره کرد و با دست آزادش به گونه اش زد

با یاد آوری اینکه توی نمایشگاهم، مشتی که داشت بالا می رفت تا باضربه ی آرومی به بازوش بخوره رو فرود آوردم و با حرص و صدای جیغ مانندی گفتم:

امیر

با خنده دست آزادشو بالا آورد و گفت: شما همون مشت نصف و نیمه رو هم تقدیم
بفرمایید قبوله ... افتخار صرفِ یه پُرس ساندویچ چرک رو می دین لیدی؟

ابروهامو بالا دادم و با شادی نیمه پنهان گفتم: البته... باعث افتخاره

بعد از خوردنِ هات داگی که حدود 45 دقیقه توی صفش واستاده بودیم به پیشنهادِ
من سمتِ غرفه ی کتابای دانشگاهی رفتیم.

برای پنهان کردن ذوق و هیجانی که از سورپرایز کردن امیر داشتم دستمو توی هم
قلاب کردم و پرت گفتم: چقدر امروز گرمه

با لهجه ی بندری که از خودم یاد گرفته بود گفت: دُخت بَندرِ به ای هوا بَگد گرِمن،
یعنی هوا جهَنَمِ

با خنده گفتم: نه دگه تا ا حد ... ترمومترُ حساسِین (نه دیگه تا این حد ترموترم
(دماسنج) حساسه)

با حرکتی ناگهانی به سمتش کشیده شدم و تا اومدم که به خودم پیام چی شده، تو
حصار دستاش حبس شدم. با صدای عصبی رو به پسری که با دوستاش در حال بگو
بخند بود و از روبروی ما رد شد گفت: موقع راه رفتن جلوتو بپا

پسر که از تیپ و قیافه اش می خورد دو سه سالی از من کوچیکتر باشه با لبخندی
گفت: معذرت می خوام

دستش رو به نشونه ی همراهی پشت کمرم گذاشت و در حالیکه می گفت: عوضی
پست فطرت، به راه رفتن ادامه دادیم.

امیر بی جهت به کسی نمی گفت پست فطرت ... یعنی ... اووووف، از فکر به اینکه یه
نفر چقدر می تونه واقعا پست باشه که بخواد با تنه زدن به یه دختر عقده ی خودشو
خالی کنه حالم به هم می خورد.

با اینکه غرفه ی انتشارات مورد نظرم بزرگ بود اما جمعیت اونقدر زیاد بود که صدا به صدا نمی رسید. بعد از تحویل کتاب مورد نظر با لبخند رو به امیر گفتم: تقدیم با عشق

گیج و مات نگاهش بین من و کتاب در گردش بود و با شک و تردید روی جلد رو زمزمه وار خوند: اصول و مبانی اپیدمیولوژی مناسب جهت آزمون های کارشناسی ناپیوسته، کارشناسی ارشد و دکتری وزارت بهداشت... نویسنده: مریم زراع...

با ناباوری نگاهی از کتاب گرفت و گفت: مریم!

و تنها جواب من به ناباوری و خوشحالیش لبخند عمیق بود.

-تو معرکه ای دختر

و با اشتیاق جلد کتابو ورق زد: تقدیم به روح پاک مادرم...

مادر... و روحی که کنار پاکی مادر قرار داره، دلمو چنگ می زنه... بی اختیار تو ذهنم دنبال تعداد سالهایی که از نعمت داشتنش محرومم می گردم. اما انگار خیلی ساله که ندارمش... از اعتراف به همچین حقیقتی باز دلم چنگ می خوره... تمام خاطرات تلخ 4 سال گذشته تو ذهنم مرور می شه. روزی که دکتر بیماری مامانو سرطان معده تشخیص می ده، روزهایی که تک تک دکترها از بهبودی مامان قطع امید می کنن، روزی که مامان چشماشو بعد از 45 سال برای همیشه می بنده... زیر لب صلوات می فرستم. جوری که صداشو فقط دل خودم می شنوه. گرمی و سنگینی دستش رو روی کمرم حس می کنم و زمزمه وار زیر گوشم می گه: مطمئنم مامان الان خوشحاله لبخندی به این همه مهربونیش می زنم و تا می خوام جوابش بدم صدای آشنایی باعث می شه سرمونو از تو کتاب برداریم

-تبریک می گم خانوم زارع

دکتر خواجه به همراه زنی زیبا با چهره ای آرایش کرده و شکمی که خبر از ماه های آخر حاملگی می ده. و قطعی ترین احتمال که ممکنه خانومش باشه...

با اکراه لبخندی زدم و گفتم: سلام استاد

جواب سلاممو با نگاهی مشکوک به امیر و صمیمیتی که تو ایستادن ما دونفر وجود داره می ده.

خواستم کمی از امیر فاصله بگیرم ولی فکر به اینکه دیگه کار از کار گذشته منو همچنان سر جام ثابت نگه داشت. از این برخورد ناگهانی اونقدر گیج شده بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم که دکتر خواجه گفت: ماهرخ همسرم. و رو به خانومش گفت: مهندس زارع، یکی از نابغه های علم اپیدمیولوژی

-شرمنده می کنین استاد

لبخندی به پهنای صورت زد و رو به امیر گفت: رتبه ی 1کنکور کارشناسی ارشد شدن رو اگه ندید بگیریم ثبت مقاله ی بین المللی توی سازمان جهانی بهداشت اونم دقیقا 8 ماه بعد از ورود به دانشگاه ... کی می تونه این همه نبوغو ندید بگیره؟! اینطور نیست آقای...

امیر با لبخند دستشو میاره جلو و حینی که مردونه به هم دست می دن می گه: شما درست می گین آقای دکتر.... فرهمند هستم. پارسا

از اصراری که روی فارسی معرفی کردن و فارسی خطاب شدنش داره بی اختیار رو لبم لبخند می شینه. تمایلی به اینکه امیر صداش کنن نداشت و ترجیح می داد اگه قراره یکی از دو قسمت اسمشو صداش بزنن، قسمت فارسی اسمش باشه و از همه جالب تر اینکه اون پارسا رو به فارسی یعنی پارسای معنی می کرد و من به عربی یعنی پرهیزگار... و من امیر عربی رو بیشتر از پارسای فارسی دوست داشتم.

با حفظ لبخندم رو به امیر می گم: دکتر خواجه هستن... استادم

نگاه مهربونشو ازم می گیره و میگه: مشتاق دیدار بودم. تعریفتونو از مریم زیاد شنیدم.

در حالیکه مردد بودم امیر رو به چه عنوانی معرفی کنم ماهرخ دستشو به نشونه سلام و آشنایی جلو آورد: از آشنایی باهاتون خوشحالم

خجالت زده از این همه گیجی که نمی داشت ادب رو رعایت کنم دست دادم: منم همینطور...

صدای استاد رو شنیدم که رو به من می گفت: چیزی نگفتی که از زیر دادن شیرینی دربری؟

از سوال و جمله ی استاد نگاه مستاصلمو بین استاد و امیر چرخوندم و با لبخند و شرمندگی سرمو انداختم پایین و دنبال جوابی بودم که براش قانع کننده باشه.

دوستی بین منو امیر فراتر از یک دوستی معمولی و کمتر از یک زوج مرسوم بود. بیشتر، در حدی که، محرمیت بینمون، این اجازه رو بهمون می داد تا همو بشناسیم و کمتر چون خانواده ها و اطرافیان از این موضوع بی خبر بودن. چیزی فقط بین خودمون...

با صدای امیر سرمو بلند کردم: تو مرحله ی آشنایی هستیم. در حالیکه دستشو پشت کمرم می داشت ادامه داد: انشالله به شیرینی هم می رسیم. به شرطی که به چشم بانو بیاییم.

نگاه قدرشناسانمو همراه لبخندی ازش گرفتم و زیر لب خواهش می کنمی تحویلش دادم.

استاد با لودگی دستشو به شونه امیر زد و گفت: مردم اینقدر زن ذلیل! نوبره والله.
حداقل بذا بله رو بگه بعد...

با تشرِ ماهرخ که استاد رو احمدرضا خطاب کرده بود و جواب استاد که با هراس
ساختگی می گفت: بله خانوم! اصلا مردی که زن ذلیل نباشه مرد نیست همگی
خندیدیم.

توضیحی در مورد رشته اپیدمیولوژی epidemiology

اپیدمیولوژی از سه واژه ی یونانی Epi : یعنی بر یا روی demo مردم logy
شناخت: و به عبارت دیگر شناخت آنچه که بر مردم می گذرد.

اپیدمیولوژی که از زمان تولدش حدود 200 سال می گذرد از سایر علوم مانند بیماری
شناسی، جغرافیا، آمار و پزشکی نشات گرفته

و در زمینه هایی نظری پژوهش در علوم پزشکی، انسانی، قضایی و... و نیز ارائه ی راه
حل های مناسب از طریق همین پژوهش ها در جهت بهبود وضع سلامت مردم
فعالیت دارد. شایان ذکر است اپیدمیولوژی پایه ی رشته ی سلامت عمومی است.

روی هم رفته روز خوبی بود البته اگه از تماس دکتر مهرانفر فاکتور می گرفتیم. نگاهی
به ساعتیم انداختیم ... نیم ساعتی از موعد مقرر خوابگاه دیرتر رسیده بودم و توی دلم
دعا دعا می کردم نگهبان امشب آقای کامیاب باشه. پیرمرد مهربونی که با دوتا گردن
کج کردن راضی می شد اسممون توی لیست تاخیریا وارد نشه. با لبخند از فاصله
200 متری برای امیر دست تگون دادم و همزمان با ورودم به ساختمون نوساز
خوابگاه تک تک لحظه هایی که امروزو با هم داشتیم توی ذهنم مرور شد.

-اسمتونو وارد لیست نکردین

آقای حیدری، ملقب به شاهین... گیرترین نگهبون خوابگاه. شانسم، درسته تو حلقم!!

درحالیکه داشتم در دل زمزمه می کردم الحق بچه ها خوب اسمی برات گذاشتن، با لبخند نگامو از کله ی کچلش گرفتم و اسممو تو دفتر تاخیریا وارد کردم.

-اون آقای که شما رو تا اینجا رسوند کی بود؟

ابروهامو با تعجب بالا دادم و تو ذهنم دو دو تا چارتا می کردم که حالا چی باید بهش بگم و در دل نالیدم: امیر چقدر بهت گفتم سر کوچه پیاده ام کن.

-استادم بود

نگاه تیز و شاهین وارشو تو نگاهم قفل کرد و مثل کسی که می خواد میج مجرمو طی ارتکاب جرم وا کنه گفت: استادت؟ اونم این وقت شب!

نگاهمو با خباثت ازش گرفتم و گفتم: دکتر مهرانفر رو میشناسین؟ و در دل ادامه دادم البته دور از جونِ امیر

...

-معاون آموزشی دانشگاهو می گم

-خب؟

-ایشون منو رسوندن

...

-می توئم زنگ بزئم برگردن تا مطمئن شین

-نیازی نیست. اون گوشه که نوشته همراه کی بیرون بودی رو بنویس، دکتر مهرانفر

ای گندت بزَنن حیدری.

یعنی فردا ناظمه خوابگاه لیستو چک می کنه؟! ولش کن مریم الان از زیر دست این شاهین در برو نهایتش فردا یه چیزی سرِ هم می کنی.

با لبخندی که توش کلی فحش و درِ وری پنهان بود نگامو از قد قناص و بلندش گرفتم و اسم دکتر مهرانفرو با کلی دعا و صلوات وارد کردم.

با خستگی در سوئیت همیشه شلوغ 52 رو باز کردم. صدای راحیل از تو اتاق میومد:
الی اون ناگت بدبخت سوخت کدوم گوری رفتی؟

خم شدم. کتونبای ال استارمو از پام در آوردم که صدای الهامو از تو سرویس بهداشتی شنیدم: راحیل برو خاموشش کن الان حیدری میاد رو سرمون

با شیطنت مشت محکمی به در دستشویی زدم و صدای سلامم به اهالی سوئیت تو جیغ بلندِ الهام گم شد

-بی شرف بذا بیام می دونم چیکارت کنم

در حالیکه با خنده از در فاصله می گرفتم گفتم: ببند اون حلقه، اندازه چاه توالت باز کردی! کسی تو دشووری که حرف نمی زنه

با شنیدن صدای چرخیدنِ قفلِ در به سمت اتاق دویدم و درو محکم پشت سرم بستم
صداشو از پشتِ در میشنیدم که با تشر و خنده می گفت: ماری درو باز کن تا حرومت نکردم

-آه مای گاد... ترسیدم

-خیلی خب، نترس کاریت ندارم. حالا درو باز کن

از شوخی خنده دار و مسخره اش به خنده افتادم: بوگو جون خودت؟

-جون خودت

-کزافد بوگو جونِ الی

-بی شرف درو باز کن تا نکشتمت

با خنده از در فاصله گرفتمو حینی که رو تخت می نشستم الی و راحیل همزمان وارد شدن . خم شدم و جورابامو در آوردم و با چشم دنبال پلاستیک مخصوص جورابم، که زیر تخت گذاشته بودم، می گشتم

راحیل: شام نداریم

نگامو از زیر تخت گرفتم و به هیکل تُپُل الهام که رو تختش نشسته بود دادم: الهامِ خر

الهام: به من چی... خب باید می رفتم دسشویی کارم واجب بود

راحیل در حالیکه داشت با دو دستش پیشونیشو ماساژ می داد گفت: می مردی موقعی که می خواستی بری یه چیزی بگی؟ کل آشپزخونه رو دود گرفته.

-این پلاستیک جوراب منو کسی ندیده

راحیل: اوووو چقد تو وسواسی مریم. گلوله اش کن بنداز زیر تخت دیگه

از رو تخت بلند شدم و دقیق تر زیر تختو بررسی کردم. با دیدن پلاستیک رو به الی آروم پرسیدم: این چشه؟ پاچه می گیره

با ابرو اشاره داد که بعدا بهت می گم.

-خیلی خوب امشب املت می خوریم.

از جام بلند شدم و بعد از تعویض لباس و شستن دست و صورت وارد آشپزخونه شدم. با دیدن الهام که یخچالو داشت زیرو رو می کرد گفتم: نه نه نه من موندم کدوم کوری میاد تو رو بگیره، بو سوختگی کل سوئیتو گرفته.

-اووووو ما رو نمودین-

با خنده پرسیدم: راحیل چشه؟

--باباش دعواش شده... ماری گوجه نداریم

-بابا رب درست می کنیم ... سر چی دعواش شده؟

--براش خواستگار اومده، باباشم این دفه کوتاه بیا نیست

-بیچاره علی-

-اوهوم. همین نیم ساعت قبلم با علی بحثش شد

--نگو که رفته همه چیو به علی گفته

--چرا، همه چیو به علی گفته. علیم گفته من سر حرف و قولم هستم مگه اینکه تو کنار بکشی.

تابه رو روی گاز گذاشتم و رب گوجه رو توی روغن داغ شده ریختم و در حالیکه به جلاز و لوز روغن و رب خیره شده بودم به تعهد علی نسبت به راحیل فکر می کردم. یک سال از دوستیشون می گذشت و علی همچنان در پی جواب مثبت بابای راحیل بود. از مرامش خوشم میومد از اونایی بود که دلت قرصه تا تهش باهاته.

بابای راحیل فرماندار مشهد بود و با کله گنده ها رابطه داشت و این باعث می شد که به قول الی، راحیلو به کس کسون نده.

راحیل و الی هر دو همکلاس بودن و ارشد انگل شناسی می خوندن. الهام جیرفتی بود و مثل من از یه خونواده ی کاملاً معمولی. شوخترین و بی شیله پيله ترین فرد گروه سه تفنگدار بود. اسمی که امور خوابگاه رو ما سه تا گذاشته بودن و شده بود سوژه

موندن توی سوئیت بچه های ارشد برای هر سه تامون که شلوغ بودیم سخت بود. همون یه ترمم دو تا اخطار از امور خوابگاه گرفته بودیم. واسه همین بنا به درخواست خودمون اومدیم سوئیت بچه های کارشناسی. خویش این بود که باقی بچه ها هم مثل ما شلوغ بودن و هر طور که بود با هم کنار میومدیم.

به نظرم اکثر بچه های ارشد عجیب غریب بودن. توی سوئیت قبلیم گاهی فکر می کردم با مریضای روانی سرو کار دارم. آدمای همیشه ساکت، مغرور و از خود متشکر...

و بدیش این بود که توی این سوئیت سه خوابه و همیشه شلوغ، موقع امتحان باید دنبال یه جا ساکت می گشتیم.

با روشن خاموش شدن گوشیم غلطی زدم و کشوی گوشی n95 یادگار و هدیه مامانو کشیدم. گوشیی که 5 سال قبل به عنوان هدیه ی قبولی دانشگاه مامان بهم داده بود. نگام از اسم امیر به متن اس ام اس کشیده شد: دل نیست هر آن دل که دلآرام ندارد... بی یاد دلآرام ، دل آرام ندارد

لبخند محوی زدم و نوشتم: هنوز نخوابیدی گلم؟

:- تو هم که نخوابیدی بانو

بانو چه کلمه ی دلنشین و بزرگی! واقعا خوب بلد بود دلمو بلرزونه.

اواسط بهمن بود. درست موقع شروع ترم دومم. وقتی که برای گذراندن دوره ی **spss** در به در دنبال یکی می گشتم که بهم یاد بده. درسی رو که باید سر کلاس مهرانفر یاد می گرفتم ولی بعد از 5 جلسه به بهونه ی بی ادبی و جسارت منو خیلی محترمانه از کلاس انداخته بود بیرون، تا ترم بعد هم این کلاس تو دانشکده برگزار نمی شد و از اونجایی که پیش نیاز یکی از درسای ترم بعد بود نمی تونستم موکول کنم به بعد وگرنه عملاً یک سال عقب میفتم.

امیر مهندس کامپیوتر و مدیر یه شرکت مهندسی تو امور رایانه بود و یکی از آشنای خیلی دور راحیل به حساب میومد. راحیل معرف من شده بود و امیر هم رو حساب آشنا بودن یه وقت بین تمام وقتای پرش خالی کرد و به صورت خصوصی **spss** رو تدریس می کرد.

مشهدی بود و توی تهران کار می کرد. به جرات میشه گفت یکی از مغزای کامپیوتر بود. تنها یه داداش کوچیکتر از خودش داشت، امیر پاشا... که اونم داشت خدمتشو توی زاهدان می گذروند و پدر و مادری فرهنگی که حدود 10 سالی از بازنشستگیشون میگذشت و همون مشهد زندگی می کردند.

3 سالی رو مالزی زندگی کرده بود. برای تقویت زبان و از اون ورم مهاجرت به آمریکا. ولی کارش جور نشد و در آخر مجبور شد برگرده ایران. هنوزم کله اش داغ بود و منتظر یه فرصت که بره اون ور. ولی این اواخر می گفت: با اومدن همه ی برنامه هامو به هم ریختی و فکر کنم ایران گیر شدم.

گوشی دوباره تو دستم لرزید و پاکت نامه جدیدو باز کردم

-دلم بهونتو کرده

لبخندی زدم، خواستم بنویسم منم...

ولی وجدانم اجازه نداد. من هنوز جوابِ قطعی که باید به امیر بدمو نداده بودم. اون گفته بود انتخاب خودشو کرده. و انتخابش منم. امیر هم انتخابِ من بود. یا نه! انتخابِ احساسِ من بود.

هر بار که به آخرِ رابطمون فکر می کردم به بن بست می رسیدم. نه راهِ پیش داشتم و نه پس. دلم می گفت چشمتو ببند و برو، عqlم می گفت چشمتو باز کن و برگرد، تفاوت اعتقادی چیزی نیست که تو ازش بگذری. که تو توی این گذر خودتو از دست می دی.

ولی احساسمو باید چیکار می کردم؟ من اصلا نفهمیدم کی عاشقش شدم. که من بدون اینکه بخوام دارم همونی می شم که اون می خواد. که تصور ادامه ی زندگی بدون اون برام غیر ممکنه.

از فشار این فکر به خودش پناه بردم و بی اختیار نوشتم: "پیشم بمون"

همزمان با دکمه ارسال نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به این فکر نکنم که امیر نماز نمی خونه. امیر فقط به خدا ایمان داره که امیر گاهی مشروب می خوره که امیر ازم می خواد اگه روزی به هم رسیدیم جلوی دوستاش و تو مهمونیا لباسای آنچنانی باز تنم باشه و مشروب بخورم، که امیر... خواستم خودمو دلداری بدم، که من هم چندان مقید نیستم. که همیشه مقنعه ام چند سانت عقب تر از جایی که باید باشه هست. که من هم نمازام گاهی تقو لقه. که گاهی به بعضی از احکام دین بدبینم، که... صدای زیر لبی مامان، روی تخت بیمارستان به عنوان آخرین حرف، هنوز توی گوشم بود. "موقعِ جان سپردنم ... علی برس به داد من"

درست مثل نقطه ته خطی بود که ته همه ی خواسته ها و نخواستہ هام میومد و بی رحمانه و بارحمانه برام تعیین تکلیف می کرد.

با لرزش گوشی توی دستم از افکاری که قلبو عقلمو نشونه گرفته بود بیرون اومدم
-اگه آدم رفتن بودم، نه میومدم و نه می موندم.

دلم کمی آروم شد. شعر فروغ تو ذهنم اگو می خورد: "من دگر به پایان نیندیشم...
که همین دوست داشتن زیباست" و نوشتم: : با دلآرامی مرا خاطر خوش است... کز
دلم یک باره برد آرام را

مثل همیشه سه نفری روی صندلی های سرویس دانشکده نشسته بودیم. در حالیکه
کمی از حواسم به موضوع مورد بحث الهام و راحیل بود، چشممو بسته بودم و چرت
بعد از خواب صبحگاهیمو می زدم. تو عالم خواب و بیداری بودم که با سقلمه ی الهام
چشمامو بی حال باز کردم

-مرده شور تو ببرن مریم. بیدار شو دیگه! خدا گفته تا صلات صبح بشینی با از ما
بهترو حرف بزنی؟

لبهام به لبخند باز شد وبا صدای خمار از خواب گفتم: آخه نمی دونی که از شما
بیسترون چیا می گه که؟

راحیل: چیا می گه؟

چشم بسته و با خنده گفتم: دیگه دیگه

با سقلمه ی دوباره ی الهام با شیطننت ادامه دادم: هر چیزی غیر از صحبت درباره ی
انگل و کرم و این چیزای چندش

راحیل: به قول شاعر ز گهواره تا گور دانش بجوی

-این شعر واسه دانشمنداست نه شما دوتا پت و متا که یه ترم مونده به آخر، تازه
یادتون اومده پایان نامه ای هم دارین و توی سرویس کله ی صبح ادای دانشمندا رو
در میارین.

راحیل: یعنی بر شرف نداشته ات لعنت. تو خودتم که هنوز لنگِ انتخاب موضوعی

با خنده چشمامو باز کردم بدون اینکه به جمعیت شلوغی که توی سرویس سراپا
واستاده بودن نگاه کنم گفتم: من یه پیشنهاد دارم. هم به رشته ی شما می خوره هم
من. انگلش با شما، چارچوب بندی پروژه با من. چطوره؟

الهام: این پیشنهادی که می گی احیانا موقع چرت زدن که به فکر ت نرسیده؟ نگو آره
که می زنم تو سرتا

-برو بینم. خیلی وقته روش دارم تحقیق می کنم.

با خباثت نگاهش کردم و گفتم: اصلا اذنی چن؟ ، تو تِ گرومو رات ناتام. تو برو سی خُت،
آمام سی خُمون (اصلا می دونی چیه؟ تو رو تو گروهمون راه نمی دیم. تو برو واسه
خودت، ماهم واسه خودمون)

الهام: باید به عرضِ خودِ کزافدت برسونم که راحیل بدون دوست جون جونیش که من
باشم دست به کاری نمی زنه

راحیل: تو غلط کردی. از طرف خودت حرف بزن. من طرف مریمم

در حالیکه هر سه می خندیدم الهام با غیظ ساختگی گفت: ای منفعت طلب کزافد

راحیل: حالا پیشنهادات چیه؟

-تاثیر تریاک بر زخم سآلک...

الهام: اینو که خیلیا روش تحقیق کردن

-آره ولی هنوز به جواب قطعی نرسیده. یه عده می گن تاثیر گذاره یه عده می گن
تاثیرش کمه یه عده هم بی تاثیر. کارِ ما اینه بیمارامونو به 3 دسته تقسیم می کنیم.
گروه اول اونایی که تریاک رو زخمشون می ذاریم. دوم اونایی که گولدارو رو

زخمشون می داریم و گروه سومم گروهین که دارن درمان های رایج رو دریافت می کنن برای اینکه بتونیم تاثیر سرعت درمان و بهبودی رو توی روش های مختلف بسنجیم. اینجوری همه چی تحت کنترل. الی حله؟

الهام: من استم

منم استمِ راحیل همزمان شد با رسیدنمون به دانشکده و هجوم جمعیت موجود به سمتِ در خروجی.

با نگاهی گذرا و سلامی بلند بالا به کلاس 8 نفرمون توی ردیفِ دوم کنار مهرناز که طبق معمول همیشه داشت با مهرداد یکی از 5 پسر کلاسمون که پشت سرمون نشسته بود حرف می زد، جا گرفتم. دستمو به قصد دادنِ اس ام اس به امیر تو جیبم بردم که دکتر مرادی، استاد راهنمامون وارد کلاس شد.

بی توجه به سلام و صبح بخیر و تعارفات روتینی که بین استاد و بچه ها ردو بدل می شد برای امیر نوشتم: صبحت بخیر مهربونم ساعت هشته. تا دو دقیقه مهلت داری از خواب بلند شی وگرنه زنگ می زنم بهت. و دکمه ی ارسالو زدم.

-خانم زارع، شما هم استاد راهنمای پایان نامتون دکتر مهرانفرن.

مهرانفرن؟! یهو چی شد؟! متعجب نگامو از اسلاید گوشی گرفتم و گفتم: ولی من موضوعمو هنوز اعلام نکردم. استاد راهنما باید مطابق با موضوع باشه. مگه غیرِ اینه؟

-مثل اینکه کمیته تحقیقات یه موضوع برای شما انتخاب کرده. ظاهرا موضوع جالبیه و تاحالا روش کار نشده واسه همین شما برای این کار انتخاب شدین.

سکوتِ یک باره ی کلاس به ترسی که از احساسِ خطر، به دلم سرازیر شده بود دامن می زد.

-ولی باید کمیته تحقیقات قبلش با من هماهنگ می کرد. نه اینکه خودش پیشنهاد بده و بخواد منو تو عمل انجام شده قرار بده

-مهلتِ اعلام موضوعتون تموم شده خانوم مهندس. از طرفی باید خوشحال باشی که کمیته تحقیقات به نوعی پشتوانه ی پایان نامتون شده.

-ولی من موضوع دارم و روش کار هم کردم. اگه تاحالا چیزی نگفتم فقط واسه این بوده که می خواستم از عملی بودنش مطمئن شم.

همزمان با ویبره ی گوشی قلبمو تو دهنم حس کردم. با دیدنِ پاکت نامه ی زرد رنگی که می دونستم از طرفِ امیره قلبم کمی آروم گرفت

--می شه ببینم؟

یه لحظه فکر کردم استاد می خواد اس ام اسی که برام اومده رو ببینه. از ترس در حال مردن بودم که سنسورای آنالیزگر مغزیم به کمکم اومدن

-بله حتما

برگه های مربوط به تحقیقمو از لای دفتر پاکوم بیرون کشیدم و تحویلش دادم. و با عقب گردی سرجام نشستم.

حینی که استاد مشغول خوندنِ تحقیقم بود اس ام اس رو باز کردم: مشترک گرامی من هنوز خوابم و تا زمانی که صدای ناز تو نشنوم عمرا اگه بیدار شم

بی اختیار لبم به لبخند کشیده شد و قبل از اینکه بخوام جوابشو بدم دکتر مردای گفت: طبق موضوع شما استاد راهنماتون دکتر عزیزیه.

-بله، پروژه رو به خاطر گستردگی قراره با دوتا از بچه های انگل شناسی انجام بدم.

--خیلی خب، موضوعتو تو کمسیون می ذارم ببینم نظر باقی اساتید چطوره.

بی توجه به اینکه آخرِ پروژه ام به کجا می رسه با اجازه از استاد از کلاس بیرون اومدم
و دکمه ی برقراری تماس با امیرو فشار دادم

توضیحی درمورد گولدارو: گولدارو یا دارونما به ماده ای گفته می شه که شبیه دارویییه
که دارن روش تحقیق انجام می دن اما هیچ خاصیتِ درمانی نداره و هدفِ استفاده
ازش از بین بردن اثرِ تلقین از طرفِ درمانگر و بیمار هست.

به عنوان مثال: دارویی برای سردرد ساخته شده و می خوان از اثر بخشیش مطمئن
شن برای همین بیمارارو به دو دسته که داروی اصلی و گولدارو مصرف می کنن
تقسیم می شن. توی این روش بیمار نمی دونه که داره دارو مصرف می کنه یا گولدارو.
اگه توی این نوع تحقیقا درمانگر هم ندونه بیمار از چه نوع ماده ای استفاده می کنه
نتیجه قابل اطمینان تره و تنها یک نفر که اونم طراحِ پروژه است می تونه بفهمه که
کدوم بیمار توی کدوم گروهه.

تکه ای از کیک شکلاتی که به تلخی می زدو بی میل خوردم و پشت بندش چایی بد
طعمِ کافی شاپِ دانشکده که باعث می شد با هر قُلپش خودمو فحش بدم که چرا اینو
سفارش دادم.

راحیل: ما با دکتر عزیزی حرف زدیم. راجبِ پروژه. گفته حاضره باهامون همکاری کنه
ابروهامو با تعجب بالا دادم و گفتم: ولی دکتر مرادی گفت پروژه تو کمسیون رد شده.
مگه دکتر عزیزی تو کمسیون نبوده؟
راحیل: نمی دونم.

لیوان کاغذی رو روی میز گذاشتم و از زور حرص گفتم: من این مهرانفرو حتما یه
روزی می کشم.

راحیل: گفتمی مهرانفر یه چیزی یادم اومد. علی می گفت ظاهرا این مهرانفر پرونده ی درخشانی داره.

-تو چه زمینه ای؟

--هر زمینه ای که بگی. از کم کردن سن شناسنامه ایش که بخواد بشه هیئت علمی بگیر تا پرونده اخلاقیش تو بیمارستان رسول

-فکر کنم بیشتر شایعه باشه. منم یه چیزایی شنیدم، ولی اگه اینطور بود تو دانشکده راش نمی دادن چه برسه به این که بخواد معاون آموزشی هم بشه

--مهرانفر تو دفتر وکالتی که علی کار می کنه سن شناسنامه ایشو 6 سال کوچیک کرده. به قول معروف تا نباشد چیزکی...

به الهام خیره شدم که داشت با اکراه قهوه شو می خورد و انگار تو این عوالم نیست. از زیر میز یکی به پاش زدمو گفتم: مگه مریضی چیزی رو که دوست نداری رو سفارش می دیو می خوری ... و در دل ادامه دادم: حالا خوبه یکی اینو به خودم بگه --آخـــــی چقد بد طعمه. اینو چجوری می خورن؟

-خب نخورش دیوانه.

--دو و پونصد پولشو دادم، چی چیو نخورم

راحیل: الی

--هووم

-خعیلی خُلی

همزمان با راحیل خندیم و گفتم: من باید مهرانفرو ببینم. ظاهرا اگه پروژه به نام من باشه باهاش موافقت نمی شه.

راحیل: ما چیکار کنیم؟

-نهایتش اینه که شما این پروژه رو ادامه می دین. مهرانفر می خواد که توی یه تحقیق باهاش همکاری داشته باشم واسه همین روی این موضوع با من موافقت نکرده اینطور که دکتر عزیزی گفته باهاتون همکاری می کنه یعنی با شما کاری نداره.

الهام: می خوای با اون گرگ پیر همکاری کنی؟

با پوفی گفتم: نمی دونم، همه بچه ها پایان نامه هاشون تمومه من هنوز شروع نکردم. دست دست کردن وقتمو فقط تلف می کنه

راحیل: عصر قراره با علی بریم دربند هستین؟

الهام که طبق معمول همیشه توی جمع های دوستانه ی من و امیر و یا علی و راحیل شرکت نمی کرد گفت: من خودم با دوست پسرم قرار دارم. منو عفو کنین اخلاقی بود، نه اینکه دوست پسر داشته باشه، ... نه اهل دوست پسر بود و نه پایه ی جمع هایی که پسری به عنوان دوست همراه ما باشه.

-با امیر قراره بریم خرید، مرسی از دعوت

راحیل: من موندم تو چه جونی داری. از 24ساعت فقط 3 ساعتشو خوابیدی از صبح سر پایی تازه می خوای خریدم بری

با چشمکی از پشت میز بلند شدم و گفتم: پدر عشق بسوزد که در آورد پدرم.... همزمان با برداشتن دفتر پاکوم گفتم: من رفتم، خوش بگذره دوستان

الهام: مریم 9 خوابگاه باشی. چوب خط تاخیریات تکمیلها

با خنده از جمعشون فاصله گرفتم و راهمو به سمت ساختمون معاونت کج کردم.

با تقه ای به در وارد اتاقش شدم. پشتِ میزش در حالیکه داشت چیزی رو یادداشت می کرد گفت: بفرمایید خانم مهندس

روزِ اولی که دیدمش فکر نمی کردم پشت این چهره ی مهربون و دلنشین یه همچین آدمِ کینه توزی باشه. پیرمرد همیشه سفید پوشِ قد بلند و هیکلی و حالا 6 سال بزرگتر از سنِ شناسنامه ایش... دقیقا جنگ ما از کجا شروع شد دکتر مهرانفر؟

از روزی که سه تا از مقاله هایی که اصرار داشتی به کنگره اصفهان راه پیدا کنن و من تاییدشون نکردم؟ یا نه شایدم قبل تر...از اینکه نخواستم تو پروژه ی WHO با تو باشم؟ یا دعوا مون سرِ کلاسِ... spss

نفس عمیقی کشیدم و روی دمِ دست ترین کاناپه ی اداری سفید رنگش نشستم.
--امری داشتین؟

--چرا پروژه ی پیشنهادیم توی کمسیون رد شد؟

--چی دوست داری بشنوی؟

به چهره اش خیره شدم و یادِ حرفِ راحیل افتادم. یعنی تو بیمارستان رسول واقعا پرونده ی اخلاقی داره؟ بیمارستانِ رسول! نسرین تو بیمارستانِ رسول کار می کنه...
با صداش از افکارم کنده شدم:

--خیلی دوست دارم یه بارم که شده با تو توی یه پروژه همکاری داشته باشم. این خیلی بده که بهترین دانشجوی من در حالِ فارغ التحصیلی باشه و من...

کفِ دستم عرق کرده بود و ضربانِ قلبم توی سرم می پیچید و با هر کلمه اش احساسِ انزجارم بیشتر می شد. در دل نفس عمیقی کشیدم و گفتم: منو شما از این نونا نداشتیم که به هم قرض بدیم آقای دکتر.

صدای قهقهه‌ی مردونه‌ای که اون اوایل فکر می‌کردم چقدر دلنشین و مهربونه توی فضای دفتر 12 متریش پیچید: می‌دونی از چیت خوشم میاد، اینکه بیشتر از هر آدمی که دیدم خودتی. یعنی بلد نیستی نقش بازی کنی. هرچند با این خود بودنت، خیلی بهم بی‌احترامی شده، ولی خب بازم خوشم میاد.

نگام از چشمای سیاه رنگش به حلقه‌ی توی دستش کشیده شد و ادامه داد: پروژه ات دندون گیره، ولی برای آدم دندون گردی مثل من کمه. شاید اگه دیروز اونجوری گردو خاک نکرده بودی می‌شد یه کاریش کرد. ولی...

...

--اعتبار من چیز کمی نیست که تو اینقدر راحت نادیده اش بگیری و سر خود پاشی بری کتابارو پس بگیری.

-جسارت منو ببخشید ولی عادت ندارم زحمات خودمو به نام یکی دیگه ثبت کنم.

--خیلِ خب. یه نگاه به این برگه‌ها بنداز ببین کار روی این موضوع چطوره؟

با دیدنِ موضوع ناخودآگاه ابرو هام تو هم گره خورد. پروژه‌ای که حداقل یک سال و نیم زمان می‌برد و من فقط نه ماه وقت داشتم. و بابت شش ماه اضافه تر، دو ترم سنوات می‌خورد و یک سال از آزمون دکتری عقب می‌موندم.

برگه‌ها رو رومیز گذاشتم و گفتم: این پروژه خیلی زمان بره. من اونقدر وقت ندارم که...

--پروژه‌ی خوبیه

-اینجوری آزمون دکترا رو از دست می‌دم

--منم دیروز تو انتشارات اعتبارمو از دست دادم.

لعنت به تو که اعتبار از دست داد تو پای من ذاری نه کینه و طمعِ ات.

-اگه این پروژه رو قبول نکنم چی می شه؟

--می شه همون چوبی که لای چرخ من اومده... هرچند از دست دادنِ آزمونِ دکترا به اندازه ی از دست دادنِ اعتبار خیلی ناچیزه. من جای شما بودم قبول می کردم. از کدوم اعتبار حرف می زد؟ اعتبار خودش یا اعتباری که دیروز تهدیدم کرده بود ازم می گیردش؟

از رو صندلی بلند شدمو گفتم: روش فکر می کنم.

با لبخندی یه وری گفت: نیازی به فکر کردن نیست. اسم شما توی لیست ثبت شده. و امضای شما پای قرار داد. و با چشمای ریز شده ادامه داد: خودت که می دونی انصراف از قرار داد باعث می شه 5 میلیون جریمه شی.

دستم به بندِ کیفم چفت کردم و با صدایی که سعی می کردم از زور حرص نلرزه گفتم: روز خوش آقای دکتر.

بی توجه به صدای پوز خندش به همراه روزِ شما هم خوشی که از پشت سر شنیدم، درو باز کردم و با نفس عمیقی سعی کردم به اعصابی که از شدت تشنج احتمال می دادم هر کاری می تونه بکنه رو آرام کنم

صدای سلامِ دکتر مرادی با بسته شدنِ در همزمان شد. گیج و عصبی به چهره ی همیشه آرومش خیره شدم و با صدایی که خودم به زور میشنیدم جوابشو دادم

--اتفاقی افتاده؟

با گفتن نه از در فاصله گرفتم

--خیلی سربه سرش نذار و انگشت اشارشو کنار شیشه اش چرخوند با خنده و صدای آرومی گفت: یکم قاطی داره

پر حرص خندیدم و ادامه داد: راستی اسمتو توی اسامی بورسیه ها دیدم

برای لحظه ای زمانو مکان رو از دست دادم، گیج و مات پشت سر هم پرسیدم:
بورسیه؟ کی؟ برای کجا؟

با خنده به سمت پله هایی که به طبقه ی بالا ختم می شد راه افتاد: چه خبرته دختر؟... ظاهرا دانشگاه امسال داره بچه ها رو بورس می کنه. کلا برنامه اش اینجوریه، هر 5 سال یکبار بچه ها رو بورس می کنه. برای دانشگاه UCLA، آمریکا.
-ولی من تا بهمن مشغول به تحصیلم.

--مدت اعتبار استفاده از بورس، یک ساله است. تا اون موقع درست تمومه و می تونی ازش استفاده کنی. هر چند این اتفاق خیلی کم میفته و معمولاً بورسیه به بچه های فارغ التحصیل شده تعلق می گیره ولی انگار رئیس دانشگاه نتونسته تو رو ندید بگیره

با هیجان سر جام وایسادم و گفتم: وای ممنونم استاد خیلی خوشحالم کردین.

--فعلاً چیزی به کسی نگو. قراره اسما رو تو سایت بزنن و با وقت بخیری ازم دور شد.

نگامو از پله ها گرفتمو به راهرویی که دفتر دکتر مهرانفر توش بود دادم. با یادآوری مهرانفر و حرفاش همه ی خوشحالی و لبخندی که روی لبم بود ماسید. قرارداد تحقیقی که یک سالو نیم طول می کشید درست مثل پتکی بود که به مدت اعتباریک ساله ی بورسیه ام داشت می خورد.

لعلت خدا به تو مهرانفر. گفته بود ساده ازت نمی گذرم. حتما می دونست که اسمم تو لیست بچه های بورس شده است.

توضیحی در مورد سنوات: به طور کلی کسانی که توی دانشگاههای سراسری درس می خونن فقط تا چند ترم محدود می تونن که از تحصیلات به طور تماما رایگان استفاده کنن. مثلا مقطع کارشناسی به مدت 8 ترم و گاهی 9 ترم اجازه ی تحصیل به صورت رایگانه و اگه بیشتر از این بشه باید بابت هر واحد درسی مثل دانشگاهای آزاد و ... هزینه ای رو پرداخت کنن که به این موارد می گن سنوات.

توی مقطع کارشناسی ارشد هم اگه تحصیل بیشتر از 4 ترم طول بکشه فرد سنوات می خوره.

با ویبره ی گوشی، نگاه خسته امو از خیابون ساعت 6 و نیم همیشه شلوغ جلوی دانشکده گرفتم و گوشیمو از جیب مانتو درآوردم. عکس زهرا، خواهرزاده ام به همراه اسم آجی معصومه روی گوشی چشمک می زد

-جانم

--یه وقت حالی از ما نپرسیا

با خنده چشمامو ریز کردم و همونطور که داشتم دنبال سمند سفید رنگ امیر می گشتم گفتم: علیک سلام آجی خودم. با این همه غرغری که تو می کنی موندم وحید چرا هنوز تو رو نگه داشته

-گمشو بی شوووو. یه وقت از رو نریا. تا یادت نکنم که عین خیالتم نیست. حالا ما هیچی، بنده خدا حاجی بابا چه گناهی کرده که توی سنگدل شدی ته تغاریش. هی راه به راه می پرسه مریم زنگ نزد؟ مریم حالش چطوره؟ چرا مریم خبری ازم نمی گیره.

یادِ حاج بابا به همراه غروب دلگیر و صدای قار قار کلاغایی که دورِ درختای کنار خیابون می چرخیدن، دلمو عجیب هوایی حاجی آباد کرد.

چشمام دیگه خیابونو نمی دید. حاج بابا با اون چهره ی سبزه ی تندِ جنوبی و موهای سفیدش رو می دید. اون سرتاپای همیشه خاکی موقعی که از نخلستونش برمی گشت. دلم گرفت. یادم رفته بود بابای تا سوم نهضت خونده ی من بلد نیست با موبایل کار کنه. که براش سخته 11 رقم شماره رو حفظ کنه که ... از این همه تنهایی حاج بابا ته دلم خالی شد.

چقدر توی مشغله هام گم شده بودم که حاج بابا حالمو پرسون پرسون از اینو اون می گرفت؟! اشکام از تنهایی و مظلومیتِ حاج بابا سرازیر شد.

--آجی... مریم هستی؟

با صدایی که از زور بغض و اشک داشت میلرزید نالیدم: به خدا من کسی رو فراموش نکردم.

--الهی دورت بگردم. به جونِ زهرا نمی خواستم ناراحتت کنم.

-دیوونه چرا جونِ زهرا رو قسم می خوری. می دونم که نمی خواستی ناراحت شم. فقط از خودم بدم اومد که به بابا زنگ نزدم.

--من فدای تو بشم. می دونم درسات زیاد و مشغولی ولی بابا رو که میشناسی...و با خنده ادامه داد: منو زینب که هیچی، آسمون سوراخ شده فقط مریم ازش تلیپی افتاده . یه لحظه گوشی

الو بابایِ نگران و مهربون حاجی بابا که توی گوشی پیچید شدت اشکامو بیشتر کرد.

با گریه ای که به اوج خودش رسیده بود گفتم: جونم حاج بابا

--بابا داری گریه می کنی؟

- ...

--اومدم پیش معصومه شمارتو واسم بگیره. دیشب خوابِ بد دیدم. خوبی بابا؟

-قربونتون بشم بابایی. منو ببخش نگرانِت کردم. خوبم، شما خوبی؟

از خوب بودنش گفت. از نخلستونی که امسال ثمره اش بیشتر از هر سالِ دیگه است. از داداش عباس که قراره هفته ی دیگه برگرده ایران و داداش قاسمی که هنوزم که هنوزه حاضر نیست بعد از 5 سال دل از دُبی بکنه و همراه عباس برگرده، که شاید اگه برمی گشت، می شد دستشو بذاریم تو حنا و زنش بدیم بره پی کارش. از نازنینِ آجی زینب که تو مسابقه ی قرآنی استان دوم شده. ولی از خوابی که دیده بود و فکر منو حسابی مشغول کرده بود، هیچی نگفت. آخر سرم با مواظب خودت باش و خداحافظی گوشو به معصومه داد.

رسیدنِ امیربا خداحافظی من از آجی معصومه همراه شد. حینی که کمربندمو می بستم پرسید: دیر که نرسیدم؟

-نه عزیزم

--گریه کردی؟

یادِ بورسیه و 5 میلیون جریمه... یادِ تنهایی و سادگی و صداقتی که حاج بابا از سرِ اعتماد بهم داشت، یاد ... چشمامو بستم. هیچ کدوم از اینا دخلی به امیر نداره که بخوام با حرفام ناراحتش کنم. فردا جلسه ی مهمی با یه شرکت بزرگ داشت. گفته بود اگه قراردادِ فردا امضا بشه شرکتش از این رو به اون رو می شه. قرار بود به سلیقه ی خودم برای جلسه ی فردا لباس بخریم. امروز باید همه چیز با آرامش می رفت جلو. امیر باید توی جلسه ی فردا موفق می شد.

لبخندی زدم و گفتم: با حاج بابا صحبت کردم، دل تنگش شدم.

دستش که رو دستم نشست بی اختیار اشکام سرازیر شدن. من به حاج بابا بد کردم.
ولی من امیرو دوست داشتم.

ماشینو کنار خیابون پارک کرد. دستاش صورتمو قاب گرفت و با انگشت شصت گونمو
نوازش کرد. نگاه نگران و مهربونش رو روی صورتم به حرکت در آورد.

در دل نالیدم: خدایا — من چیکار کنم؟ یا دلمو ازم بگیر یا عقلمو. گیر افتادن
بین این دوتا داره نابودم می کنه.

صدای مردونه و دوست داشتنیش فاصله ی 20 سانتی بینمونو پر کرد: حالت خوبه
مریمم؟

دستم رو دستش گذاشتم. چقدر دوست داشتم بهش بگم که بغلم کنه. که توی اون
لحظه آغوشه که آرومم می کنه.

سرمو با لبخندی پر بغض تکون دادم و گفتم: دلم برای تو هم تنگ شده بود.

بی هوا و فارغ از شلوغی خیابون منو به آغوش کشید. همه ی وجودم آرامش شد.
خدایا اگه امیر نیمه ی من نیست چرا حضورش آرومم می کنه؟

نفس عمیقی کشیدم و آروم لب زدم: گاهی عذاب وجدان می گیرم که بدون اجازه ی
بابا به هم محرم شدیم.

فشار دستاش دور تنم بیشتر شد و ب..و...سه ای به گونه ام زد.

حرفم منصفانه نبود ولی با این حال بازم به روم نیاورد. محرمیت ما به خواستِ من
بود. وگرنه امیر به صیغه اعتقادی نداشت. به احترام و خواسته ی من قبول کرده بود.
منی که محرم و نامحرم جزء جدانشدنی از باورام بود. اهل دوستی های خیابونی و
همکلاسی و غیره و غیره نبودم. شناختِ ما نیاز به محرمیت داشت. و من بی اندازه از

صیغه، متنفر بودم. که منو یاد زن ها و دخترای بی پناه و بی کس و کار و رابطه های آنچنانی مینداخت. ما صیغه ی هم نبودیم. محرم بودیم...

-با مامان صحبت کردم. چند روز دیگه قراره بیاد.

با تعجب ازش فاصله گرفتم. اون چی گفت؟

-قربون چشات بشم که معصومیتش آدمو می گشه.

با لبخندی بی اراده چشمامو بستمو گوشه ی لبمو به دندون گرفتم.

-گفته بودم که انتخاب خودمو کردم. فقط مونده جواب بانو

و حینی که استارت ماشینو میزد با چشمکی ادامه داد: یه قدم از تو جلو افتادم. به خدا پسر مردم گناه داره اینقدر معطلش کردی.

با مُشت آرومی به بازوش زدم و گفتم: بذار من مامانو ببینم، اونوقت در مورد پسرِ مردم نظرمو می گم.

با خنده و معترض گفت: از الان بگم مامان بیشتر از اینکه پسردوست باشه عروس دوسته... تو هوای آقاتو داشته باش.

خندیدم ولی فکرم حسابی درگیر بود. خواستم از تفاوت هامون بگم، از اینکه چقدر می تونیم درمقابل تفاوت ها انعطاف داشته باشیم. از اینکه ... اما می ترسیدم چیزی بگم که روحیه اش برای جلسه ی فردا به هم بریزه. امروز باید همه چیز آروم پیش می رفت.

...

تقریبا نیم ساعتی مرکز خریدو می گشتیم تا اینکه پیرهن آستین بلند طرح اسپورت سفید رنگ و خوش دوختی نظرمو جلب کرد.

-نظرت چیه فردا تیپ اسپرت داشته باشی، نه رسمی؟

با گرفتنِ ردِ نگام، دستشو پشت کمرم گذاشت و زیر گوشم زمزمه وار گفت: امر، امر بانویه. من که گفته بودم هر چی سلیقه ی شما باشه.

با خنده ازش جدا شدم و حینی که با هم وارد بوتیک 36 متری خلوت می شدیم گفتم: ای زبون باز.

...

لبخند رضایتش بعد از پوشیدن پیرهن، رو لباس گویای همه چیز بود. با ژستِ جنتلمن مآبانه اش گفت: چگونه؟

همینکه خواستم چیزی بگم، فروشنده که پسر جوونی بود و می خورد هم سن و سال امیر باشه شروع به تعریف از طرح و جنسِ لباس کرد. بی توجه به فروشنده با لبخند در حالیکه روی پنجه ی پا بلند می شدم تا یقه ی لباسشو درست کنم گفتم: خیلی خوبه.

با دیدنِ تصویر خودمون توی آینه ای که روی درِ اتاق پرو بود حسِ شیرینی دلمو قلقلک می داد. این اولین بار بود که خودمونو اینجوری می دیدم. دختری برنزه با قد 159 سانت که از گردنِ عشقِ 183 سانتیش با نگاهی عاشقونه آویزونه. با حفظ لبخندم ازش فاصله گرفتمو از روی پیشخوان جینِ سورمه ای سیری رو که موقع پرو لباس انتخابش کرده بودم، تحویلش دادم.

-با این بیوش ببین چطور می شه.

امیر با اشاره سر وارد اتاق پرو شد.

خیره به آینه ی درِ اتاق پرو، در حالیکه داشتم تو دلم نقشه می کشیدم باید یه عکس یادگاری با ژستِ چند دقیقه قبلمون بگیرم منتظر باز شدنِ در موندم. از بیکاری

نگامو یه دور تو آینه چرخوندم. دختری لاغر، با چهره ای که بی اندازه همه رو به یاد مامان نازگل مینداخت. پیشونی متوسط و ابروهای کشیده ی مشکی و چشمای قهوه ای که توی قاب متوسط و خوش فرمی جا گرفته به همراه دماغ قلمی و لب هایی که خدادادی قلوه ای بودن همه و همه چهره ای از یک دختر شرقی 24 ساله ساخته بود. با احساس سنگینی نگاه فروشنده توی آینه نگامو با اخمی ناخودآگاه و نامحسوس از آینه گرفتم و به اجناس داخل بوتیک دادم.

-می گم سلیقه ات حرف نداره بهم بهتون زبون بازی می زنی-

پیرهن یک دست سفید و جین سرمه ای واقعا بهش میومد. با لبخند رومو ازش گرفتمو گفتم: خیلی خب زبون بازی بسه، باید یه کتونی هم بخریم.

طی مدتی که امیر در حال تعویض لباس بود برای وقت گذرونی گشتی توی بوتیک زدم. بر خلاف خیلی از بوتیکایی که فقط برای مردونه یا زنونه بود اینجا لباسای زنونه و مردونه رو می فروختن.

--بریم خانومی؟

-حساب کردی؟

--آره ... و با نگاهی کنجکاو پرسید: چیزی نظرتو نگرفت؟

نگامو از مانکنا که با ژستای مختلف تو دستو پا بودن گرفتمو با چند قدم خودمو بهش رسوندم: نه بریم.

...

پارکینگ نیمه تاریک و شیشه های دودی ماشین، باعث شد از این همه تاریکی که روی اعصابه چراغ داخل ماشینو بزنم، مشماهای خرید رو روی صندلی پشتی گذاشتم و همینکه برگشتم تا صاف روی صندلی بشینم نگام به جعبه ی چوبی کوچیک توی

دستش ثابت شد. گردنبندی که طرح گل 5 پر بود رو به همراه زنجیر ظریفی از جعبه بیرون کشید.

--نمی دونم جواب آخرت چیه؟ هرچند که جوابِ قلبت رو می دونم و این برای من اصلی ترین جوابه. اجازه می دی؟

از رو لبخندی که بی اراده روی لبام نشست بود خودش همه چیزو فهمید و بی حرف و مقنعه امو بالا زود حینی که قفل گردنبد رو که می بست گفت: موهاتو فر کردی؟

با صدایی که توش خنده موج می زد گفتم: نه

-موهای جلوت که صافه. نکنه اتو می زنی؟

اینبار بلند خندیدمو گفتم: نه . پایینش یکم فر داره.

-موهات بذار بلند بمونه، کوتاشون نکن

تو همون حالت چراغ ماشینشو خاموش کرد و زیر گوشم زمزمه وار گفت: جوابت هر چی که باشه تا آخرین روزی که با توام می خوام این گردنبد گردنت باشه.

آخرین روز... درست عین طوفانی بود که با تصورش همه وجودمو، رو به نابودی می دیدم. خدایا من حتی توان اینو ندارم که به آخرین روز فکر کنم. بن بست از این بزرگتر هم داری؟

خواست جدا بشه ولی با فشار دستام که بازوهای گوشتیشو اسیر کرده بود نداشتم. که من به این آغوش بی اندازه نیاز داشتم.

-امیر

--جونم

-می ترسم ... می ترسم تفاوت هایی که بین منو تویه ما رو بعدها از هم جدا کنه.

با لبخند مهربونی خودشو ازم جدا کرد و صورتمو با دستاش قاب گرفت: منو تو اونقدر بزرگ شدیم که بتونیم این تفاوتو رو حل کنیم. من به امید حل کردن و کنار اومدن با تو، اینجام.

لبخندی از سر آرامشی که به قلبم فرستاده بود رو تحویلش دادم و دستامو رو دستش گذاشتم. ستاره هایی که تو چشمش برق می زدن حتی از توی اون تاریکی هم می شد دید. این همه اطمینان رو امیر از کجا میاورد؟ این همه ایمان!

خدایا خودت کمکمون کن... آمین

آروم لب زدم: تا وقتی مردِ موندنِ این رابطه باشی، منم هستم.

نگاهش که از رو چشمم به لبم سر خورد تب خواستن، همه ی وجودمو گرفت. وقتی فاصله ی بینمون به صفر رسید، وقتی لبش روی لبم چفت شد دنیا رو شیرین ترین و ساده ترین معادله ی چند مجهولی دیدم. و من عاشقِ این معادله ی چند مجهولی و ساده ام. ...

کلافه از حالت تهوعی که دست از سرم بر نمی داشت موبایلمو روی تختم رها کردم و جلوی آینه ی 30 سانتی که از اتاق بغلی کش رفته بودیم وایسادم. زیر ابرو هام در اومده و چهره ام کمی نامرتب به نظر می رسید.

امیر صبح زنگ زده بود که مادرش تو راهه و باید حتما می رفتم آرایشگاه.

با صدای اس ام اس گوشی به سمتش حمله بردم. نگام از اسم بانک پاسارگاد به متن پیام کشیده شد و در حالیکه بین ارقام و تاریخا دنبال موجودی حسابم می گشتم، صدای دوباره اس ام اس بلند شد. 4میلیون و 825 هزارا تومن همه پولی بود که داشتم.

نذر کرده بودم بابا رو با پول پروژه هایی که برای هر کدومشون با جون و دل کار کرده بودم سفر مکه ثبت نام کنم، ولی حالا...

تیک تیک آروم و پر از صبر و حوصله ی ساعت دیواری که اون هم حاصل گرو کشی ما از سوئیت بچه های از شد بود، آلام "سریع باش" رو توی گوشم زمزمه می کرد. با نگاهی به ساعت که 5:30 رو نشون می داد، موهامو با کش بالای سرم بستم.

گل پنج پری که دیشب الی و راحیل، سر طلا بودن یا نبودنش کلی بحث کرده بودن و آخر سر از روی کُد پشت حلقه ی زنجیر، از طلا بودنش مطمئن شدن، مثل تازه واردی به گردنم سنگینی می کرد. پره های برگه ی شکلشو با انگشتای شصت و سیاه لمس کردم. با لبخندی که ناخودآگاه روی لبم نشسته بود

با تک زنگی که موبایلم خورد یادم اومد اس ام اس جدیدو نخوندم.

پیام تبریک برای بورسیه از طرف آتنا یکی از همکلاسیام بود. به سرعت جواب تبریکشو دادم.

از کمد دیواری مانتومو چنگ زدم. در حالیکه تند تند مقنعمو مرتب می کردم و دنبال کیف پولم می گشتم در با شدت باز شد و راحیل با خستگی وارد شد.

-روانی، عین آدم درو باز کن قلبم اومد تو دهنم

در حالیکه مقنعمو در میاورد گفت: ماری لاجونم اساسی. از 8 صبحه یه کله سر کلاسم

و با کمی تاخیر پرسید: اسمت تو لیست بورسیه ای ها بود، دیدی؟

یاد مهرانفر همه چیو رو به دلم زهر می کرد. با اوهومی تلخ و اخم آلود، کیف پولو گوشیمو تو کیف دستیم پرت کردم و در حالیکه جورابمو می پوشیدم همینکه پرسیدم الی کو، صدای سلام کیصافد گفتنش توی اتاق 3*4 پیچید.

دمخ جواب سلامشو دادم.

راحیل: چیزی شده؟ عصبی به نظر می رسی

-مهرانفر نامرد، امضای جعل شده ی منو زده زیرِ قرارداد پروژه ای که پایان ناممه.

--واقعا؟... خب؟

-خیلی که هنر کنم و کسی جلو پام سنگ نندازه پروژه ام حداقل یک سالو نیم طول می کشه. مدتِ اعتبارِ بورسیه ام فقط یکساله. بی همه چیز می دونسته که اینجوری منو با این پروژه گیر انداخته. بخوام قراردادو هم لغو کنم 5 میلیون جریمه می شم.

الهام: ازش شکایت کن.

راحیل: راست می گه.

-چطور می تونم شکایت کنم وقتی امضا و دست خطِ من زیر قرار دادِ؟ حرفِ منو قبول می کنن یا حرفِ معاون آموزشیشونو؟

الهام: می خوای چیکار کنی

-چاره ای ندارم جز اینکه 5 میلیون بدم. نمی خوام بورسیه رو از دست بدم.

راحیل: حالا کجا می ری؟

-آریشگاه. فردا مامان امیر قراره بیاد

--خاله فاطمه؟

-اوهوم

مثل برق گرفته ها از رو تختش بلند شدو گفت: منم میام.

متعجب نگاش کردم و الهام به شوخی گفت: خوبه تا همین دو دقیقه پیش داشت می مُرد.

راحیل: به خودم بود الان تخت می گرفتم می خوابیدم. با این قیافه ام، کم مونده علی برام زن بگیره.

با گفتنِ تا کفشامو بپوشم، اومد یا از شون جدا شدم.

باید از قاسم دویست تومن قرض می گرفتم. همین دو هفته پیش حاجی بابا صد تومن به حسابم ریخته بود. می دونستم پولی تو بساط نداره. دلم نمیومد به خاطر اذیت بشه. عباس هم اگه پول می داد هیچ وقت پس نمی گرفت و این اصلا درست نبود.

از آینه سرویس بهداشتی دانشکده به صورت رنگ پریده ام خیره شدم. حالت تهوعی که به جونم افتاده بود هیچ جوری قصد نداشت ولم کنه. دستمو زیر آب سرد گرفتمو در دل صلوات فرستادم. دستای خیس و سردمو دوطرف صورت گرفتم و سعی کردی جونمی که تو کالبدم ته نشین شده رو کمی با خودم همراه کنم.

بی توجه به ورود دو دانشجو به سرویس بهداشتی گوشیمو از جیب در آوردم. شماره ی راحیلو بدون معطلی گرفتم.

--جونم ماری؟

-شماره ی علی رو می خوام.

سکوتِ پشتِ تلفنش گویای بُهتِش از بی مقدمه بودنِ درخواستم بود. آرام و با احتیاط پرسید:

--طوری شده مریم؟

از یادآوری حرفهای مهرا نفر همه ی وجودم خشم و استرس شد. گفته بود بهای اعتباری که از من گرفتی بیشتر از 5 میلیونه. گفته بود دست از سرت بر نمی دارم.

حرف آخرش مثل زلزله ی 8 ریشتری همه ی اعصابمو به لرزه مینداخت: "اعتبار در برابر اعتبار عادلانه ترین معامله است".

از روشویی فاصله گرفتم و از تو آینه به خودم نگاه کردم.

آرام لب زدم: باید باهاش حرف بزنم... سنگینی نگاهِ دختری که داشت کلیپس موهاشو درست می کردو از تو آینه رو خودم احساس می کردم. نگامو از آینه گرفتم: بعدا بهت می گم. و از سرویس بهداشتی زدم بیرون.

بعد از گرفتن شماره ی علی و خداحافظی با راحیل به سمتِ اتاقِ دکتر خواجه رفتم. در حالیکه در دل دعا می کردم تو اتاقش باشه تقه ای به در زدم و متعاقب جواب بفرمایشش وارد شدم.

طبق معمول دورش شلوغ بود و سرگرم چونه زدن با سه دانشجوی پسری که از حالاتشون مشخص بود جدیدالورودن. سرشو بالا گرفت و با دیدنم لبخند زد: سلام خانم مهندس. خیلی خوش اومدین
-سلام استاد. ممنونم.

--در خدمتم

با نگاهی به دانشجوها گفتم: خواهش می کنم...

خواستم بگم اول بچه ها ، که خودش همه چیزو گرفت و گفت: کار بچه ها تموم شده و رو به اونها ادامه داد: شما می تونین برین

بعد از رفتن دانشجوها روی تک صندلی اتاق 6متری با دیزاین سفیدش نشستم.

--چه خبر؟ راستی بابت بورسیه تبریک می گم.

سخت لبخند زدم و گفتم: ممنونم. و با مین مینی گفتم: می تونم باهاتون راحت حرف بزنم.

حداقل 8 ماه با دکتر خواجه کار کرده بودم. می دونستم آدم مطمئنیه. هر چند که از دادن امتیاز استاد راهنمای ترجمه ی کتابام، به مهرانفر ازش دل خوشی نداشتم.

--خواهش می کنم.

-دکتر مهرانفر... یعنی چطور بگم، داره اذیت می کنه. نمی دونم باید چیکار کنم.

خودکارشو روی میز همیشه مرتبش رها کرد و گفت: روز اول بهت گفتم سر به سرش نذار.

معارض گفتم: من فقط داشتم کار خودمو می کردم. ایشون بودن که...

--ببین مریم. بذار با هم رُک باشیم. توی پروژه ی WHO که می خواست مدیر پروژه باشه با هزار ضرب و زور پَسیش زدی. اون موقع بهت گفتم بار آخرت باشه ولی تو تذکرمو ندید گرفتی. سه تا از پروژه های کنگره رو که خیلی اصرار داشت تایید بشه رو راحت رد کردی. رفتی انتشارات همه ی کتابای تو نوبت چاپو برداشتی که هیچ، به ناشرهم گفتی اگه مهرانفر استاد مترجم این کتاب بوده و من دستیارش خودش بیاد کتابارو تحویل بده واسه چاپ. یعنی عملاً آبروشو بردی. فکر کردی ازت راحت می گذره؟

- ...

--مگه نگفتم مهرانفر کینه ایه؟ مگه نگفتم اگه بخواد، خیلی کارا می تونه بکنه. فکر کردی چرا امتیاز کتابا رو به اون منتقل کردم؟ خیلی ازش خوشم میاد؟ نه عزیز من. چون میشناسمش. خیلی بیشتر از اونچه که فکرش کنی خَرش می ره.

تلخ لب زدم: واسه اینکه خَرش می ره، امتیاز استاد راهنما رو بهش دادین؟

یه تای ابروشو بالا داد و گفت: منظورت چیه؟

-منظورم جلسه ی هیئت رئیسه ی پس فرداست. شما هم یکی از کاندیدای احتمالی هیئت علمی هستید که پس فردا قراره تصویب بشه.

... --

-امتیاز کتابا رو دادین بهش تا پس فردا ازتون دفاع کنه واگه به خواسته اش عمل نمی کردین تو جلسه شما رو بایکوت می کرد... من می تونم از مهرانفر شکایت کنم از طریق همین انتشارات راحت می تونم حرفمو ثابت کنم. که مترجم من بودم و شما استاد راهنما. که این وسط مهرانفر فقط مدعیه... منت نمی دارم، من حرمت استاد و شاگردی سرم می شه استاد. اگه شکایت کنم پای شما هم گیر. اعتبار شما هم گیر... دوست نداشتم این حرفا رو به روتون بیارم ولی امروز بد، تهدیدم کرد. راستشو بخوای می ترسم ازش.

با پوفی انگشتاشو بین موهاش کشید و گفت: شکایت خدا رو می خوای پیش خدا ببری؟

در دل استغفراللهی گفتم و پرسیدم: منظورتون چیه؟

--از من نشنیده بگیر، رئیس دانشگاه، برادر خانومه دکتر مهرانفر و رئیس کل بازرسی دانشگاه، برادر دکتر مهرانفر. ساخت و پاختای داخلی هم بماند. قید شکایتو بزن. چون اصلا رسیدگی نمی شه.

نگاه مبهموتمو از صورتش به دستای خودم که داشت بند کیفمو له می کرد دادم. یعنی همه چیز اینقدر بی درو پیکره؟

با یاد آوردی دکتر رادمرد هیجان زده پرسیدم: رئیس کل بازرسی مگه دکتر رادمرد نیست؟

--چرا... دکتر رادمرد برادر خونی و تنی دکتر مهرانفر. فقط فامیلیشون فرق داره.

-یعنی هیچ راهی وجود نداره؟

--ببین مهرانفر چی می خواد...

در حالیکه داشتم سعی می کردم اشکام نریزه نالیدم: اعتبارمو

وقتی پوف بلند بالای دکتر خواجه رو شنیدم وقتی اشکای سردمو روی گونه هام حس کردم از خودم پرسیدم: ته خط که می گن اینجاست؟

توضیحی در مورد رئیس کل بازرسی دانشگاه: تا اونجایی که من در جریانم تمام شکایتایی که از فردی توی دانشگاه می شه، اعم از استاد دانشجو یا کارمند، برای اعمال جریمه یا مجازات باید تاییدیه ی رئیس کل بخوره. از طرفی شکایتهایی که از بیرون وارد دانشگاه می شه مثلاً من از استادی شکایت دارم و شکایتمو بردم دفتر ریاست جمهوری، دفتر ریاست جمهوری دستور رسیدگی به شکایت رو به شخص رئیس کل بازرسی می ده. منتهی اگه شکایت ها بیش از حد باشه و دفتر ریاست جمهوری تشخیص بده بازرسی کل کارشو درست انجام نمی ده خودش وارد عمل می شه.

توجه: دفتر ریاست جمهوری یک مثال بود و از این مثال استفاده کردم چون قدرتش زیاده و توانایی اعمال نظر رو داره.

از پله های ساختمون اداری سرازیر شدم. همزمان با بالا آوردن دستم برای چک کردن ساعت، متوجه نبود دستبند هدیه ی تولدم که نازنین برام کادو گرفته بود شدم. حلقه های زنجیرش شل بود... بی اختیار پله های پشت سرمو نگاه کردم ولی اثری از دستبند دو تومنی هدیه ی نازنین نبود. از گم شدنش دلم گرفت.

مگه چند نفر تو این دنیا خواهر زاده ی 10 سالشون براشون دستبند ستاره داری می خره، که به ستاره هاش سپرده شده برای خاله اشون شانس بیارن؟!

خواستم برگردم ساختمون اداری که با ویبره ی گوشی روی اولین پله ای که برگشته بودم وایسادم

-جانم امیر

--سلام عزیزم. دم در منتظرتم.

یاد ساعت افتادم که 1:40 دقیقه بود. دلم نمیومد دنبال دستبند نگردم ولی امیر دم در معطل بود... بی خیال دستبند، با جمله ی، اومدم... تماسو قطع کردم و خودمو به در خروجی رسوندم.

کنار سمندش زیر یکی از درختا در حالیکه عینک آفتابی مارکدارش به چشم داشت وایساده بود. حینی که با تکان دستش به سمت ماشین حرکت کردم در کناری راننده باز شد و زنی بلند قد و لاغر اندامی از ماشین پیاده شد. مادر امیر رو چند باری تو عکس دیده بودم ولی نمی دونستم قد بلند.

حالا که نزدیک شده بودم. بهتر می تونستم ببینمش. پیشونی بلند و ابروهای تاتو شده و پوست سفید اولین مشخصه هایی بود که به چشمم میومد. چشمای عسلی، دماغ قلمی و لبهای باریک و کوچک که با رژ لب، کمی بزرگترش کرده بود. علاوه بر زیبایی شیک پوش هم بود. پانچوی سبز زیتونی که روی پیرهن یک دست مشکی با شال طرحدار همون رنگ و شلوارو کفش پاشنه 5 سانتی سیاه... ناخودآگاه یاد مادرم افتادم. مادرم با آن جلبیل سیاه و دوخت تزئینی خوس های زرد، که روی پیراهن کندوره ی دورچین بلند تا روی زانو می پوشید و اون شلوار بندری که خودش طرحش را می کشید و با خوس های رنگی می دوخت.

با لبخندی به هردوشون سلام کردم. و با قدمی به سمت مادرش در آغوشش گرفتم و خوش آمد گفتم.

--پس دختری که دل و دینِ پسرِمو برده شماييد؟

صدای مهربانی داشت، با لبخندی که از رو خجالت بود سرمو زیر انداختم و چیزی نگفتم.

دستمو تو دستش فشار داد. لاکِ سبز زیتونیش عجیب فاصله ای که بینمون بودو به رخم می کشید. و کسی توی دلم فریاد می زد، تو وصله ی این خانواده نیستی مریم.

--نگفته بودی دوستت اینقدر خجالتیه پارسا.

دوست؟! من دوستِ امیر بودم؟ ... نه... نه من دوست پارسا بودم؟!

با حفظ لبخندی که قصد رفتن داشت گفتم: مشتاق دیدار بودم. توی راه که اذیت نشدین؟!

لباش به علامت لبخند کشیده شد. که وقتی این لب کشیده می شد چقدر چهره اش دلنشین و دوست داشتنی می شد: فدای محبت عزیزم.

و رو به امیر ادامه داد: پارسا مامان راه بیفت، و رو به من پرسید: بریم خونه؟

-هر جا شما راحتین.

با تک خنده ی شیرینی دستشو پشتِ کمرم گذاشت و به سمتِ ماشین هدایت کرد.

طی مسیر 20 دقیقه امون، از عمو رحمان پدرِ امیر و معذرت خواهیش که به خاطر راه اندازی آموزشگاه آزاد زبان نتونسته بیاد و امیر پاشایی که تا دو ماه دیگه خدمتش تمومه گفت. از راحیل و حالش پرسید. فاطمه خانم دختر خاله ی مامان الهام می شد و از صحبت هاشون می شد فهمید که با هم صمیمی هستن.

اونقدر تو افکارم و جنگِ بینِ دل و عَقلَم غرق بودم که نفهمیدم کی رسیدم!..
با باز شدنِ صندوقِ عقب و درآوردن ساکِ بزرگی، متوجه تازه رسیدنِ مامانِ فاطمه به تهران شدم.

--تا امیر ساکو میاره خودمون بریم بالا.

با لبخندی همراهش شدم ولی هنوز دو قدم نرفته برگشت و پرسید: آسانسورش کدوم طرفه؟

-راستش نمی دونم

با اینکه لبخند به لب داشت، ولی پَرش ابروهاش به بالا چیزی نبود که از نظرم دور بمونه

حقارت رو با تمام وجود حس می کردم. و دائم از خودم می پرسیدم وقتی خونواده ام در جریان نیستن... من، کنارِ مادرِ امیر، تو خونه ی امیر چه غلطی می کنم؟
برگشتم عقب و به امیر که داشت ساکِ بزرگی رو روی زمین می کشید خیره شدم. با لبخند دلگرم کننده ای جوابِ نگاهمو داد و رو به هر دومون گفت: از این طرف.

...

بلا تکلیف وسطِ هالِ خانه ی 200 متری دو خوابه و شیکِی که درست تو طبقه ی چهارمِ ساختمونِ 6 طبقه قرار داشت وایساده بودم. هالِ بزرگ با دیزاینِ کرم شکلاتی و مبلا ی راحتی و پنجره ی سرتاسری که از سمتِ شرق به بالکن و رو به خیابون باز می شد، باعث می شد حال بزرگ تر و دل باز تر به نظر بیاد. آشپزخونه ی اُپن که تو ضلعِ غربی قرار داشت و راهرویی که بین هال و آشپزخونه بود و به دو اتاق و سرویس بهداشتی ختم می شد. همه و همه ترکیبی از یه خونه ی جمع و جور و باصفا بود.

با لرزش گوشی، دست بردم و گوشی رو از جیب مانتوی سورمه ای رنگِ طرح پالتویی
ام بیرون کشیدم. باز یادِ پوشش مادر امیر افتادم. و تیپِ خودم که همه جا، نیمه
اسپورت و دانشجویی بود.

-جونم راحیل

--کجایی تو دختر، مُردم از نگرانی... چرا گوشیتو جواب نمی دی؟

-رو سایلنتِ متوجه نشدم.

صدای امیر از اتاقی که به مادرش تعلق گرفته بود، با صدای راحیل قاطی شد و
نتونستم حرف هیچ کدومشونو بفهمم. نگامو از راهرو گرفتم و گفتم: متوجه نشدم می
شه یه بار دیگه بگی؟

--می گم با علی چیکار داشتی؟ و جمله ی خیلی نگرانت شدمو به آخر سوالش
چسبوند تا سوالش باعث رنجشم نشه.

دستی به پیشونیم کشیدم و از یادآوری صبح و حالِ خرابم که اونقدر بی مقدمه و از
روی بی فکری شماره ی علی رو خواسته بودم گوشه ی لبمو به دندون گرفتم...
ملاقات حضوری بهتر از تماس تلفنی بود...

-چنتا سوال راجبِ مهرانفر داشتم، سنگینی نگاه امیر رو که داشت به سمتم میومدو
متوجه شدم و آروم لب زدم: می تونی یه قرار واسه فردا عصر بذاری؟

لبهای امیر که رو لبم قرار گرفت، مات و متعجب بهش خیره شدم. لبخندی زد و زیر
گوشم آروم گفت: واسه فردا عصر برنامه نچین. و با کج کردنِ سرش عملا جلوی هر
بهانه ای رو ازم گرفت. با لبخندی ازش فاصله گرفتم و توی گوشی زمزمه کردم: نه...
فردا عصر، نه! و در مانده دنبال یه زمان می گشتم که حضوری علی رو ملاقات کنم...

--مریم تو حالت خوبه؟

با لبخندی که بیشتر شبیه تک خنده ی بی صدا بود گفتم: آره ... شب راجبش حرف می زنیم. الان بیرونم.

-خیلی خب

با مراقب خودت باشی از هم خدا حافظی کردیم.

نگاه کنجکاوش روی صورتم به گردش بود و در حالیکه دو دستشو توی جیب شلوارش برده بود پرسید: اوضاع رو براهه

علی رغم اینکه دوست داشتم بگم نه، با لبخندی چشمامو به علامت مثبت بستم و آروم لب زدم: آره ... الان وقتش نبود که بخوام از مهرانفر بگم.

و با حفظ لبخندم ادامه دادم: اینجا خیلی قشنگه.

چشمای چراغونیشو رو صورتم به حرکت در آورد و توی چشمام ثابتش کرد: قابل بانو رو نداره.

-خیلی خوش سلیقه همه چیزو کنار هم چیدی

با قدمی درست تو فاصله ی 10 سانتیم قرار گرفت. از نگاهش شیطنت می بارید و من بیشتر از هر چیز نگران حضور مادرش توی اتاق بودم.

با شیطنت لباسو ورچید: من که این همه خوب بودم، خونه رو مرتب کردم نمی خوای بهم جایزه بدی؟

بی اختیار دستمو روی قلبش گذاشتم و با لبخندی که لحظه به لحظه عمیق تر می شد گفتم: من برم ببینم ماما کمک نمی خواد

دست به سینه و حق به جانب گفت: از قدیم گفتن حق گرفتنی. منم حقمو گرفتم.

توی راهرو براش شکلکی درآوردم همینکه خواست دنبالم بدو، خودمو به اتاقِ مادرش رسوندم و با تقه ای به در وارد شدم.

توضیحات: جَلَبیل: پارچه ای مستطیلی شکل با طول 1.5 متر و گاهای بیشتر و عرض 80 سانتی متر که به عنوان روسری از آن استفاده می شود

خوس: نوعی نخ

پیراهن کندوره ی دور چین: نوعی پیراهن که در ناحیه ی کمر و جلو شش چین می خورد و یقه ی آن گرد و بدون برگردان است و جلوی سینه ی آن معمولاً گلابتون دوری می شود.

توی راهرو براش شکلکی درآوردم همینکه خواست دنبالم بدو، خودمو به اتاقِ مادرش رسوندم و با تقه ای به در وارد شدم.

نگاه خیره و متعجب فاطمه خانوم به من و بعد امیر که پشت سرم وایساده بودو که متوجه شدم، تازه فهمیدم که اصلاً منتظر اجازه ورود نشدم. شرمنده از اشتباهی که کردم آروم و با احتیاط پرسیدم: کمک نمی خوایید؟

--نه عزیزم. بیا توو ... و رو به امیر ادامه داد: سفارش غذا رو دادی

امیر با خنده به پیشونیش زدو حینی که از در فاصله می گرفت گفت: مگه خانوما واسه آدم حواس می دارن

از حرفش و خنده ی فاطمه خانوم بی اختیار گوشه ی لبمو به دندون گرفتم

--نمی خوای لباستو عوض کنی؟

متعجب سر بلند کردم که در حال چیدن لباساش توی کمد دیواری بود، ذهنم از کار افتاده بود و واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم و چی بگم. به هر جون کندن بود کلماتو کنار هم چیدم: اگه ناراحت نمی شید، اینجوری راحت ترم.

با همون لبخندِ مهربون و مادرانه اش برگشت و دسته ی آخر از لباساشو برداشت: هر طور راحتی عزیزم. بشین الان تموم می شن.

به آرومی روی تخت یک نفره ای که رو به پنجره ی یک متری رو به طلوع خورشید، نشستم. اونقدر ناگهانی وارد اتاق شدم که اصلا اتاقو واررسی نکرده بودم. اتاق 3*4 با دیزاین کرم، سفید که علاوه بر تخت، میز و صندلی که کنار پنجره و کمد دیواری قرار داشت و فرش یک مترو نیمه که وسط اتاق بلاتکلیف پهن شده بود، به عنوان وسایل اتاق به حساب میومدن.

--همیشه اینقدر ساکتی؟

با لبخند صدا داری گفتم: معذرت می خوام اونجوری درو باز کردم.

در حالیکه لبخندِ ملیحش از صورتش پاک نمی شد کنارم نشست و گفت: نه عزیزم. فهمیدم پارسا دنبالت بود، از صدای پاتون متوجه شدم.

-می بینید چقد اذیت می کنه؟

--اون که آره، ولی تو هم کم اذیتش نکردی که.

با خنده لب زدم: من چرا؟

--سه ماهه پسرمو امروز فردا می کنی. و با همون لحن مهربون و خندان ادامه داد:

گناه داره بچم

-منو ببخشید.

دستش رو دستم نشست و گفت: چقد به پارسا اعتماد داری؟

متعجب از سوالی که پرسیده بود به چشمای عسلیش خیره شدم و در حالیکه تو ذهنم آنالیز می کردم منظورش از سوال چیه گفتم: خب، اگه بهش اعتماد نداشتم الان اینجا نبودم.

با فشار خفیفی به دستم و همون لبخند پرسید: چطور بهش اعتماد کردی؟

از سوالی که پرسید واقعا رنجیدم. نگامو از چشاش گرفتم و به لاکِ سبز زیتونیش خیره شدم: از طریقِ راحیل با امیر آشنا شدم. راحیلو تقریبا یک سالو خورده ای می شه که می شناسم. با هم اتاقی هشتیم. قرار بود یکی از برنامه های کامپیوتری رو آموزش ببینم. امیر می تونست منو به یکی از کسایی که پیشش کار می کنه بسپاره به من آموزش بده. ولی به خاطر سفارشی که راحیل کرده بود، با اینکه خودش مدیر شرکت بود و سرشم شلوغ، بازم شخصا خودش بهم آموزش داد. این یعنی اینکه خانواده ی راحیل با شما ارتباط نزدیکی دارن. به ضمانت راحیل من به امیر اعتماد کردم.

--اعتماد الانت به امیر هم به ضمانت راحيله؟

رنجیده از سوالش گفتم: نمی دونم منظورتون از این سوالا چیه. ولی اینکه من اینجام و سه ماهه با امیرم، ضمانتی بالاتر از ضمانتِ یک شخصِ سوم می خواد.

پر سوال به چشمام خیره شد و گفت: مثلا چه ضمانتی؟

-اخلاقش

دستمو فشار داد و گفت: از سوالام ناراحت نشو. قصدِ توهین ندارم. پارسا گفته بود با اینکه می دونه دوشش داری ولی بازم، بی جوابش گذاشتی. گفتم شاید بهش اعتماد

نداری و یا اعتمادت کمه. معلومه که واقعا پارسا رو دوست داری و خوب شناختیش.
که اگه غیر این بود پارسا با تو نمی موند. ولی این همه دل دل واسه چیه پس؟

یعنی پارسا از فاصله هامون به مادرش چیزی نگفته؟ حتی مادرش نپرسیده من از
کدوم شهر با کدوم فرهنگ و خانواده ام؟

-خب، ما قرار نیست با هم دوست باشیم و این رابطه به صورت دوستانه ادامه پیدا
کنه. که اگه قرار بود اینطوری باشه که مشکلی نداشتیم. قرار ما ازدواجه. چطور بگم،
شما از مشهدین من اهل یکی از شهرستانای استان هرمزگانم. قطعاً یه سری تفاوت
فرهنگی بین ما هست درسته؟
--خب این که مسلمه.

-اینکه بتونیم با این تفاوت ها کنار بیاییم مسئله ی اصلیه. الان بین ما احساس وجود
داره و شاید این تفاوت ها رو خیلی نتونیم حس کنیم یا به نظرمون بیاد که این تفاوت ها
چندان مهم نیستن ولی چند وقت دیگه این تفاوت ها خودشونو نشون می دن. من از اون
دخترایی نیستم که خیلی ببخشید با یکی باشم یکیو هم زاپاس نگه دارم. باور کنین
از اینکه امیرو پادروا نگه داشتم شرمنده ام. خودمم این معلق بودن داره اذیتم می
کنه.

دستشو نوازشگر رو صورتم کشید و گفت: تو دختر عاقل و مهربونی هستی. خوب می
دونی چی می خوای و چیکار باید بکنی. به امیرپارسا هم اطمینان دارم که درست
انتخاب می کنه، همونطور که تا الان درست انتخاب کرده. شماها به زمان نیاز دارین.
همه ی احساس بدمو زیر لبخندی پنهان کردم. با اینکه مهربون بود. با اینکه سعی می
کرد باهام همراهی و همدلی کنه، ازش دلگیر بودم. اولش جووری حرف می زد که انگار
از همه چیز بی خبره در حالیکه همه چیزو می دونه و خدا می دونه که چقدر از این
اخلاق بدم میاد. این رفتارها احساس بدجنس و دو رو بودن رو بهم القا می کرد.

با تقه ای که به در خورد هر دو به طرف در برگشتیم. امیر با لبخندی تو قاب در ظاهر شد و گفت: یعنی من اگه به امید خانوما بشینم که خودشون پاشن بیان واسه ناهار باید از گشنگی بمیرم... لیدی مامی ناهار خیلی وقته حاضره.

فاطمه خانوم در حالیکه می خندید و بلند می شد گفت: عین این پیرمردا غر غر می کنه

---نشیدم چی گفتین، تو آشپزخونه منتظرم

با خنده از جام بلند شدم و همراه هم وارد آشپزخونه شدیم.

یک هفته ای از برگشتنِ مامان فاطمه می گذشت و با اینکه در مورد فاصله ها حرف زدیم و به هیچ نتیجه ی قابل توجهی نرسیدم، رابطه ی منو امیر همچنان به قوت خودش باقی بود. مامان فاطمه تصمیم نهایی رو به خودمون واگذار کرده بود. به طور سر بسته به آبجی معصومه گفته بودم که با امیر آشنا شدم و وقتی به نتیجه ی مطمئنی رسیدم همه چیزو علنی می کنم. و من هر بار پشتِ سفارشای آبجی واسه مراقبت از خودم بهش اطمینان می دادم که مراقبم.

امیر با شرکتی که می گفت قرار داد بسته و حسابی سرش شلوغ شده بود و کمتر می شد همدیگه رو ببینیم. از بورسیه ای آمریکا گفتم. بی نهایت خوشحال شده بود و می گفت باید حتما شیرینی بدهم. و من هر بار خودمو به علی چپ زده بودم که شیرینی رو فقط از قنادی ها باید خرید. ولی از مشکلاتم با مهرانفر چیزی نگفتم.

و من با اینکه 5 میلیون جریمه ی ناحق رو پرداخت کرده بودم، درگیر پیدا کردنِ آتویی مستند از مهرانفری که می دونستم حتما زهر خودشو می ریزه. علی می گفت با شناختی که از مهرانفر داره، تا وقتی قانون امضای جعل شده رو اثبات کنه مطمئنه که مهرانفر بلایی سرت میاره و بهتره اصلا شکایت نکنی.

از همه جا به در بسته می خوردم و به جای اینکه کلیدی پیدا بشه، قفل روی قفل بسته، سر هم سوار می شد. نسرین، دوست صمیمی دوره ی کارشناسیم که کارشناس مدارک پزشکی بیمارستان رسول می گفت پرونده ای از مهرانفر وجود نداره و این اولین باره که همچین چیزی راجب مهرانفر می شنوه، و اگه باشه تو قسمت بایگانی حراست که هیچ کس جز نیروهای حراستی بهش دسترسی ندارن. از علی هم که خواسته بودم، مدارک مربوط به کم شدن سن شناسنامه ای مهرانفر رو برام کپی کنه ، به بهانه ی دسترسی نداشتن به اسناد بایگانی شده خیلی محترمانه درخواستمو رد کرد. عوضش منو با یه نفر که اونم از مهرانفر حسابی خورده بود آشنا کرد. جاوید وحدانی، دانشجوی اخراجی سال آخر ارشد نانو تکنولوژی پزشکی...

با نفس عمیق و نا امیدانه در شیشه ایه تعمیرات موبایل وحدانی رو به سمت خودم کشیدم. سالن بزرگ واقع در طبقه ی همکف پاساژ تعمیرات تخصصی موبایل، با کلی مشتری و افرادی که کارای ارباب رجوع رو راه مینداختن رو از نظر گذروندم. با دیدن متصدی که به تازگی سرش خلوت شده بود پرسیدم: می شه آقای وحدانی رو ببینم؟ پسر که تقریباً می خورد 30 ساله باشه در حالیکه تبلتی دستش بود و داشت باهاش کار می کرد، با پوزخندی سرشو بالا گرفت: همه ی ماها وحدانی هستیم. کدوممون؟ شاکی از گنجی و سوال مسخره ام گفتم: جاوید...

ابروهاشو متعجب بالا داد و گفت: شما؟

-منو آقای فراست فرستاده. علی فراست.

--خانوم زارع، درست می گم؟

-درسته.

--جاوید وحدانیم. بذارید من مغازه رو تحویل بدم الان خدمت می رسم.

...

رب ساعت بعد، مقابلِ پارکِ روبروی پاساژِ موضوعِ بحثمون مهرانفر شد.

و در نهایت آبِ پاکی روی دستم ریخت و خیلی راحت و بی رحمانه گفت: تا قبل از اینکه تو رو مثل من با بی آبرویی از دانشگاه اخراج نکردن از دانشگاه انصراف بده.

متعرض لب زدم: ولی...

--ببین خانوم زارع، من هم دانشجوی ممتازِ دانشگاه بودم. منم مثل تو آدم غُدی بودم و زیر بارِ مفتی سواری دادن نمی رفتم. ولی حالو روزم شد یه پرونده ی سنگینِ کمیتہ ی انضباطی خرید و فروش مواد توی دانشکده، و ته بندشم اخراج.

منم گشتم، سندی دستم نیومد. تو هم نگرد، جز وقت تلف کردن چیزی گیرت نمیاد. مهرانفر خیلی بیشتر از داماد و برادرش پشتش محکمه. وقتی با اون بالا بالاها زدو بند داشته باشی و تو کارِ اهتکارِ دارو و وارد کردنِ اجناسِ آنچنانی و گرون قیمت، به اسم دارو و به ارز 850 تومنی دولتی باشی، خودت دیگه ته خطو بخون که چقدر حریفت قَدَر.

وحشت زده از حقیقتی که اینقدر زشت و کریه جلوم می دیدم چشمامو بستم. صدایِ مهربون و پر از افتخارِ مبارکِ باشه ی بابا واسه قبولیِ ارشدم تو ذهنم اکو می خورد. نگاهِ تحسین برانگیزِ خانواده ام و شادیِ قاسم، پشتِ خطِ دُبی، که می گفت: بهت افتخار می کنم. ما که چیزی نشدیم حداقل تو تلافی هممونو کردی.

بغضِ بدی که تو گلوم سفت و سخت نشسته بود نفس کشیدنو برام سخت می کرد. خدایا به خدایی و عدالتت شکی ندارم. نذار بی آبرو شم. به کی قَسَمِتِ بدم؟ من از دانشگاه انصراف بدم، خانواده ام دربارم چی فکر می کنن؟ خدایا نذار جلو خانوادم

خورد بشم؟ خدایا صدامو می شنوی می دونم. خواهش می کنم سکوت نکن. الان
خیلی بهت نیاز دارم. خدایا

--خانوم زارع...

باز حالت تهوع داشتم. اشکامو با کف دست پاک کردم. ولی باز هم میومد. صدای قار
قار کلاغا رو درختای کاجِ پارک منو یادِ حرفِ نسرین انداخت: می گن کلاغ اگه بخونه
بدشگونی میاره...

و من با خنده و مسخره بازی جوابش دادم: پیرزنِ خرافاتی... ولی اگه راست باشه، چه
خوبه که حاجی آبادِ ما کلاغ نداره.

چقد دلم یکباره حاجی آبادو خواست. شهرِ آروم و پر از امنیت... که خبری از مهرانفر
نبود. خبری از انصراف از دانشگاه نبود. همش آرامش بود و امنیت و بچگی...
--خواهش می کنم گریه نکنین.

چشمامو محکم رو هم فشار دادم و سعی کردم از بارششون کم کنم. با ویبره ی
گوشیم که روی صندلی گذاشته بودم، به اسکرینش خیره شدم. اسمِ علی روی صفحه
چشمک می زد. شاید اگه من جای علی بودم به دوستِ دوستِ دخترم کمک می
کردم.

صدای گرفته از گریه ام با آرامی توی فضا پیچید: بله

--سلام مریم خانوم.

نه حالِ جواب دادن داشتم و نه دوست داشتم جوابشو بدم

--الو... حالتون خوبه؟

تلخ لب زدم: نه

و در دل خودمو محکوم کردم که علی مسئول حال و روز خراب من نیست.

--اتفاقی افتاده، طوری شده؟

دلم از این همه حالت تهوع پیچ خورد. پنجه هامو به شکمم محکم کردم: نه

--کسی پیشته؟ نگرانم کردی دختر

هجوم حجم زیادی از بزاق رو توی دهنم حس کردم. به سمت شیر آبی که همون نزدیکی ها بود دویدم. صدای پای جاویدو پشت سرم می شنیدم.

...

آب سرد حالمو بهتر کرد. اما همچنان ضعف داشتم.

--می خواید برسو نمتون درمونگای جایی؟

دست بردمو گوشو از جیبم درآوردم: نه ممنون... بهترم

کف دست آزدمو روی چمنای خیس از آب گذاشتم. خنکیش آتیش درونمو کمی تسکین می داد...

روی اسم امیر وایسادم. سه بوق ... چهار بوق...

جواب نمی داد... به آرامش نیاز داشتم، و کمی خواب... کاش همه ی این اتفاقا خواب باشن. خدایا می شه؟

صدای قار قار بدشگون روی سرم تاب می خورد: می شه منو برسونید خوابگاه، حالم خوب نیست...

با شنیدن صدای گفتگوی الهام و راحیل چشمامو به زحمت باز کردم. برای لحظه ای زمانو مکان رو گم کردم. ساعت دیواری، 12 رو نشون می داد. دوزادهی که نمی دونستم شبه یا ظهر.

الهام: بیدار شدی؟

روی تخت نشستم. مهرانفر، جاوید ... معده ام می سوخت... حتما ظهر بود...

راحیل: حالت خوبه؟

سرمو به علامتِ مثبتِ تکنون دادم. صدای ویبره ی گوشیم باعث شد دنبالش بگردم.

الهام درحالیکه گوشی تو دستش بود به طرفم گرفت: امیر، خیی نگرانته

پرسوال نگاش کردم: برای چی؟

قبل از اینکه جوابمو بده کشوی گوشيو کشیدم: جانم

صدای نگران و مهربونش تو گوشی پیچید: خوبی مریمم؟

-سلام

--سلام گلم. چی شدی تو؟

یعنی بچه ها حال خرابمو گزارش کرده بودن؟ نگام از الهام به راحیل کشیده شد که

کنجکاو بهم زل زده بود: می تونم ببینمت؟

--آره عزیزم. من دمِ درِ خوابگام

-تایه رب دیگه میام بیرون.

حینِ قطع تماس راحیل از اتاق بیرون رفت. به سمتِ کمد دیواری برای تعویض مانتو

رفتم: امیر از کجا می دونه حالِ من خوب نبود؟

--راحیل...

مانتوی طرحدارِ دو تیکه ایِ آجری مشکیمو چنگ زدم.

--وقتی علی زنگ می زنه به راحیل می بینم پیش ماها نیستی، به راحیل میسپاره به
امیر زنگ بزنه شاید اون بدونه تو کجایی.

حین بستن بندای کناری مانتوم پرت پرسیدم: پایان نامتونو چیکار کردین؟
روی تخته نشست: بررسی متون تموم شده، جامعه پژوهش هم انتخاب شده
-کدوم منطقه است؟

--نه‌بندان و فسا. چارچوب بندی اصلیش مونده که طرحو شروع کنیم.

-اطلاعات جمعیتی رو کامل کن، شب میام چارچوبشو می ریزم.

میان گفتن و نگفتن چیزی دل می زد. کیفمو برداشتم و درحالیکه گوشیمو توش جا
می دادم پرسیدم: چیزی می خوای بگی؟

با گوشه ی موهاش بازی می کرد و گوشه ی لبشو می جویید: می دونم این چیزا به من
ربطی نداره، ولی تو دوستمی. تو خیلی خوبی، خیلیم دوست دارم...

اشک از چشماش سرازیر شد. کنارش زانو زدم و با دو دستم صورتشو قاب گرفتم:
چی شده الی من؟

بین حق هقش نالید: ولی قبول نیست....

-چی قبول نیست الی؟

--اینکه تو بدون اجازه ی بابات به امیر محرم بشی

گنگ نگامو توی صورتش چرخوندم

--بخدا دوست دارم. تو خیلی خوبی، می دونم برای کثافت کاری اینکارو نکردی، می
دونم پات کج نمی ره، می دونم محرم و نامحرمی برات مهمه ولی محرمیت شما قبول

نیست... هر وقت با امیر می ری بیرون دلم می گیره. تو به این خوبی، می ترسم بلایی
سرت بیاد.

مات و وارفته لب زدم: فتوای رهبرو مگه با هم نخوندیم؟ گفته بود اذن پدر شرط
نیست، حتی آیت الله بهجت با این همه سخت گیریش هم اذن پدرو واجب ندونسته.
حدیث امام جعفر صادق هم بود. کلام بالاتر از کلام امام؟

نگاه اشکالودشو تو چشمام انداخت: از کجا معلوم اون وبلاگ فتوا رو کامل نوشته
باشه؟ رساله معتبر نه وبلاگ اینترنتی.

صدای عقربه ی ساعت سکوت بینمونو پر می کردم. آروم لپای تپلیشو ب...سیدم:
فدای فرشته ی مهربونم بشم... چشم رساله رو هم می خرم، نشونتم می دم. خوبه؟...
من دیگه برم دیر شد.

همراهم بلند شد و پر از نگرانی بهم زل زد. با لبخند و خداحافظی بی جوابم از اتاق
زدم بیرون. راحیل در حال حرف زدن با موبایل، توی آشپزخونه بود، و از نوع حرف
زدنش معلوم بود که علی پشت خط... ..

علی هیچ وقت برای احوالپرسی به من زنگ نمی زد، یعنی چیکارم داشت؟
صدای جیغ راحیل پشت در بسته ی آشپزخونه بلند شد که می گفت: بهت می گم،
خودتو از این ماجرا بکش کنار، مگه من بد تو رو می خوام؟
بند بلند کتونیا مو یه دور، دور مچ پام پیچ دادم.

--من ترسو، اصلا من آب زیر کاهی که به درد دوستی نمی خوره ... هر کاری هم
دوست داری بکن، ولی دیگه اسم منو نیار.

صدای باز شدن در با شدت، باعث شد، مات به راحیلی که توی قاب در بهم خیره شده
نگاه کنم. و احمقانه توی دلم از خودم بپرسم: یعنی موضوع مورد بحث من بودم؟

معهده ام می سوخت، چشمام هم، و دلم... دستمو به بندِ کیفم محکم کردم و آهسته خداحافظی کردم.

کیفمو کنارِ مبلای راحتی خونه ی امیر گذاشتم. سعی کردم همه ی حواسمو به نفس کشیدنم بدم تا فراموش کنم گریه ی الهام و نگاهِ ماتِ راحیلو، فراموش کنم نگاهِ کنجکاو مرد همسایه ی امیر و سرسنگینی که امیر از موقع دیدنم باهام داشت.

معهده ام می سوخت و فکر می کردم نیاز به قرص اُپرازول دارم. با صدای پرت شدن دسته کلیدا، برگشتم. خم شده بود داشت دسته کلیدو از رو زمین برمی داشت. آروم و با احتیاط صداش زدم.

بدون اینکه نگام کنه کیف لب تاپشو برداشت و گفت: هوم؟

-چرا تو اینجوری شدی؟

--چجوری؟

-سرسنگینی باهام...

با نفس صدا داری دو قدم به طرفم اومد. کیفشو روی مبل پرت کرد بدون اینکه نگام کنه لب زد: فکر نمی کردم اینقدر برات غریبه باشم.

- ...

--ناهار خوردی؟

-امیر من...

--فعلا چیزی نمی خوام بشنوم، حتما صبحونه هم نخوردی؟

-نه

با مشتای گره شده سمت آشپزخونه رفت. بی اختیار دنبالش راه افتادم.

یخچال رو باز کرد و حینی که داشت دنبال چیزی می گشت با لحنِ عصبی گفت: با این معده ی داغونت صبحونه که نمی خوری، ناهارم که یه روز درمیون. من چی بهت بگم؟

-امیر

با عصبانیت در یخچالو بست و بهم توپید: امیر چی؟ ها؟ ببین چه بلایی سرِ خودت آوردی؟ این از غذا خوردنت اون از دانشگاه و در افتادن با استادت... اصلا غیر خرابکاری کار دیگه ای هم بلدی؟

مات از حرفی که اصلا نه، دوست داشتم ازش بشنوم و نه، توقع، به چهره ی قرمز شده از عصبانیتش خیره شدم.

--من باید آخرین نفری باشم که می فهمم چه اتفاقی داره برات میفته؟ اونم از دیگران بشنوم نه خودت؟! می دونی زندگی مشترک یعنی چی؟ اصلا می دونی اشتراک احساسی که می کن یعنی چی؟

ردِ گرم اشکامو روی صورتم حس می کردم. با صدایی که از زور بغض می لرزید نالیدم: من نمی خواستم چیزو ازت پنهان کنم

--ولی پنهان کردی... بیشتر از اینا ازت انتظار داشتم مریم.

-دو هفته است که این اتفاقا افتاده. روزی که مامان فاطمه اومد تازه فهمیدم تو دردسر افتادم، خواستم بهت بگم، ولی موقعیتش جور نبود. تو هم درگیرِ کارای شرکت بودی باور کن نمی خواستم نگرانت کنم

--شرکتو برام بهانه نکن مریم. یعنی من از دوستِ راحیل غریبه تر بودم؟

امیرو هیچ وقت اینقدر جدی ندیده بودم، اینقدر عصبانی و دور از دسترس ... از فاصله ای که بینمون بی اختیار افتاده بود ترسیدم. بازوهاشو گرفتم و تو چشمای پر

از ناراحتیش خیره شدم و میون هق هقم نالیدم: به روح مامانم قسم من چیز یو نمی خواستم ازت پنهان کنم. خواستم بگم، ولی موقعیتش پیش نمیومد. به جون خودم، قسم تو برام از هر آشنایی آشناتری. خودت اونقدر درگیری فکری داشتی که هر بار خواستم بگم، دلم نیومد بیشتر درگیرت کنم. فکر می کردم می توئم تنهایی حلش کنم. فکر نمی کردم اوضاعم اینقدر به هم ریخته باشه. امیر من ... معذرت می خوام. هق هقم نمی داشت حرف بزنم. سرمو به سینه اش چسبوندم و هق زدم. منو تو حصارِ آغوشش گرفت و به خودش فشار داد، زیر گوشم زمزمه وار گفت: معذرت می خوام، تند رفتم.

-می دونم باید بهت می گفتم. حق داشتی که بدونی... معذرت می خوام.

پیشونیمو نرم ب..و...سید: بارِ آخرت باشه چیزی رو بهم نمی گی.

ازش کمی فاصله گرفتم و درحالیکه سرمو به نشونه مثبت تکون می دادم از تو آغوشش اومدم بیرون.

--تا یه آب به صورتت می زنی، من زنگ بزنم غذا بیرون بر... راستی مانتو تو هم در بیار

متعجب به خودش و بعد خودم خیره شدم و در ذهنم سرچ (search) می کردم چی زیر مانتوم پوشیدم؟!

--هووم؟ انتظار نداری که خانومم، تو خونه ی خودم، با مانتو مقنعه باشه؟!

با لبخندی ازش فاصله گرفتم و حینی که سمتِ سرویس بهداشتی می رفتم با خنده گفتم: حالا چی می شه با مانتو مقنعه ببینیش

به شوخی و تشر از تو آشپزخونه داد زد: یعنی اگه در نیاری خودم درش میارم

...

تو اون یه هفته ای که مامان فاطمه بود تقریبا همه جای خونه و وسایلاش دستم اومده بود، درحالیکه ظرفا رو روی میز می چیدم صدای شیر آب حمام قطع شد. با استرس چتری های بلند شده امو پشت گوشم زدم و یه دور قیافه امو تو ذهنم مجسم کردم. تاپ مشکی آستین حلقه ای همراه جین آبی سیر.

اولین باری بود که اینجوری جلو امیر قرار بود ظاهر بشم. به عادت همیشه گردنبند پنج پرو بین انگشتم نوازش کردم و متفکریه دور میزو چک کردم.

لیوانای برعکس شده رو از جا ظرفی برداشتم و با وسواس به تمیز بودن و نبودن حتی ردی از قطرات آب، بهش خیره شدم. رد رژ لب قرمز روی کناره ی لیوان، کنجکاوم کرد. من هیچ رژ قرمزی نداشتم. مامان فاطمه هم یه هفته اس که تهران نیست بعدشم اون که رژ قرمز نمی زد. به یکباره ته دلم خالی شد.

صدای قدماشو که به آشپزخونه نزدیک می شد می شنیدم. لیوان رژ لبی رو کنار سینک گذاشتم و یه لیوان دیگه از کمد در آوردم و با وسواسی که از سال دوم دانشگاه به جونم افتاده بود لیوانو شستم.

دستاش دور تنم حلقه شدم و یه نفس از موهام گرفت: نگفته بودی این همه خوردنی هستی؟

نگامو از رژ لب روی لیوان گرفتم و حینی که لیوانو می تکوندم با خنده گفتم: شما الان یک عدد انسان گرسنه رو در آغوش گرفتی، غذا روی میز عزیزم.

گل سرمو کشید و موهام تا روی کمرم پخش شد.

--فکر کنم فرشته ی آمین موقع دعا کردنم واسه پیدا کردن بانوی مو فرفری رویاهام، حسابی سرش خلوت بوده.

نفس عمیقی کشیدم، همه ی ریه ام پر شد از شامپو بدنش که با عطر تنش مخلوط شده بود. بوی آرامش می داد. دست آزادمو به سینه اش فشار دادم. وبا خنده خودمو ازش جدا کردم.

لیوانو روی میز گذاشتم، تازه ذهنم داشت به کار میفتاد و اتفاقا رو مثل تیکه های پازل کنار هم می داشت. توی ماشینش هم بوی عطر شیرین ملایم میومد. بی هوا پرسیدم: مهمون داشتی؟

صندلی رو برای خودش کنار کشید و با لبخندی که از لبش کنار نمی رفت پرسید: کی؟

-نمی دونم... شاید همین نزدیکیا؟

کاهویی رو از بین مخلفاتِ سالاد سر چنگالش زدو گفت: آره، پریشب. دوتا از دوستانم و خانوماشون بودن.

خواستم بگم چیزی نگفته بودی، ولی یادم اومد منم قضیه مهرانفرو نگفته بودم، از طرفی نمی خواستم فکر کنه زیر ذره بین گذاشتمش و از اون زنای کنترل کننده ام. اما سکوت قانع ام نمی کرد...

در حالیکه مرغا رو توی ظرف جداگونه ای می کشیدم گفتم: ظرفا رو دیگه نشسته نذار تو جا ظرفی --هوم؟

با اشاره به لیوان گفتم: لیوانو می گم... بخور تا سرد نشده.

می تونست خیلی راحت بیچونه ولی گفت که دوستاش و خانوماشون بودن. صداقتش همیشه برام ثابت شده بود.

لقمه از گلوم پایین نمی رفت. بوی غذا حالمو به هم میزد. بوی عطر شیرین ملایم هنوز توی دماغم بود... مگه نگفت دوتا از دوستاش و خانوماشون؟! پس چرا جای 5 تا لیوان 2 تا لیوان رو جا ظرفی بود؟!

دوست داشتم از پشتِ میز بلند شم. اما دوست نداشتم ناراحتش کنم. به اندازه ی کافی امروز به خاطرم نگران شده بود. مطمئنم که

امیر بهم دروغ نمی گه. منی که سه ماهه باهاشم تا الان پا کج نداشته. اونقدر خودداره که هیچ وقت از تنهایاموون سوءاستفاده نکرده. همه جیک و پوکشو می دونم. به خاطر من مادرشو دعوت کرده بود تهران. منو به همه ی همکاراش به عنوان خانومش معرفی کرده. می تونست بگه مهمون نداشته، شاید لیوانای دیگه رو جمع کرده، اصلا مگه من چقدر عطرا رو میشناسم؟ شاید اون عطر زنونه نبوده. با شناختی که از امیر دارم، شک کردن بهش گناه کبیره است. بسه مریــــم....

نگامو از برگه ها به تخت خالیِ راحیل دادم. از ظهر دیگه ندیدمش، الانم معلوم نیست کجا غیبش زده: این راحیل کجاست؟
--سالن مطالعه.

خودکارو برداشتم و سعی کردم، تمرکزمو به طرح تحقیق بدم: الی جامعه پژوهشون کمه. 732 نفر کل افراد شرکت کننده توی پژوهشن

--اووو ولس کن ماری، دکتر عزیزی گفته همش شش ماه بهتون فرصت می دم تحقیقو جمو جور کنین.

-اگه ظرفیتو بکنین 1500 تا پروژه می ترکونه. ولی اگه جمعیتتون کم باشه بیرون از دانشگاه بهش نگاهم نمی کنن.

--آخه از کجا 500 تای دیگه گیر بیاریم.

-ببین می تونی برای تکمیل آمار از چاپهار و کهنوج و جیرفت هم استفاده کنی.
اینجا هم به خاطر باغ و کشاورزی و وضعیت آب و هوایی سالک هست. آمارت که بره
بالا می تونیم نتیجه پژوهشو بفرستیم. WHO نهایتا سر 10 ماه پروژتون جمو جور
می شه.

--آها راستی یه چیزی یادم اومد. کلاسِ هلال احمر ثبت نام کردم. هر سه تایمون.
بعد از ظهرای روزاییه که تعطیلیم.

یعنی شیطونه می گه دهنشو صاف سرویس کنا... با عصبانیت کاغذای تحقیقو لوله
کردم و دو تا به بازوش زدم: بی شرف، من دارم راجب تحقیق با تو حرف می زنم.
وسط بحث داری از ثبت نام کلاس هلال احمر می گی.

با خنده خودشو کشید عقب و گفت: به جونم خودم کلاساش خیلی باحاله. تازه
مدرکم می دن ... پانسمان، تزریقات، احیای قلبی ریوی...

خواستم بلند شم دو تا مشتش حوالش کنم که در به آرومی بازشد. راحیل سرسنگین و
با سلامی آروم وارد شد.

در حالیکه به خودم اولتی ماتیوم می دادم که راحیل گناهی نداره بی اختیار و از سرِ
ناراحتی جوابشو آروم تر از خودش دادم.

الهام: راحیل مریم می گه کیسا (case) رو بکنیم 1500 تا. اینجوری نتیجه معتبر
تره

حینی که کتاباشو زیر تختش جا می داد گفت: حتما 1500 تا لازمه که مریم می گه.

الهام: خیلِ خب فردا با دکتر عزیزی حرف می زنیم... ماری موضوع پایان نامه اتو هنوز
مشخص نکردی؟

راحیل: مگه مریم با ما نیست؟

قبل اینکه بخوام جواب بدم الهام پیش دستی کرد: کمسیون با مریم مشکل داره.
اینکه بخواد تو این پروژه با ما باشه موافقت نکرده.

متعجب و ناراحت روی تختش نشست: هم کارای آماریشو داری انجام می دی هم
چارچوب بندیشو. همه ی کارا رو دوش تویه و ما فقط داریم رو بیمارا کار می کنیم.
اینکه پروژه به نام ما ثبت بشه اصلا درست نیست.

دوست نداشتم تلخ باشم. مسئول درددسری که توش افتادم فقط خودم بودم و هیچ
کس وظیفه ای در قبالش نداشت. می ترسیدم حرفی بزنم و کدورتی پیش بیاد که
دیگه هیچ وقت تو روی هم نگاه هم نکنیم. اما من دوستش بودم: پایان نامه شما راه
بیفته فارغ التحصیل شین برای منم خدا بزرگه

خودمم تو حرفی که زدم، مونده بودم. قرار نبود تلخ باشم... سنگینی نگاشو رو خودم
حس می کردم ولی از خجالت سرمو بالا نگرفتم: مریم...

اسکرین موبایلم خاموش و روشن می شد. بی توجه به ادامه ی حرفی که راحیل می
خواست بگه و خورد به شماره ی ناشناس روی گوشی خیره شدم: بله؟

صدای بی نهایت آشنایی توی گوشی پیچید: خانوم زارع

-بله بفرمایید

--وحدانیم... جاوید... حالتون بهتره که انشالله؟

دستی به پیشونیم کشیدم و در حالیکه تو ذهنم با سوالای بی جواب مواجه می شدم
گفتم: سلام... خوبین شما؟ ... بابت صبح معذرت می خوام، افتادین تو زحمت

--نه خواهش می کنم... شمار تو از علی گرفتم. می خواستم بگم شاید راهی باشه که
شما بتونین با خیال راحت و بدون دغدغه درستونو تموم کنین

متعجب از بی مقدمه حرف زدن و حتی سلام نکردنش پرسیدم: چطوری؟

--مهرانفر زنِ صیغه ای داره. اگه بتونی با این مورد تهدیدش کنی شاید دست از سرت برداره.

-سندی هم داری که این حرفو ثابت کنه؟

--آره، کپی برگه ی عقد محضریش رو دارم.

در حالیکه در دل خدا رو شکر می کردم با احتیاط پرسیدم: این کارِ شما لطفه یا عوضی هم درقبالش داره؟

صدای خنده اش تو گوشی پیچید: وقتی حالو روز امروزِ شما رو دیدم، یاد دوسالِ قبلِ خودم افتادم، از خدا می خواستم که حداقل یکی پیدا شه و کمکم کنه، ولی هیچ کس نبود

-پس چرا صبح آب پاکی رو دستم ریختینو، از زنِ صیغه ای چیزی نگفتین؟

با تک خنده ی صدا داری گفت: نه خوشم اومد، از من حواست جمع تره... منم همین چند ساعتِ قبل باخبر شدم که زنِ صیغه ای داره... درسته از دانشگاه اخراج شدم، ولی قسم خوردم آبرویی براش ندارم. می تونم رو کمکت حساب کنم؟

-پس عوض داره، تا جایی که برام ضرر نداشته باشه، حتما.

--فردا بیاین سندو تحویل بگیرین.

با گفتنِ باشه و تعارفات معمول، خداحافظی کردم.

کفِ دستای عرق کردم و زانوم گذاشتم و در حالیکه دل تو دلم نبود منتظرِ قطعِ تلفنِ بی موقعِ دکتر افشار، رئیس دانشگاه شدم. نمی دونم می خواست چی بگه که ساعتِ 10 صبح منو به دفترش کشونده بود.

با اطلاعاتِ جدیدی که امروز جاوید از مهرانفر بهم داده بود امیدم بیشتر شده بود. صیغه تو محضری غیر از محضری که علی کار می کرد ثبت شده بود و این نشون می داد مهرانفر برای لاپوشونی گند کاریاش خیلی داره تلاش می کنه.

بعد از اتمام تماس تلفنیش در حالیکه تکیه اشو از پشتی صندلیش گرفته بود و رو میزش خم شده بود گفت: خیلی خوش اومدی خانوم مهندس

-خواهش می کنم. ظاهرا با من کاری داشتین

--آره ... اینکه شما تو دانشگاه ما درس می خونین برامون افتخارِ بزرگیه. گذروندن دوره ی دکترا برای شما اونم تو ایران واقعا کمه. شما دیگه هر چی اطلاعات بوده از اساتید کشیدی، برای همین فکر کردم یکی از گزینه های خوب برای بورسیه شدن هستی. و بدون این آروزی قلبی منم که خارج از ایران اونم یه دانشگاه معتبری مثل UCLA مشغول شی و برگردی تو همین دانشگاه برای بچه های خودمون تدریس کنی. این دانشگاه خیلی وقته نیروی جوون و کارکشته ای مثل شما نداشته. دیروز تو شورا بحث در مورد شما بود

از استرس دکمه ی دفتر پاکومو یکبار بازو بسته کردم و منتظر شنیدنِ باقی حرفش شدم.

--متأسفانه شورا با فرستادن شما مخالفه

چیزی شبیه کوه از دلم کنده شد. احساسِ ضعف همه ی تنمو گرفته بود. مبهوت و بی جون لب زدم: برای چی؟

--می گن شما شامل این سهمیه نمی شید، چون هنوز درستون تموم نشده، و البته اعتراضشون به جا هم هست

-ولی تا جایی که من می دونم 5 سال قبل هم بودن کسایی که حین تحصیل بورسیه شدن و بعد از اتمام درسشون از سهمیه اشون استفاده کردن.

--افراد حاضر در شورا اون افراد 5 سال قبل نیستن. اعضای جدید مخالفن و می گن این خلاف قوانین

بی هوا و بدون در نظر گرفتن شرایط و موقعیت، تلخ گفتم: می دونم کار دکتر مهرانفر تکیه اشو از میز گرفت و به صندلی داد و اخمآلود گفت: حرفتو می دارم پای ناراحتیت و نشنیده می گیرم.

در حالیکه مشتمو به دفترم بند کرده بودم از جام بلند شدم و نگاه پر از تنفرمو به چهره ی دوست داشتنی سابقش دادم. جاوید گفته بود زن صیغه ایش حامله است تا یک ماه دیگه فارغ می شه. اونقدرم دوشش داره که حاضر شده عقد دائمش کنه ... اگه دکتر افشار می فهمید چی می شد؟

با گفتن ببخشید و خداحافظی از دفترش بیرون اومدم و رامو به سمت دفتر دکتر مهرانفر کج کردم. یعنی قبر خودتو کنی مهرانفر... دارم برات.

با عصبانیت بدون اینکه در بزنم، دستگیره ی در دفترشو پایین کشیدم. ولی بسته بود. عصبی تر با پا ضربه ای به در زدم و اسلاید گوشو کشیدم. بعد از دو بوق صدای جانم گفتن سرخوشش تو گوش پیچید... انگار، منتظر تلفنم بود. از در فاصله گرفتم و حینی که به طرف در خروجی ساختمون می رفتم با اعصابی متشنج گفتم: آخر کار خودتو کردی

قهقهه اش که بلند شد چشمامو با حرص بستم و از خدا خواستم که کمکم کنه.

-- تازه اولشه خانوم مهندس. گفته بودم، مورد اصلی معامله، اعتباره... هنوز مونده.
فکر می کردم حداقل یه جو عقل داشته باشی و نخواستی 5 میلیون جریمه بدی. ولی
خیلی نادونی

نگامواز محوطه ی خلوت جلوی ساختمون اداری گرفتمو روی آخرین پله نشستم و
نفس گرفتم: شنیدی که می گن، گاهی وقتا نادون یه سنگو میندازه تو چاه، هزار تا
آدم عاقل هم نمی تونن درش بیارن... اگه اراده کنم، می شم همون نادونی که سنگو
میندازه تو چاه... مراقب چاهت که هستی آقای دکتر؟

پوزخندش به همراه صدای کریهش مثل سوهانی روی روحم بود: مثلاً داری تهدیدم
می کنی؟

با لبخند پیروزمندانه ای گفتم: نه دارم از خانومی حرف می زنم که اولین سه شنبه ی
تیر ماه قراره زیر نظر دکتر زرین فارغ بشه، خونشون همین بغله، خیابون پاسدارانو
می گم... اگه بخوای هم می تونم یه کپی از سند عقدش، برات به آدرس خونتون پست
کنم

صدای پرحرصش تو گوشم نشست: کارت بی جواب نمی مونه دختر

-کارای تو هم بی جواب نمی مونه دکتر. امیدوارم حالا که یه نمونه از ریزه کاری های
زندگی خصوصیتو بهت گوشزد کردم، متوجه شده باشی که چقد زیر ذره بینی و این
پروژه ی عظیم کار یه تیم بالای 10 نفرست...

با کم کسی، طرف نشدی، محقق برتر کشوری... کسی که تحقیق کردن، اونم مستند،
تخصصشه. حرف آخرمو الان می زنم، یکبارم می گم... شوخی هم ندارم، به خاک
مادرم قسم... از حالا به بعد بخوای اذیتم کنی، یا یه جوری ضربه بزنی، از طرف خودت
یا آدمات... به خودم، دوستانم، اعتبارم و هر چیزی که مربوط به من باشه، آرزوی نفس
راحت کشیدنو به دلت می ذارم، در ضمن یادآوری می کنم، اگه بلایی سر من بیاد،

مثلا طی یک تصادف بمیرم، مطمئن باش دوستانم راحت نمی ذارن. اونا هم به اندازه ی من ازت خبر دارن.... خواسته ی آخرم اینکه، سهم بورسیه امو هر طور شده برمی گردونی.

--بد کردی زارع، یه روزی میفهمی با مهرانفر نباید در میفتادی.

از رو پله ها بلند شدم و در حالیکه گردو خاکای پشتمو می تگوندم گفتم: بهت که گفتم، نباید سر من بلایی بیاد، چون بلافاصله تو همه چیتو از دست می دی، روز خوش آقای دکتر.

با دلی خنک شده اسلاید گوشیه بستم و در حالیکه تو دلم می گفتم خودمونیم چقد براش شاخو شونه ی الکی کشیدم و نتایج تحقیقات جاویدو به نام خودم تموم کردم، باز دم عمیقمو بیرون دادم .

آخرین روز کلاسِ هلال احمر مصادف شده بود با بارونِ تابستونیِ تندی که منو یادِ چلِ پَسینای حاجی آباد مینداخت، در حالیکه زیرِ بالکنِ طبقه ی دوم سازمان هلال احمر منتظر تموم شدنش بودیم با راحیل و الهام در موردِ سفرِ تحقیقاتیمون به نهبندان حرف می زدیم. رابطه دوستانمون همچنان سر جاش بود، و هیچ کدوممون از اون روز هیچ حرفی نمی زدیم.

مهرانفر بر خلاف تمام شاخ و شونه هایی که کشیده بودم، حاضر به برگردوندن بورسیه ام نبود و همه ی بهانه اش عدم موافقت اعضای شورا بود، هر چند که می دونستم زیر سر خودش اما نمی تونستم تنها برگ برندمو به خاطر بورسیه ام الان خرج کنم. چون فارغ التحصیلی اونم بدونِ از دست دادن اعتبار، تو اولویتم قرار داشت و من از عملی شدنِ تهدیدش واقعا می ترسیدم.

امیر هم به خاطرِ نمایشگاه بین المللی نرم افزاری و سخت افزاری که قرار بود توی دبی غرفه داشته باشن حسابی سرش شلوغ شده و این موضوع رفت و آمدامونو کمتر کرده بود.

نگامو از ساعتِ مچیم که 4:10 رو نشون می داد گرفتمو به بارونی که قصد بند اومدن نداشت دادم. راحیل و الهام که طبق معمولِ وقتایی که حوصلشون سر میره، داشتن مردمسوژه می کردن... و من تو فکر گرفتنِ نرم افزار آماري که سفارش ساختشو به امیر داده بودم...

-بچه ها من برم شرکتِ امیر. باید نرم افزارو چک کنم ببینم درست برنامه ریزی شده یا نه

راحیل: تو این بارون کجا می خوای بری دختر؟ زنگ بزن خودش واست بیاره

-سرش شلوغه، به خاطرِ یه برنامه گناه داره از کار بیکارش کنم... تا برسم می شه 6 از اون ورم که بخوام پیام خوابگاه می ترسم تاخیری بخورم.

با خداحافظی از هردوشون فاصله گرفتمو در حالیکه کلاسورمو روی سرم گرفته بود تا کمتر خیس شم برای اولین تاکسی دست تکون دادم.

سوالِ راننده برای دونستنِ مقصد با ویبره ی گوشیم همزمان شد. اسمِ نسرین روی گوشیم روشن خاموش می شد. بعد از دادنِ آدرس، اسلاید گوشيو کشیدم: جانم نسرین

--سلام بر محقق برتر کشوری، آوازه ات تا این ور بیمارستان پیچیده خانوووم

-قربونت برم، شرمنده نکن مارو... خوبی؟ ماما اینا خوبن؟

--شرمنده چیه ... شکر همه خوبن، کجایی؟

نگامو از پشتِ شیشه ی بارون زده به خیابونی که سرتاسر آب گرفته بود دادم و در حالیکه توی دلم به مهندسای شهرداری بدو بیراه می گفتم، جواب دادم: پی کار و تحقیق و بدبختی. تو چیکارا می کنی؟ خوشحال به نظر میایی خبریه؟

--اگه بگم پرونده ای که دنباش بودی پیش منه، چی کار می کنی؟

پرونده؟ مگه من چنتا پرونده به نسرين سپرده بودم برام پیداش کنه؟ دست نمدار، و همیشه سردمو روی صورتِ داغم گذاشتم: جانِ مریم راس می گی؟

صدای ذوق دارش توی گوشی پیچید: خودمم باورم نمی شه. ولی می بینی که شده، برات یه کپی از همه ی صفحه هاش گرفتم، کی میایی تحویل بگیری؟

-راستش نسرين جان پس فردا، واسه یه پروژه دارم می رم شهرستان و احتمالاً 10 روزی می مونم. پرونده رو بعد از برگشتن ازت تحویل می گیرم. شیرینیتم محفوظه

--دیوونه، شیرینی چیه، تو 4 سال کارشناسی اونقدر سربارت بودم، این که در

قبالش کاری نیست

-قربونت برم عزیزم، این چه حرفیه... خودت می دونی که کمک بزرگی بهم کردی و هرچقدرم که تشکر کنم بازم کمه، راستی... پرونده رو بذار خونتون محل کارت نباشه ها.

--حواسم هست، اگه بدونی سر کش رفتنِ پرونده و کپی گرفتن ازش چه گانگستر

بازی در آوردم، برگشتی واست مفصل تعریف می کنم.

بالاخره صدای بوق بوق پشت خطیم وادارم کرد خداحافظی کنم. تلفنِ آبجی معصومه در مورد اینکه حامله است، خوشحالمو بیشتر کرد. اونقدر که دوست داشتم دونه های بارونی که یقین داشتم از طرف خدا روی زمین میاد، رو بگیرم تو دستم، بيموسمش و ازش تشکر کنم.

در شیشه ایه شرکتِ پارس سیستمو سمتو خودم کشیدم و به سختی وارد شدم. نگامو پشتِ پیشخوان گردوندم. جز کامران، رفیقِ شفیق امیر که سرش تو مانیتور بود، کسی دیگه ای نبود. با لبخند از در فاصله گرفتم و در حالیکه غر می زدم فنرِ پشت درو کی می خوان شل کنن خودمو بهش رسوندم.

--خانوم مهندسِ آبکشیده، صفا آوردین. سلام

-سلام آقای کامران آقا... خسته نباشی

--کلمه ی مهندس که یه چیز بدرد نخور بود و از اول اسمم انداختیش بیرون

در حالیکه خودمم می خندیدم، صدای خنده ی زنانه ی ملیحی از طبقه ی بالا به گوش می خورد: وقتی با خباثت و ظرافت هر چه تمام تر منو به موش آبکشیده می خواستی تعبیر کنی باید فکر اینجام می کردی

میانِ قهقهه ی مردونه و معذرت خواهیش پرسیدم: امیر هست؟

--آره طبقه ی بالاست و با مکثی ادامه داد: با خانوم مهندس، جلسه دارن.

خانوم مهندس؟! ... جلسه؟! مگه توی جلسه دلبرانه می خندن؟!!

اخم محسوسی که روی پیشونیم نشسته رو با انگشتام به بهانه ی خاروندن، از کامران پنهان کردم.

حتی پیشنهاد نکرد که صداش می زنه!! احساسِ عجیبی رو ته دلم حس می کردم. چیزی شبیه غم و دلنگرانی. چیزی شبیه فاصله.

-اومدم نرم افزاری که سفارش دادمو تحویل بگیرم.

در حالیکه از رو صندلی بلند می شد تا فایل CD ها رو بررسی کنه گفت: خیلی وقته این ورا نیومدی. حالو احوال چطوره؟

نگامو از حصارِ شیشه ای طبقه ی بالا گرفتمو گفتم: شکر، درگیر پروژه و این حرفا CD رو روی پیشخوان گذاشت: اینجا چک می کنی یا می بری؟

پرت و بی حواس لب زدم: می تونم امیرو ببینم

ذهنم توی طبقه ی بالا جامونده بود. روحمم شاید همون حوالی... من چم شده خدایا؟! این همه احساسِ خطر برای چیه؟

و کاش می دونست با جمله ی تا الان باید جلسشون تموم می شدش، چه ولوله ای توی دلم به پا کرده.

...

با انگشتم روی پیشخوانِ شیشه ای، طرح های نامفهوم می کشیدم. طرح هایی که شاید، خطِ مجسمِ ذهنِ آشفته ام بود.

صدای مهربونِ خوش آمد گوییش تو گوشم نشست. برگشتم. با همون تیپِ اسپورتی بود که به سلیقه من انتخاب شده. با لبخندی دست و سلام دادیم. صدای سلامِ زنانه و صد البته دلبرانه ی پشتِ سرش و زنی به زیبایی همین صدا. خدادادی بور بود با چشمایی به رنگِ آبیِ اقیانوسی. قد بلند، شاید اگه کفشای پاشنه بلندشو از پاش درمیاورد چند سانتی با امیر اختلاف داشت.

--معرفی نمی کنین آقای مهندس

نگاهِ پر از آرامشش رو از چشمام گرفت: نامزد... مریم.

دستشو به نشونه ی آشنایی جلو آورد... لاکِ صورتیِ ملیحش منو یاد دستایِ مادر امیر مینداخت: خوشبختم، آناهیتا... با آنا راحت ترم.

با لبخندی که از لبهام گریزان بود لب زدم: منم همینطور.

...

با تکنون دست به نشونه ی خداحافظی از ماشین امیر فاصله گرفتم. هوا تاریک بود...
آسمون آروم ... زمین خیس...

دستموی اختیار بو کشیدم. بوی عطر زنانه ی ماشین امیر می داد. دلم آروم نبود.
دلم به این سفر نبود...

توضیحی درمورد چل پسین: چل پسین یعنی چهل عصر، که اشاره داره به بارون های
تابستانی 40 روزه که جبهه ی هواش از سمت اقیانوس هند و از عصر همراه باد
شدیدی شروع می شه و تا نزدیکی غروب و گاهی شب ادامه داره.

نگام از چشماش به پلاک فروهرش و از اون به دستایی که دستامو تو حصارش گرفته
بود، کشیده شده. هنوز، اتاقک شیشه ایه طبقه ی دومش بوی عطر آنا رو میداد. دلم
گیر بود، پُر هم...

--می ری اونجا مراقب خودت خیلی باش.

با لبخندِ ساختگی چشمامو به نشونه ی مثبت بستم، دوست داشتم بگم دوست ندارم
هیچ کدوممون جایی بریم... اما دلم نیومد اذیتش کنم: به داداشم زنگ زدم. تو
فرودگاه دبی میاد دنبالت. شمارشو برات مسیج می کنم.

شیطون پرسید: اونوقت گفتی من کیم؟

با خنده دستمو از تو دستش کشیدم: گفتم داماد عزیزتونه

بی هوا منو سمت خودش کشوند و تو آغوشش گرفت، همه تنم پر شد از ورساچه ی آرامش بخشش: قربونت برم

اشکی که نمی دونم چطور از زیر دست حکومت نظامی که تو دلم راه انداخته بودم، در رفته بود، روی گونه ام سرازیر شد. من چطور می تونستم 20 روز امیرو نبینم؟ 5 روز دیگه عازم دبی بود و من موقع خداحافظی باهاش نبودم...
اشکامو با انگشت شصتش گرفت: قربون دل نازکت بشم...

-با قاسم در موردت حرف زدم. می دونه با همیم.

--فکر می کردم خانواده ات با اینجور روابطی مخالفن

-خب، قاسم قضیه اش جداست. خیلی رو این مسائل گیر نیست.. اونجا هر کاری داشتی و کمکی خواستی می تونی روش حساب کنی

دستاش که صورتمو قاب گرفت دلم بهونه گیر تر شد. با لبخند لب زد: دیگه؟!!

میون خنده و گریه گفتم: دیگه اینکه ... اصلنم دلم برات تنگ نمی شه...

چشمامو نرم ب..و...سید: عوضش دل من جای هردومون تنگ می شه.

نگو لعنتی... الان قلبم از جا کنده می شه... سرمو رو سینه اش گذاشتم و صدای قلبی، که از الان دلتنگش بودم...

کمی مکث کرد، چند لحظه بعد دستاش روی کمرم نشست و بعد میون آغوش تنگ و محکمش لالایی وار تکونم دادم.

خوشبختی... یک فضای چند وجب در چند وجب!

بین بازوانت... جایی حوالی آغوش گرم توست...

...

به شماره ی 32 قرمز رنگ چراغ راهنما که می رفت تا 31 بشه خیره شدم. کاش هیچ وقت سبز نشه!... این سفر و دوست ندارم...

با لرزش گوشیم، از جیب بیرون کشیدم: جونم الی؟

--ماری کجا موندی؟ این راننده کم مونده مارو درسته قورت بده.

نگاهِ نگرانمو به امیر دادم و بی صدا لب زدم کجاییم؟

-بگو پشتِ پایانه ایم تا دو دقیقه دیگه رسیدیم.

الی که صدای امیرو از پشتِ تلفن شنیده بود با توپ و تشر برام خط و نشون می کشید که مگه دستم بهت نرسه، قرار بود بری نرم افزار تصحیح شده رو پس بگیری و سریع بیایی ترمینال

با خنده گوشیمو از گوشم فاصله دادم: دیوونه یواش تر... الان می رسیم خب.

--کصافِ مَرَض، زود پاشو بیا. راننده بره دیگه من جلوشو نمی گیرم گفته باشم...

تا خواستم جوابشو بدم امیر با خنده گفت: احوالِ الهام خانومِ گریز پا

می تونستم قیافه ی هنگ کرده ی الهامو پشتِ تلفنو ببینم

صدای آروم و محتاطش توی گوشی پیچید: مریم جان گوشی رو سایلنته؟

صدای خندم که بلند شد با صدایی که داشت سعی می کرد بلند نشه غرید: پات که به اتوب...و...س می رسه؟ صندلی بغلمون یه بچه ی نق نقوی 10 ساله است. عزیزم سفر خوبی رو برات آرزو دارم. به آقاتون سلاممو برسون بگو مراقبت هستیم نگران نباشه...

-به جونِ الی، صدات بلند بود رو اسپیکر نزدَم.

--خیلی خب مراسمِ اوقاتِ دونفری نمی شم. فقط زود تمومش کن که الان مسافرا دارن سوار می شن

نگاه متعجبمو از نرده های سفیدِ پایانه گرفتمو در حالیکه دستم به دستگیره ی ماشین خشک شده بود گفتم: الهامِ خر... مگه بلیط برای ساعت 10 نبود با صدای ذوق داری گفت: طبق بررسی هایی که از گذشته درخشانست داشتیم به این نتیجه رسیدیم که ساعتِ حرکتو نیم ساعت زودتر بهت اعلام کنیم. بعله -بله و بلا....

--بی ادب جلوی شوورت درست حرف بزن . من گفتم 10 الان ساعت ده و ربه. می گفتم 10:30 که دیگه هیچی

با گفتنِ دارم برات ارتباطو قطع کردم و خجالت زده به چهره ی خندانِ امیر خیره شدم

--واجب شد الهامو ببینم

-ببخشید من بلیطو ندیده بودم.

با خنده کمر بندشو باز کرد: نه بابا، اتفاقا کار خوبی کردن ... فکر می کنم الان طوفانای 120 روزه ی اون منطقه شروع شده. خیلی مراقب باشین. چنتایی ماسک گرفتم. تو ساک، یادم رفت بهت بگم.

با لبخندِ شیرینی حرف دلمو زدم: تو فوق العاده ای پارسایی...

گرم و صمیمی منو تو آغوشش گرفت: می دونم

از جوابش هر دومون خندیدم و در حالیکه زیر گلوشو نرم ب..و...سیدم همینکه خواستم ازش جدا شم نگهم داشت.

با چشمایی که از شش شیطونی میبارید لب زد: من عاشقِ این شیشه های تاریک
ماشینمم...

متبسم گفتم: فقط شیشه های ماشینت؟

حینی که منو از خودش جدا می کرد با خنده گفت: این شیشه ها رو دوست دارم
...

دلتنگ و پر بغض از پشتِ شیشه برایش دست تگون دادم . می دونست هر چی بیشتر
بمونه هم خودم اذیت می شم و هم خودش برای همین سریع از اتوب...و...س فاصله
گرفت... اتوب...و...س که از پایانه خارج شد، اس ام اسش روی گوشی افتاد: خیلی
دوست دارم...

منتظر مونده بود اتوب...و...س راه بیفته...

چشامو بستموبه صندلی تکیه دادم... نفس گرفتم و نوشتم: منم هم مهربونم*:-

توضیحی در باره بادهای 120 روزه: در بین بادهای محلی ایران بادهای 120 روزه
سیستان که در بخش شرقی سرزمین ایران برای مدتی از سال حاکمیت می یابند.
محدوده وزش این بادهای خراسان جنوبی تا سیستان و زمان آن را فصل تابستان
بیان کرده اند. باد از نوع گرم و خشکه و به خاطر مرزی بودن منطقه به همراه گرد و
خاکه. شدتش اونقدر زیاده که گاهی بهش طوفان 120 روزه می گن.

صدای لا اله الا الله توی بیابون تاریک، میون این همه جمعیتِ سیاه پوش دلمو به
آشوب انداخته بود. همه سیاه پوش بودن، جز یک زن... نزدیک ترشدم، مادرم با اون
کندوره ی سفیدی که آخرین عید به تن داشت، روی لبش لبخند بود، چشمش که به
من افتاد، با اخم روشو ازم گرفت... خواستم صداش کنم، که جیغِ آشنای آبجی

معصومه و صدای ناله ی آجی زینب بلند شد. بالای سرِ دو جنازه همه گریه می کردن. حتی قاسم هم بود.

نزدیک ترشدم. خدایا چی می دیدم؟! جسم کفن پیچ شده ی خودم رو!! . روی زمین دو زانو نشستم. صورتم سوخته بود!! دستمو رو صورتم گذاشتم... صاف و سالم و سرد بود... خدایا من مُردم؟!!

به آسمونِ سرخ تو دلِ اون همه سیاهی خیره شدم. چشممو که از آسمون گرفتم، حاجی بابا رو تو کفنِ دوم دیدم. روی کفن دعای جوشن نوشته بود... و کفنِ من پارچه ی کهنه ی شیرین رنگ... صورتم سوخته بود، حاجی بابا رفته بود و مامان نازگل با احم ازم رو می گرفت... نه ... خدایا میشه همه ی اینا خواب باشه؟! خواهش می کنم... نه

--مریم... مریم، پاشو خواب می بینی

احساسِ تشنگی شدیدی داشتم. بادِ کولر آبی مستقیم به صورتِ عرق کردَم می خورد و این لرزمو بیشتر می کرد. دستی به صورتم کشیدم و با انگشت اشکامو گرفتمو به شونه ی الهام تکیه دادم. لیوانِ آبی که راحیل به سمتم گرفته رو گرفتم. دوست نداشتم به خوابم فکر کنم. از گوشه ی چشم، نگام به رساله ی توضیح المسائل کنارِ تُشکم افتاد... رساله ی مرجع تقلیدم بود که از مسجدِ درمانگاه قرض گرفته بودیم. چندباری تو کتابخونه دیده بودمش ولی جرات نکردم بخونم، دیشب با الهام خوندیم.

کلمه به کلمه ی فتوا توی ذهنم رژه می رفت: صیغه ی دختر باکره بدون اذنِ ولی، باطل است...

دلم تنگ بود، پُر بود، گرفته بود... دلم، دلم رو نمی خواست. دو روز از امیر بی خبر بودم. حتی خجالت می کشیدم از قاسم حالشو بپرسم... من دلتنگش بودم... من اشتباه کرده بودم...

الهام: الهی قربونت برم مریمی، گریه نکن دیوونه فقط خواب دیدی با صدایی که از حق حق گریه می لرزید و قطع می شد نالیدم: مامانم ازم رو می گرفت. دستای راحیل رو دستم نشست. کشیدگی انگشتاش منو یاد انگشتای امیر مینداخت. خدایا اینکه دلتنگشمم گناهه؟

راحیل: با فکر آروم نخوابیدی واسه همین این خوابا رو دیدی. یکم آب بخور حرفایی که تو گلوم مونده بود با آب قورت دادم. با معذرت خواهی از اینکه بیدارشون کردم دراز کشیدم و به سقف اتاق 3*4 درمانگاه خیره شدم. هر سه روی زمین دراز کشیده بودیم.

پتو رو تا نزدیکی های دماغم بالا آوردم. به بوی خاکی که پتو گرفته بود توی این 9 روز عادت کرده بودم. همه جا بوی خاک می داد، از تشک و بالشت گرفته تا لباسامون...

باد و گردو خاک از ساعت 2 ظهر شروع می شد و تا 8 شب ادامه داشت و گاهی بیشتر... اونقدر هوا پر از گردو خاک می شد که حتی توی اتاق هم آرزوی نفس کشیدن داشتیم. در طول مدتی که باد میومد هم برق قطع می شد.

راحیل می گفت به اندازه ی همه ی عمرش اینجا سختی کشیده و دیگه هیچ وقت گولِ ما دوتا رو نمی خوره که پاشه بیاد همچین جهنمی. و الهام دائم غر می زد آخرش توی این گردو خاک آسم می گیریم. و من همه ی این 9 روز دلتنگِ امیر بودم. امیری که دو روز غیبش زده بود.

خدایا این همه پستی رو از کی یاد گرفتم که توی این 9 روز حتی ذره ای دلم هوای حاج بابا رو نکرده؟ دوباره چهره ی پیچیده تو کفنش جلوی چشمم اومد، عجیب دلتنگش بودم. فردا حتما بهش زنگ می زنم...

بی اختیار کشوی گوشیمو کشیدم و آخرین اس ام اس امیرو برای هزارمین بار توی این 9 روز خوندم: دوست دارم.

خدایا منو ببخش که دوستش دارم. نگامو از سقف گرفتمو به پهلوی خوابیدم، چشمای الهام می لرزید. آروم لب زدم: بیداری؟

چشمای خندونش باز شد: دیدم چیکار می کردی

با خنده و پچ پچ وار پرسیدم: چیکار؟

--داشتی اس ام اسشو می خوندی.

لبخند زدم. نمی دونست که دو روزه ازش بیخبرم: به نظرت خدا تنبیهم می کنه؟

--به نظرم خدا هیچ وقت بنده هاشو تنبیه نمی کنه. هر اتفاقی که برای ماها میفته نتیجه ی کارای اشتباه خودمونه.

-خب من اشتباه کردم که بدون اجازه ی بابا...

--ببین مریم تو طبق اون فتوایی که تو اینترنت خوندی این کارو کردی. تو نمی دونستی که اون سایت الکی نوشته

-اگه بخوام با خودم رو راست باشم، من فقط دنبال این بودم که یکی بگه کارت درسته و اون کارو بکنم. کلاه سر خودم گذاشتم... و در دل، تلخ، اعتراف کردم که من فقط ادای آدم خوبا رو در آوردم. که من به حرف عقل وجدانم گوش ندادم که باید فتوا رو تو رساله بخونم...

--با این فکر خودتو اذیت نکن مریم. خدا تو رو می بخشه

... -

--حالا می خوای با امیر چیکار کنی؟

-امیرو دوست دارم. درسته با هم فرق داریم. ولی نمی تونم ازش جداشم. می خوام به خانوادم بگم. به امیرم می گم که به خانواده اش بسپره...

راحیل: ای که خدا به همین زودی جفتتونو از رو زمین جمع کنه. بی شرفا روز که این طوفان نمی ذاره نفس بکشم، شب هم که بچ بچ شماها... بگیرین بکپین.

الهام با خنده و چشمکی پاشو از زیر پتو در آورد و لگدی حواله ی راحیل کرد: تو غلط کردی، کسی دعوتت نکرده بود، حالا خوبه اولین نفر دست خودت واسه این پروژه بالا بودا... اونی که باید غر بزنه مریمه که واسه خاطر پایان نامه ی خانوم، تو این بیابون گیر افتاده.

و در حالیکه صداشو پایین میاورد غر زد: عین مادر شوهر می مونه. هی غر غر

با لبخند به پشت دراز کشیدم و در حالیکه چشمامو می بستم، تو دلم زمزمه کردم: خدایا عqlم می گه انتخابت اشتباهه ولی دلم نمی ذاره... خودت بخواه که قسمت هم باشیم...

برای آخرین بار نگامو از صفحه ی آنالیز آماری گرفتم و در دل مادرمو ستایش کردم. اگه تجربه های طبابت سنتیش نبود قطعا الان به این زودی جواب نمی گرفتیم. تریاک به تنهایی قادر به مبارزه با انگل سالک نبود. در واقع این گیاه بومادران بود که انگلو

نسبت به تریاک حساس می کرد و باعث می شد طول درمان کوتاه تر بشه و ظرف مدت حداکثر 20 روز زخم کاملاً بهبود پیدا کنه.

باصدای الهام که منو حکیم باشی خطاب کرده بود، لب تاپ رو بستم: جونم

--تعداد مراجعه کننده های امروزمون بیشتر، می شه ضماد بیشتری درست کنی؟

-به راحیل بگو زنگ بزنه ستاد مبارزه با مواد مخدر، تریاک نداریم. امروز به اندازه ی

23 نفر دیگه ضماد هست، باقی رو رد کن بگو فردا بیان

و در حالیکه برگه رو از رو پرینتر برمیداشتم سمتش گرفتم و گفتم: این لیست افرادی که دارونما دریافت می کردن. تحقیق روی افراد دارونما رو متوقف می کنیم...

اونا رو به لیست افرادی که داروهای اصلی رو دریافت می کنن اضافه کن

--ولی هنوز 12 روز دیگه مونده

-نیازی نیست این بنده های خدا رو تا 20 روز بدون درمان نگه داریم، ممکنه زخمشون تو این مدت گسترش پیدا کنه...

در حالیکه با شک، به برگه نگاه می کرد پرسید: ضماد جواب داده؟

با اوهومی از رو صندلی بلند شدم تا به حاجی بابا زنگ بزنم. اما سرو صدایی که از اتاق کار راحیل بلند شده بود باعث شد با ترسو نگرانی خودمونو بهش برسونیم

چهره ی زن، چیزی نبود که به این راحتی از ذهن هر سه تامون پاک بشه، دقیقاً روز دوم شروع درمان هر سه تایمونو به قول راحیل خیر کش کرده بود که ازمون شکایت می کنه. می گفت زخمی که روی بازوی پسرشه، تاول زده و خارش زیادی داره، ولی هیچ رقمه حاضر نبود قبول کنه که تاول، نشانه ی حساس شدن انگل به تریاک.

نگاه پر از غضب راحیل پشت میکروسکوپ بین ما و زن در گردش بود، معلوم بود با زن دعواش شده.

بالاخره الهام سکو تو شکست و با لبخند گفت: طوری شده خانوم میر

--نه عزیزم. براتون یکم کشک آوردم. می بینم هر روز از صبح تا صلات ظهر سر پابین، وقتی هم ندارین که به خوردو خوراکتون برسین، اینه که براتون غذا آوردم.

همزمان با الهام تشکر کردم و از در فاصله گرفتم: زخمِ پسر تون چطوره؟

--خیلی خوب شده خانوم، جاش اندازه ی جوش کوچیک شده

و در حالیکه سرشو پایین انداخته بود با صدای آرومی ادامه: تو رو خدا حلال کنین. خیلی بد باهاتون اون روز حرف زدم. راستش زخم محمدمو که دیدم اونجوری شده خیلی ترسیدم.

راحیل با اخم از پشت میکروسکوپ بلند و همینکه خواست چیزی بگه الهام پیش دستی کردو گفت: نه خانوم، بالاخره شما هم مادرین و حق دارین نگران بچتون باشید.

راحیل که اگه کاردش می زدن خورش درنمیومد با مشت گره کرده به سمت حیاط درمانگاه رفت. با تشکری از خانوم میر فاصله گرفتم و وارد حیاط شدم. کنار گل‌های لاله عباسی نشسته بود داشت چیزی زیر لب می گفت...

با کف پا فشار بیشتری به زمین آوردم. احساسِ حضورِ سنگ ریزه ها از زیر کتونی حسِ خوبی بهم میداد. با لبخند به سمتش رفتم: با خانومه دعوا کردی؟

با حرص برگی که تو دستش بودو کند: می خواستی با اون کولی بازی که اون روز سرمون در آورد ماچش کنم که به به و چه چه، دستت درد نکنه برامون غذا آوردی؟

-رفتار صحیح با مردم، یکی از اصول تحقیقه. چون مردم نه تنها در قبال این تحقیق پولی دریافت نمی کنن، که مطمئنم نیستن روش ما واقعا جواب بده

درسته اون حق نداشت دعوا من کنه ، چون خودش داوطلبانه بچشو وارد مطالعه کرده و ما هم اتفاقای احتمالی رو گوشزد کرده بودیم. ولی خب حق داشته نگران بشه. اون لطف کرده که به چنتا دانشجو اعتماد کرد. تو جاش بودی چیکار می کردی؟

--جونِ راحیل حوصله ندارم. ولم کن

از جام بلند شدم . خدا می دونست چقدر از این اخلاقِ گندِ حق به جانبش متنفر بودم، با صدایی که سعی می کردم بلند نشه غریدم: حوصله نداری که نداری، مردم، دوستان نیستن که اخلاقِ گندِ تو رو تحمل کنن. بارِ آخرت باشه به کسی می پری. ممکنه نفرِ بعدی جوابِ دعواتو با خوشرفتاری مثل این خانوم نده.

و در حالیکه ازش دور می شدم جوری که خودش بشنوه ادامه دادم: فکر کرده، پروژه ی تحقیقاتی مثل آزمایشگاه و مراجعین با قربون صدقه باهاش برخورد می کنن.

با اعصابی ناآروم کشوی گوشی رو کشیدم و دکمه ی سبز روی اسمِ حاجی بابا فشار دادم. صدای گرم و مهربونِ جونم ته تغاری باباش بعد از چند بوق توی گوشی پیچید یادم اومد، کیمو چیکار کردم. دلم از این همه بدی که در حقِ بابا مرتکب شده بودم گرفت. در حالیکه روی سکویی می نشستم آروم لب زدم: سلام بابایی

--سلام عزیزم. خوبی؟ درسات چطوره؟

چشمام می سوخت. دلم هم... حواسش به درس بود، به حال من چی؟

-خدا روشکر. شما خوبی؟ کجایی بابا؟

--قربونِ دُختِ بابا. نخلستونم. با عباس

عباس... از وقتی که برگشته بود ایران یکبارم صداشو نشنیده بودم. حداقل وقتی دبی بود هر دو سه هفته یکبار زنگ می زد و یا من زنگ می زدم. می دونستم زیرِ سرِ

زنشه. با اینکه دختر داییم بود ولی ازم خوشش نمیومد. از وقتیم که به خواستگاری داداشش جواب رد دادم، هم خودش هم خانواده ی دایی باهام دشمن شدن.

با صدای حاجی بابا به حیاطِ درمانگاه برگشتم: گوشو میدم عباس.

صدای سلامش که تو گوشم نشست، دلم، هواشو کرد. تازه می فهمیدم که خیلی دلتنگشم: سلام عباسم. خوبی داداشی؟

--قربونت برم. ما بادِ غربت بهمون خورده و غریب و دور شدیم، تو چرا از داداشت حالی نمی پرسی؟

یعنی اون چند باری که خونشون زنگ زدم و مرضیه گفته عباس نیست چیزی بهش نگفته؟

-این چه حرفیه داداشی. من ... خواستم بگم زنگ زدم مرضیه گفت خونه نیستی، ترسیدم بینشون شکر آب شه و حرفمو با جمله ی من به یادتم خوردم.

بالاخره بعد از کلی حرف زدن با عباس و حاجی بابا گوشو قطع کردم. با دیدنِ پاکت نامه روی گوشی سریع بازش کردم. از طرف امیر با خطِ ایرانش بود: سلام خانومی، من برگشتم ایران. الانم تو جلسه ام، نگرانم نباش، همینکه تموم شد بهت زنگ می زنم.

چرا به این زودی برگشته؟ اس ام اس رو دوباره خوندم. عصبی در دل غریدم:

جلسه، جلسه، جلسه... دو روزه از نگرانی دارم پر پر می زنم. الان با اس ام اس اعلام حضور می کنه!!

نگامو از گوشی گرفتمو به حیاطِ گلی دادم... چیزی توی دلم جابجا شد...امیر اینقدر بی فکر بود؟ یا اینقدر بی خیال که با اس ام اس همچین چیزی رو بعد از دو روز بی خبری بگه؟!

نگاهِ نگرانم از ساعتی که 1:30 ظهر و نشون می داد گرفتمو با کلی احساس ضد و نقیض به شماره ی امیر خیره شدم. مگه یه جلسه چند ساعت طول می کشه؟ مگه... کلافه از پنجره ی اتوب...و...س به بیابونی که تنها سبزیش، خار و خس بود، خیره شدم. باز حالت تهوع داشتم. بر خلاف اصرای مکرر الهام ناهار نخوره سوارِ اتوب...و...س شدم.

قرارمون این بود فقط 10 روز از نزدیک باهاشون همکاری داشته باشم و چم و خم کارو بهشون بگم و اگه مشکلی در طول کار پیش اومد دورادور کمکشون کنم. تقریباً تحقیق روی بیمارای نهبندان به اتمام رسیده و فقط درمان گروه دارونما مونده بود. دوباره به اسلاید بازِ گوشی و اسم امیر نگاه کردم. بی توجه به همه ی حسای متضادم شمارشو گرفتم. بعد از سه بوق صدای جانمش توی گوشی پیچید.

تلخو سرد گفتم: سلام

گرمو صمیمی جواب داد: سلام عزیزم، خوبی؟

وای امیر تو چقد بی خیالی. انگار نه انگار سه روز و دوشب منو میون زمین و آسمون نگه داشتی!!

-اگه سه روز و دو شب از کسی که خیلی دوشش داری بی خبر باشی و بعدش با اس ام اس اعلام حضور کنه و قول بده زنگ می زنه و نمی زنه، حالت خوب می مونه؟ صدای لبخندش توی گوشی پیچید: قربونت برم عزیزم. به خدا خیلی گرفتارم. تازه جلسه ام تموم شده..

به صندلی تکیه دادم ... من خرم؟ یا که واقعا جلسه اش از ساعت 10 تا الان ادامه داشت؟

--دلم برات تنگ شده بود

لبمو به دندون گرفتم، فتوای رساله تو سرم می چرخید ... آروم لب زدم: منم.

--غرفه رو دادم تحویل کامران. باید برای یه قرار داد مهم برمیگشتم ایران.

-قاسم حالش خوب بود؟

صدای تق تق کفشای پاشنه بلندی با جوابش همراه شد: خیلی بهت سلام رسوند.

البته یه سری هدیه هم برات فرستاده. خیلی پسر بامعرفتیه. خوشم اومد ازش

چشمامو باز کردم، مطمئن بودم یه اتفاقی داره میفته. ولی امیر بهم تاحالا دروغی

نگفته... خدایا این همه حس بد برای چیه؟

-قربونت. می خوام با حاجی بابا راجب تو حرف بزنم

--برای چی؟

متعجب تو گوشی زمزمه کردم: امیر حواست هست؟ برای چی باید راجبت با پدرم

حرف بزنم؟

--آخ معذرت می خوام، حواسم پرت برگه های قرار داد شد، شرمنده ام.

دلخور نالیدم: اگه مزاحم کارتم یه وقت دیگه حرف بزنیم.

--نه عزیزم، من معذرت می خوام... می تونم به موافقت حاجی بابا امیدوار باشم؟

-خودت چی فکر می کنی؟

--قاسم می گفت حاجی بابا دینو ایمان براش مهمترین ملاک... فکر می کنم منو

قاسم براش کافر باشیم، نه؟

با خنده باز به بیابون خیره شدم: تا حالا ندیدم حاجی بابا به کسی انگ کافر بودن

بزنه. وقتی ببینه نظر خودم مساعد می دونم رو حرفم حرف نمی زنه

--قربونِ خانوم

از اینکه منو خانومش صدا زده بود لبخندِ محوی رو لبم نشست

-می دونم کلی کار داری، مزاحمت نمی شم. فردا ساعت 5 بعداز ظهر تهرانم.

--قربونت برم، ترمینال منتظرتم.

بین گفتن و نگفتی حرفی که مثل موریانه ذهنمو می خورد گیر افتاده بودم. با تردید

لب زدم: راستی امیر

--جونم؟

-از تصمیمت که منصرف نشدی؟

--منظورت چیه؟

-قبلا گفته بودی انتخابت منم. الانم انتخابتم؟

--دیوونه شدی مریم؟ این چه سوالیه؟

-قصدم ناراحت کردنت نیست. نمی خوام تو رو درباستی...

--دستت درد نکنه. یعنی حرفام رو هواست؟

-نه من...

--یه بار گفتم، انتخابم تویی، سر حرفم هستم. دیگه تکرارش نکن

با شرمندگی معذرت خواهی و خداحافظی کردم.

با نفس عمیقی چشمامو بستم. حالا دیگه خیالم تقریبا راحت بود دلیل دور شدنای

امیر فقط کارِ نه زن یا زن های اطرافش.

پاک نامه ای که از وزارت خونه برام اومده بودو تا زدم و در حالیکه در دل هنوز هم باور نداشتم سهمیه بورسیه ام لغو شده و هیچ راه برگشتی وجود نداره انداختم ته کیفم و به تابلوی معاونت غذا و دارو خیره شدم.

روزایی که میفتی رو خطِ بد بیاری با خودت فکر می کنی آیا وجود روزای روشن حقیقت داره؟ یا فقط یه دلخوشی برای از پیش بردن لحظاتِ این لحظه های ناتمام. طبق حرفای جاوید تو این مدتی که نبودم، زنِ اولِ دکتر مهرانفر از وجود زنِ صیغه ای باخبر شده و تقریباً همه چیز بهم ریخته. مطمئن بودم که مهرانفر بعد از دست دادنِ آتویی که داشتم، ساکت نمی شینه!! موضوع پایان نامه امو به اجبار کمیته ی تحقیقات باید از بین 5 موضوع پیشنهادی انتخابش می کردم.

با نگاهی به تابلوی ریاست، وارد شدم. بعد از معرفی خودم به منشی و تماس تلفنی منشی با رئیس وارد شدم. پیرمرد قد کوتاهِ تقریباً کچل، بیشتر از دفتر بزرگش که دیوار پشت سرش کتابخونه بود، به چشم میومد.

دکتر براتی... اسمشو شنیده بودم ولی تا به حال از نزدیک ندیده بودمش

--سلام خانوم مهندس. خیلی خوش اومدین

با لبخندی از در فاصله گرفتم و در حالیکه دائم توی ذهنم از خودم می پرسیدم برای چی منو خواسته؟ جواب سلامشو دادم.

--بفرمایید بشینید لطفا

با حفظِ لبخندم روی نزدیک ترین کاناپه به میزش نشستم.

--غرض از مزاحمت اینکه، می خواستم به شما در خواستِ همکاری بدم؟

ابروهام به نشونه ی تعجب بالا پرید: تو چه زمینه ای؟

--شنیدم تافل دارید

-بله. درسته

--برای مترجم شرکت یکی از دوستانم، متاسفانه مشکلی پیش اومده و به یه مترجم که هم بیان و همه روابط عمومی بالایی داشته باشه نیاز داره.

-اما من قراره رو پایان نامه ام کار کنم. فکر نمی کنم که..

--ببخشید که حرفتونو قطع می کنم. می دونم گرفتارید، یک هفته بیشتر وقتتونو نمی گیره. این برگه رو مطالعه بفرمایید.

دستمو برای گرفتن برگه دراز کردم و حینی که داشتم مفاد قراردادو مطالعه می کردم گفت: من به دوستم خیلی مدیونم. کارش خیلی ضروریه. اگه برای امروز بعد از ظهر به مترجم نیاز نداشت قطعا وقت شما رو نمی گرفتم.

از رو کاناپه بلند شدم تا برگ قرارداد دادو با احترام تحویلش بدم. نگام از چشمای عسلیش به دستای گره خورده اش روی زونکن زیر دستش، سر خورد، حرفی که توی دهنم برای گفتنش مزه مزه می کردم، با دیدن برگه های سفته ای که از زیر زونکن بیرون زده بودن، ماسید. نگامو از نوشته ی روی زونکن باز به چشمای عسلیش دادم...

بی هوا و پرت گفتم: حقوقی رو هم در نظر گرفتن؟

لبه اش به نشونه لبخند از هم فاصله گرفت: بله. منتهی تو برگ قرارداد چیزی ننوشتن، گفتن، هر چقدر که خودتون پیشنهاد بدین.

نگام به نوشته ی روی زونکن ثابت شد: لیست اقلام دارویی وارد شده

نمی دونم رو چه حسابی خلاف همه ی محاسبات عقلانیم گفتم: می شه خودکارتونو لطف کنین؟

--بله

-البته قبل اینکه امضا بزنم، می خوام در مورد کاری که از من خواسته می شه بیشتر توضیح بدین

--حتما...

حینی که خودکارو تحویل می داد با ببخشیدی از پشت میزش بلند شد.

در حالیکه یه نگام به زونکن و یه نگام به برگه ی قرار داد بود با شنیدن صدای در به سمت زونکن حمله بردم. و سفته ها رو بیرون کشیدم. امضای دکتر مهرانفر و چند دکتری که نمیشناختم.

اسم دکتر مهرانفر به اندازه ی همه ی دنیا زنگ خطر بود چه برسه به اینکه قطعا یه چیزی این وسط می لنگید.

مُسر تر زونکنو باز کردم. لیست اقلام دارویی که شرکت سلامت گستر از ترکیه، چین، هند و دبی وارد می کرد.

نگامو به برگه ی قرار داد دادم. قرار بود به مدت یک هفته مترجم شرکت سلامت گستر بشم؟! پس لیست اقلام دارویش دست دکتر براتی چیکار می کرد؟ واقعا رئیس شرکت دوستش بود؟

برگه های زونکنو زیرو رو کردم. همه اش داروی بیماری های خاص بود. بالای لیستو یک بار دیگه خوندم: نسخه ی پس خوراند به وزارت بهداشت... اصلا نسخه ی پسخوراند دست دکتر براتی چیکار می کنه؟

سُفته ها رو همونطور که بود زیر زونکن جا دادم. و همه چیز طبق روال برش گردوندم. و این بار روی کاناپه به بهانه ی پر کردن قرار داد نشستم.

باید با جاوید حرف می زدم.... با صدای باز شدن در نگامو به قیافه ی تپلش دادم.

خاک بر سرم. نکنه اینجا دوربین مدار بسته داشته باشه؟ نکنه زیر ذره بین باشم؟

این بار بر خلاف اینکه پشت میزش بشینه روبروم نشست. و در حالیکه سعی می کردم ترسمو پشت صدای صاف و آروم پنهان کنم، نگامو از گوشه های خالی دیوار، برای پیدا کردن دوربین مدار بسته گرفتم و گفتم: خب کار من چیه؟

قراره یه هیئت از چین بیاد. همین امروز. شما علاوه بر اینکه کمک می کنین، قرار داد امضا بشه، به عنوان لیدر توی مسافرت اصفهان و شیراز باهاشونی. من تا این حد در جریانم. می خواید با خود دکتر نامجو، رئیس شرکت، صحبت کنین؟!

با لبخندی نگامو ازش گرفتمو حینی که زیر برگه رو امضا می زدم گفتم: نه، فرمایشات شما رو کاملاً متوجه شدم. فقط من کی باید برم شرکت؟

روی میزش خم شد و در حالیکه کارتی رو به سمتم می گرفت گفت: این کارت شرکت دکتر نامجو... با خودشون تماس بگیرین.

...

کشوی گوشیمو کشیدم و نگامو از خیابون شلوغ ساعت یک بعد از ظهر گرفتم. امشب شب تولد امیر بود. امیدوارم تا 7 جلسه تموم بشه و بتونم به خرید کیک برسم.

جلسه با هیئت چینی ها!! برای شرکت سلامت گسترانی که تو دفتر دکتر براتی قراردادش امضا می شه!! شرکتی که پرونده ی پسخوراند اqlام دارویش با چنتا سفته تو دست دکتر براتیه. سفته هایی که هیچ دلیلی براش ذکر نشده... سفته هایی که یکیش مال دکتر مهرانفر.

دکمه ی سبز رنگو روی اسم جاوید فشار دادم.

دکمه ی سبز رنگو روی اسم جاوید فشار دادم. هنوز یک بوق نخورده صدای سلامش
توی گوشی پیچید

-سلام. خسته نباشی. می تونی حرف بزنی؟

--ممنونم. آره

حینی که برای تاکسی خطی دست تکون می دادم گفتم: دکتر براتی رو می شناسی؟

--آره چطور مگه؟

-تو کار خلافه؟

صدای خنده اش تو گوشی پیچید: نه زیاد، ولی شاه دزدِ سرِ گردنه، جلوش لنگ
میندازه، چیزی شدی؟

درِ تاکسیو با احتیاط و آروم بستم: امروز دفترش بودم، قراره یک هفته مترجم شرکتِ
سلامت گستران باشم.

صدای متعجبش توی گوشم نشست: سلامت گستران؟!!

-ظاهرا اطلاعات خیلی زیادی داشتی و چیزی نمی گفتی!

--قضیه چیزی نگفتن نبود. فرصتش پیش نیومد. حالا قراره اونجا چیکار کنی؟

-گفتم که مترجمم. هم مترجم هم راهنمای مسافرتی هیئتی که قراره تا سه ساعت
دیگه از چین بیاد

--آخه رو چه حسابی موافقت کردی دخترِ خوب؟!!

-سفته های دکتر مهرانفرو تو دفتر دکتر براتی دیدم. همینطور فرمای پسخوراند
اقلام دارویی به وزار تخونه. این همون شرکتیه که دنبال اسناد خلافشیم درسته؟

--ببینید خانوم زارع، می تونم درک کنم تو چه شرایطی هستی که حاضر شدی تن به این کار بدی. ولی کارتون بیشتر خیلی ببخشید حماقت بوده.

بی اختیار اخمم به نشونه ی اعتراض به توهینش گره خود و تا خواستم چیزی بگم گفت

--اینکه شما رو به عنوان مترجم یک هفته ایه شرکتی انتخاب کردن که یکی از سهامدارای اصلیش مهرانفر، حتما تله ای برای شما وجود داره. نمی خوام بترسونمت، کاریه که شده ولی، مراقب باش. تابلو بازی درنیار. من اون شرکتو چندباری رفتم، همه جاش دوربین مداربسته است. حواست به کارت و امضاهایی که ازت می گیرن خیلی باشه. بیشتر از اینکه دنبال سند و چیزی باشی، مراقب رفتار و کارات باش که ازت آتویی نگیرن.

....

از شدت استرس در حالیکه گوشه لیمو می جوییدم وارد دفتر ریاست شدم. پیرمرد قد بلندی که می خورد حدود 50 و خورده ای ساله باشه در حال مرتب کردن پرونده ی جلوش... با احساس حضورم سرشو بالا گرفت... قبل از اینکه چیزی بگه سلام کردم و با قدمی رو به جلو خودمو معرفی کردم.

--خیلی خوش اومدین. با منشی هماهنگ شده، باید پوششتونو طبق فرم اینجا دربیارید.

و در حالیکه با یک دسته از برگه به سمتم میومد گفت: این قرارداد برای ما خیلی حیاتیه، امیدوارم بتونین رضایت طرف قرار رو بگیرین.

-مطمئن باشید که تلاش خودمو می کنم.

--دکتر براتی که خیلی از مهارتای شما برام گفتن، حتما که اینطورره. در ضمن، توی این جلسه شما به عنوان یکی از معاونین شرکت هستین

متعجب از درخواست غیر منتظره اش گفتم:

-اما دکتر براتی گفتن که من باید مترجم باشم

--وقتی شما سمتی توی این شرکت نداشته باشین، چطور می تونین رضایت رو بگیرین؟

از اول هم اومدنم به اینجا اونم بدون فکر کار احمقانه ای بود. جاوید راست می گفت... دستمو به بند کیفم محکم کردم و با اعتماد بنفس تمام گفتم: متاسفم، به من گفته شده فقط مترجم. من این مسئولیت رو نمی تونم به عهده بگیرم.

--ببینید خانوم مهندس، شما اسما معاونید. نگران چی هستین؟
-نگران اسمم.

--اینجا یه شرکت با سابقه و معتبره، قرار نیست از کسی خدای نکرده سوء استفاده شه.

در حالیکه توی دلم آره جون خودتی نثارش می کردم با لبخند لب زدم: جسارت منو ببخشید، قصد توهین نداشتم ... اما جواب من بازم نه هست.

--خیلی خب، با خانوم منشی هماهنگ شده، می تونین برین پوششتونو عوض کنین. خیلی زمان نداریم و باید بریم فرودگاه.

-مترجم ساده ام دیگه؟

در حالیکه به طرف میزش برمیگشت با لحنی که مشخص بود چندان راضی نیست گفت: بله

...

با نگاهی به ساعت که 9:30 رو نشون می داد از تاکسی پیاده شدم. دیگه نه امیدی به تاخیری نخوردن داشتم و نه امیدی به خرید کیک تولد. حداقل می تونستم امشب امیرو ببینم. روز کاری سخت و پر استرسی بود. فکر نمی کردم گرفتنِ یه رضایت برای تامین داروهایی که خودمون توی تحریم بودیم و مجبور بودیم شرکت چینی از کشورای دیگه برامون تهیه اش کنه، اینقدر سخت باشه.

در شیشه ای شرکتِ امیرو به سختی کشیدم. باز هم طبق معلولِ همیشه کامران پشتِ سیستمش بود. با لحنی پر از انرژی سلام کردم.

--سلام خانوم مهندس. خیلی خوش اومدین. نصف شبی خیره انشالله

با خنده نگامو از این همه خلوتی و سکوت حاکم بر شرکت گرفتمو گفتم: شما نمی خوایی نصف شبی کر کره مغازتونو بکشین پایین.

--دستت درد نکنه، هر دفه یه چیزی بارمون می کنی و میری.

با تک خنده ای پرسیدم: امیر هست

-همین یه ساعت پیش رفت. فکر می کردم با همین

ته دلم خالی شد. امشب تولدش بود و من هیچ کاری نکرده بودم... حتی یک تبریک خشک و خالی.

آروم لب زدم: ممنونم. و در حالیکه دائم این سوال توی سرم بود که چرا کامران فکر می کرد باید الان باهم باشیم گفتم: می شه یه زنگ بزنی تاکسی تلفنی

--نزنین این حرفو خانوم مهندس، الساعه شما رو می رسونم.

-نه راضی به زحمت نیستم

--باید یه بهانه ای برای کشیدنِ کرکره مغازه به آقای مهندس داشته باشیم. چه بهانه ای بهتر از خانومش

در حالیکه با خنده رومو ازش می گرفتم نگاهم به برگه های روی پیشخوان و فلش مموری سفید رنگِ کنارش ثابت موند.

تمامی برگه های قرار داد تایپی بودن، حتی برگه های پسخوراندی که توی دفتر دکتر براتی بود. نگامو از برگه ها به کامران که داشت سیستم رو خاموش می کرد دادم: آقای مهندس

در حالیکه یه تای ابروشو بالا داده بود با لحنِ خنده داری گفت: خدایا پناه می برم به خودت، خودت می دونی که من الکی برای خانوم مهندس فرهمند، مهندس نمی شم. با خنده به فلش مموری سفید رنگ خیره شدم: امیر گفته بود یه ویروس جاسوسی ساختی که فیلترشکن نمی تونه تشخیصش بده.

حینی که چراغا رو خاموش می کرد و منتظر برای شنیدنِ حرفاش به سمتِ در خروجی رفتم

--آره. چطور مگه؟

-کارش چجوریه؟ یعنی تا چه حد می تونه جاسوسی کنه؟

--خب چند نوعه. بستگی داره به اینکه چی بخوای.

-کار اونی که قویه رو بگو

تک خنده ی صدا دارش توی فضا پیچید و در حالیکه درو می کشید تا من بیرون برم گفت: مشکوک می زنی... اونی که خودم خیلی دوشش دارم، چیزی حدود 800 مگابایت حافظه 48 ساعته داره. و اینکه اگه اینترنتش به شبکه ی LAN وصل باشه، می تونه به کامپیوترای متصل به شبکه هم نفوذ داشته باشه.

-بعد اونوقت چطور اطلاعاتو برای ما می فرسته؟

--بهش مسیر می دیم. مثلاً مسیر کامپیوتر خودمو می دم. اطلاعاتی که دریافت کرده رو برای سیستم خودم وقتی که به اینترنت وصل شدم می فرسته.

با زدن دزد گیر ماشینش گفت: بفرمایید خانوم مهندس

حینی که کمربندمو می بستم گفتم: می شه یکی از اون ویروساتو بهم بفروشی؟

--می خوای جاسوسی آقای مهندسو بکنی... شرمنده ما به رئیسمون نامردی نمی کنیم

با خنده رومو ازش گرفتم و گفتم: آقای مهندس امتحاناشو پس داده. خیالت راحت.

با تک خنده ای در حالیکه استارت می زد گفت: فردا بیا شرکت، لپ تابتو هم بیار. برات ردیفش می کنم.

نگاهمو به خیابونی که یواش یواش داشت خلوت می شد دادم: واقعا ممنونم.

این هم تیریه تو تاریکی، خدا کنه جواب بده.

توضیحی در مورد پسخوراند اقلام دارویی: پسخوراند توی روند اداری به معنی گزارش کاریه که انجام شده. و در اینجا به معنی گزارش خرید اقلام دارویی.

توضیحی در مورد LAN: کلمه LAN از سرنامه عبارات Local area

network تشکیل شده است، و به معنای شبکه محلی است LAN. شامل چندین

رایانه است که تقریباً در کنار هم مستقر هستند و با شیوه ای خاص با همدیگر در حال تبادل اطلاعات هستند.

تلفنو کنار گوشم گرفتم و پر از دلوپسی با انگشتام روی آئینه ضرب گرفتم ... صدای اپراتور که پیام خاموشی تلفن رو ابلاغ می کرد، منو بی نهایت می ترسوند، که نکنه امیر طوریش شده؟

تلفن خونشو هم جواب نمی داد. صبحم که شرکتش بودم نیومد. کامران هم کاملا ازش بی خبر بود. قول داد اگه خبری شد، بهم بگه...

در حالیکه کلافه موبایلو تو جیبم جا می دادم، توی دلم زمزمه کردم هر طور شده باید امروز ببینمش ... در اتاق باز شد. قیافه های خسته و داغون الهام و راحیل تو آستانه ی در گویای همه چیز بود. با لبخندی عمیق و هیجان زیاد از دیدنشون به سمتشون رفتم و حینی که با هم سلام و احوال پرسی می کردم گفتم: پژوهشگران جوان ما چطورن؟ شیرید یا روباه؟ الهام ساکشو کنار تختش زمین زد و با همون لباس بیرونش روی تختش دراز کشید و در حالیکه یه دستشو رو سرش می داشت گفت: تا حالا فحش خوردی؟

با خنده رو به آینه مقنعه امو درست کردم. دیدن گردنبد پنج پر این روزا بدجور بهم استرس وارد می کرد. استرس نبودن و نداشتن امیر. حس دور شدن امیر، حس دلتنگی ... آره باید امروز ببینمش، اصلا می رم خونه اش.

راحیل: یکی نیست به این راننده ها بگه، آخه شما که کولر اتوب..و...ستون خرابه چرا مسافر مسیر 26 ساعته رو سوار می کنین

کیفمو از رو تخت چنگ زدم و حینی که وسایل داخلشو چک می کردم گفتم: یه دوش بگیرین، تخت بخوابین. حضور فلش مموری حاوی ویروس بهم هم قدرت می داد و هم ترس. خداکنه نقشه ام بگیره.

الهام: کجا می ری؟

-تو یه شرکت به مدتِ یه هفته مترجمم. شب براتون مفصل می گم. و در حالیکه دستگیره ی درو می کشیدم با هردوشون خداحافظی کردم.

...

با تقه ای به در وارد اتاق دکتر نامجو شدم. کفِ دستِ عرق کردم و بیشتر به بندِ کیفم چفت کردم. با تلفن مشغول بود.

با قدمی به داخل روی اولین کاناپه نشستم و به ظاهر خودمو مشغولِ روزنامه های روی عسلی نشون دادم. اونقدر استرس داشتم که حتی حاضر نبودم گوشی در حالِ ویبره ی توی جیبمو جواب بدم. می ترسیدم مشکوک بشن.

--در خدمتم خانوم زارع.

-برای گزارش دهی لیست داروها به مشکل برخورددم. لیستِ شرکت ما، با لیست شرکتِ چینایی ها یه جاهاییش نمی خونه. نمی دونم این قسمت رو باید چیکار کنم.

با ابروهای گره خورده گفت: مطمئنید؟

حینی که از رو کاناپه بلند می شدم، فلش مموری رو از کیفم در آوردم، دهنم خشک شده بود و این بیشتر کلافه ام می کرد ... خدایا کمک کن جواب بده.

-گزارش و لیست توی فلش، می تونین ملاحظه کنین.

بعد از گرفتنِ فلش در حالیکه داشت به سیستمش وصل می کرد گفت: لیستو از کی گرفتین؟

-از خانوم سرآمد... منشیتون... ملاحظه کنین، مثلاً برای دابسون 50 میلی ما چیزی حدود 10 قلم کمو زیاد داریم

--کم و زیاد شدنِ اقلام، تا 50 تا مجازه، مگه خانوم سرآمد بهتون نگفتن؟

در حالیکه تو دلم دعا می کردم چیزی از سرآمد نپرسه، محتاطانه جواب دادم:
راستش من یادم نمیاد که چیزی در این مورد گفته باشن.

--خیلی خب گزارشو کامل کن و بده خانوم سرآمد یه پرینت واسم بیاره. در ضمن
برای سفر فردا آماده باشید.

با گفتنِ باشه فلشو ازش گرفتمو از اتاقش بیرون زدم. باید به جاوید خبر می دادم تا
لب تابشو روشن کن.

با نگاهی به ساعت 6 بعد از ظهر از پله های شرکت سلامت گستران سرازیر شدم و
اسلاید موبایلمو کشیدم. 3 تماس بی پاسخ از امیر...

دلم تنگش بود، عصبانی هم... و صد البته نگران... نگاهمو از صفحه ی گوشی به
خیابون شلوغ و پرتراфик دادم و راهم رو به سمت پیاده رو کج کردم. بعد از دو بوق
صداش تو گوشی پیچید: جانم.

نمی دونستم باید الان سرد باشم، یا گرم. برای کسی که یک ماه قبل منو به جرم
نداشتن و نفهمیدن احساس مشترک، موآخذه می کرد.

آرام لب زدم: سلام.

--سلام عزیزم. خوبی؟

چرا جوری رفتار می کرد که انگار اتفاقی نیفتاده، که انگار یک روزو نصفه غیبش نزده
، که انگار...

عصبانی بودم. و من حق داشتم سرش داد بزنم کجابودی، و اصلا برات مهم نیست که
نگرانتم، که من با کامران و هزاران دوست و آشنای دیگه باید برات فرق داشته
باشم... ولی آرام و دلگیر گفتم: خیلی نگران شدم. تلفنتو جواب نمی دادی، حتی
شرکتم نبود.

ردِ گرم اشک روی گونه ام، منو به هق هق مینداخت، و عمیقا حس می کردم امیر دور شده، و من توی این رابطه تنها موندم. کسی که از مسئولیت های مشترک حرف می زد آدمی نبود که اینقدر بی مسئولیت باشه.. !!

--داری گریه می کنی عزیزم؟ مریمم!!

میم مالکیتی که به آخر اسمم می چسبید خوشایند بود، ولی باور کردنش این روزها برام کمی سخت

--کجایی خانومم؟ پیام دنبالت؟

به غروب نزدیک می شدیم. باید کیک شکلاتی مورد علاقه اشو می گرفتم. تولدش بود... که اگه تولدش نبود، حتما جدی برخورد می کردم.

-نه بیرون کار دارم ولی 8 شرکتتم. باشه؟

--قربونت برم، منتظرم.

با گفتنِ مراقب خودت باش و خداحافظی گوشی رو تو جیبم گذاشتم.

...

درِ شیشه ای کافی شاپِ بلوط رو به سمت خودم کشیدم، بی توجه به صدای زنگوله ی بالای در، وارد شدم. کافی شاپی دوطبقه و دنج، با تِمی از موسیقیِ لایت. جایی برای دو نفره ها ... چند باری با امیر اومده بودم. نگامو به مسئول فروش دادم و در حالیکه روی پیشخوان ضرب می گرفتم گفتم: کیک شکلاتی لطفا... می برم.

امیر گفته بود کیک شکلاتی های اینجا حرف ندارن. راست هم می گفت.

--منتظر باشید

-بسته بندی نوشیدنی هم دارین که سرد نشه؟

--بله

-پس سه لیوان قهوه هم لطف کنین

با احساسِ ویره ی گوشی، از جیبم بیرون کشیدم. اسم جاوید روی اسکرین خاموش و روشن می شد: بله؟

--سلام. خوبین؟

-سلام ... ممنونم. همه چیز اُکیه؟

--فعلا چیزایی که فرستاده شده چیزی دستمو نگرفته.

-تمامی سیستمها به سیستم دکتر نامجو وصله، باید منتظر باشیم همه ی سیستمها روشن بشن.

--آره، فقط خدا کنه چیزی پیدا بشه.

-نمی دونم همه ی لیستارو وارد سیستمشون می کنن یا نه، ولی فکر می کنم اگه لیستای گمرک رو داشته باشیم چیزی دستمونو بگیره.

--می خوای بگی یه همچین ویروسی رو روی سیستمای گمرک سوار کنیم؟

-آره... گمرک احیانا آشنا که نداری؟

صدای تک خنده اش تو گوشی پیچید: خبرت می کنم.

خداحافظی اش با صدای زنگوله ی بالای در همزمان شد. بی اختیار نگاهم به سمتِ در کشیده شد. زنی آشنا دست در دستِ مردی بی نهایت آشنا تر...

هنوز سنگینی دستش رو روی قلبم حس می کردم. هنوز تپش قلبش رو زیر دستم حس می کردم، و قسمی که به شرافت و انسانیت خودمون خورده بودیم، که با هم

باشیم و برای هم... که دروغ و پنهان کاری در کار نباشه... که اگه از هم خسته شدیم،
اگه همدیگه رو نخواستیم بگیریم.

در بستنِ پیمانِ ما

تنها گواه ما شد خدا

ای ساربان کجا می روی؟

لیلای من کجا می بری؟

زیر بار سنگینی نگاهِ اقیانوسی، قهوه ایِ چشماش توی عسلی چشمام قفل شد.

خدایا چیزی که میبینم راسته؟

با بردنِ لیلای من

جان و دل مرا می بری

ای ساربان کجا می روی؟

لیلای من چرا می بری؟

--خانوم بستتون آماده است.

نگام از چشماش به دستای گره خورده اش توی دستای سفیدِ صاحبِ اون نگاهِ

اقیانوسی سُر خورد. من دستام یک درجه از دستای امیر تیره تر بود...

پس از تو نمونم برای خدا

تو مرگ دلم را ببین و برو

نگاهمو از این همه سفیدی سیاه گرفتم، دلم امیر رو می خواست. امیر واقعی. نه این
امیری که جلوی چشمامه. نفس کم داشتم. چشمم می سوخت، دلم هم... تراول 50
هزار تومنی رو، روی پیشخوان گذاشتم و فاصله گرفتم.

--خانوم باقی پولتون، بستونو نبردیدن

این بسته مال من نبود. از اولش هم نبود. درست مثل صاحبش...

باز نگاهم توی نگاهش قفل شد. باید چی بگم؟ باید چیکار کنم؟ تلخ لب زدم: صاحب
بسته اینجان. خودشون زحمت بردنشو می کشن.

--مریم...

-بعدا راجبش حرف می زنیم. ساعت 8... لعنت به من که این همه می لرزیدم: طبق
قرار قبلیمون.

از کنارش رد شدم. چرا این مرد، عطرِ مردِ دوست داشتنیِ منو زده؟ چقدر دلم برای
این مرد دوست داشتنی تنگه...

--مریم...

در شیشه ای رو به سمتِ خودم کشیدم. جانِ نفس کشیدن نداشتم. من جانِ جان
کندن هم نداشتم.

تمامی دینم، به دنیای فانی

شراره عشقی، که شد زندگانی

من باختم. همه چیزو... یکجا...

بی توجه به ویبره ی گوشی که داشت خودشو توی جیبم می کشت، درِ شیشه ای
شرکت پارس سیستمو کشیدم. با نفسِ عمیقی نگاهمو از صندلیِ خالی پشتِ میز

کامپیوترِ کامران گرفتم . سکوت بود و امیری که روی کاناپه، تلفن به دست نشسته بود. بادِ ملایم و خنکِ اسپیلِت امروز عجیب سرد شده بود.

با قدمی خودمو به سمتِ کاناپه های چرم قهوه ای، که دور عسلی چیده شده بودن رسوندم. ضلعِ جنوبیِ شرکتش بود. سه ماهِ قبل، خودم پیشنهاد این کاناپه ها رو داده بودم. برای راحتی بیشترِ اربابِ روجوعی که ممکنه کارش بیشتر طول بکشه. برای کلاسِ کاری بیشتر...

بی حرف روی اولین کاناپه نشستم و جعبه ی مخملیِ سورمه ای که روش مارکِ **RADO** حک شده بودو روی عسلی گذاشتم. نگاهی از جعبه به چشمام کشیده شد و تا خواست حرفی بزنه آروم لب زدم: قرارمون این بود با هم رو راست باشیم. بدون اینکه نگاهِ خیرشو از چشمام بگیره از لای دندونای کلیدشده اش غرید: من چیزی رو ازت پنهان نکردم.

نمی شناختمش. این آدمی که اینقدر راست، دروغ می گفت...

دستِ سردمو دوطرفِ گونه هام گذاشتم: تا دو ساعتِ قبل اگه کسی بهم می گفت، امیر پارسا گفته دوغ سیاهه ، بهش می گفتم باور کن که سیاهه. سرِ صداقت قسم می خوردم...

دستاشو مشت کردو با ضربی روی شیشه ی عسلی به سمتم خم شد: بس کن مریم. این حرفا برای چیه؟ انتظار همچین رفتاری رو اصلا ازت نداشتم، حالام که این حرفات...!! عشقی که ازش دم می زدی ایجوری بود؟ که با موضوعی که عادی ترین مساله توی دنیاست از هم بیاشه؟! این عشقِ تویه؟! درد داره وقتی تو رو خر فرض می کنن...

انگشتامو توی هم قفل کردم. سردیش، تا استخونم رسیده بود. تلخ گفتم: من، یه آدمِ دنیا ندیده!... من، یه آدمی که بزرگترین شهری که توی عمرش دیده تهرانه... اصلا من، احمقی که تو فرضش کردی...

دستم به نشونه ی ایست جلوش گرفتم تا حرفی که می خواستو نزنه: هیچ کجای دنیا، مردی که نسبت به زنی تعهد داره، پنجه تو پنجه ی همکارش توی خیابون و کافی شاپ قدم نمی زنه. ربطی به دین و اسلام و ایران نداره. هیچ کجای دنیا یه همچین مساله ای عادی نیست ... همه جای دنیا بهش می گن هرزگی.

صدای جیغ کشیده شدن پایه های عسلی با بلند شدنش همزمان شد، با عصبانیت مشتی به سینه اش زد که : من هرزم. قبول، حالا حرف حسابت با یه آدم هرز چیه؟ نمی شناختمش. این آدم دو روو رو.. از بین این همه سوالی که تو ذهنم صف کشیده بود، فقط گفتم چرا؟

چرای که پشتش همان هزاران سوال صف کشیده ام بود.

بی رحم غرید: چرا چی؟ اصلا من می پرسم چرا... چرا تو مثل دخترای هم سن و سال نیستی؟ اصلا تو شبیه هیچ کدوم از زنهایی که می شناسم نیستی!! مادرم از تو سنش بیشتر، تپیشو که دیدی؟ شده تو ذهنت با خودت مقایسه اش کنی؟ چرا؟؟؟ چرا کفش پاشنه بلند نمی پوشی؟ چرا همیشه تیپت یه مدله؟ چرا آرایش نمی کنی؟ جوابش می دونی چیه؟ چون تو از یه فرهنگ و اعتقاد دیگه ای، ما به هم نمی خوریم.

دیوونه ام کردی مریم. هربار خواستم بهت بگم که رابطمونو کات کنیم، وقتی می دیدم چقدر به این رابطه امیدواری، وقتی می دیدم چقدر دلبسته ای، دلم نمیومد چیزی بگم.

مشکل ما فقط فرهنگ و اعتقاد نیست مریم. حتی محل زندگیمون، من متولد و بزرگ شده ی کلان شهرم ولی تو، توی یه روستا از یه شهرستانِ پَرت به دنیا اومدی و بزرگ شدی. ازدواج، وصلتِ بین دو تا خونواده است. پدر و مادرِ منو نگا، هر دوشون لیسانس دارن. لیسانس زمانِ شاه. مدرکی که اون زمان برابری می کرده با دکترای الان. ولی پدر و مادرِ تو چی؟ تحصیل کرده ی نهضتن اونم فقط سه کلاس. پدرِ من رئیسِ موسسه زبانه و پدر تو کشاورزِ نخلستون. ما هممون تحصیلکرده ی دانشگاه و تو تنها عضوی از خونوادتی که تحصیلات دانشگاهی داره. این همه تفاوت رو نمی بینی؟! شب و روز مثل خوره افتاده به جونم.

مبهوت از جملاتی که نمی تونستم هضمش کنم بهش خیره شدم: من هم این همه تفاوتو دیدم. گفتم می ترسم... گفتمی با هم حلش می کنیم. من به امید تو، توی این رابطه موندم.

روی کاناپه نشست و صورتشو با دو دستش پوشوند: من هم امیدوار بودم که می شه حلش کرد. تو خوبی مریم. خیلیم خوبی. ولی اونی نیستی که من می خوام. هر چی زمان می گذره می بینم، ما بیشتر به درد دوستی می خوریم تا ازدواج.

دست بردم به گردنبند پنج پرم. گفته بود انتخابش منم! گفته بود باهم همه مشکلاتو حل می کنیم. گفته بود من مردِ موندنم. از فکر اینکه دیگه مال من نیست، دلم مچاله شد. باورش سخت بود.

پر بغض لب زدم: وقتی از نهبندان برمی گشتم، بهت گفتم مطمئنی که از انتخابت منصرف نشدی؟

نگاهش تو نگاهم ثابت موند: من اشتباه کردم.

چشمام می سوخت. بغضی که تو گلوم قصد حرکت نداشت و کمر بسته بود تا خفه ام کنه، نمی داشت فکر کنم، نمی داشت حرف بزنم.

گردنبندو کشیدم، قفلش خیال باز شدن نداشت، درست مثل دلم، که خیال باور کردن نداشت: اگه امروز با آنایتا ندیده بودمت، بازم تظاهر می کردی که دوستم داری، که انتخاب خودتو کردی، که مردِ موندنی

نگام روی دستِ مشت شده اش سُر خورد. این مردِ پر از دروغ و ضد و نقیض رو نمی فهمیدم. زنجیرو بیشتر کشیدم. گفته بود شبیه هیچ کدوم از زنهایی که میشناخت نبودم. گفته بود من روستازاده ام. گفته بود پدرم مادرم سه کلاس بیشتر سواد ندارن اون هم نهضت خوندن!! گفته بود پدرم کشاورزِ نخلستون. پوستِ گردنم سوخت. زنجیرش پاره شد، بندِ دلم هم... خیره به کف دستم، به گردنبند دوست داشتنی پنج پرم... ردِ گرم اشک روی گونه ام رو حس می کردم. گردنبندو تو مشتم فشار دادم که دیگه نبینمش. من باورش کرده بودم. من چیزی غیر از این باورم نمی شد!!

صداش فاصله ی دو قدمیمونو پر کرد: قاسم از بابات برام گفته بود. مطمئن بودم اگه پیام خواستگاریت، پدرت مخالفت می کنه. می خواستم وقتی پدرت مخالفت می کنه، با این بهونه بکشم کنار. نمی خواستم جوابِ چراهاتو اینجوری بدم.

لعنت به تو و عشقِ پراز ترحم و رقت انگیزت.

پر از نفرت و نخواستن، گردنبندو سمتش پرت کردم. بیزار بودم از این مرد. مردی که مردانگی رو با رذالت هر چه تمام ترقی کرده بود.

تلخ غریدم: دفه ی بعد، خواستی گردن هر کسی کنی، قبلش کاملاً از خودت مطمئن شو. چون داری با دلِ طرفت معامله می کنی.

نگاهِ گنگ و پراز سوالشو به صورتم دوخت. مشت کردم تا کمتر بلرزیم: گفته بودی به دین پیغمبر و امام ایمان نداری، هرچند شک دارم به خدا هم ایمان داشته باشی، ولی حواست باشه خدا صاحبِ دلِ بنده هاشه. حتی اگه اون بنده اش کافر باشه. بشکنی، پدرتو درمیاره.

عقب گرد کردم که برم. صداشو از پشتِ سرم شنیدم:

--داری نفرینم می کنی؟

اشکام روی گونه ام سُر خورد، چطور می تونستم نفرینش کنم. منی که تا این حد ازش گزیده شده بودم ولی در عین بیزاری هنوز هم دوسش داشتم!! پر بغض لب زدم: نه! از کارِ خدا و گردشِ روزگار حرف می زنم. چیزی که بهش ایمان دارم.

وقتی بدون اینکه بخوای، می بینی ساعت هاست که به یه نقطه زل زدی و وقتی نگاتو از اون نقطه می گیری، حتی یادتم نمیاد به چی فکر کردی! وقتی هر نفس، برات شیشه ی شکسته ای می شه که داره روی روح خط می کشه. وقتی روزات شب نمی شن و شبات صبح. وقتی که از شدت دلتنگی خیابونو گز می کنی و تا بخودت میای می بینی جلوی شرکت کامپیوتری آشنایی هستی و از خودت احمقانه می پرسی که من چرا اومدم اینجا؟

از خودت متنفر می شی، که دلتنگِ مردی هستی که بازیچه ی احساسِ ترحمش شدی. و با همه اینها بازم دوستش داری! زندگی برات می شه یه نقطه ی کور. و خودتو اضافی ترین موجود هستی می بینی.

با احساسِ سنگینیِ دستی روی شونه ام، برگشتم و مواجه شدم با نگاهِ مهربانِ راحیل که تو چشمام قفل شده بود و جمله ای که اصلا معنیشو نمی فهمیدم "نمی خوای تمومش کنی؟"

چیو باید تموم می کردم؟ من که پایان این خط رو دیدم. این خط خود به خود تموم شده بود. به درختِ پشتِ سرم تکیه دادم آروم لب زدم: تعقیبم می کردی؟ لب هاش به نشونه ی لبخند از هم فاصله گرفت: نگرانت بودم.

صدای قار قارِ کلاغا، که بالای درخت می چرخیدن همراهِ بوق گاه و بی گاهِ ماشینا،
توی سرم اگو می خورد. این پا و اون پا کرد که: داره شب می شه.

چند وقت بود که شب و روز برام معنی نداشت؟! شاید خیلی سال! نگامو به اون طرف
خیابون و پشتِ درهای شیشه ای شرکتِ پارس سیستم دادم. حماقت بود که
دلتنگش بودم. ردِ گرمِ اشک روی گونه ام رو دوست نداشتم. ضعیف ترم می کرد.
صدایش زمزمه وار زیر گوشم نشست: مریم بسه!! سه روزه هر عصر زیر همین درخت
وایمیسی که چیو نگاه کنی؟

راحیل چی می دونست وقتی می بینم می ره شرکتش و میاد بیرون، خیالم راحت می
شه که سالمه. که دلم آروم می گیره که دیدمش.

--بیا بریم. ممکنه به ترافیک بخوریم. تا برسیم ترمینال طول می کشه.

اگه حاجی بابا می پرسید، پسری که ازش می گفتم چی شد؟ چی باید جوابشو می
دادم؟

من هنوز نرفته دلتنگش بودم!

--مریم بسه، با این همه نامردیی که در حقت کرده بازم دوشش داری؟

به سمتش بُراق شدم: اون نامردی نکرد. نگامو ازش گرفتم و به آسفالت زیر پام دادم.
کتونیام چشممو می زد. این روزا از کتونیا متنفر بودم. گفته بود چرا کفش پاشنه
بلند نمی پوشم؟... چشمام دوباره بارونی شد.

تلخ لب زدم: فقط، من انتخابش نبودم.

پر حرص توپید: اینکه به دروغ بهت گفته دوست داره نامردی نیست؟ این که بازیت
داد و گفت که می خواد نامردی نیست؟ این همه مدت نمی گفت ما با هم فرق
داریم! حالا که چشمش اون زنیکه رو گرفته تازه فهمیده...

ملتمس با چشمای اشکی بهش خیره شدم که بسه، این همه حماقت رو به رخم نکش.
همه ی این ها رو می دونم ولی...

--اصلا غلط کرد. اون که پسر 20 ساله نبود که بگه آقا نفهمیدم، خیر سرش 29 سالش شده. چشم و گوش بسته هم نبوده که بگه از بی تجربگیم بوده. 29 سالشه باید مثل مردای 29 ساله رفتار می کرد. اصلا چی می گم؟ مگه از یه نامرد می شه توقع مردونگی داشت؟

با حق حق نالیدم: بس کن راحیل... به امیر توهین نکن... می دونم که می خواسته، ولی نشد... اون ... اون نامرد نیست راحیل.

با چشمای به خون نشسته اش منو تو آغوشش کشید: آره نامرد نیست. فقط مردونگی بلد نیست. تو هم خیلی احمقی که هنوز دوشش داری. اصلا خری. کاش قلم دستم می شکست و اصلا تو رو به امیر معرفی نمی کردم.

نگامو به چشمای اشکی و آرایشیش دادم... اون آرایش می کرد. تیپش یه مدل نبود، کفش پاشنه بلند می پوشید.

صدای بوق ماشینیه که قصد مزاحمت داشت برای لحظه ای نظرمو جلب کرد. تازه یادم اومد درست، ساعت اوج شلوغی خیابون و مزاحمت های خیابونیه. از آغوشش جدا شدم با انگشتام اشکامو گرفتم و پر بغض نالیدم: من خودم انتخاب کردم. چرا تو احساس گناه می کنی و به خودت ربطش می دی؟

با صدایی که از زور گریه می لرزید گفت: بریم؟

نگامو به در شیشه ای دادم. تا 5 روز دیگه نمی دیدمش. پر از التماس نالیدم: بذار ببینمش که از شرکت می ره بیرون، بعد می ریم.

--فردا عید نیمه شعبانه. تا پس فردا دیگه اتوب...و...س به سمت بندرعباس حرکت نداره. نمی رسیا!

دستش که تو دستم قفل شد، در شیشه ای کشیده شد. روحم آوار شده روی قلبم. وقلبم که سنگین می زد...

زنی و متعاقبش مردی که از شرکت بیرون اومدن... و صدای راحیلی که با صدای روح ناآرامم همراه شده بود: که دیدی سنگ کیو به سینه ات می زنی احمق؟ که خودتو آواره ی خیابونا کردی و اون انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده.

نگامو از اون سمت خیابون گرفتم که نبینم، دستی رو که روزی روزگاری، وقتی روی کمرم می نشست، بهم احساس امنیت و آرامش می داد. که نبینم این همه احساس امنیت متعلق به زنی شده که در برابرش احساس حقارت می کردم. که اگه اینقدر کم نبودم، من انتخاب امیر باقی می موندم!

--بریم ؟

روی نگاه کردن، به صورتشو نداشتم. با فشار آرومی منو به سمت ماشینای در حال پارک کنار خیابون برد و حینی که ریموت پراید علی رو می زد با خنده گفت: الهام زنگ زد، گفت قراره هفته ی دیگه با یکی از همین چینیا عروسی کنه

با نفس عمیقی درو باز کردم، الهام جور ادامه ی کار توی شرکت دکتر نامجو رو کشیده بود. دکتر نامجویی که به هیچ صراطی برای لغو قرار دادم مستقیم نبود، مگر اینکه کسی رو جای خودم، بفرستم. و الهام بر خلاف تمام مخالفت های من، تن به این کار داده بود. همه ی سفارشیایی که لازم می دونستمو بهش کرده بودم، و امیدوار بودم فردا که آخرین روز کاریشه به سلامت به پایان برسه.

"دل"

اتفاقی ترین اشتباه دنیاست!

بسته میشود آنجا که نباید

کنده میشود از جایی که نباید. . .

**

کیفمو از روی شونم جابجا کردم و با خسته نباشیدی به راننده از پله های اتوب..و...س پایین اومدم، موج گرمی از هوای شرجی، به سمتم هجوم آورد. دم عمیقم که پُر بود از بوی دریایی که تو فاصله ی 400 متریمون قرار داشت، هواایم می کرد، برم ساحل رو به ریه کشیدم.

راننده های تاکسی که جلوی اتوب..و...س دنبال مسافر می گشتن و پس زدم و با چشم دنبال عباس گشتم. به ساعت که 9:40 دقیقه شب رو نشون می داد خیره شدم.

--مریم

نگامو از ساعت گرفتم و به سمت صدای آشنا چرخیدم. محمد دایی!!

با لبخندی که بی اراده روی لبم اومده بود، فارغ از تمام حرف و حدیث ها و کدورت های خانواده ی دایی، به سمتش رفتم. محمد تنها کسی از خانواده ی دایی بود که بعد از جواب ردّ، رفتارش مثل سابق مونده بود.

بعد از سلام و احوالپرسی، سوالی که از موقع دیدنش توی ذهنم اومده رو پرسیدم: اینجا چیکار می کنی؟

با لبخندی که دو طرف لبش رو چین مینداخت و همین به جذابیتش اضافه می کرد گفت: اومدم دنبال شما

-چرا عباس نیومد؟

با خنده ای مهربان، که منو بی نهایت به یاد دایی مینداخت دستی به سر تازه اصلاح شده اش کشید و گفت: بده توفیق اجباری نصیبتون شده، که با پسر دایی خوش تیپتون تا حاجی آباد همراه شی؟ ... ساکت کجاست؟

حق داشت بگه خوش تیپ، حتی حالا که موهاشو زده بود. کیفمو با لبخند روی دوشم جابجا کردم و گفتم: ساک ندارم. و با ته مانده ای از شیطننتی که پابه پای بچگی برای هم داشتیم گفتم: مدل موی جدید خیلی بهت میاد. چند ماهه دیگه از خدمتت مونده؟

به سمت سمندش هدایتهم کرد و با خنده گفت: باید بررسی چند ماهه ای!

دلم از دیدن سمند سفید رنگش چنگ خورد. امیر هم...

چشمامو برای لحظه ای بستم. و بی توجه به حرفای دلم با لبخندی مصنوعی، بی ادبی نثار محمد کردم.

3 ماه دیگه فارغ میشم خدانش، تو صدای بسته شدن در گم شد. و من به این فکر می کردم که قاسم و محمد هیچ وقت با ادب نخواهند شد.

یک سالی از قاسم کوچکتر بود و سه سال بزرگتر از من. همبازی و همپای بچگی، و مرد شماره ی یک زمان بچگی. زمانی که دوست نداشتم مهربونی و محبتش برای کسی غیر از من باشه ولی محبت و مهربونیش برای همه بود.

گذر زمان همه چیزو عوض می کنه، حتی احساساتوا! اگه محمدو مثل زمان بچگی دوست داشتم، اگه برام مثل قاسم نمی شد، قطعاً به خواستگاریش جواب مثبت می دادم.

با زدن استارت پرسید: چه خبرا؟ تهران خوش می گذره که ماه به ماه اینجا پیدات نمی شه دیگه؟

نگاهمو به خیابون تقریبا خلوتِ جلوی پایانه دادم و گفتم: نه، درگیر درس بودم.
دوست نداشتم به تهران فکر کنم. دلم تنگ بود و اسم تهران، به دلم آتیش می زد.
توی مسیر 24 ساعته ام به اندازه کافی فکر و خیال کرده بودم.
به صندلی تکیه دادم و با نفس عمیقی همه ی ریه ام پُر شد از ایفوریای پسر دایی
سرم درد می کرد و معده ام می سوخت. دوست داشتم بخوابم. اما خجالت می
کشیدم. نگاهمو از جاده کندم و به نیمرخش خیره شدم. یعنی زن دایی می دونست
محمد اومده دنبالم؟! بی هوا و پرت پرسیدم: چه خبر از دایی و زن دایی؟
لب هاش به نشونه ی لبخند از هم فاصله گرفت و با همون مهربونی ذاتیش گفت:
خوبن سلام دارن.

نگامو به جاده ی تاریک دادم آروم لب زدم: ببخش که به زحمت افتادی.
--ای بابا. ببین دختر عمه بخوای باز تعارف تیکه پاره کنی، کنار همین خیابون پیاده
ات می کنما!

با خنده ای سکوت کردم. دوست داشتم دوباره پیروم چرا عباس نیومد دنبالم، اما
فکر اینکه شاید سوال تکراریم، ناراحتش کنه منصرفم کرد. دلم شور می زد. عباس
رو می شناختم، محال بود کاری رو به عباس بسپرم و کارمو به یکی دیگه بسپاره.
چشمام از زور خستگی به سختی باز گذاشته بودم. از تمام این 24 ساعت شاید 2
ساعتش رو خوابیده بوم. با تکانه های ماشین بالاخره چشمام گرم شد.

...

با شنیدن صحبت های دو مرد، چشمامو باز کردم. برای لحظه ای زمان و مکان رو از
دست دادم. گنگ و مات به حیاطِ خانه ی عباس خیره شدم. از ماشین پیاده شدم.

محمد در حالِ حرف زدن با عباس، کنارِ درِ بازِ حیاط بودند. قاعدتا من باید می رفتم
خونه ی خودمون نه عباس!

با قدمی به سمتشون، نگاه محمد و عباس به سمتم چرخید. با لبخند قدمی جلو
گذاشتم. یک سالی بود که عباس رو ندیده بودم. لاغر بود و لاغر تر شده بود.

از محمد فاصله گرفت، و با سلام گرم و برادرانه اش، منو به آغوش کشید. دلم بی
اندازه تنگش شده بود. قد بلند بود، حتی بلند تر از امیر. از گردنش آویزون شدم و
گونه اشو ب..و...سیدم و عباس به عادت همیشه پیشونیمو. شقیقه هاش سفید شده
بود و کنار چشمش چند چین ریز. از هم فاصله گرفتیم تا خواستم چیزی بپرسم رو به
محمد گفت: ماشینو ببر بیرون تا من حاج بابا رو بیارم.

متعجب پرسیدم: مگه حاج بابا اینجاست؟

دستی به صورتش کشید و گفت: آره.

حاج بابا محال بود تا 12:30 شب خونه ای غیر از خونه ی خودش باشه. حتما اتفاقی
افتاده که تا الان خونه ی عباسه. حتما اتفاقی افتاده که عباس خودش نیومد دنبالم

پر از ترس و دلشوره پرسیدم: حالش خوبه؟

دستشو روی کتفم گذاشت و با نگاهی نگران لب زد که نگران نباشم.

نگاه نگرانمو به صورتش دادم. مشخص بود خسته است: بابا چشه؟

نگاه گریزانشو به عمارت آجرنما داد و با قدمی ازم فاصله گرفت: فکش قفل شده. می
خواایم ببریمش دکتر

به تَبَعِش به سمتِ عمارت قدم برداشتم : آخه چرا؟

--نمی دونم. تا همین نیم ساعت پیش خوب بود. داشتیم با هم حرف می زدیم. بین حرف زدن دیدم بابا یهو فکش قفل شد.

با دیدنِ مرضیه که دمِ درِ حال وایساده بود و نگرانی از چشماش می بارید سلام و احوالپرسی سر سری کردم و وارد شدم.

روی تشک دراز کشیده بود و با نگاه همیشه مهربونش خیره نگاهم می کرد. کنارِ تشکش روی زمین زانو زدم . دستشو به نشونه ی سلام بالا آورد. دست بردم و ب..و...سیدمش: سلام بابایی... الهی قربونتون برم . چی شدین شما؟

با آرامش پلک زد. به سمتش خم شدم و پیشونیشو ب..و...سیدم. با دیدنِ دستمالی که روی بازوی استخونیش بسته شده بود رو به عباس پرسیدم: بازوی حاج بابا چی شده؟

در حالیکه سعی می کرد حاج بابا رو بلند کنه گفت: مار نیشش زده. هر کاری کردیم نیومد دکتر. طبیب محلی براش مرهم گذاشته، زهرشو کامل از بدنش کشیدیم.

دست مشت شدمو روی سرم گذاشتم، حرفای عباسو نمی شنیدم مات به فک قفل شده ی حاج بابا خیره شدم.

پر از نگرانی و سرزنش لب زدم: بابا چرا همیشه واسه دکتر نرفتن، اینقدر پافشاری می کنی؟ وای نه...

--به جون عباس هر چی بهش اصرار کردم زیر بار نرفت. خُرم اومد و همه ی سمو از تنش بیرون کشید. جای نگرانی نیست.

بی توجه به حرفاش پرسیدم: کی مار نیشش زده؟

--دیروز، دمِ غروب.

-می دونی چه ماری بوده؟

در حالیکه در دل دعا دعا می کردم حدسم اشتباه باشه صداش توی گوشم نشست:
مار زنگی

به معنایی واقعی کلمه وا دادم. دهنم خشک شده بود و سردی رو توی تمام تنم حس
می کردم. خدایا!! می شه همه چیز فقط کاب..و...س باشه؟ خواهش می کنم!!
--مریم

اشکام از چشمام سرازیر شد. نگامو از چشمای نگرانِ حاج بابا گرفتم و سرمو روی
پاش گذاشتم و هق زدم.
دستای نوازش وار حاج بابا روی سرم بود و صدای نگرانِ عباس و مرضیه که صدام می
زدند و دائم می پرسیدن چی شده، توی سرم در گردش بود.
چطور می تونستم بهشون بگم که بدبخت شدیم؟!
که حاجی بابا تا چند ساعتِ دیگه، تمامِ تنش، توی درد و زجر فرو می ره؟
که تا چند ساعتِ دیگه ریه های حاجی بابا فلج می شن؟!
که حاجی بابا کزاز گرفته؟!
که امیدی به حیاتِ حاجی بابا نیست؟!
خدایا، می شه همه چیز فقط کاب..و...س باشه؟ التماس می کنم.

توضیحی در مورد کزاز: بیماری کزاز نتیجه ی فعالیتِ سمِ باکتری به نام کلستریدیوم
تتانی هست. این سم به طور طبیعی توی خاک، فضولات دام و سَرِ خار و خس و
همچنین، توی سمِ مارهای زنگی وجود داره. برای همین توصیه می شه، افراد
بزرگسال، هر 10 سال یکبار واکسن کزاز رو دریافت کنن و توی مواردی مثل حیوان

گزیدگی و مارگزیدگی، خراش های عمیق و زخم هایی که غیر بهداشتی ایجاد شدند در صورتی که از آخرین نوبت واکسن بیشتر از 5 سال می گذره حتما واکسن رو دریافت کنن و در این موارد اگه زخم مشکوک به ایجاد کزاز باشه، حتما فرد پادزهر کزاز رو باید دریافت کنه.

البته اینو هم بگم، توی همه ی این مواردی که گفتم سم کزاز و یا باکتری کزاز وجود داره، همیشه وجود نداره. فقط در بعضی از موارد هست. اما در کل، وقتی زخم عمیقی و یا حیوان گزیدگی و مارگزیدگی به مراکز بهداشتی مراجعه می کنن، مشکوک به کزاز در نظر می گیرن و واکسن و در صورت صلاحدید پادزهر کزاز رو تزریق می کنن پیشِ روم، بیابون آشنایی رو به چشم می دیدم که شبی توی خواب، مادرم از من رو می گرفت...

مات و ساکت، به حاج بابای پیچیده شده در بُردِ یمانی خیره شدم. صدای جیغ و شیون از همه طرف می اومد. خوابی که آرزو داشتم در حد کاب...و...س بمونه، به واقعیت تبدیل شده بود.

مطمئن بودم مادرم الان توی جمعِ ماست و وجود تنها کسی که براش اهمیت نداره منم. و حاج بابایی که آخرین دقایق عمرش رو با سکوت گذروند و حالا میان این همه سفیدیِ دلتنگی آور، باز هم ساکته.

با احساسِ دستی زیر بغلم، از روی زمین خاکی بلند شدم. گنگ و مات به قاسمی که بعد از 4 سال می دیدمش، خیره شدم. با همان ته ریش و همان لباسِ سیاهی که تو خوابم پوشیده بود. خدایا نکنه باز دارم خواب می بینم؟!

--خواهری می خوان نماز بخون!

نگامو به چهره ی استخوانی حاج بابا دادم و در دل زمزمه کردم: خدا حق داشت تو رو از من بگیره. این همه عذاب، حقمه. بهت حق می دم که منو نبخشی، فقط اجازه بده باز هم بابا صدات کنم.

من دوست دارم. خیلی اشتباه کردم . بابا اگه می دونستی امیر چقدر خوبی داره، شاید بهم حق می دادی. ولی باز هم نه... حق داری که منو نبخشی.

--خواهری. مریم!

آتیشی که به جونم افتاده بود رو با همه ی وجود حس می کردم. سرم سنگین بود و ضربان قلبم خیلی وقت بود که نمی شنیدمش. میون همه ی اطرافیان، زمین زیر پامو ناگهان خالی شده حس کردم. و صدای نگرانِ قاسم که منو به اسم می خوند. خدایا من اشتباه کردم. بد کردم و میون این همه بدی و اشتباهم دارم دستو پا می زنم.

مادرو پدرم.... نه تنها جسما که حتی روحا هم حس می کنم ندارمشون. میشه ازشون بخوای که منو ببخشن؟ می شه اونا منو ببخشن؟ چطور می تونم جبران کنم؟ غم نداشتنشون و غم نبخشیدنشون... خدایا

با احساسِ خنکی و قطرات آب روی صورتم، چشمامو به زحمت باز کردم. تاب دیدن نگاه اشک آلود و نگرانِ آبجی زینب رو نداشتم. نگاهی که بی اندازه منو به یادِ حاجی بابا مینداخت، نگاهی که معصومیت و سادگیِ حاصل از اعتماد، از اون می بارید.

دست مردانه و نوازش وار قاسم، روی سر و صورتم رو حس می کردم و صدای هق هق زینب که ملتمس می خواست تا گریه کنم. که اگه گریه نمی کردم، برای همیشه غم توی دلم می مونه.

پیشونیِ قاسم که روی پیشونیم نشست، شکستم. من حاجی بابا رو از دست دادم. من خیلی وقت بود که دلتنگ صدای مهربونش بودم، من حتی لحظه های قبل از مرگش هم صداشو نشنیدم. حتی نتونستم ازش بخوام که حلالم کنه. من دیگه نه صداشو داشتم، نه نوازشش و نه محبتش. من حاج بابا رو نداشتم. خدایا...

...

همه دنیا پر از یاس است پر از تکرار خود خواهی

پر از تاریکی وحشی، کنار تنگ بی ماهی

سکوت، همپای فریادم... به پهنای پشیمانی

دلم از بی کسی لرزید به هنگام پریشانی

پر از کاب... و...س شد جانم، پر از همه ی وحشت

بنام روزگاری که سیاه گشت و پر از حسرت

من از پایان می نالم، نه از آغاز این قصه

که آغازش کلیدی بود، کلید شبهای پر از غصه

دلم خالی شد از امید، دلم خالی تر از خالی

نمی خوانم من از شادی، که شد دنیای پوشالی

چه غمگین است قرن من، چه افسرده نگاه کودکی بر باد

صدای خنده ها گم شد، میان این همه فریاد

پر از فریادم از این رنج و خاموشی

اگر نالم، تو خاموش باش، که دنیاییست فراموشی

دلم ترسید، نگاهم خسته از بازار تنهایی

خدایا من رها کردم، رها کردم به آسانی

ببار ای آسمان، امشب، چه بغضی دارد این حرف ها

ولی درمان هر بغضی، خدا بودو خدا تنها...

با صدای قاسم، دفتر شعرمو بستم و به سمتش برگشتم. به لباسِ سر تا پا سیاهش
خیره شدم. در حالیکه دستاشو بغل زده بود مهربان و متبسم گفت که مهمون داریم.
با تکان سر، بی حال از پشتِ میز بلند شدم و بدونِ اینکه بپرسم کیه واردِ هال شدم.
این روزها، همه چیز بی اهمیت شده بود. انگار که هیچ اتفاقی، اتفاق نیست.

دیدنِ دکتر خواجه، همراهِ خانومش که بچه ای در بغل داشت، متعجبم کرد. با سلام و
خوش آمد گویی، روی دمِ دست ترین مبل نشستیم. و قاسم، کنارِ دکتر خواجه.... برام
مهم نبود که چرا اومده، و چطور خونه ی پدری رو پیدا کرده، مهم این بود که اومده، و
این کمی دلم رو آروم می کرد.

--وقتی شنیدم پدرتون به رحمت خدا رفتن، خیلی ناراحت شدم. تسلیت می گم

از کلمه ی تسلیت بدم میومد. مثلِ زنگی بود که بدبختی رو به رخم می کشوند. با
تشکری زیر لب، از هر دوشون به سمتِ آشپزخونه رفتم. بد شده بودم و گند اخلاق.
اینو خودم به وضوح حس می کردم. ولی دست خودم نبود.

بی تفاوت نسبت به صدای آیفون، لیوان های پر شده از شربتِ بهار نارنج رو توی
سینی گذاشتم و به سمتِ هال رفتم. با نگاهی به خانوم دکتر خواجه در ذهنم به دنبالِ
اسمش بودم. شالش رو باز گذاشته بود و از سرخی صورتش مشخص بود حسابی
گرمش شده. با بفرماییدی، لیوان شربت رو گرفت و با لبخندی که از لب هاش فاصله
نمی گرفت، روی عسلی روبروش گذاشت. برای لحظه ای نگاهم به بچه ای شیرین که

تو بغلش آروم و ساکت نشسته بود قفل شد. سفید و بور بود، مثل مادرش. و من این روزها، احساس دافعه ی عجیبی نسبت به زنهای بلوند داشتم.

نگاهمو از بچه ی شیرین و دوست داشتیش گرفتم و شربت رو به دکتر خواجه تعارف کردم. تشکرش با سلامِ آشنای الهام همزمان شد.

پس کارِ خودش بود.

با سلام آرومی به سمتش رفتم و در آغوش کشیدمش. و تعارف کردم بشینه. بعد از تعارفِ شربت به الهام، درجه اسپیلتنو بیشتر کردم و با لبخندی مصنوعی، بچه ی دکتر خواجه رو به بهانه ی بادِ مستقیم از آغوش مادرش گرفتم و کنارِ الهام نشستم. نگاهش مثل پدرش بود، چشمای سیاهی که سگ داشت و ولت نمی کرد. قیافه ی ظریف و لباسِ پسرانه ای که به تنش بود اصلا با هم همخوانی نداشتند.

با لحنِ شوخ الهام که آروم می گفت بچه داری خیلی بهم میاد زیر لبی غریدم که تنت برای کتک می خاره و آروم پیشونیِ پسر بچه ی شیرینِ دکتر خواجه رو ب..و...سیدم. بوی خوبِ بچگی می داد. با لبخند رو به مادرش اسمِ پسرش رو پرسیدم و با لبخند جوابمو داد: امیر عرشیا.

با پوفی در دل عرشیا رو کمی از خودم جدا کردم و به چهره ی معصومش خیره شدم. این امیر چه صیغه ایه که به اول اسمِ بچه ها اضافه می شد! حیفِ تو که اول اسمت امیر باشه! دوست داشتم صداش بزخم عرشیا. عرشیای خالی. که من از امیر دلگیر بودم.

با صدای دکتر خواجه نگاهمو از عرشیا گرفتم

--پایان نامه اتو هنوز شروع نکردی، چرا برنمی گردی دانشکده؟

دوست داشتم الان الهامو تا جایی که دلم خالی می شد می زدم. بهش که گفته بودم
دیگه حوصله ی درس و کتاب ندارم. دیگه حالم از اون شهر شلوغ و بی پدر مادر به
هم می خوره. که من حتی حالم از خودم هم به هم می خوره.

تا خواستم چیزی بگم، قاسم پیش دستی کرد که: یک ماهه خودشو خونه نشین
کرده، هرچی هم بهش می گیم انگار نه انگار.

نگاه بی تفاوتمو از قاسم گرفتم و رو به دکتر خواجه گفتم: می خوام یه مدت مرخصی
تحصیلی بگیرم.

دکتر با ناراحتی لب زد: بهتره این کارو نکنی، اتفاقای جدیدی داره تو دانشگاه میفته
عرشیا رو تو بغلم جابجا کردم دستای کوچیکشو تو دستم گرفتم. این بچه، با اینکه
بور، زیادی خواستنی بود.

--با شرایطی که تو داری، بهتره این فرصتو از دست ندی.

زیر نگاه مشکوک قاسم، رو به دکتر خواجه گفتم: ممنونم که به فکرمین، و اینکه این
همه راهو اومدین، لطفی نیست که نادیده اش بگیرم...

زیرکانه، میون حرفم پرید که: پس اگه نمی خوای نادیده اش بگیری برگرد سر
درست.

انگشت اشاره ام میون انگشتای تپل و سفید عرشیا گیر افتاده بود و قصد ول کردن
هم نداشت. می خواستم بگم نه، می خواستم اعتراض کنم که باز صدای دکتر خواجه
بلند شد: فردا با هم برمی گردیم.

این همه اصرار و لطف از دکتر خواجه ی کلان شهری عجیب بود. اون کسی بود که
برای منفعتش، امتیاز کتابارو به دکتر مهرانفر منتقل کرده بود!
حینی که عرشیا رو به الهام می سپردم گفتم: میام، ولی الان نه

صدای دکتر خواجه میون اعتراض قاسم و الهام، برای لحظه ای توجهمو به خودش جلب کرد: برات دو تا دعوتنامه اومده. یکیش از موسسه ی پژوهشی ژنو، برای دعوت به همکاری توی یکی از پروژه هاشون. یکی دیگه هم از دانشگاه جان هاپکینز برای بورسیه!

نگاهمو از جمع گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم. کاش نه قاسم بود و نه الهام و نه ماهرخ. می تونستم رک و راست بپرسم این وسط چی گیر تو میاد، که به خاطرش، ماه رمضونی، با زن و بچه ی چند ماهه ات بلند شدی اومدی توی دل گرما.

میوه خوری رو به تعداد مهمان ها توی سینی گذاشتم و کنارش کارد میوه ای رو با حوله ی مخصوص و وسواس، به جوشون افتادم.

--تو هنوز این عادت مسخره رو کنار نذاشتی؟

با لبخند به سمت قاسم برگشتم. داداشی مهربون و همپای این شب های نا تمام. مثل عباس قد بلند بود و برخلاف عباس لاغر و استخوانی، چارشونه و هیکلی. آه... عباس. عباسی که بعد مرگ حاج بابا، دیگه عباس نشد، و خودش رو مسبب مرگ حاج بابا می دونست. نباید خودشو اینطور سرزنش می کرد. همه ی ماها می دونستیم که حاج بابا با دکتر جماعت میونه ی خوبی نداشت.

سینی لیوانا رو روی سینک گذاشت و در حالیکه حوله رو از دستم می کشید با گفتن بسه روی کابینت پرت کرد.

بدون اینکه نگاهش کنم، حوله رو برداشتم و معترض گفتم: نکن قاسم. روی کاردا همه اش لک قطره های آبه.

خوبی آشپزخونه هایی که اپن نبودن این بود که کسی متوجه نمی شد تو آشپزخونه چه خبره.

دستش رو توی جیبش فرو برد و در حالیکه سینه اشو سپر کرده بود گفت: همش به خاطرِ اون نامرد؟

برای ثانیهِ ای نگاهم تو عسلِ چشماش گیر افتاد، امیر نامرد نبود، و به قولِ راحیل، فقط مردونگی بلد نبود! قاسم چه می دونست که همش به خاطرِ خودِ نامردمه. نه به خاطرِ...

با پوفی در دل نگامو ازش گرفتم و ظرف میوه دونو به سمتش گرفتم: ربطی به اون نداره. برو پیشِ مهمونا، منم الان میام

به جای میوه دون با دستاش صورتمو قاب گرفت و به سمتم خم شد. نگام از موهای فَرَش به صورته برونزه و در نهایت لب های کشیده اش سُر خورد. ترکیبی از چهره ی مامان و حاجی بابا رو داشت. درست مثل عباس. آه... عباس

--من چیکار کنم که تو خوب بشی؟

من لیاقت خوب شدن رو نداشتم، با تک خنده ای که خودم می دونستم پوزخند، ازش فاصله گرفتم و آروم لب زدم: من خوبم. زشته مهمونا تنها موندن.

میوه دونو ازم گرفت و بی توجه به تذکرَم ملتَمس گفت: پس، مرگ قاسم برو دانشگاه.

با اخم نگامو ازش گرفتم و سینی به دست گفتم: چیز دیگه ای نبود که باهاش قسمم بدی؟

با تغیر غرید: مریم؟

با لبخند از کنارش رد شدم، نزدیک چارچوبِ در به سمتش برگشتم، صدای ربنای شجریان از تلوزیون به گوش می رسید توی این مناجات چی بود که اینقدر آرامش به آدم تزریق می شد؟! آروم گفتم: می رم، ولی بعدِ چهلَم حاج بابا.

لبه‌اش به نشونه ی لبخند از هم فاصله گرفت و با قدمی به سمتم، دونه ای از انگور
جدا کرد: روزتون قبول باشه، آبجی کوچیکه

روی تشکم، کنار الهام دراز کشیدم و پتو رو تا زیر چونه ام بالا آوردم. فکر می‌اتاق
مهمان و حضور نابهنگام دکتر خواجه درست یک ماه بعد از فوت حاجی بابا بود.

--چرا نمی خوابی؟

به سمت الهام، روی دست چرخیدم: منتظر اذون صبحم. تو هم که هنوز بیداری؟
با صدایی که شیطنت ازش می بارید زمزمه کرد: من که یه دست خوابو خوردم. تو از
دیشبه بیداری!

نفس عمیقی کشیدم. دوست نداشتم بگم که می ترسم بخوابم. که این شب ها
کاب...س زیاد می بینم. که می ترسم از کاب...س هایی تعبیر شن!

--ماری

-هوم؟

--این قضیه دانشگاه جان هاپکینز چیه؟ من که تو دانشکده چیزی نشنیدم. اگه
خبری بود همه جا می پیچید. یعنی راسته؟

به کمر دراز کشیدم و خیره به سقف گفتم: نه بابا واسه دلگرمی من یه چیزی گفت.
مگه دانشگاه جان هاپکینز، خونه ی خاله است که واسم، دعوتنامه بفرسته.

--پس دکتر خواجه چی می گه ؟

-یه بنگاه استعداد یابی تو دبی هست. زیر نظر چندین دانشگاه معتبر، استعداد یابی می کنه و بچه ها رو بورس می کنه، ولی خیلی سخت می گیرن، همینجوری نیست که به این راحتی بورس شی. دو سالی زیر نظر خودشون تحصیل می کنی و اگه امتیاز مورد نظرشونو بگیری، اسمتو برای دانشگاه مرجع می فرستن. اونجا هم سوابق تحصیلتو بررسی می کنن. تازه باید شرایطشونو واسه بورس شدن قبول کنی. مثلاً باید به مدت چند سال هر جا که بگن واسشون کار کنی، چه می دونم حتی ممکنه رو پوشش و اعتقادتم گیر بدن. عوضش کلی مزایا بهت می رسه. تحصیل تو بهترین دانشگاه های دنیا و اووو بگیر تا ته.

--پس چرا اینقدر محکم می گفت برات دعوتنامه اومده، تو که هنوز اونجا ثبت نامم نکردی؟

-وقتی نامه لغو شدنِ بورسیه ام اومد، گفت یه همچین جاییه، می خوام رزومه اتو بفرستم. از قاسم خواستم ته و توی موسسه رو در بیاره، این مدتو اینقدر قضایا تو هم پیچ خورده که نشد به دکتر بگم، نمی خوام اینجا ثبت نام شم ولی اینطور که معلومه، روزمه امو فرستاده، اونجا هم موافقت کردن. اینجوری گفت که دست و دلمو گرم کنه. با پوفی به سمتم چرخید و گفت: منو باش که باورم شد.

با غر غر جوری که بشنوم زیر لبی ادامه داد: حالا خوب شد که همه اش الکی بود، وگرنه از حسودی می پوکیدم.

با خنده به سمتش برگشتم و کزافدی نثارش کردم.

صدای مناجاتِ قبل از اذون صبح، به گوش می رسید و سرم از بی خوابی سنگین شده بود. به چهره ی دوست داشتنیِ الهام خیره شدم. روز اولی که تو خوابگاه دیدمش، به نظرم دختری با قیافه ی قناص اومده بود. چهره ای که زشت نبود، ولی زیبا هم نبود. اخلاقش الهامو زیبا و دوست داشتنی کرده بود.

توی دنیا چند نفر پیدا می شن که به خاطر دوستشون از مرخصی خودشون بزنن و به خاطر حال خراب دوستشون، به مسافرت کاری با هیئت چینی برن؟! اون هم با این همه خطری که از سمت استادی نامرد احساس می شد؟ توی دنیا چند نفر پیدا می شن که از نگرانیِ حالِ خراب دوستش بعد از مرگ پدرش به فاصله ی یک ماه، دو مرتبه به دیدنش بیان؟

اگه الهام کلان شهری بود این کارا رو می کرد؟ راحیل کلان شهری بود. فقط زنگ زدو تسلیت گفت!

کلان شهری؟! هه... می بینی امیر چی به سر باورام آوردی؟ خط کش گرفتم دستمو همه رو از هم سوا می کنم؟

نه ! تقصیر تو نبود. تقصیر خودم بود که علی رغم همه ی باورها، انتخابت کردم. از اول باید به حرفِ عقلم می شدم نه دلی که منو به نا کجا آباد کشونده. ولی خودمونیم. نامرد بودی. و نامردی رو هم در حقم تمام کردی.

نگو نه! نامردی که شاخ و دم نداره. توی روستایی که به دنیا اومدم، دروغ نامردی به حساب میاد. تو کلان شهر شما چطور؟

توی روستایی که من به دنیا اومدم، محبت از سر دلسوزی، دروغ به حساب میاد، دروغ از سر دلسوزی، دروغِ دوست داشتن، نامردی به حساب میاد. توی کلان شهر شما چطور؟

هه .. توی کلان شهری کجا و من روستا زاده کجا؟! حالا من به اینو اون می گم نامرد نبود، گاهی به دلم می گم نامرد نبود، ولی تو باور نکن. نامرد بودی عزیز من. با احساسِ پیچشِ معده ام دست بردمو شکمم رو جایی نزدیک معده ام چنگ زدم.

صدای الله اکبر بلند شد. پتو رو کنار زدم و به سختی از جام بلند شدم. درد معده امونمو بریده بود. حالت تهوع داشتم و توانِ راه رفتن نداشتم. با دوقدم دو زانو روی زمین افتادم و عق زدم.

صدای وحشت زده ی الهام که تازه خوابش برده بود از پشت سر می شنیدم. چیزی نبود که بالا بیارم. از بعد افطار چیزی نخورده بودم که امیدی برای بالا اومدن و خلاص شدن از شرِ حالت تهوعی که این روزها خیال نداشت دست از سرم برداره، داشته باشم. فقط آب دهانم بود. با اشمئزاز و ناراحتی، به قالی دست بافتِ قدیمی مامان نازگل خیره شدم. فردا باید می شستمش.

دستای الهام که ماساژ وار شونه هامو می مالید رو پس زدم و با کف دست سعی کردم جلوی دهنمو تمیز کنم. بوی آهن، بوی خون دماغمو زد. طعم شورِ دهنمو تازه احساس می کردم. دوباره دستمو بو کشیدم. بوی خون می داد. با ترس از الهام خواستم تا لامپِ مهتابیِ اتاقو روشن کنه.

نگران، به رنگِ قهوه ایِ کفِ دستم خیره شدم. خون قرمز بود! و چیزی که بالا آوردم قهوه ای. به فرش دست بافت مامان خیره شدم. جز گلهای قرمز و نارنجیِ بافته شده در بستری از کرک و پشم های سیاه به چشم نمی خورد و خیسیِ حاصل از محتویاتِ معده ی خالی که بین این همه رنگ، به چشم نمیومد.

--خوبی مریم؟

برای لحظه ای دستمو بازو بسته کردم. باز حالتِ تهوع داشتم. نیاز به آب خنک و هوای تازه هم...

کفِ دستمو به الهام نشون دادم: بوی خون می ده

نگاهِ نگرانش بینِ کفِ دستو صورتم در گردش بود. آروم لب هاش تکون خورد: خب خونه.

دوباره عق زدم. الهام وحشت زده به سمتم هجوم آورد: الهی بمیرم، مریم!
حالم از مایعِ قهوه ای کف دستم که بوی خون می داد بدتر به هم می خورد. نفس گرفتم و از الهام دستمال خواستم.
به سختی از جام بلند شدمو راهِ سرویس بهداشتی رو به کمکش در پیش گرفتم.
خنکیِ آبی که به صورتم برخورد می کرد حالمو بهتر می کرد و الهام وحشت زده پشت سر هم می گفت که فردا باید حتما بریم دکتر. و من همه ی حواسم، پی زخمِ معده ی مامان نازگل و حال خرابش بود.

دوستانه می گویمت

اگر در زندگیت با چیزی

هر چه می خواهد باشد ،

با کسی ،

هر که می خواهد باشد

با چیزی و با کسی...

چیزی یا کسی که بیرون از توست

احساس آرامش کردی...

حواست باشد

شاید در یک اتفاق شیرین

در یک تصور زیبا

سوتفاهم شده باشد ،

نمی گویم حتما ، فقط شاید

خدایی ناکرده

در یک تعبیر

در یک هوای بارانی

یک نقطه جابه جا شده باشد

دوستانه می گویمت

حس تلخی است

نگامو از تابلوی داروخونه گرفتم و کلافه به ساعتِ ماشین که 11:10 دقیقه رو نشون می داد خیره شدم. زخمِ زبونای زن دایی، که کله ی صبح زنگ زده بود بیشتر از جوابِ تشخیص دکتر فکرمو مشغول کرده بود.

بی مروت حرف که نمی زد، خار می زد تو قلب آدم. خبرِ شیرینی عمه شدنم و پدر شدنِ عباسو بعد از 5 سال، با نیش زبونش، به دل آدم زهر می کرد. که ما غیر از جگر خونی چیزی برای خانواده ی دایی نداشتیم. که داداش عباسم تارک دنیا و زن و زندگی شده، که اصلا حواسش به زنش نیست. که انگار حاج بابا جز عباس بچه ی دیگه نداشته که به عزاش بشینه.

با نفسِ عمیقی که بیشتر شبیه به آه بود نگاهمو به الهام که عقبِ ماشین نشسته بود و داشت اس ام اس می نوشت دادم. با احساسِ سنگینی نگام به روی خودش، همونطور

که سرش تو موبایل بود گفت: باید برم چابهار. راحیلیم تو راهه... از اینجا تا چابهار
چند ساعته؟

با نمی دونمی نگامو از شیشه ی جلو به به چهره ی در هم رفته ی قاسم که داشت به
ماشین نزدیک می شد دادم.

-کی می خوای بری؟

--اگه بتونم الان برم خیلی بهتره... راستی دکتر خواجه، این همه راهو اومده بود
واسه یه نصف روز که بهت تسلیت بگه و برگرده؟

-مثل اینکه صبح بهش زنگ زدن، مجبور شده برگرده، وگرنه خانومش می گفت قصد
داشتن عصر برن.

با آهانی، در سمت راننده باز شد و متعاقبش هوای شرحی که نفسو می برد... و قاسم
بدون اینکه نگام کنه، روی صندلی جا گرفت و مشمای داروها رو جایی کنار دنده جا
داد. به نیمرخ اخمالودش خیره شدم و تا خواستم حرفی بزنم، به سمتم برگشت: باید
بستری شی مریم.

مشمای داروها رو گرفتم آروم لب زدم: قاسم دوباره شروع نکن، برو سمت ترمینال،
باید برای الهام بلیط بگیریم.

الهام: بی خودی با اسم من بحثو عوض نکن، خونریزی معده چیزی نیست که تو
بخوای دست دست کنی.

قاسم در حالیکه دنده رو جا می زد، غرغر کنان گفت: مثل خدا بیامرز بابایی. آخه
دکتر و بیمارستان گذاشتن برای مریض...

با خنده میون حرفش پریدمو گفتم: خب من سالمم

با حرص از میون دندونای کلید شده اش غرید: زخم معده که داری، خونریزی معده هم داشتی، اصلاً تو معده ی سالمی داری که می گی سالمم؟ یعنی شیطونه می گه...

با خنده دستمو دلجو یانه روی بازوش گذاشتمو گفتم: قول می دم خوب شم، ولی بیمارستان نه، اونجا بدتر مریضم می کنه.

قاسم چه می دونست که من 12 ساعت توی اون بیمارستان پابه پای حاج بابا توی اون اتاق تاریک (*) زجر کشیدم. که اون بیمارستان، برام بوی مرگ می ده، که من دل پا گذاشتن به اون بیمارستانو ندارم.

...

منزه است آن خدایی که بدست اوست ملکوت هر چیزی و همه به سوی او باز گردانیده می شوید.

قرآن جیبی رو ب..و...سیدم و به نازنین که داشت با صدای بلند معنی سوره ی یاسینو می خوند خیره شدم.

دستم به روی خاکِ حاج بابا گذاشتم، گفته بود که دوست دارم قرآن خوندنو یاد بگیرم، ولی نه سوادشو دارم و نه چشمش ... باورش سخته بابا، که زیر این همه خاک باشی!

با چشمای خیس از اشک و صلواتی به همراه جمع از جام بلند شدم. نگاهم، بهشت زهرای شلوغ ساعت 6 بعد ازظهر پنجشنبه رو می کاوید و جایی زیر درخت بید ثابت موند. جایی که عباس ساکت و مغموم نشسته بود و داشت به حرف های قاسم گوش می داد.

خواسته بودم که با عباس حرف بزنه، که بگه حاج بابا راضی نیست که تو زندگیتو الکی تباه کنی. که زنت بارداره و بهت نیاز داره. که...

خدایا عباسو آروم کن. ما هر کاری کردیم آروم نشده.

برای بار آخر به خاکِ حاج بابا نگاه کردم. معصومه هنوز سر از خاک برنداشته بود و زینب سعی می کرد آروم می کنه. به سمتشون رفتم و رو به معصومه نگران گفتم: آجی پاشو

گریه می کرد و زیر لب حاج بابا رو صدا می زد

زینب با چشمای اشکی نالید: آجی حامله ای، اینقدر فشار برا بچه ضرر داره.

بچه ... با چشم به دنبالِ مرضیه گشتم. دختردایی که تازه 2 ماه حامله است و مادرش زنگ می زد که جگر خانواده اش رو خون کردیم. که حاج بابا غیر از عباس بچه ای نداشت که براش عزاداری کنه...

نگاه دلگیرمو از زن دایی گرفتم و به کمک زینب، معصومه رو از روی خاک بلند کردیم.

خدایا حالِ این خانواده کی خوب می شه؟

*اتاقک تاریک: اشاره داره به اتاق بستریِ بیماران مبتلا به بیماری هایی که نسبت به نور حساسند.

بیماری کزاز از جمله بیماری هایی هستش که، بیماران نسبت به نور خیلی حساسند و با دیدن نور دچار اضطراب و استرس می شن. برای همین این بیمارانو توی اتاق های تاریک بستری می کنن .

**

برای بارِ چندم، به اطلاعاتِ آماریِ حاصل از کارِ الهام و راحیل خیره شدم. یه چیزی این وسط نمی خوند اما ذهنم اونقدر به هم ریخته و در هم بر هم بود که توانِ تحلیل

کردنِ دلیلِ خطای آماری رو نداشت. شقیقه هامو فشار دادم، میونه ی رئیس دانشگاه و دکتر مهرانفر حسابی به هم ریخته بود بحثی که توی یکی از جلسات با هم داشتن، بالا گرفته و توی دانشکده پخش شده بود، اما کسی نمی دونست دلیل اصلی این دعوا چیه، جاوید می گفت، زن اول دکتر مهرانفر فقط به خاطر بچه هاش در خواستِ طلاق نداده، و از طرف داداشش داره به مهرانفر فشار میاره تا زن دومو طلاق بده. و من از سکوتِ یکباره ی دکتر مهرانفر واقعا می ترسیدم.

و اون ویروس هیچ اطلاعاتِ بدرد بخوری برامون هنوز ارسال نکرده بود.

با پوفی در دل توجهمو به آنالیز آماری دادم. درمان بین گروهی که گولدارو می گرفتن با گروهی که داروی اصلی رو دریافت می کردن دو تا درمیهون شبیه به هم بود، و این دقیقا برخلافِ نتیجه ای بود که از طرحِ نهبندان گرفته بودیم. نباید گروهی که دارونما دریافت می کردن، بهبود پیدا کنن!!

با زدنِ دکمه ی اینتر، نگام روی خطای بتا ثابت موند. این یعنی اینکه بچه ها از داروی اصلی برای گروهِ گولدارو استفاده می کنن. یعنی یا مرهم و دارونما برای الهام لو رفته یا گروهِ دارونما و درمان برای راحیل!!

لپ تابمو جمع کردم و حینی که از کتابخونه بیرون می رفتم با الهام تماس گرفتم، هنوز یک بوق نخورده صدای جانم مریمش، توی گوشی پیچید

درحالیکه از پله های کتابخونه سرازیر می شدم گفتم: الی مرهما رو تو درست می کردی یا راحیل؟

--بیشترش راحیل

عصبی از جوابش توپیدم: مگه نگفتم، مرهما رو فقط راحیل درست کنه؟ تویی که این مرهما رو می ذاری روی زخمِ مریضا، نباید بفهمی کدوم مرهمه کدوم دارونما.

قرار ما این بود پژوهشگری که داروها رو روی زخم می ذاره نباید از نوع دارو خبر داشته باشه و این فرد نباید داروها رو بسازه، یعنی تو... و پژوهشگری که کار شمارش انگل رو انجام می ده نباید از گروه بندی بیمار را اطلاع داشته باشه و نباید این فرد داروبه بیمار را بده. یعنی راحیل...

--اوووو، عوض سلام و آغور به خیرشه. درسته می دونستم کدوم مرهمه کدوم دارونما، ولی اینا رو جابجا به گروه های درمان و دارونما نمی دادم که...

از یاد آوری قرار ملاقات فراموش شدم با دکتر خواجه، نگام روی ساختمون اساتید ثابت شد. معده ام می سوخت... دستمو به پیشونیم گرفتم و آروم تر گفتم: راحیل مرهما رو روی زخما می داشته؟

با شیطننت گفتم: اگه قول بدی دعوا مون نکنی...

حرفی از جوابش نالیدم: الهام خر. 250 تا از کیسای تحقیق پریده به خاطر سهل انگاری شما دوتا.

--ولی مریم...

-ولی و ... لا اله الا الله. آخه عزیز من. راحیل داره نمونه ها رو زیر میکروسکوپ بررسی می کنه، تعداد انگلو، زیر میکروسکوپ میشماره. کسی که خبر داره فلان مریض رو بهبوده یا هیچ تغییری نکرده رو می سپری تا دارو بذاره روی زخمش؟! خب معلومه احتمال خطا می ره بالا و سلیقه ای عمل می کنه. میاد داروی اصلی رو روی زخم مریضی که می دونه انگلاش کم نشده می ذاره.

آنالیز پروژه دوتا درمیهن مثل همه. این یعنی اثر مرهم و دارونما مثل همه. یعنی نتیجه ای که توی نهبندان گرفتیم رفته رو هوا. یعنی 250 تا کیسی که توی چابهار دارین روش کار می کنین رو از دست دادیم.

--خب شاید مشکل از جای دیگه باشه. شاید راحیل داروی اصلی نداده باشه واسه گروه دارونما. بذار ازش بیرسم ببینم این کارو کرده یا نه؟

بی ملاحظه از حرفی که به زبون میاوردم شمرده شمرده غریدم:

-الی... خطای آماری از نوع منظمه. خطای منظم بتا می دونی یعنی چی؟ یعنی طرح اصلی پروژه به هم ریخته. یعنی یا تو یا راحیل توی پروژه دست بردین.

صدای دلخورش توی گوشی پیچید: حالا می گی چیکار کنیم؟

معلوم بود از تند حرف زدنم ناراحت شده و سعی می کنه به روی خودش نیاره. اخلاقم خیلی بیشتر از خیلی بد شده بود. بی حوصله و تند شده بودم. با دم عمیقی ریه هامو از هوای گرم بیستم مرداد ماه پر کردم و آروم زمزمه کردم: ببخش عصبانی شدم و سرت داد زدم.

با شیطنت و ته صدایی که هنوز هم دلخور بود گفت: تو یک کیزافدی.

با خنده گفتم: قربونت برم. منم خیلی دوست دارم

صدای خنده اش تو گوشی پیچید، نگامو از محوطه ی خالی حیاط دانشکده گرفتم و حینی که رامو به سمت ساختمون اساتید کج می کردم، گفتم: پروژه رو متوقف کنین و برای همه داروی اصلی رو تجویز کنین.

--ولی هنوز تا پایان مقایسه ی گروه درمان و دارونما 5 روز مونده

-گروه ها به هم ریخته، برای همین نتیجه ی حاصل از مقایسه، معتبر نیست.

بالاخره بعد از دادن تذکرات لازم، گوشیهو قطع کردم و در حالیکه تو دلم خودمو برای تنها گذاشتنشون سر پروژه موآخده می کردم، با تقه ای به در وارد دفتر دکتر خواجه شدم.

با تقه ای به در واردِ دفترِ دکتر خواجه شدم.

باز هم همون اتاق یک دست سفید و بدون پنجره و میزی که این بار از کاغذ و کتاب کاملاً به هم ریخته بود.

لبخندی به پهنای صورت زد و نیم خیز به نشانه ی احترام روی صندلی بلند شد. و با سلامی گرم و دستی که به سمتِ کاناپه ها برای نشستنم اشاره شده بود، جوابشو دادم.

با احساسِ لرزشِ گوشیم، از جیب بیرون کشیدم و با لبخندی که فقط خودم می دونستم لبخند نیست گفتم: اینجا چه خبر شده؟

تیلیه ی چشماش روی عسلیِ چشمام ثابت موند، الهام می گفت آدمایی که چشماشون مشکیه، آینده نگرای خیلی خوبین. ولی به نظرِ من نگاه های یک دست سیاه، سگ داشت و ولت نمی کرد. آدموو فقط می ترسوند.

صدای محکم و مردونه اش، منو از فکرایبی که این روزا یادم رفته بود چطور مهارشون کنم بیرون کشید

--خبری نیست و با لبخندی ادامه داد: دارم روی یه طرح کار می کنم، می تونم رو کمکت حساب کنم؟

لبهامو واسه اینکه عریضه ی دوستانه خالی نمونه از هم فاصله دادم و گفتم: اگه کمکی ازم بربیاد چرا که نه.

حینی که برگه هاشو زیرو رو می کرد تا کاغذ موردِ نظرشو پیدا کنه، پیامِ دریافتی از الهامو باز کردم: ماری، زنگ زدن که مدارک هلال احمر و دارن می دن، هر وقت تونستی برو مدارکو بگیر. راستی راحیل می گه من از داروی اصلی برای گروه دارونما استفاده نکردم.

زیر لبی زمزمه کردم: شما دوتا گفتین و منم باور کردم.

--اتفاقی افتاده؟

متعجب از سوالش با خودم فکر کردم یعنی اینقد بلند حرف زدم؟ و آروم زمزمه کردم: نه طوری نیست.

با اوهومی درحالیکه برگه ها رو تحویل می داد گفت: این طرح تخمینِ بارِ اقتصادیِ برنامه ی ملی غربالگری (PKU بیماری فنیل کتونوریا) هستش.

با زیر و رو کردن لیست آماری، گفتم: این برنامه که تو سه تا از استانای کشور به صورتِ آزمایشی فعلا در حالِ انجامه، می تونیم از داده های این استانا بار اقتصادی رو تخمین بزنیم.

با نچی، تکیه اشو به صندلی داد و در حالیکه داشت با قلمش بازی می کرد گفت: ما این کارو قبلا برای هیپوتیروئیدی (کم کاری تیروئید) انجام دادیم، ولی هزینه ها عملا سه برابر اون مقداری شد که پیش بینی کرده بودیم.

--خب حتما فرمول بندیتون اشکال داشته. تنها راهِ تخمین بار اقتصادی یه برنامه در سطح ملی، همین برنامه های آزمایشین.

--درسته فرمول بندی اشکال داشته مشکل ما همین ساختِ فرموله که هیچ رقمه جور در نیاد.

--می تونم فرمولی که تا الان بدست آوردین رو ببینم؟

خیره به فرمول با دست راست شقیقه امو مالیدم، سرم داشت تیر می کشید و چشمام تار می دید. لعنت به من که این همه ضعیف شدم و از خودم ضعف نشون می دم.

در حالیکه هنوز فکرم مشغولِ فرمولِ ساخته شده بود، برگه ها رو روی میز گذاشتم و گفتم: روش فکر می کنم.

با لبخندی ازم تشکر کرد و با چفت کردن دست به بند کیفم، و تعارفات معمول و خداحافظی برای رفتن عقب گرد کردم. هنوز دستم به دستگیره نرسیده، یاد یکی از متون کتابای دکتر گوردیس افتادم. خاصیت بیماریها در هر منطقه متفاوت، به گونه ای که در یک منطقه بیشتر و یک منطقه کمتر، این خاصیت در بین بیماری های واگیر و ژنتیک بیشتر به چشم می خوره.

PKU یک بیماری ژنتیکیه و ما باید این موضوع رو مد نظر قرار بدیم. این یعنی فرمول بار بیماری در هر استان با استان دیگه متفاوت، چون عدد ثابت بار بیماری در هر استان فرق می کنه.

فرمول بار اقتصادی از سه قسمت ساخته شده که یکیش همین عدد ثابت بار بیماریه. عدد ثابت بار بیماری قسمت مجهول فرموله، که باعث شده بار اقتصادی رو اشتباه بدست بیاریم و اگه ما عدد ثابت بیماری رو تو هر استان بدست بیاریم، بار اقتصادی رو توی هر استان جداگونه می شه بدست بیارم و در نهایت جمع بزنیم. با چرخشی به عقب به سمت دکتر خواجه ای که دستاشو بین موهاش فرو برده بود و به برگه ی روبروش زل زده ، برگشتم و آروم پرسیدم: مبنای ساخت این فرمول برام خیلی آشناست. از روی فرمول دیگه ای ساخته شده؟

با نگاه مطمئنی گفت: آره، از روی بیماری هیپوتیروئیدی. البته این فرمول از سه تا فرمول مجزا ساخته شده، که فقط قسمت بار بیماری طبق بیماری هپاتیت محاسبه می شه.

-پس درست برآورد کردم. بیماری هپاتیت یه بیماری غیر مسری و غیر ژنتیکه. این یعنی ما نمی تونیم بار بیماری **PKU** رو که توی یه استان بیشتر و توی یه استان کمتره طبق بیماری هپاتیت که تقریبا توی همه استانها ثابت بدست بیاریم.

حرفمو تو هوا قاپیدو گفت: منظورت اینه که بار بیماری رو توی هر استان جدا گونه باید بدست بیاریم و توی فرمول بار اقتصادی بذاریم؟ یعنی بار اقتصادی رو برای هر استان، جداگونه محاسبه کنیم و دست آخر جمع بزنیم؟
-آره.

--برای این کار باید همه جمعیتو غربال کنیم و این خودش خیلی هزینه برداره.

-نیازی به این کار نیست، ما می تونیم با یه نمونه گیری تصادفی از جمعیت، روی جمعیت نمونه که تعدادش کمتره این کارو بکنیم. و این عددو به صورت تقریبی بدست بیاریم.

با چشمای چراغونی و ذوقی که تو صداش بود، گفت: تا حالا کسی بهت گفته تو ذاتا اپیدمیولوژیست به دنیا اومدی؟
با تک خنده ای گفتم: شرمنده می کنین استاد.

--نه جدی می گم. اگه بدونی...

باقی حرفی رو که می خواست بزنه رو خورد با تشکری که ته حرف خورده شده اش می چسبوند کاغذای جلوشو مرتب کرد.

وسوسه ی کار کردن روی فرمولی که گره اش به دست خودم باز شده بود باعث شد
بپرسم:

-ببخشید می تونم یه نسخه از برگه ی فرمولا رو داشته باشم؟

لبخندش برای لحظه ای روی لباش ماسید و گفت: این برگه محرمانه است. معذرت می خوام نمی تونم بدم بیرون.

جا خورده از جوابی که انتظارشو نداشتم با لبو لوچه های آویزون و تشکری زیر لب عقب گرد کردم.

کلا آدم گیجی بودم، گیج بودم و گیج تر هم شده بودم. اتفاقات رو می دیدم و خیلی دیر در صددِ آنالیزشون بر میومدم. گاهی حتی فراموش می کردم که چی شد و چرا شد و قراره در پی اون چه اتفاقاتی بیفته.

این دکتر خواجه رو نمی شناختم. مریم از تو ساده تر و احمق ترم پیدا میشه؟ یعنی خاک بر سرِ کودنت کنن. این یه فرمول طرحِ ملی بود، حالا فرمولی که مشکلشو حل کردی، پولش بخوره تو سرت... ولی به نام یکی دیگه ثبت می شه.

با پوفی در دل خواستم روی همه ی افکارم در مورد دکتر خواجه خط بکشم. دکتری که شش ماه با هم همکاری ترجمه ی کتاب داشتیم. کسی که بی ریا کار می کرد، بی ریا اطلاعات می داد و اطلاعات می کشید.

ساده ای مریم، باور کن که ساده ای. هر چیم سرت بیاد حفته. تو هم با این آدم شناسی و بینش کج و کوله ات

در نهایت با هزاران دری وری به خودم و عصبانیت درو با خشم به هم کوبیدم.

توضیحی در مورد بیماری فنیل کتونوری (PKU)

نوعی بیماری ژنتیکه که طی غربالگری از نوزادان 3-5 روزه، این بیماری تشخیص داده می شه. که هم اکنون برنامه ی غربالگری این بیماری تنها در سه استان مازندران، تهران و فارس صورت می گیره و قراره در سطح ملی هم اجرا بشه.

بیماری فنیل کتونوریا نوعی نقص ژنتیکی هستش که بدن نوزاد قادر نیست نوعی از پروتئین شیر مادر رو تجزیه کنه، که سطح بالای این نوع پروتئین در خون باعث می شه، نوزادی که از نظر ذهنی هیچ مشکلی نداره، به عقب ماندگی ذهنی مبتلا بشه .

--یکی از خوبی ها و قشنگی های زندگی اینه که نمی دونی چه اتفاقی قراره واست بیفته ، حتی اگه اون اتفاق بد باشه.

با پوزخندی در دل، نگامو از دختری که داشت این جمله ها رو پشتِ تلفن، به خورد شنونده ی بیچاره، می داد گرفتم و با دیدنِ سر درِ سازمان هلال احمر، کرایه ی تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم.

این حرفا دلِ خوش می خواست و خیالی آسوده.

به ساعتی که 5:30 رو نشون می داد نگاهی انداختم و از پله ها بالا رفتم. امروز تنها روزی بود که توی این هفته می تونستم مدرک دوره ای رو که گذروندیمو تحویل بگیرم و اگه نمی گرفتم می رفت تا هفته ی دیگه ای که الهام و راحیل سر می رسیدن.

در ورودی سالنو به سختی کشیدم و در حالیکه تو دلم غر می زدم این دراهم شدن معضل؛ نگامو از صندلی خالیِ نگهبانی گرفتم و وارد شدم. از سرو صدایی که تو راهروی همیشه ساکتِ سازمان، به گوش می رسید، کنجکاو پاتند کردم تا ببینم چه اتفاقی افتاده. این همه ولوله و رفت آمد دقیقا معلوم نبود برای چیه. خودمو به جمعتِ حاضر در راهرو رسوندم و از بین چهره های نا آشنا دنبال فردی آشنایی می گشتم تا بدونم دلیل این همه آشفتگی و ناآرومی چیه. از بین حرفاشون می شد فهمید که زمین لرزه ی شدیدی یکی از شهرستانای آذربایجانو لرزونده.

با صدای یکی از مسئولین سازمان که بچه ها رو به یکی از اتاقا دعوت می کرد با جمع همراه شدم.

دکتر مولایی یکی از استاتید دوره ای که گذرونده بودیم، کنار در وایساده بود و داشت برگه هایی رو بین بچه ها توزیع می کرد. با اینکه محال می دونستم این دکتر پیرو فهمیده منو برای 4 ساعت کلاس تئوری، به خاطر داشته باشه، سلام دادم. با خوشرویی جوابمو داد و در حالیکه برگه ای رو دستم می داد، خیلی سریع گفت: مشخصاتو پر کرن وقت نداریم. و مهمه ی جمعیت مجال پرسیدن هر نوع سوالی رو ازم گرفت.

به برگه ی ثبت نام شرکت در منطقه ی بحران زده خیره شدم. پس این همه برای رفتن به آذربایجان اینجا جمع شدن و اینا بچه های تیم بحران؟!!

بحران!! یکی از 5 موضوع پیشنهادی کمیته تحقیقات برای انتخاب پایان نامه ام، کنترل سلامت در بحران بود! اگه بتونم خودمو بین این تیم جا بدم و برم، احتمال اینکه چیزی دستمو بگیره خیلی بالاست!

بی توجه به اینکه عضوی از تیم بحران نیستم، در حالیکه گوشه ای از حواسم به یکی از اساتیدی بود که داشت در مورد منطقه و زمین لرزه به بچه ها اطلاعات می داد، مشخصاتمو توی برگه وارد کردم و برگه رو به یکی از بچه هایی که داشت برگه ها رو جمع آوری می کرد تحویل دادم. و ته دلم دعا دعا می کردم که مشخصاتو الان چک نکنن.

حینی که بچه ها داشتن کاورای مخصوص هلال احمر رو توزیع می کردن، برای الهام اس ام اس دادم که دارم می رم اهر و ممکنه گوشیم اونجا در دسترس نباشه.

اسم که از بلند گو پیچ شد، نگاهِ نگرانمو به پشت تریبون دادم و در حالیکه داشتم به خودم اولتیماتیوم می دادم که قوی باشم و جا نزّم از رو صندلی بلند شدم و خودمو به قسمت مربوطه رساندم.

با صدای دکتر محمدی نامی که مشخص بود از مسئولای گروه، نگاهمو از جمعیتی که داشت با همه از سالن خارج می شد گرفتم.

--خانم زارع اسم شما تو لیست تیم بحران نیست.

نگاهِ سرخوردمو به صورت گرد و گندمیش دادم و با لبخند گفتم: از بچه های خودتونم. درسته توی تیم بحران نیستم ولی...

--ولی ما فقط بچه های تیم بحرانو داریم می فرستیم. می دونید که این تیم

میون حرفش پریدم و پر از اطمینان لب زدم: می دونم این تیم، اونقدر ورزیده هستش که می تونه توی شرایط سخت از پس کارایی که بهش محول شده بر بیاد، منم می تونم.

با صدای دکتر مولایی که می پرسید چی شده هر دو به سمتش برگشتیم.

دکتر محمدی: ایشون توی تیم بحران نیستن. من نمی دونم چطور توی این جلسه شرکت کردن؟ هنوز کسی نمی دونه اهر زمین لرزه داشتیم!

قبل از اینکه دکتر مولایی حرفی بزنه، گفتم: من می تونم مثل اعضای تیم کار کنم. رشته ام اپید میولوژی، خودتون که بهتر می دونین کنترل سلامت در بحران، یکی از کارای ماست.

حینی که برگه های توی دستشو تو هوا می چرخوند با پوزخندی گفت: کنترل سلامت؟! بچه های ما بلدن سلامتو توی بحران کنترل کنن، لطفا وقت ما رو نگیرین

تا خواستم حرفی بزنم دکتر مولایی با میانجیگری رو به دکتر محمدی گفت: به عنوان نیروی داوطلب بحران بفرستش. و رو به من ادامه داد: فعلا هیچ عنوان کاری جلوی اسمت نمی داریم تا ببینیم اونجا وضعیت چطوره! برو تو اتاق 203 وسایلتو تحویل بگیر که خیلی عجله داریم.

...

ساعتی 8 بود که به منطقه ی زلزله زده رسیدیم. کانون زلزله توی 17 کیلومتری اهر قرار داشت تقریبا چیزی از شهر نمونه بود. هوا اونقدر سرد بود که آدم باور نداشت الان چله ی تابستونه. و برای من جنوبی سرما ندیده این هوا حسابی سرد...

قبل از ما بچه های سپاه و بسیج استان، توی منطقه مستقر شده بودن و به مردم کمک می کردن. نگاهِ بلا تکلیفمو از ساختمون خرابِ روبرو گرفتم و به دکتر مولایی که داشت با موبایل حرف می زد دادم. موبایلی معمولی آنتن نداشتن و این نشون می داد از موبایلی ماهواره ای استفاده می کنه. پاهام توی کتونیم یخ زده بود و سردی استخون دستمو به وضوح حس می کردم. مطمئن بودم نوکِ بینیم از سرما الان قرمز شده. سعی کردم مشتمو با هایی گرم کنم.

--یک عضو بحران، به این هوا نمی گه سرد!

حرصی از حرفش به سمتش برگشتم و با جسارتی که از خودم بعید می دونستم گفتم: اگه کاری بدین که مشغول شم، سرما توی تنم نمی شینه!

یه تای ابروشو بالا داد با خنده گفت: یک عضو بحران، منتظر نمی شینه بهش کاری بدن، خودش می دونه باید چی کار کنه؟

قسم می خورم اگه بخواد اینجوری ادامه بده، بینمون دعوا راه بیفته. مرتیکه نه می گه چیکار کنم، نه می گه چیکار نکنم، شرو ورم تحویل می ده.

بلا تکلیف دستمو به کمر زدم و در حالیکه سعی می کردم به اعصابم مسلط باشم
گفتم: من یه نیروی آزادم و کاری برام تعریف نشده. نیروی آزاد هیچ اختیاری از
خودش نداره، هر اتفاقی بیفته، مسئولیتش پای خودشه!

با خنده ای به سمتم اومد و گفت: زبونت که خوب کار می کنه. اگه از سرما نمی
لرزیدی، می تونستم به ورزیده بودنت اعتراف کنم.... تو همونی نیستی که سر کلاس
عملی (CPR احیای قلبی ریوی) نمره ی کاملو گرفتی؟

چطور می دونست که CPR رو کامل شدم در حالیکه استادش یکی دیگه بوده؟
--و نفر اول ارشد اپیدمیولوژی درسته؟

نه این دکتر مولایی خیلی چیزا می دونه . دنیاتو کوچیک ساختی مریم! با پوزخندی
به دنیام، که این روزها به درست و غلط بودنش مشکوک بودم آروم لب زدم: چرا
خودمم.

گوشیو تو دستش تاب داد و شمرده شمرده گفت: با بچه های تیم سپاه اعزام می شی
یکی از شهرای اطراف. مسئولیت کنترل سلامتش به عهده ی خودته. می دونی که
چی می گم؟ سلامت! هم سلامت گروه اعزامی، هم سلامت مردم آسیب دیده.

عنوان دهن پرکنی که داشت مسئولیتشو به عهدهم می داشتو زیر زبونم مزه مزه
کردم. زیادی تلخ و گلو گیر بود! حالا عصر، من یه چیزی گفتم، این دکتر چرا دو
دستی گرفته؟

در حالیکه داشتم از حرفی که عصر تو سالن هلال احمر زده بودم به غلط کردن
میفتادم ، محکم جواب دادم: بله دکتر.

آخه منو چه به مدیریت سلامت؟! اونم تو منطقه ی زلزله زده؟! من کنترل سلامتو فقط
تو کتاب خوندم، داشته های تئوری تا عملی زمین تا آسمون فرق داره. یعنی کسی

توی این جمع نیست که بخواد سلامتو مدیریت کنه؟ پس این محمدی که می گفت
بچه های ما بلدن سلامتو مدیریت کنن کجاست؟ آخه یکی نیست بگه این دکتره هم
یه چیزیش می شه ها!! خب منو به عنوان پرستار بفرست.

با صدای دکتر محمدی که داشت با شتاب به سمت دکتر مولایی قدم برمی داشت ،
دست از غر زدن برداشتم.

--دکتر، ورزقان هم لرزیده. خبرشو تازه فرستادن.

دکتر مولایی با اشاره ای به چادرِ رو برو محکم و با صلابت گفت: چرا وایسادی؟ از
جلسه عقب نمونی! بجنب مهندس

یعنی دکتر مولایی بدون من از مدیریت سلامتِ بحران فقط تئوریشاو بلدم، بازم بهم
می گه مهندس؟!

هه! مدیریت سلامتِ بحران. اسمشم آدمو می ترسونه، چه برسه به اینکه بخوای
مسئولیتشو عهده دار بشی؟!

ترس اینکه مسخرم کنه و برام دست بگیره مانع میشد تا اعتراض کنم. حداقل اگه
دکتر محمدی نیومده بود شاید می تونستم یه جوری قضیه رو ماست مالی کنم!

حینی که به سمت چادر می رفتم صدای دکتر مولایی رو هم می شنیدم که داشت می
گفت: گزارششو الان دریافت کردم، بچه های سپاه دارن اعزام می شن به اون منطقه.

-ایشونو هم می خوای بفرستی ورزقان؟

--آره، فکر می کنم...

با کنار زدنِ پر چادر، نگام توی دو تیله ی سیاه گیر افتاد. باقی حرفِ دکتر مولایی رو
دیگه نمی شنیدم....

--کاری داشتین؟

نگامو از تيله های مشکی گرفتم و به پيرمردی که مشخص بود راهنمای گروه حاضر در چادرِ دادم و گفتم: از بچه های هلال احمرم.

نگاه معنی دارشو از کاور (روپوش) هلال احمرم گرفتم صحبتای نیمه کارشو ادامه داد. پسری که کنار صاحب تيله های مشکی، وایساده بود با پوزخندی چیزی زیر گوشش زمزمه کرد و با هم زدن زیر خنده. عصبی از سوتی که هنوز نیومده، داده بودم خودمو توی جمع 5 نفرشون جا دادم. جایی زیر تک لامپ کم مصرف سفید رنگ، دور نقشه ی محلی... سعی کردم با گوش دادن به صحبت های راهنمای گروه فکرمو از تمام افکار و حرکات تحقیرآمیز خالی کنم.

--مسیر اهر ورزقان مسدود شده و باید از طریق خط هوایی خودمونو به مناطق آسیب دیده برسونیم. نگاهشو به صاحب تيله های مشکی دوخت و گفت: دکتر پارسا مسئولیت گروهو به عهده دارن. اونجا هر مشکلی که پیش بیاد می تونین باهاشون هماهنگی کنین.

دکتر پارسا... بی اراده نگامو به نیم رخ سبزه و استخونیش دادم. شاید اگه موقع ورودم بهم پوزخند نمی زد، شاید اگه از پارسا نامی گزیده نشده بودم، شاید اگه این همه موج منفی با خودش نداشت، شاید.... با صدای مسئول گروه نگاه پر از نفرتمو از صورتش گرفتم. اسمش بدون اینکه بخوام وارد لیست سیاه شده بود!

--طبق گزارشاتی که رسیده، ورزقان دست کمی از اهر نداره و تقریباً با خاک یکسان شده! گزارش فرستادیم تا چند ساعت دیگه بچه های ارتش هم می رسن. مناطقو بین خودتون تقسیم کنین. و با تاکید رو به پارسا ادامه می ده: باهم هماهنگ باشین.

--مهندس سمایی مسئولیت خاک برداری رو به عهده دارن. سمایی جان حواست به راه های مسدودی باشه. بعد رسیدن امدادای ارتش، شما نجاتِ مصدومین رو بذارید

به عهده ی ارتش و خودتون مسیرای مسدودی رو باز کنین. تا فردا صبح مسیرا باید باز بشن.

و با اشاره ای به صاحب پوزخندِ تحقیر آمیز ادامه می ده: مهندس رضایی هم مسئولیت تدارکاتو به عهده دارن.

نگام روی صورتِ گرد و گندمیش ثابت شد. با اون ریشاش بیشتر شبیه شهدا بود. از فکری که تو ذهنم گذشته بود لب هام به نشونه ی لبخند از هم فاصله گرفت و این چیزی نبود که از چشمای، اون دونفر دور بمونه.

--تا مسیرا باز بشه، از طریق خطوط هوایی وسایل به گروه می رسه. با بچه های تدارکاتِ اهر دائم در تماس باش. نکنه بچه ها اونجا با کمبودی مواجه بشن!

با بله آقای دکترِ مطمئنی، سرشو تکون داد و نگاهِ خندانش توی چشمام قفل شد. اگه می دونست چقدر از آدمایی که دیگرانو تحقیر می کنن بدم میاد باز هم تو چشمام اینجوری می خندید؟!

--آقای ایزدی، سرپرستارِ بچه های تیمه. با دکتر پارسا همکاری های لازمو داشته باش.

--و شما خانوم؟

نگامو از نقشه ی شهرستان ورزقان گرفتمو آروم لب زدم: زارع هستم.

زارع، بدونِ هیچ پیشوند و پسوندی. نه خانوم، نه مهندس و نه مدیر...

رضایی با بدجنسی و خنده رو به جمع گفت: از بچه های هلال احمرن.

از لودگیش روی لب های جمع، لبخند محسوسی ظاهر شد. با حرص لبامو از داخل به دندون گرفتم و در حالیکه سعی می کردم آروم باشم رو به مسئول گروه گفتم: برای کنترل سلامت منطقه اینجام.

راهنمای گروه که فقط می دونستم دکتره، دستی به ریشای خاکستریش کشید و با لبخند رو به بچه ها گفت: با خانوم زارع همکاری لازمو داشته باشین. مدیریت کنترل سلامتو به عهده دارن.

مدیریت... اونقدر عنوان ثقیلی بود که یه تای ابروهای پارسا رو بالا ببره. و رضایی چیزی زیر گوشش وز وز کنه.

--وشما خانوم، برنامه هاتونو با دکتر پارسا هماهنگ کنین. سوالی نیست؟

از سکوت جمع استفاده کردم و گفتم: اطلاعات جمعیتی منطقه رو می خوام.

با لبخندی نگاهی ازم گرفت و رو به بچه ها گفت: متأسفانه هیچ اطلاعی نداریم. و صدای زیر مهندس رضایی که می گفت: تازه بیست دقیقه است ما خبر دار شدیم اونجا عروسیه، حالا می پرسه فامیلای عروس کین و چنتان؟!

نگاه تندمو از رضایی گرفتم و گفتم: کنترل سلامت، به اطلاعات جمعیتی نیاز داره. می تونین که این اطلاعاتو از وزارتخونه تهیه کنین.

بی توجه به درخواستم، نقشه ی روبروشو جمع کرد و گفت: طول می کشه تا جواب اعلام بشه. به محض اومدن جواب، براتون ارسال می کنیم. و با خداحافظی از جمع جدا شد.

وقتی مسئول گروه اینجوری همکاری می کرد، چه انتظاری از این 4 تای باقی مونده می تونستم داشته باشم؟!

با شنیدن صدای بمی زیر گوشم، چشمام دوباره تو تپله های مشکیش گیر افتاد.

-اینجا ایرانه خانوم. خیلی سخت نگیر.

و با نیشخندی ازم فاصله گرفت.

کسی که مسئول کنترل سلامت بحران، فردیه که موظفه سلامت امدادگرا و مردم آسیب دیده و مردم حاضر در صحنه رو تامین کنه . منطقه ای رو مثل ورزقان در نظر بگیرد که دچار زمین لرزه شده، این منطقه بعد از زمین لرزه فاقد هر گونه امکانات بهداشتیه. و این فرد باید دسترسی افرادو به امکانات بهداشتی فراهم کنه. علاوه بر اون، بیماری توی مناطق بلا دیده با سرعت بیشتری قابل انتقاله و فردی که مسئولیت کنترلو به عهده داره باید با یک برنامه مناسب تمام تلاششو بکنه تا از بیماری هایی که بین افراد داره شایع می شه و یا احتمال می ده قراره شایع بشه، جلوگیری کنه. این فرد باید کسی باشه که به منطقه و جمعیت اشراف کامل داره، تا بتونه جلوی آسیب های بعد از بلا رو بگیره. برای اینکه بتونه، کاراشو درست و بدون عیب انجام بده، نیازه که سایر افراد باهاش همکاری داشته باشن.

با نگاهی گنگ به بیرون رفتنش از چادر خیره شدم. قامت بلند و چارشونه، چشمای سیاه و نافذ، پوزخند و نیشخند گاه و بی گاه... همه ی خصوصیات آدمای نفرت انگیز زندگیم در تو خلاصه شده. متنفرم ازت پارسا!! با صدای خندان رضایی که هشدار می داد جانمونم، به خودم میام.

--من اگه جای تو بودم، وقتی بهم پیشنهاد مدیریت ... چی بود اسمش؟!

با اخم به سمتش برگشتم. داشت کوله اشو از زمین بلند می کرد.

--ها... مدیریت سلامت. بهم یه همچین پستی رو محول می کردن، تو خونه می موندم.

دستشو به بندای کوله اش چفت کرد و با چشمای خندون از کنارم رد شد: سرِ کارت گذاشتن خواهر.

اصلا تارو پود این بشر با تحقیر بافته شده بود. می گفت باید تو خونه می موندم! و با چه وقاحتی کلمه ی خواهر رو کشدار ادا می کرد... چقدر این بشر حقیر!!

دستامو از زور حرص مشت کردم. اگه بخواد اینجوری ادامه بده ... تو هم حقیری مریم. اونقدر حقیر که با اومدن اسمِ پارسا به هم ریختی، با دوتا نیشخند و پوزخند، جای اینکه چیزی بگی، همه ی زورت اینه که توی ذهنت براشون خط و نشون می کشی.

با پوفی در دل از چادر بیرون زدم. سمایی ایزدی و رضایی گوشه ای با هم بگو به خند راه انداخته بودند. نه... مثل اینکه اینا واقعا فکر می کنن اومدن عروسی!!

دستمو به سینه زدم تا دمای بندم، گرمم کنه و از دور تماشاگر و شنونده ی صحبت هاشون شدم. معلوم بود که دوستای صمیمین. برای لحظه ای دلم راحیل و الهامو خواست!

باید با هلیکوپتر به ورزقان می رفتیم. من حتی هواپیمای ساده اشم سوار نشده بودم. چه برسه به هلی کوپتر!

نگاه مستاصلمو به بچه های گروه دوختم که هر کدوم برای رفتن آماده می شدن. بدون شک، ته دل خالی شده ام از صدای بالهای در حال چرخشش بود. و بادو خاکی که تو محوطه ی تماما خاکی به راه افتاده، مانع از رفتنم می شد. نه ترس از ارتفاع و اوجی که قرار بود با این هلی کوپتر بگیریم!!

با شماره ی سه رضایی، بچه ها با دو به سمت هلیکوپتر دویدن. من، اما، دل رفتن نداشتم. تو دلم زار میزنم و از خودم متنفر می شم، به خاطر این همه ترس...

بازوم که کشیده میشه و متعاقبش صدای آشنای پارسا توجهمو جلب می کنه: جا زدی؟!

سوالشو مزه مزه می کنم. تلخه، مثل زهر. مثل قیافه ی خودش! با خشم بازومو از دستش بیرون می کشم و نگامو از چشمای خندونش می گیرم و به حالتِ دو خودمو به هلی کوپتر می رسونم.

بی توجه به دستی که برای کمک به سمتم دراز شده، سوار می شم. سنگینی نگاهِ پسرا رو روی خودم حس می کنم. و در دل به جهنمی نثارِ این نگاه ها و فاصله ی چندسانتیم با رضایی می کنم. و به درکی برای پارسایی که جفتِ من، می شینه. درست باید بینِ دو آدم منفور مینشستم؟! خدایا دمت گرم.

نفس عمیقی می کشم، و خودمو به نشنیدن می زنم. نمی خوام که باز به حرفایِ صدمن یه غازِ دلم گوش کنم، که ضعیفم کنه، که بگه نمی تونم. کلاهو، روی سر می ذارم و کمر بندو می بندم.

با شمارش خلبان، دستم روی زانوم مشت می شه، نباید بترسم. نباید برای این جماعت، اسباب تفریح رو فراهم کنم! ذهنیت مردا از زن، هرچقدرم که تحصیلکرده باشن، اینه که باید تو خونه بشینه. نهایتش اینه که طبقِ آخرین مدِ روز خودشو آراسته کنه. لاک بزنه، کفش پاشنه دار بپوشه و با عشوه ی خرکی حرف بزنه.

هلی کوپتر که بلند می شه، قلبمو تا نزدیکیِ گلوم حس می کنم و توی سرم ضرب می گیره. اصلا همه ی تنم، قلب می شه.

چشممو می بندم و توی دلم خدا رو صدا می زنم. و شرمنده می شم از خدا که فقط موقع نیاز یادش میفتم.

عقم میگیره از خودم، بنده ای که برای عشقش، حاضر شد، با کلاهی گشاد پشت کنه به اعتقادش. عقم می گیره از این همه اعتقادِ آبکی، که با احساسی، تغییر می کنه. عقم می گیره از این احساس، که منو، زندگیمو به بازی گرفته.

دوست دارم بالا بیارم. خودم رو، خودِ ترسو و سست ایمانمو. من هیچم. و این برای مریم زارع که تا به یاد داره، پشتِ سرش تحسینای دیگران از اخلاق و اراده و هوش سرشارشه، باورش درد داره. شکستن داره، شکستن و به درد نخوردنِ همه ی اون چیزایی که بهشون افتخار شده و افتخار کرده.

سوالِ پارسا تو ذهنم دوباره پرسیده می شه: من جا زدم؟!

و ذهنمو از جوابی که توی وجودم، منعکس می شه، منحرف می کنم. وبا تَغیّر هرچه تمام تر به ذهنم می توپم: گیرم که جا زده باشم! گیرم که هیچی نباشم! گیرم یک آدم تو خالی و پوچ باشم! من هنوز نفس می کشم...

صدای مادرم تو ذهنم اکو می خوره: تا وقتی نفس می کشی، مطمئن باش خدا بهت امید داره.

و چی بالاتر از این... که خدا بهم امید داره؟!

محلِ خدمت: روستای (...). از توابع ورزقان. جمعیت چیزی حدود 1000 نفر. درصد ویرانی روستا: 100 درصد. آمار آسیب دیدگان: نامعلوم. تعداد اجساد یافته شده: تا به الان 3 نفر.

این ها آماری هستش که دکتر پارسا، برای جمع 5 نفره مون می خونه. و از ما می خواد نهایت تلاشمونو برای انجام هرچه بهترِ عملیات امداد رو داشته باشیم.

برای دیدنِ وضعیت از جمع فاصله می گیرم، عده ای با شیون و زاری، عده ای توی بهت و عده ای در حالِ تلاش برای پیدا کردنِ عزیزاشون، چه زیرِ آوار، چه در بین مردمی که سرگردونن. برزخ که می گن، جایی درست، شبیه به همین جاست!!

هوا سرد و سوزِ بدی به همراه داره. دستمو مشت می کنم جلوی دهنم می گیرم و به خونه های کاملاً ویران خیره می شم. خونه هایی از جنسِ سنگ و چوب. و در دل خدا

روشکر می کنم که زمین لرزه توی ساعاتِ روشنِ روز اتفاق افتاده. و به این همه عقب افتادگیِ سیستم رسیدگی بحران، بدو بی راه می گم، که اولین گروه امداد باید 8 ساعت بعد از وقوع همچنین زلزله ای با این همه خرابی، حضور داشته باشه.

دختری جوون به سمتم میاد و با ترکی، چیزی می گه. تو نگاهش وحشت موج می زنه، و اونقدر استرس داره که حواسش نیست ممکنه ترکی بلد نباشم. با لبخند، ازش می خوام که فارسی صحبت کنه.

میونِ سرفه های محکمش، با لهجه ی غلیظ می گه: خانوم خواهرم خیلی حالش بده، اومدم از کسی کمک بخوام، که انگار خدا شما رو سر راهم گذاشت.

نگاهش اونقدر التماس داره که نمی تونم، بگم برای بازدید از وضعیت اومدم و همراهش می شم.

واسه اینکه سر بحثو باز کنم اسمش رو می پرسم و جوابمو فاطمه می ده.

کوچه هاش، مثل کوچه های روستامون، تنگ، ولی آوارِ خونه ها، اونو تنگ تر کرده. خلوت نیست! همه جا صدا به گوش می رسه. لمبو تر می کنم تا سوالِ بعدی رو بپرسم که یک باره حس می کنم، زمین زیرِ پام داره می لرزه.

با ترس بازو شو چنگ می زنم. با لبخند محزونی می گه: اینا چیزی نیست خانوم. از سرِ شبه اینجا مثل گهواره داره تکون می خوره.

جملاتِ کتاب کنترل بحران توی ذهنم رژه می رن: بیشترین آسیب بعد از زمین لرزه ی مخرب، ناشی از پس لرزه ها هستن. باید سریعتر مردم رو از اینجا دور می کردیم. با رسیدن به خونه ای که دیوارش از دو طرف فرو ریخته، اشاره می کنه تا وارد شم. زنو مردی که از سن و سالشون مشخص بود مادر دخترن، با دیدنم، به سمتم میان و

باز با ترکی چیزی می گن، شاید در خواست کمک، شاید ناله از این بلای نابهنگام.
شاید...

با لبخند مخزونی، رو به زن می پرسم: مشکل چیه؟

دختر بچه ای تقریبا 10 ساله، به کمر روی زمین دراز کشیده و گریه می کنه. با
معاینه ی مقدماتی معلوم می شه که از ناحیه ی کمر آسیب دیده و پای راستش
شکسته.

--همه سر زمین بودیم. طفلی امروز روزه گرفته بود، برای همین خونه موند، نمی
دونستیم که قراره زلزله شه! تازه از زیر آوار پیداش کردیم. خدا زهرا رو دوباره بهمون
داد.

نگاه ناراحتمو از مادرش که جملاتشو با گریه و گاه سرفه می گفت، گرفتم و از پدرش،
چوبی به اندازه ی یک تخت کوچیک برای جابجا کردن زهرا خواستم. باید زیر کمرش
سخت و محکم می بود.

با آوردن در چوبی یکی از اتاق ها که پدرش اونو از چارچوب جدا کرده بود، زهرا رو
روش خوابوندیم. به ساعت نگاهی انداختم، تقریبا 20 دقیقه ای از بچه ها فاصله
گرفته بودم. و این یعنی کلی تاخیر!!

رو به خواهر زهرا گفتم: به همسایه هاتون بگین، بیان وروودی روستا، اونجا چادر
زدیم، بچه های امداد هم هستن، هر آن ممکنه یه زمین لرزه ی بزرگتر بیاد، موندن تو
این منطقه خطرناکه. ازشون بخواه به بقیه هم خبر بدن، زنا و بچه ها، و پیرا رو از
اینجا دور کنین.

با سرفه باشه ای گفت و همینکه خواست ازمون فاصله بگیرم پرسیدم: سرما خوردی؟
--نه خانوم، آنفلوآنزا گرفتم. تازه خوب دارم می شم.

نگام از فاطمه روی مادرش چرخید، مادرش هم سرفه می زد. با نگرانی پرسیدم: شما هم آنفلوانزا دارید؟

با لبخند محزونی جواب داد: بله.

--مردم روستا چی؟

-والله دیروز که رفته بودم درمونگاه خلیا اونجا بودن. مریضیه بدی تو مردم افتاده.

وای نه! آنفلوانزای فصلی، اونم توی بلا! یعنی فاجعه! یعنی بلا روی بلا! خدایا خودت بهم رحم کن...

با گفتن خیلی خب، به کمک مادر و پدرش، زهرا رو بلند کردیم. و به سمت بچه ها رفتیم.

...

رضایی با عصبانیت چکش آخرو روی میخ چادر کوبید و با تغییر گفت: این سوسول بازیا رو جمع کن خانوم زارع، اینجا خونه نیست، که بخوایی مریضا و غیر مریضا رو از هم سوا کنی! ماییم و 4 تا چادر برای 1000 نفر جمعیت، می فهمی؟!

ما دردمون اینه که 1000 نفرو تو این هوا، زیر 4 تا چادر یه جوری جا بدیم! حالا تو می خوایی که تفکیک سلامتشن بکنی؟!

با حرص نگامو از رضایی به پارسا دادم و گفتم: آقای دکتر، ظرف مدت 12 ساعت، همه ی مردم آنفلوانزا می گیرن. پیرا و بچه ها رو حداقل سوا کنیم. خودتونم می دونین که آنفلوانزا برای این دو گروه چقدر خطرناکه!

کلافه دستی میون موهاش کشید و گفت: باشه، فقط پیرا و بچه ها.

و رو به رضایی ادامه می ده: مهندس فردا 4 تا چادر دیگه بیار.

با سرتقی میون حرفش پریدم و گفتم: 6 تا چادر.

با پوفی به سمتم برگشت و گفت: نمی دن خانوم زارع. همون 4 تا هم اگه بدن کلامونو باید بندازیم هوا.

-ما 1000 نفر جمعیت داریم آقای دکتر. اگه 6 تا چادر دیگه داشته باشیم، تازه می شیم 10 تا چادر، یعنی برای هر 100 نفر یک چادر. این مردم، آدمن

--منم می دونم این مردم آدمن. دست من باشه هر چادر یه خونواده می دم زیرش باشن، بحث اینه که تدارکات اونجا چادر نمی ده!

رضایی به توجه به بحث بینمون با خونسردی می پرسه: دکتر پیرس ببین تیم ارتش کی میاد؟

با عصبانیت به سمتش برگشتم. این آدم چیزی به اسم نزاکت تو وجودش نداره! انگار نه انگار داریم راجب یه چیز دیگه حرف می زنیم!

با چشمای ریزشده و پر رویی هر چه تمام تر سرشو به علامتِ چیه تگون می ده، دستمو از حرص مشت می کنم و در حالیکه رومو ازش می گیرم می گم: خیلی بچه ای ... با اون ریشات!!

چشمای گرد شده اشو می تونستم، حتی از پشتِ سر ببینم. بی توجه به شونه های پارسا که از زور خنده می لرزن، و صدای معترض رضایی که می گه: صبر کن بینم، مگه ریشای من چشه؟! ازشون فاصله می گیرم.

...

نگاهِ خستم از ساعتِ 3 می گیرم، سِرْم به اتمام رسیده ی پیرزنی که با هزاران قربون صدقه، کارای پانسمان و تزریقاتشو انجام دادم رو (DC کشیدنِ سرم) می کنم و در

حالیکه تو دلم غر می زنم، معلوم نیست بچه های ارتش کی می خوان بیان به ایزدی خیره می شم. پرستارِ کارکشته و یکی از پرسنل بیمارستان امام. می گفت، توی زلزله ی بم، با بچه ها آشنا شده و بعد از اون عضو تیم بحران شدن.

رضایی و پارسا به همراه سمایی توی محدوده ی روستا عملیاتِ جستجو رو شروع کرده بودن، ومن برای اینکه ایزدی دست تنها نباشه، کارای مربوط به کنترل سلامتو به صبح موکول کردم. طبق خواسته ی من، پیرا و بچه هایی که سالم بودن، توی چادری جداگونه نگهداری کردیم، و در عین حال خلیا زیر چادر جا نشدن و بیرون از اون، اتراق کرده بودن.

--خیلی خسته شدی، حالا که مجروحاً کم شدن، شیفتی بالا سرشون می مونیم. تو برو یکم استراحت کن

حینی که با انگشت شصت و اشاره چشمامو می مالم، لب می زنم: ممنون، ولی ممکنه بازم مجروح بیارن.

با لبخند از همون جا می پرسه: دانشجویی درسته؟
-آره.

--لیسانس؟

-نه فوق

یه تای ابروش بالا می ره و با خنده می گه: بهت نمیاد. فکر می کردم ترم بوقی لیسانسی... چه رشته ای

با خنده روموازش می گیرم و می گم: نه دیگه تا این حد!! اپید
--هووووم، پس بگو چرا مدیریت کنترل سلامتو به شما دادن؟

-مهندس رضایی که نظر مساعدی در موردش نداشتن! شما چطور؟

با تک خنده ی صدا داری دستشو بغل می زنه و می گه: اونو ولش کن، کلا در مورد بچه های هلال احمر نظر مساعدی نداره.

مشکوک می پرسم: منظورتون چیه؟

-قضیه اش مفصله. برمیگرده به زلزله ی بم. اونجا با بچه های هلال احمر کانتکت داشته. الانم سایه ی هلال احمر یا رو با تیر می زنه.

در حالیکه توی دلم بچه ای نثارش می کنم، به زمین خاکی خیره می شم.

--بچه ی خوبیه. و با خنده ادامه می ده: اگه کاورِ هلال احمر تو در بیاری، شاید با شما هم خوب بشه.

با خنده سرمو تکیه می دم و تا میخوام چیزی بگم، چهره ی رضایی که به کمک یکی از اهالی روستا، زیر بغل مرد میانسال و هیکلی رو گرفتن، تو وروودی چادر ظاهر می شه.

رضایی: فکر کنم، استخون پاش در رفته.

نگامو از چهره ی خاکیش می گیرم و با ایزدی همراه می شم. مردو روی زمین می خوابونیم، ایزدی با ترکی چیزی به مرد می گه و من همچنان مثل آدمای از مریخ اومده، چیزی از مکالماتشونو متوجه نمی شم.

این وسط تنها کسی که ترکی بلد نیست من بودم! دیده بودم، پارسا، رضایی و سمایی هم با مردم ترکی حرف می زنن.

ایزدی: خانوم زارع، بیا کمک مهندس، و رو به مردی که به کمک رضایی اومده ادامه می ده: منو این آقا هم، استخونوش جا میندازیم.

بی توجه به ابروهای گره خورده ی رضایی کنارش جامی گیرم و می شنوم که می گه:
توی فسقل بچه می خوام از پس این آقا بریایی؟

دستای مردو محکم می گیرم و با بد جنسی می گم: کتفشو محکم بگیر، که اگه دست
تکون بده، تقصیر تویه که کتفشو درست نگرفتی، و با نیشخندی رو به ایزدی ادامه
می دم: شما هم شاهد باشین.

ایزدی با خنده می گه: با شماره ی سه من، حواستون باشه! آماده این؟
با آره ی همزمان ما و شماره ی 3 ایزدی، فریادِ مرد به هوا بلند شد.

استخونِ مرد که جا میفته از جا بلند می شم و به بهونه ی سر زدن به بقیه، ازشون
فاصله می گیرم.

دلگیر خیره می شم، به مردِ آشنایی که بی خیال دستشو تو جیبای شلوارش فرو
کرده و با پوزخندی زجر آور از من فاصله می گیره. پردرد صداش می زنم و کمک می
خوام. اما فقط صدا هستش که پر تحکم تو گوشم پخش می شه: چرا همیشه تیپت یه
مدله؟ چرا هیچ وقت آرایش نمی کنی؟ چرا کفش پاشنه بلند نمی پوشی؟ تو یک
روستا زاده ای و من یک کلان شهری! پدر تو سه کلاس سواد داره اونم نهضت!!
هق می زنم و با درد به پاهام خیره می شم. مارهای زنگینی که به دور پام پیچیده
شدن، اجازه ی رفتن رو از من صلب کردن. حتی دلِ تکون خوردن از سرِ جامو هم
ندارم!... چرا اصلا توجه نکرد که به کمک نیاز دارم!!

نگاه پر آبمو از مارها می گیرم. همه ی زمین اطرافم پر شده از مارِ زنگی. مارهایی که
برق خباثت توی چشماشون موج می زنه و صدای تکون خوردن دمشون ته دلِ آدمو
از جا می ندازه...

با وحشت هق می زنم. دوست دارم پدر و مادرمو صدا بزنم، اما یادم میاد که جوابمو نمی دن و نخواهند داد ... پر درد هق می زنم ، دوست دارم از خدا کمک بخوام، اما خجالت می کشم به آسمون نگاه کنم. خدایی که آخر از همه یادش میفتم. و جایی ته دلم آروم نجوا می کنم، خدایا می شه منو ببخشی؟!

با تکونای دستی از جا می پرّم. گیج و منگ به اطرافم خیره می شم و سنگینی غم خوابم هنوز به همون اندازه، روی دلم قابل حسه. میون حرفهای پیرزنی که با نگرانی چیزی می گه فقط صلوات فرستادنشو متوجه می شم. یواش یواش، حساب زمان و مکانی که گمش کردم، میاد دستم. نگامو از 7:30 صبح می گیرم و مدت زمان خوابمو حساب می کنم. همه اش 20 دقیقه!! 20 دقیقه ای که با کاب..و...س آشنای گاهو بیگاهم، سپری شده!!

لیوان یک بار مصرف آب به سمتم گرفته می شه و متعاقبش، صدای نگران دختری که می خواد آّبو بخورم. نگامو از چشمای آبی و صورت کک و مکی دختر می گیرم، احساس سنگینی و سوزش معده مانع از خوردن هرچیزی می شه. قرصامو از دیروز که نخوردم و آخرین وعده غذاییم نهاری بود که تو سلف دانشگاه صرف شده! قدردانیمو تو نگاهم می ریزم و با تشکری از جا بلند می شم. بی توجه به حالت تهوع و سرگیجه ای که تو وجودم نشسته پر چادرو کنار می زنم. دیدن مردا و پسراییی که بیرون از چادر و زیر گلیم های کهنه و پاره توی خودشون مچاله شدن، فکرمو از خوابی که دیدم منحرف می کنه.

و چقدر این صحنه بی پرده به ابیات سعدی دهن کجی می کنن... که، بنی آدم اعضای یکدیگرند ... 1000 نفر آواره و 4 تا چادر ناقابل! هزاران نفر آواره و درد کشیده، منتظر شرف یابی و دستور شخص فرماندار!

معدۀ ام می سوزۀ و یکبارۀ هجوم حجم زیادی از محتویات خالی معدۀ رو به سمتِ
دهنم حس می کنم. به سرعت پشتِ چادر می خزم و بالا میارم. باز هم همون مایع
قهوه ای رنگ با این تفاوت که اینبار بیشتر به قرمزی می زنۀ. بوی خون، حالت
تهوع و بیشتر می کنۀ، باید یه فکر به حالِ این معدۀ می کردم. باز مارهای زنگی جلو
چشمام، می خزن دلم چنگ می خورۀ، زمین سرد و خاکی رو چنگ می زنم.
از خودم بدم میاد که هنوز، باز هم یه گوشۀ از قلبم امیرو صدا می زنۀ، هنوزم تو
وقتی سختی، یادش میفتم. هنوزم... لعنت به دلم، به خودم

دیدی آن را که تو خواندی به جهان یارترین

چه دل آزارترین شدن، چه دل آزارترین

با بی رحمی هرچه تمام تر روی احساسم خط می کشم و از جا بلند می شم.

نالۀ از درد مکن

آتشی را که در آن زیسته ای سرد مکن

با صدای هلیکوپتری که از طرحش کاملاً مشخص بود متعلق به ارتشۀ، نگام به سمتش
کشیده میشۀ. پس بالاخرۀ اومدن!!

....

سرم نبض گرفته و احساس می کنم هر آن چشمام از درد کور خواهند شد. گلوم
خشک بود، سوزش معدۀ کلافه ام کرده و با هر صحنۀ بی خود و باخود، یاد اون
کاب..و...س لعنتی آشفته ترم می کرد. در یک کلام خوب نبودم. اصلاً خوب نبودم.
و اگر سمایی و رضایی کمی، فقط کمی، همکاری می کردن شاید اعصابم آروم تر می
شد. باید مشکل آب هر چه زودتر حل می شد.

نگام از تيله هاى سياهش به انگشتاى كشيده ي دستش كه تو هم قفل شده بود،
كشيده شد. تا الان متوجه حلقه ي دستش نشده بودم!

با به من چه اى در دل، نگامو دوباره به چشماش دادم و گفتم: آقاى دكتر، بالاخره شما
مديريت اينجا رو به عهده دارين. بچه ها حرف شما رو بهتر عمل مى كنن.

سفيدى چشماش از بى خوابى به قرمزى مى زد. دست راستشو به كمر زد و دست
چپش، جورى كه حلقه ي تازه كشف شده اش، به چشم بياى، روى لبش كشيد و گفت:
بينيد خانوم زارع، اين بچه ها، از اون دست آدمائى نيستن كه نخوان كار كنن. از
ديشبه همه يه لنگه پا وايساديم مى بينين كه تا قبل اومدن بچه هاى ارتش چطور،
اينجا رو اداره كردن.

گفتى چادر جدا گفتيم چشم، گفتى بشكه هاى آب گفتيم چشم، گفتى حمام و توالى
صحرايى، سمائى با اون حجم كارش، بازم توالى صحرايى رو درست كرد. حالا عوض
20 تا 5 تا... مهم اين بود كه يه سرى از كارا راه بيفته. بذار با هم بى رودرباستى حرف
بزنيمن، اين بچه ها هيچ مسئوليتى در قبال همكارى با شما ندارن، مى دونى چرا؟ چون
مديريت سلامت، يه طرح آزمائشيه كه فقط تو چننا از مناطق زلزله زده داره اجرا مى
شه، از بد شانسى ما يا خوش شانسى، منطقه ي ما شامل اين طرح آزمائشيه شده...

اون مى گفت و من حس مى كردم دارم سر ريز مى شم، از حس تحقير و توهينى كه
به واسطه ي امير به لب رسيده بودم. شايد اگه امروز توى اون 20 دقيقه ي كذايى،
اون خوابو نمى ديدم آروم تر بودم. دستم بى اختيار مشت شد و تا خواستم حرفى
بزنىم، ادامه داد: دستوركارى كه براى ما اومده اينه كه در صورت صلاحديد، و امكان با
شما همكارى داشته باشيم. ما همه اش 4 تايم خانوم زارع، بيشتتر از اين نمى تونيم!
پر از حرص لب زدم: جورى حرف مى زنين كه انگار قرار اين وسط چيزى به من برسه!

--من قصدِ جسا

بی ملاحظه از همه ی آداب و ادب هایی که داشتم وسط حرفش پریدم و گفتم: اما شما این کارو کردین. هم جسارت و هم توهین....

تیر برق، رو لوله ی اصلی منبع آب افتاده، لوله ترک برداشته و نشتی داره. دقیقا این شکستگی جایی هستش که محل دفن زباله های روستاست. علی رغم اینکه هشدار دادم مردم از آب روستا به هیچ وجه استفاده نکنن، باز هم استفاده می کنن، چون به آب نیاز دارن. من هیچ تضمینی نمی دم ظرف 24 ساعت دیگه، اینجا یه اپیدمی از انواع بیماری گوارشی نداشته باشیم.

انتظار نداشتم بچه ها بیان لوله منبع آبو تعمیر کنن. فقط می خواستم فلکه ی اصلی رو ببندن. این توقع زیاده؟! در ضمن خودتونم اینو خوب می دونین که ساختن 5 تا توالت برای 1000 نفر مسخره ترین کار ممکنه آقای دکتر... بازم می خواید بگین که بچه هاتون آدمی نیستن که بخوان کار رو زمین بمونه!

دستمو به کمرم زدم و پر تحکم و به تقلید از خودش غریدم: من هم از دیشب یه لنگ پا، پا به پای شما وایسادمو کار کردم، در حالیکه پرستاری تو دستور وظایف من نبود! این وسط چیزایی هست به اسم وجدان، به اسم اولویت بندی. درسته همه خسته ایم. کار نکردن از روی بی وقتی و خستگی، فرق داره با کار نکردن از رو لجبازی...

در حالیکه دستشو تو جیب شلوارش می بره سینه اشو جلو می ده و با لحنی کاملا مدیر مآبانه می گه: من خوب می دونم شما چی می گین، خوبم می دونم که بچه ها چی می گن، همه اش 24 ساعت از زلزله نگذشته، بهشون اجازه بده نفس تازه کنن... تا می خوام حرفی بزنم، دستشو به نشونه ی سکوت بالا میاره و می گه: قبول دارم، بعضی کارا باید تو اولویت قرار بگیره، من با بچه ها صحبت می کنم.

با چشمای ریز شده و شمرده شمرده ادامه داد: در ضمن آرامش گروه خیلی برام مهمه. لطفا مراقب رفتارتون باشید.

از زور عصبانیت مغزم قفل کرده و تا می خوام چیزی بهش بگم با عقب گردی از چادر تازه برپاشده ی بچه های امداد بیرون زد.

-هه ... آرامش گروه! می گه مراقب رفتارت باش. یکی نیست بگه برو اینا رو به رضایی بگو. مرتیکه ی ضعیف کش.

با پوفی عمیق شقیقه هامو ماساژ دادم. به خواب زیادی نیاز دارم. به آرامش و کمی بی خبری و بیخیالی. اما نه جرات خوابیدنو دارم ونه زمان و مکان بهم اجازه ی بی خبری و بیخیالی رو می ده.

همه ی خواسته ها و احساساتِ ضد و نقیضمو که مثل، ویروس به جونم افتاده رو پس می زنم و همین که می خوام پر چادر رو کنار بزنم، ورودی چادر کنار می ره و نگام روی اتیکت نام آشنای علی فراست ثابت می مونه .

لحظه ای تو ذهنم، دنبالِ صاحبِ این اسم می گردم. علی فراست کی بود؟!

از خودم می پرسم و به جوابی نمی رسم. پر از کنجکاوی سرمو بالا می گیرم و چهره ی آشنای علی رو به یاد میارم. من علی رو به واسطه ی راحیل بیشتر میشناختم تا به واسطه ی فامیل فراست....

لبه‌اش به نشونه ی لبخند از هم فاصله می گیره و با صدایی که توش خوشحالی و تعجب موج می زنه می گه: اینجا چیکار می کنی؟

بی توجه به سوالش سعی می کنم کمی خوددار باشم و با لبخند می گم: سلام بر آقای پلیس. نگفته بودین ارتشی هستی؟

با خنده ای از ورودی فاصله می گیره و می گه: لباس واسه داداشمه، همراه بابا اومدم... فرمانده یگان بحران. و با تاکید ادامه می ده: ما فقط وکیلیم

با بله ی خندانی به سمتش می چرخم و لب می زنم: صبح که بچه ها با هلیکوپتر
اومدن، بینشون نبود، کی رسیدی؟

--چند دقیقه ای میشه، جاده رو باز کردیم... از دیشبه، پشتِ راه مسدودی در حال
کندو کو بودیم.

با اشاره ای به کاورم می گه: نمی دونستم، عضو هلال احمری، راحیل تازه عضو شده
-منو راحیل با هم عضو شدیم، منتها خیلی اتفاقی سر از اینجا در آوردم

چشماشو ریز می کنه و مشکوک می پرسه: چطور؟

-قضیه اش مفصله. دوست داشتم به عنوان کادر درمان پیام، ولی منو به عنوان کنترل
گر سلامت فرستادن.

-خیلی خوبه که

-خوب وقتی که، باهات همکاری بشه، نه اینکه ته همه ی ناهماهنگیاشون بهت بگن،
ما هیچ وظیفه ای در قبال برنامه های شما نداریم، چون طرحتون آزمایشیه.

با حرص می نالم: یعنی مسخره تر از این نمی تونه جوابشون باشه...

برای لحظه ای به این فکر می کنم که چقدر غرغرو و عنق شدم! اصلا به علی چه
ربطی داره!!

نگاهمو به هیبتِ موجود در لباسِ ارتشیش می دم و می پرسم: شما اینجا به چه
عنوانی اعزام شدی؟

-راستش من به ضمانت داداشم اعزام شدم. فعلا مسئول تدارکاتم

ابروهام از زور تعجب بالا می رن و بی اختیار می پرسم: داداشتون چی؟

--ایشونم مسئولیت عمرانو به عهده دارن.

...

پا تند می کنم تا با دکتر پارسا راجب رفتنم حرف بزنم. باید هرچه زودتر کارای عقب افتاده امو انجام می دادم! با صدای رضایی که از داخل چادر بچه های امداد میاد سر جام متوقف می شم

رضایی: ببین علیرضا، ما تو زلزله بمم این مورد رو تجربه کردیم. ولی کو مریضی؟ ها؟ این خانومه زیادی داره همه چیو بزرگ می کنه، بیماری گوارشی کجا بود. دیشب به خاطر تو اجازه دادم چادر را جدا باشن. من اگه جات بودم لحظه ای نمی داشتم اینجا بمونه. نیم وجب قدو قواره اش، با زبونش هممون قورت داده، دختره ی زبون دراز پر حرص دستمو مشت می کنم. این پسر سرو تهش کنن یه قطره ادب هم ازش نمی چکه!!

صدای آشنای دکتر پارسا با عصبانیت بلند می شه: درصد تخریب بم، مثل اینجا نبود اشکان، خودتم می دونی. بعدشم یک درصد احتمال بده حرفاش درست باشه. می دونی چی می شه؟ این همه لجبازی تو با خانوم زارع نمی دونم چیه، بنده خدا من ندیدم حرف الکی بزنه

-خوبه می دونی و بازم طرف این بچه ریشو رو می گیری!... موندم چرا جلوشون کوتاه میایی!

رضایی: علی هر کاری می خوای بکن، من... کار... واسه زارع نمی کنم. دختره ی پر رو برگشته می گه، با اون ریشات یعنی شیطونه می گه...

با عصبانیت پر چادرو کنار می زنم و می گم: خوب کردم که گفتم

نگاه متعجب سمایی و پارسا رو روی خودم حس می کنم و بی توجه به نگاه رضایی ادامه می دم: تو اونقدر بچه ای که نمی دونی اینجا محل کل انداختن نیست.

تا رضایی می خواد حرفی بزنه، صدای بلند پارسا در جا میخکوبم می کنه
پارسا: بسه دیگه، یه بار دیگه همچین رفتار بچه گانه ای رو از یکتون ببینم، بی برو
برگرد توییخ می شین.

و قبل از اینکه از کسی صدایی بلند شه، از چادر بیرون می ره.

این همه صلابت و بُرش از پارسای آروم کمی دور از انتظار بود! نبود؟!

رضایی: خانوم زارع، ما از دیشب سر پاییم، اگه اجازه بدین می خواییم کمی
استراحت کنیم.

این یعنی اینکه از چادر برم بیرون!! پر تمسخر ابرو هامو بالا می دم و می گم: خب
استراحت کنین. به من چه؟!

نگاه کفریشو ازم می گیره و این بار سمایی به حرف میاد: برای مشکل منبع آب و
چاهای تواله و حمام می تونین با بچه های ارتش هماهنگ کنین. احتمالا باهاتون
همکاری می کنن.

با حرص دستمو تو جیب کاورم بردم و قبل از اینکه بخوام جواب دندون شکنی بدم،
صدای پوزخند رضایی بلند شد: مطمئنا بهتر از ما باهاتون همکاری می کنن.
قطعا بهتر از شماها با من همکاری می کنن.

با چشمکی که حواله سمایی کرد و دمت گرم زیر لبی، کاملاً دوهزاریم افتاد که اینها
قصد مسخره کردنم رو دارن، و به خیال اینکه ارتش با من همکاری نمی کنه منو به
سمتشون سوق می دن!! واقعا که خیلی پستین

با حرص و عصبانیت غریدم: شما دوتا پیش خودتون چی فکر کردین؟!

حینی که رضایی با ابروهای در هم رفته، به گوشه ای از چادر برای برداشتن پتو می رفت گفت: ما هیچی پیش خودمون فکر نکردیم خانوم. قبلا هم بهت گفته بودم، اگه پیشنهاد مدیریت کنترل سلامت بحرانو بهم میسپردن، ترجیح می دادم تو خونه بشینم. یه چنتا بیکار دور هم جمع شدن به این نتیجه رسیدن، منطقه ی زلزله زده به مدیر سلامت نیاز داره!!

در حالیکه پتو رو می تکوند پر تمسخر ادامه داد: با این مدیر بازیاشون دیگه گندشو درآوردن.

مات به این پسر بی ادب، که وقیحانه جملاتشو به زبون میاورد خیره شدم. کافیه که جمله ی دیگه ای بگی، اونقدر می زنمت، که حساب کار دستت بیاد.

با مزه مزه کردن خط و نشونی که براش کشیدم، و نگاهی به قد و بالای بلند و هیکلیش، تازه می فهمم که فقط حرف مفت زدم. سرخورده پوزخندی به خودم می زنم و رومو ازش می گیرم: باشه از بچه های ارتش کمک می خوام.

جوری که بشنوم به تقلید از خودم زیر لبی زمزمه کرد: باشه. برو! شرط می بندم نرسیده بهشون چخت کنن.

وای که چقد بی ادبی!!!، با عصبانیت به سمتش چرخیدم و همینکه خواستم حرفی به زبون بیارم تو ذهنم جرقه ای از شیطننت مانع بروز عصبانیتم شد.

محکم و حق به جانب پرسیدم: سر چی شرط می بندی؟

گنگ و مات به صورتم خیره شد و قبل از اینکه حرفی بزنه سمایی پرسید: می خوایی سر همکاری بچه های ارتش شرط ببندی؟ بهتره شرط نبدی ممکنه ببازی!

با پوزخندی نگامو از سمایی به رضایی دادم و زیر لب زمزمه کردم: من آدم باختن نیستم جناب سمایی!

رضایی پتو رو از دستش رها کرد و پر خباثت لب زد: باشه قبول، شرط می بندیم.

اگه تو باختی، همین امروز وسایلتو جمع می کنی و از منطقه می ری بیرون، به مافوقتم بگو از پس ماموریت بر نیومدی، چون این مسئولیت بیشتر از توانت بوده در حالیکه تو دلم زمزمه می کردم یک حالی من از تو بگیرم، پر از آرامش ساختگی گفتم: قبوله. ولی اگه شما شرطو ببازین چی؟

رضایی: هر چی شما بگی.

خیلی به خودش و عدم همکاری ارتش مطمئنه!!

با بدجنسی هر چه تمامتر لبخندی زدمو گفتم: اگه زیر قولتون زدین؟؟

صدای ایزدی رو از پشت سر که می گفت: من شاهدِم باعث شد برای لحظه ای به سمتش برگردم. دست به سینه و با چشمو لبی خندون. انگار که صحنه ی مفرحی رو تماشا می کنه!!

نگامو از ایزدی به سمایی دادم و گفتم: اگه شماها ببازین، مهندس سمایی، باید با کلنگ چاه یکی از توالتا رو به عمق 15 متر بکنه.

خنده ی رضایی و ایزدی همزمان بلند شد و پرتحکم رو به رضایی ادامه دادم: وشما آقای رضایی، باید ریشو سبیلتونو از ته بزنین. منتها

بند انگشت اشارمو بالا آوردم و گفتم: به اندازه ی همین بند انگشت، روی چونتون... چی بهش می گین؟ ریش! سبیل! هر چی هست. همین اندازه بمونه.

با نیشخندی، دستامو تو جیب کاورم بردم و با لبخندی پر از ذوق نگاهمو از چهره ی کبود رضایی گرفتم و بی توجه به خنده های سمایی به چهره های سرخ شده از خنده ی ایزدی و دکتر پارسا دادم.

جا خورده از حضورِ نابهنگامِ دکتر پارسا، برای لحظه ای خنده از لبهام محو شد. کی اومد که اصلاً متوجه نشدم؟! اگه توییخمون کنه؟! جلوی چشماش شرط بستم!

با نفس عمیقی سعی کردم افکارمو پس بزنم، حتی اگه توییخ بشم به گرفته شدنِ حالِ رضایی و سمایی می ارزید.

قدمی به سمتش برداشتم پر از متانتِ ساختگی لب زدم: آقای دکتر با اجازه تون، با بچه های ارتش قراره بریم واسه تعمیرِ لوله ی آب.

سیاهِ پاچه گیرش اول رنگ تعجب و بعد خنده رو به خود گرفت، به سختی نگامو از نگاهش کندم و رو به سمایی و رضایی که گیج و مات به من خیره شده بودن ادامه دادم: ممکنه دیر پیام، نقشه های اصولی ساختِ سرویس بهداشتیِ صحرایی رو دادم دستِ بچه های عمرانِ ارتش. اگه وقتتون آزاد شد، ممنون می شم برای نظارت یه سر به بچه های عمران بزنین.

و با، با اجازه ای ازش فاصله گرفتم و برای لحظه ای نیشخند زنان به سمتِ سمایی و رضایی برگشتم و رو به رضایی با خباثت هر چه تمام تر دستی به چونه ام کشیدم و گفتم: راستی آقای مهندس، این سری که رفتین ورزقان، با خودتون کلنگ هم بیارین

و در نهایت خداحافظیِ آرومی دادم و با عقب گردی چهره های برزخی رضایی و سمایی رو پشت سر گذاشتم. از چادر که بیرون اومدم صدای انفجار خنده های پارسا و ایزدی، بلند شد. و خودم اونقدر از این کارم کیفور بودم که دستامو از هم فاصله دادم و باخنده ی آرومی نفس عمیقی کشیدم. این اولین بار بود که بعد این همه اتفاق تلخ، از ته دلم خوشحال بودم.

--تموم شد خانوم مهندس، برگردیم؟

با صدای علی نگامو از هلالِ سفید باریک ماه تو دلِ سیاهیِ شب می گیرمو می پرسم:
بچه ها فلکه رو باز کردن؟

با همین چند کلمه، گلوم به خارشِ بدی میفته و سرفه می زنم. و با هر سرفه حس می
کنم جون تو تنم در حالِ لرزشه. آنفلو انزا رو این وسط کم داشتم!

حتما از عوارضِ خوابیدن تو چادر بچه های بیمار.

--آره

سری تکنون می دم و تشکری زیر لب زمزمه می کنم. دستمو بغلم می زنم تا شاید
کمی از لرزی که توی تنم نشسته کم بشه.

--خیلی خسته به نظر می رسی؟

با لبخند به زمین خاکی خیره می شم. نمی دونست که در طول 24 ساعت گذشته
فقط 20 دقیقه خوابیدیم. اون هم چه خوابی؟! صدای تکانه های دم مارهای زنگی باز
هم توی ذهنم، اکو می شه. چشمام می سوزه و بی توجه به سوالش می گم: لطفا به
بچه ها بگین، جمع شن. بهتره سریع تر برگردیم. اینجا خیلی امنیت نداره.

با لبخندی اطمینان بخش و تکنون سر به نشونه باشه، ازم فاصله می گیره. علی بیشتر
از هر کس منو یادِ قاسم میندازه. پر از تردید تو دلم زمزمه می کنم: خوش بحال
راحیل.

یعنی واقعا خوش بحالش؟ راحیل هم وقتی فهمیده بود امیر رو دوست دارم، گفت
خوش بحالت مریم. امیر مرد فوق العادیه

من هم می دونستم فوق العاده است. خیلی فوق العاده، فقط من، برای این مرد فوق
العاده کم بودم... من یه روستا زاده بودم که فقط بلد بود یه مدل لباس بپوشه، بدونِ

هیچ تیپ و آرایشی، به دور از هر نوع مد ... این خوب بود یا بد؟! حتما بد بوده که
امیر....

سردی اشک روی گونه ام رو لمس می کنم و حس می کنم که من چقدر، دلم به حالِ
سادگیم می سوزه. به حالِ تنهاییِ دلم...

پلکامو به روی چشمای پر آبم می بندم و قطراتِ درشتِ اشک از شون سرازیر می شن.
امیر گفته بود من انتخابِ خودم رو کردم، گفته بود تو انتخابِ منی، گفته بود من مردِ
رفتن نیستم....

هه ... مرد!

دیدي آخر دمِ مردانه به جز لاف نبود

بکِش از مردم نامرد، که حقت اینست...

و در دلم زمزمه می کنم، پشت سرِ هم و تسبیح وار: نامرد بودی، نامرد بودی ... که اگه
نامرد نبودی، دلخوش به موندنم نمی کردی، که اگه نامرد نبودی، که اگه نامرد نبود
وقتی متوجه شدی به درد هم نمی خوریم مردو مردونه می گفتی. که اگه نامرد
نبودی، تا قبل از اینکه از احساسات مطمئن نشدی، الکی حرف از ازدواج و تعهد
دونفره نمی زدی.

دستم رو لبم می دارم و آروم زمزمه می کنم: خدا نکنه که علی مثلِ امیر باشه!!

...

بی حال و با لرزی شدید، گوشه ی چادر امداد رو کنار می زنم و وارد می شم. اونقدر
تاریکه که جز سیاهی چیزی نمی بینم. اسلایدِ موبایلمو می کشم تا به واسطه ی
نورش بتونم پتویی پیدا کنم. آلازم **Low battery** به همراه خاموش شدنِ همزمانش
آه رو از نهادم بلند می کنه. کورمال کورمال به گوشه ی چادر که پتوها روی هم

انباشته شدن می خزم و همینکه می خوام پتویو بردارم صدای آشنای دکتر پارسا،
سرجا میخکوبم می کنه

--برگشتین؟

به سمتِ صدا می چرخم. سایه ی سیاهی رو تو قسمتِ وروودی چادر می بینم. با بله
ی آرومی پتو رو برمی دارم.

--چرا نیومدی اطلاع بدی؟

پتو رو دور خودم پیچیدمو گفتم: تازه برگشتیم.

و زیر لب زمزمه کردم: چقد سرده!

حالِ سرِ پا موندن رو ندارم و بی توجه به صدای قدمهایم که داشت نزدیک می شد،
روی زمین نشستم و پتو رو بیشتر به خودم پیچیدیم. توقفش رو جلوی پاهام حس
کردم و مکثِ چند ثانیه ایش... و بعد نشستنش روی پا، درست مقابلم

--حالت خوبه؟

هیچ نوری نبود، فقط سایه ی سیاه بود و صدا و بوی ضعیفی از یک عطر مردونه... از
این همه نزدیکیش حسِ بدی دارم. و اگه کمی با خودم روراست باشم، باید بگم فقط
حس خوبی ندارم!

سرفه ی خشکی می زنم و میگم: سرده

گرمی و سنگینی دستشو که روی پیشونیم حس می کنم، بی اختیار سرمو عقب می
کشم.

دستشو برداشت و آروم گفت: تب داری

سنگینی جای دستش روی پیشونیم هنوز قابل حسه، بی حال جواب می دم: می دونم

درد تو همه ی تنم نشسته و حوصله جواب و سوال شدن ندارم، بدتر از اینها، این همه نزدیکی، تنها، توی چادرِ تاریک، معذبم می کرد.

--می دونیو اینجا نشستی؟ پاشو

بی حوصله بودم و مثل همه ی وقتایی که مریض میشم و بدقلق، لب زدم: حوصله ندارم.

پوفی می کنه و حجمِ هوا به سمتم خیز برمیداره. در دلِ غر می زنم: عجب آدمِ خیره ایه.

صدای بمش فاصله ی چند سانیتمونو پر می کنه: مریضی، فقط حوصله رو ازت گرفته، و با تک خنده ای ادامه می ده: کاش زبونتو هم می گرفت.

دلگیر می شم از حرفش. شاید اگه مریض نبودم، یا خسته نبودم، جوابشو تند و تیز می دادم: انگار خیلی دوست داشتین اینجا نبودم.

--برای من فرقی نداره

تو دلم اداشو در میارم: برا من فرقی نداره! جوری به خودش میگیره که انگار دارم التماسش می کنم، تو رو خدا از بودنم ناراحت نباش!!

با تک خنده ی آروم و مردونه ای می گه: ولی مهندس رضایی و سمایی که از الان سایه اتو با تیر می زنن.

یادِ شرطی که به واسطه ی محبت های علی بردم، منو هم به خنده میندازه می گم: الان کجان؟

خنده اش شدت می گیره و میگه: مهندس رضایی که زیرِ دستِ ایزدیه. در حالِ شیوِ (shave اصلاح کردن)

بی توجه به همه ی ضعفی که دارم با خنده از جا بلند می شم و با بدجنسی می گم:
این صحنه دیدن داره

در حالیکه از بلند میشه می گه: حالا خوبه حوصله نداشتی

می خندم و ازش فاصله می گیرم: الان برگشت سر جاش

--خیلی خوبه، بریم؟

با هیجان اعلام موافقت می کنم و پتو پیچ از چادر خارج می شم.

...

جایی به دور از مردم روستا، آتیش روشن کردن و پشت به ما مشغول کل کل باهمن

رضایی: به جونِ خودم، یک حالی من از این زارع بگیرم. از توی رفیق فروشم می

گیرم رسول، فکر کردی!

ایزدی با خنده پشت گردنی حواله رضایی می کنه و می گه: یه دقیقه خفه خون بگیر ،

باز صورتت زخمی می شه منو خفت می کنی. جون اشکان یه قیافه پیرزن گُش برات

ساختم بیا ببین

رضایی: جونِ خودِ رفیق فروشت، اگه پسر خاله ام نبودى، باور کن می زدم فکتو

میاوردم پایین. و به ادای ایزدی ادامه می ده: من شاهدِم... تو شاهدی؟! تو رفیق

فروشی کصافط ... آآآ رسولِ بی ... زدی داغونم کردی، اصلا بده خودم، خودم اینا رو

می زنم

ایزدی دستشو عقب می کشه و با خنده می گه: غلط کردی. بدم دستت اون تیکه ی

بند انگشتیِ امر شده رو بزنی؟ نه آمو، اصل قضیه همون بند انگشتیه است. تموم شد،

حالا برو یه دعا به جونِ من کن و صدتا به جون خانوم زارع، صورتت تازه داره نفس

می کشه

رضایی با عصبانیت از رو صندلیش بلند میشه و میگه: دعا رو خوب اومدی، خودمم با دستای خودم...

با دیدن قیافه ی خندانم سکوت می کنه و با اخم روشو می گیره و زمزمه وار جوری که بشنوم می گه: بر خرمگس معرکه لعنت

عصبی دستمو به پتو چفت می کنم. می خوام از عصبانیت بهش بتوپی، اما یادم میاد تو این موقعیت با مسخره کردن بیشتر اذیت می شه.

خندان و بدجنس با تک سرفه ای می گم: قیافه ی نو مبارک.

با پوفی ، در حالیکه پشتش به ماست صدای حرصیش بلند می شه: کی گفته این پاشه بیاد اینجا؟!

این؟! باز گفت این؟! هنوز ادب نشده؟!

-این خودتی بچه ریشو. البته الان دیگه ریشاتو کندن، باید دنبال یه اسم جدید باشم واست.

با عصبانیت به سمتم خیز برمیداره و تا می خواد چیزی بگه، ایزدی پادرمیونی می کنه.

صدای بم پارسا رو زیر گوشم میشنوم: خیلی پر به پرش ندار، دیوونه بشه کسی جلودارش نیستا.

نگاه متعجبم تو چشماش گیر میفته، خدایا این چشما چرا مغناطیس دارن؟!

برای لحظه ای سخت پلک می زنمو می گم: این همینجوریشم دیوونه است.

و در دلم، اعتراف می کنم دکتر پارسا خیلی جذابه. خیلی بیشتر از خیلی...

می خنده و در حالیکه ازم فاصله می گیره میگه: امداد امشب دست بچه های ارتشه،
می خواییم کمی آروم باشیم. مراقب آرامش گروه باش

بیشتر از اینکه از جمله ی امریش عصبی بشم، از خودم عصبیم که اینقدر وقیح شدم
و چهره ی مرد زن داری رو آنالیز می کنم. منی که خودم درد این وقاحت رو با همه ی
قلبم حس کردم...

با قدمی کنار آتیش جا میگیرم زیر چشمی چهره ی رضایی رو می پام. صورتِ گردش
با چونه ای که چال داره و ریشی بند انگشتی، بامزه و دوست داشتنی شده. البته اگه
از اخلاقش فاکتور می گرفتم.

دوست دارم سربه سرش بذارم، اما می دونم که زیادی عصبیه و احتمالِ هر اتفاقی
وجود داره، آروم می پرسم: مهندس سمایی کجان؟

ایزدی می خنده و رضایی چیزی زیر لب می گه و پارسا با لبخند دستشو برای گرم
کردن بالای آتیش می گیره: رفته کلنگ توالتو بزنه.

می خندم... از جمله ی بامزه اش و شرطی که با پارتی بازی بردم. نگامو به رضایی می
دوزم: فکر نمی کردم تن به شرطم بدین

فکش منقبض می شه و روی لبهای ایزدی لبخند محوی میشینه

سرم نبض داره و توانِ نشستن ندارم. گرمای آتیش خلسه ی خوبی رو برام به وجود
آورده و دوست دارم فقط بخوابم.

همین که از جا بلند می شم، سرگیجه می گیرم و سعی می کنم با بازو بسته کردنِ
چشمام کمی حالم جا بیاد. صدایِ یکی از بچه ها از پشت به گوش می رسه: آقای
ایزدی یه مجروح رو تازه پیدا کردیم، حالش وخیمه، میشه بیاین، دکتر ما دست
تنهاست.

پتو رو دورم بیشتر می پیچم ایزدی با اومدمی جمع چهارنفرمونو ترک می کنه... و من به این فکر می کنم، چرا از دکتر پارسا کمک نخواست؟! مگه نه اینکه ایشون دکترن و ایزدی پرستار؟!

پارسا: چرا وایسادی، بشین؟

حالت تهوع دارم و همه دنیا می چرخه ...به زحمت می گم: می رم کمی استراحت کنم.

صدای نگرانِ پارسا و می شنوم که منو صدا می زنه و بعد از اون چیزی رو نمی فهمم. صدای زمزمه های اطرافم، کمی هوشیارم می کنه. با احساس نوری که از پشتِ پلک حسش می کنم، پلکم می لرزه، نه حالِ چشم باز کردن دارم و نه حوصله اشو، سنگینی پتو قابل حسه، گرمم و دیگه از سرمایِ استخون سوز خبری نیست و این گرمی، بهترین نعمتیه که تو این ساعات می تونم داشته باشم. و دردی که پشتِ دستم خبر از وجودِ آنژو کدِ سرم رو میده.

صدای دستوری مردی رادارای شنواییمو به کار میندازه: چشاتو به هم زدی، بازش کن، زود!! بیاین مُردمون زنده شد!

توی ذهنم صدا رو آنالیز می کنم و فقط به یک نفر می رسم. رضایی!! آخ که این رضایی چقد حرص درآور

با صدای مردونه ی ایزدی که منو به نام می خونه، چشم باز می کنم و چهره ی نگرانِ ایزدی، اولین کسیه که می بینم. دومین فرد، رضایی با اون صورتِ گردشه که تو کادرم قرار می گیره. بدونِ ریش و سبیل، حتی اون تیکه ی بند انگشتی رو هم زده بود.

اخم می کنم و به تلافی جمله ی امری و بی ادبانه اش به زحمت لب می زنم: چرا اون تیکه رو گندی؟

متعاقبش چند سرفه ی خشک می زنم.

ابروهاش تو هم گره می خوره، و رضایی با تعجب می پرسه: چه تیکه ای؟

اگه پای اذیت کردن رضایی وسط نبود محال ممکن بود با این گلوی خشک و خارشش حرفی بزنم. با بدجنسی هر چه تمام تر گفتم: ریش بزیشو می گم.

و پشت سر هم و مسلسل وار سرفه می زنم.

ایزدی هر چه سعی می کنه نخند نمی تونه و با قهقهه ای سرشو تگون می ده کوفته گفتن زیر لبی رضایی لبخند رو روی لبم میاره.

صدای خندان دکتر پارسا که لحظه به لحظه نزدیک تر میشه رو می شنوم: معلومه، بعد از 8 ساعت خوابیدن حالت حسابی خوب شده ها. ازت قطع امید کرده بودیم، گفتیم دیگه صداتو نمی شنویم. می دونی فشارت رو چند بود؟

سوالی به چهره ی خسته اش خیره میشم، لبخند به لب روشو ازم می گیره و با اشاره ای به رضایی با هم از چادر بیرون می رن.

نفس عمیقی می کشم و با استشمام بوی چادر استراحتگاه بچه های امداد متعجب به لامپ روشن خیره می شم. وقتی اومده بودم دنبال پتو چراغ نداشت!

ایزدی: کار مهندس رضاییه.

متعجب ابرومو بالا می دم و قبل از اینکه حرفی بزنم می گه: حالت خیلی بد بود، می لرزیدی و بدتر از اون فشارت از 7 کمتر بود. با فشاری که تو داشتی باورم نمی شد بتونی سر پا باشی، و با خنده ادامه می ده: چه برسه اونجوری جلوی اشکان شاخ بشی!

می خندمو بی حال میگم: اگه جای مهندس رضایی بودم، برای این چادر لامپ نمی زدم.

--خواستیم ببریمت چادرِ درمان، دکتر پارسا صلاح ندید. می گفت مردم با این وضعو حال ببیننت روحیشونو میبازن.

و باخنده نگاشو به لامپ می ده، اگه بدونی با چه سرعتی لامپو وصل کرد، شانس آوردیم، قبلا این قسمت کابل کشی شده بود. نگاشو از لامپ می گیره و میگه: گفتمت که پسر خوبیه.

می خندم و به سرفه میفتم، پسر خوب! خیلی از دشمنها هم دم مرگ در حقِ همدیگه لطف می کنن. با گلوئی خشک می گم: گفته بودی با بچه ها تو زلزله ی بم آشنا شدی --آره... با مهندس سمایی و دکتر پارسا. منو مهندس رضایی هم که با هم بودیم.

بی هوا، آخرین سوالی رو که قبل از بی هوش شدنم کنجکاوم کرده رو می پرسم: چرا دکتر پارسا، تو درمان به شما کمک نمی کنن. حتی وقتی بچه های ارتش برای کمک به دکترشون دنبال نفر اومده بودن، از شما کمک خواستن.

نفس عمیقی می کشه و به پشتیِ صندلیِ پلاستیکی آبی رنگش تکیه می زنه: دکتر پارسا، متخصص مغزو اعصابن. تو بحران، برای امداد، ما به کمک کسایی نیاز داریم که تو درمانای سرپایی سریع باشن. خودتونم می دونین که دور موندن از حیطه ی درمان های سرپایی، هرچقدرم که ماهر باشی، سرعتتو میاره پایین. پزشکای عمومی و پرستارا و بهیارا اینجور جاها بهتر می تونن کار کنن.

پس دلیلش این بود. الحق مدیریت منطقه رو به خوب کسی سپردن، نه به خاطر تخصصش بلکه بخاطر اینکه مدیریت رو خوب بلد، اداره کردن روستایی با 100

درصد تخریب، اونم با 5 نفر، کار هر مدیری نیست!! با لبخندی، چشمامو می بندمو
نفس می گیرم و پیایی سرفه می زنم.

از جاش بلند می شه و بعد از چند لحظه با لیوان یکبار مصرف آب به سمتم میاد.
حینی که آبو بهم تعارف می کنه بی توجه به مردد بودنش واسه کمک کردن و نکردن
برای نشستنم، به زحمت کمی از پتوی تا شده ی زیر سرم، فاصله می گیرم و جرعه
ای می خورم و به حالت اولم برمی گردم. نفس عمیقی می کشم و پلکامو می بندم و
آروم زمزمه می کنم: خیلی خسته این. شما هم استراحت کن... من حالم خوبه.
و سعی می کنم، به حالت تهوعی که یکباره احساسش کردم اهمیت ندم.

باصدای ایزدی، چشمامو باز می کنم: می شه سربه سر مهندس رضایی نذارین؟
ای بابا باز اینا حمایتاشون از رضایی شروع شد!! معترض میشم: من که کاریش ندارم،
اونه که شروع می کنه...

لحظه ای چشماشو بازو بسته می کنه و می گه: شما ادامه ندین، آخر این کل کلا رو
خوب نمی بینم...

تو دلم بدو بیراهی نثار خودش و پسر خاله ی تحفه اش می کنم و میون سرفه می گم:
بدت نیادا، ولی خیلی طرف دوستتو میگیری، هم شما هم دکتر پارسا، مهندس
سماییم که ورژن تازه ساخته شده ی مهندس رضاییه!! چرا بهش نمی گین که شروع
نکنه؟!

با پوفی کلافه نگاشو ازم میگره. دور از ادب بود که 8 ساعت بالا سرم باشه و اینجوری
بهش بتویم!

با معذرت خواهی زیر لب می پرسم: حرفاش خیلی تندِ هم تند هم بی ادب. هرچند که اون اوایل فقط سکوت می کردم، ولی باز هم ادامه می داد. چه دلیلی داره در مقابلش سکوت کنم؟!

لحظه ای چشماشو بازو بسته می کنه و می گه: گفتم که از هلال احمر یا خوشش نمیاد.

میون سرفه می گم: مگه بچه است؟! دلیل نداره که همه رو به یه چشم ببینه.

--اشکان عقده ای نیست!

حجم زیادی از بزاق رو تو دهنم حس می کنم و با نفس عمیقی برای کم کردنِ حالت تهوع ام زیر لب می گم: پس به کسی که از هلال احمر یا خوشش نمیاد، چی می گن؟ ابروهاش تو هم گره می خوره و دستی میونِ موهاش میکشه: نامزدش پرستارِ هلال احمر بود...

بی توجه به ادامه ی جمله ای که نمیشنوم، با احساسِ هجومِ محتویاتِ معده ام، به سرعت از جا نیم خیز میشم و عق می زنم. سعی میکنم جلوی دهنمو بگیرم، تا وضعیت چندش آوری به وجود نیاد. به سرعت از رو صندلیش بلند می شه و نگران، صدام می زنه.

عق می زنم و سعی می کنم از جام کاملاً بلند شم اما ، متوجهِ سرمی می شم که منو گیر انداخته. کمی از پتو فاصله می گیرم و با خجالت پشتمو به ایزدی می کنم و بالا میارم. حجمی از خونِ قرمز و شفاف...

سرمو روی پتو می ذارمو چشمامو فشار میدم و با نفس عمیقی سعی می کنم به چیزی فکر نکنم، من این همه بیماری رو باور ندارم! این همه ضعف ... نیومدم که سه روز نشده برگردم، من باید به هر قیمتی که شده، تا پایانِ دوره، اینجا باشم، باید به

ثمر نشستن تلاشمو، نشون بدم. کشفیاتِ جدیدمو از کنترل سلامتِ بحران تکمیل کنم. من روی این یک هفته حسابِ زیادی باز کردم!

با اینکه دوتا پتو رومه، سرمای عجیبی تو تنم نشسته، جوری که لرز گرفتم و فکم به هم می خوره. سردرد کلافه ام کرده و کوفتگی و بدن درد رو با همه ی سلولهام حس می کنم...

با صدای نگرانِ دکتر پارسا چشمامو باز می کنم. چهره ی نگرانِ دکتر پارسا و ایزدی رو از نظر می گذرونم و در جوابِ سوالِ دکتر پارسا که حالمو می پرسه با لرز جواب می دم که خوبم.

کنارم رو زمین زانو می زنه و دستشو باز رو پیشونیم می ذاره: تب داری. چطور می گی خوبم؟ ایزدی می گه خون بالا آوردی

نگاهِ بی حالمو از تیله های سیاهش می گیرم. دیگه دوست ندارم مستقیم به چشماش نگاه کنم، من آدمِ خیره ای نیستم و نخواهم بود. سرفه می زنم بین سرفه می گم: مشکل خاصی نیست آقای دکتر

کلافه دستی میونِ موهای لخت و سیاهش می کشه و رو به ایزدی می گه: یه پتوی دیگه با یه لیوان چای داغ بیار

نگاهم بینِ ایزدی و نیم رخِ پارسا در گردش. شقیقه اش که به واسطه ی چند تارِ موی سفید به خاکستری می زنه رو برای اولین بارِ که می بینم! چشم می گیرم و در دل خودمو سرزنش می کنم. من راجبِ هیچ مردی اینقدر نه کنجکاو بودم و نه دقیق! چه مرگم شده؟!

صدای نگرانِ ایزدی که دکتر پارسا رو خطاب قرار داده منو به خودم میاره که: معده اش تحملِ هیچیو نداره، همین که آب خورد بالا آورد. خونریزی معده داره، خودشون

می گن، دارو هامو با خودم نیاوردم. از وقتیم که اومده، خورد و خوراکِ درست و حسابی هم نداشتن...

-- پس یه پتو اضافه بیار، همراهِ سرمِ دکستروز... بگرد ببین بین داروهای تزریقی چی واسه معده پیدا می کنی. به اشکانم بگو، یه خبر بده ورزقان، هلیکوپترو برامون بفرستن.

ایزدی با تکون سر از چادر بیرون می ره

روشو به من می کنه، نگرانی توی چشماش داد می زنه و کلافه می گه: باید برت گردونیم، با این معده ی خراب کجا بلند شدی اومدی!

از سرما می لرزم، صدای به هم خوردنِ فکم، عصبیم می کنه. گوشه ی آستینِ کتشو می کشم و میون سرفه و لرزه سختی می گم: بذار اینجا بمونم. به سمتم خیز برمیداره و دو دستشو روی گونه ام میذاره. بدم میاد...

کلا از مردای روشنفکری که ارتباط با زن جماعتو حالا به هر بهانه ای ... روا می دونن بدم میاد!! امیر هم در ارتباط با زن ها راحت بود، وقاحت رو می گفت راحتی! که اگه وقیح نبود، وقتی با یه دختر رابطه ی عاطفی برقرار کرده، طعم بودن با زنهای دیگه رو نمی چشید!! بودن با آنهایتا...

خودمو جای زنش میذارم: دوست ندارم زنی رو لمس کنه، حتی اگه اون زن از سرما و مریضی درحالِ لرز باشه... دستامو رو دستاش می دارمو با ضعفی که تو تنم نشسته به سختی از صورتم جدا می کنم و جایی میونِ صورتم و صورتش رها می کنم

سرشو بهم نزدیک می کنه، گرمای نفسش به صورتم می خوره: هی—ش! حالت خیلی بده. تو با خودت چیکار کردی دختر؟!!

چشمم پر آب میشه. نمیدونم به چه خاطر، فقط می دونم که نباید ذره ای از اشکم
سرازیر بشه. ملتمس به تیلۀ های سیاهش خیره می شم : اگه برگردم، پایان نامه ام از
دستم می ره.

نگاهِ نگرانش، تو چشمام می لرزه و آروم لب می زنه: اگه بمونی خودت از دست می
ری! خونریزی معده چیزی نیست که بخوای دستِ کمش بگیری. بدتر از اون معده ات
تحمّل پذیرشِ هیچیو نداره. چطور می خوای 4 روز دیگه با این وضع اینجا سر کنی؟

مدیریت سلامت در بحران، تنها موضوعی بود که دکتر مهرانفر نمی تونست توش
دخالتی داشته باشه!! موضوع پیشنهادی کمیته تحقیقات بود و هیچ حرفی درش
نبود!! می تونستم ظرفِ سه ماه سرو تهشو هم بیارم.

قطره اشکی، بدون اجازه از چشمام راه می گیره. در دل زار می زنم، نه نباید میومدی!
چرا اومدی؟! بعدی هم اومد. بعدی و بعدی هم...

لعنت به من، به من و این همه ضعفم. از کجا این همه ضعیف شدم؟ که کنترل اشکم
رو ندارم، که این همه احساسِ بی پناهی می کنم؟! که این همه احساس تنهایی می
کنم! من پوچم!!

خجالت می کشم خدارو صدا بزنم، درست از اون روزی که فهمیدم محرمیتِ بین منو
امیر باطله... از اون روزایی که می دونستم محرمیتمون باطله و باز دستشو می
گرفتم.. خجالت می کشیدم چشم تو چشم خدا بشم، که صداش بزنم خدا منم بنده
ات!! من بنده ی کدوم خدا بودم!!!

با همه ی روح و روانم حس می کنم پدرو مادرم از من رو گرفته اند ... می دونم! من
حتی خوابشونو هم نمی بینیم. شاید این همه عذاب، تاوانِ اشتباهاتم...

میونِ سرفه های پی در پی می گم: این تنها پایان نامه ایه که می تونم داشته باشم،
اگه برم حداقل یک سال، اضافه تحصیل می خورم.

چهره اش سخت می شه و فکش منقبض، کلافگی از صدایش مشخصه: خانوم زارع،
پایان نامه ی شما به خودتون مربوطه! من نمی تونم با این حالِ مریض، مسئولیت شما
رو به عهده بگیرم.

لج می کنم، هرچند که میدونم جای لج کردن نیست. اگه با مهرانفر مشکلی نداشتم،
قطعا قیدِ اینجا موندنو می زدم.

دستامو رو گونه هام می دارم. درست جای سابقِ دستاش، حرکتِ خوبی نشونم داده
بود، لرزِ فکمو کمتر می کرد. با لرز کنترل شده ای گفتم: مسئولیتش با خودم.
خواهش می کنم.

پوفی می کنه. کلافه و عصبی... سیاهیِ چشماش منو به یادِ مهرانفر میندازه!! انگشتِ
اشاره اشو بالا می گیره و به نشونه تهدید تکون می ده آرام و شمرده شمرده، پر از
تحکم: برمی گردی، همین الان... دیگه هم نمی خوام حرفی از موندن بشنوم.

لب تر می کنم تا باز بگم نه، که صدای عصبیش کلامو تو گلووم خفه می کنه: چرا زبونِ
آدمِ حالیت نمیشه؟!

می ترسم، به معنای واقعی کلمه...

چشمامو می بندم و غلتیدنِ دونه های درشت اشکو از زیر پلکم حس می کنم. شاید
اگه مثل من، تحت فشار آدمی به اسمِ مهرانفر بودی، هیچیِ حالیت نمیشد، نه درد نه
مریضی و نه زبونِ آدم.

دوست ندارم بهش حق بدم، هرچند که منطقم، این اجازه رو صادر می کنه و تو دلم
زمزمه می کنم: به هیچ وجه اجازه نخواهم داد که تلاشم توی منطقه بی جواب بمونه.
حالا هر طور که شده...

وقت هایی که قفلِ نشدن... به درِ کارات می خوره... وقتایی که از زمین وهوا برات می
باره، یه آن از خودت می پرسی، نکنه روی زمین خدا من اضافه ام؟! یا قاچاقی زنده
ام؟! که اگه اینطور نیست، چرا همه ی درِا به روم بسته است؟! من که دنبالِ باز
شدنشون هستم، من که یه جا ننشستم و فقط دعا کنم بگم خدایا واسم جورش کن!!
پس چرا همه ی شدنا برای نشدنای منه؟!

اونقدر با خودم روراست هستم که نخوام اشتباهاتمو نه گردنِ خدا بندازم و نه گردنِ
بنده ی خدا. من خودم اشتباه کردم. از سر بی تجربگی، سادگی و عُدی... اونقدر خطا
رفتم که حس می کنم به ته خط رسیدم.

از پنجره ی نیمه بازِ بیمارستانِ امام رضای تبریز به بیرون خیره می شم. درست 3 روز
از بستری شدنم می گذره، و حالِ رو براه شده. علایم آنفلوآنزای کاملاً فرو کش کرده و
معهده ام کمتر اذیتم می کنه، و این درحالیه که همه ی فکر و ذکرِم روستایِ ورزقانه. با
خستگی، برگه هایی که به کمک یکی از پرستارا برای نوشتنِ طرحِ تحقیقم از
استیشن پرستاری کش رفتمو کنار می دارم و با نفس عمیقی به صدای آواز پرنده ها از
تهِ دل گوش میدم. صدای پرنده واقعا روحو زنده می کنه!!

با صدایِ دکتر معالجم چشم باز می کنم و به چهره ی پُر از چینو چروکش خیره می
شم. پیرمردی که منو زیاد یادِ حاجی بابا میندازه. پیرمردی که نه قدِ بلندش اندازه ی
قد متوسطِ حاج باباس و نه هیکلِ فربه اش شبیهِ هیکلِ لاغر و استخوانیِ حاج باباست،
نه چهره ی سفیدش شبیه چهره ی سبزه ی تندِ بندریشه و نه دستای لطیفش شبیهِ
دستای خاکی و گاه زخمی و لرزانِ حاج باباست. شاید از زورِ دلتنگی، یا شایدم به

خاطرِ مهربونی حاجی بابا وارثِ منو یادش میندازه. آخ امیر چطور دلت اومد که بگی حاج بابای من سه کلاس بیشتر سواد داره، اونم نهضت؟! حاج بابایی که بعد از معرفی کردند، مهربون، پر از اطمینان به من و انتخابم گفت: بابا اگه می دونی، پسر خوبیه، دوستش داری و دوست داره، بگو بیان خونه...

آخ حاجی بابا من چیکار کردم؟ امیر چیکار کرد؟ امیر چی گفت؟!!

آخ امیر نمی بخشمت. تو روا تویی که منو به خاطر روستا زاده بودن تحقیر می کنی، منو به خاطرِ سوادِ حاج بابا و مادرم تحقیر می کنی! تیپ و قیافه ام به درک، غلط کردی که خانواده امو زیر سوال و چراهات ببری!

با صدای دکتر از دنیایِ پر از عذابم بیرون کشیده می شم:

-امروز به نظر بهتر میایی

نفس می گیرم و به همه ی محبتاش لبخند می زنم : به لطفِ شما بهترم.

--من لطفی نکردم، خدا بهت لطف کرده!!

توی ذهنم دنبالِ صحتِ حرفش می گردم، و در دل می نالم که من برای خدا مُرده ام!! پلک می زنم و لبهام به نشونه ی لبخند از هم فاصله می گیره. لبخندی که فقط خودم می دونم اینبار مصنوعیه، چون به حرفِ دکتر هیچ ایمانی ندارم!

برگه ی مراقبت پرستاریمو نگاهی میندازه و از بالای عینک به من خیره میشه، سِرْم درمانی رو کاملاً قطع می کنیم، از امروز غذا رو بدون سرم دریافت می کنی. تا یک هفته رژیم مایع. اکی؟

با حفظ لبخندم سر تکون می دم.

با می بینمتی ازم فاصله می گیره و از اتاقم بیرون می ره. نفس عمیقی می کشم از تخت پایین میام. و به این فکر می کنم که حتی، پولی برای ترخیص از بیمارستان هم ندارم و اگه به منطقه نرم، پایان نامه ای هم در کار نخواهد بود!

دوباره به پنجره ی نیمه باز و بدون حصارِ بیمارستان خیره می شم. فاصله ی پنجره تا زمینِ حیاط بیمارستان، به واسطه ی هم کف بودنِ اتاقم، کمتر از یک متر. و حضورِ باغچه ی پر دارو درختِ روبروی اتاق، باعث میشه کسی ندونه تو این اتاق چه خبره. فکری از ذهنم می گذره.

بر میگردم و به سرعتِ آنژیوکتِ سرم رو از دستم بیرون می کشم. لباسام که توسطِ یکی از بهیارا، مچاله تو کمد گذاشته شده رو بیرون می کشم و با لباسِ بیمارستانم عوض می کنم.

جیبِ کاورمو برای اطمینان از حضورِ موبایل و کارت شناسایی و امدادم، چک می کنم. برگه های طرحِ تحقیقمو تا می زنم و توش می دارم و پشتِ برگه ی تشخیص پرستاری، از پزشک معالج و سایر پرستارا تشکر می کنم. می نویسم که پولی ندارم و به محض بازگشت به تهران، همه ی هزینه ها رو به صندوق بیمارستان واریز می کنم. می نویسم که باید، برمی گشتم و رفتنم با مسئولیتِ خودم بوده و در نهایت نامه ی 5 خطو نصفه ام رو با نام و فامیل امضا می زنم. برای بار آخر به اتاقِ یک دست سفید سه تخته نگاهی میندازم و پنجره رو کاملاً باز می کنم.

با بررسی سر سری و اطمینان از نبودنِ حواسی به سمتِ پنجره ی اتاق، از پنجره بیرون می پرّم. و به سرعت ازش فاصله می گیرم. نفسِ عمیقی می کشمو هوای خنکِ ساعت 10 رو به ریه هام تزریق می کنم. و به ادای فیلم های آمریکایی زبانی که با الهامو راحیل میدیدم زیر لب میگم: سلام آزادی و ریز ریز به خُلِ بازیم می خندم.

با احساسِ سنگینیِ نگاهی روی خودم، سر بلند می کنم و چشم تو چشمِ مردِ جوونی که قیافه اش برام خیلی آشناس می شم... دکترِ دستیارِ پزشکِ معالجم!! آنالیزِ گره‌های مغزیم به سرعت پیامِ فرار رو صادر می کنن.

با اخمی نگامو ازش می گیرمو به سرعت از کنارش رد می شم. صداشو می شنوم که می گه: خدا شفا بده

تیپِ سراسر چروکمو به همراهِ کاورِ هلالِ احمرم تو ذهنم، مجسم می کنمو با خنده ای زیر لبی می گم: شما رو هم همینطور ... و در کمالِ بدجنسی آمینی به ته جمله ام می چسبونمو با سرعت هرچه تمام تر ازش فاصله می گیرم. دستمو تو جیبای کاورم فرو می برم و به این فکر می کنم، حالا من چطوری خودمو به ورزقان برسونم؟!

درِ وانتِ دوکابینِ تویوتای ارتشو باز می کنم و برای دومین بار پامو به منطقه ی زلزله زده میذارم، هوا تاریکه و صدای جیرجیرک تنها صداییه که سکوتِ شبِ روستا رو میشکونه. عقب گرد می کنم و با تشکری خالصانه از علی، در ماشینو می بندم و به سمتِ چادرِ استراحتِ بچه های امداد پیش می رم.

صدای ایزدی از چادر می شنوم که می گه: خداییش جای خانوم زارع خالیه.

و متعاقبش صدای پر حرصِ سمایی بلند میشه: هیچی نگو که با کلنگ 4 تا می زنم تو سر تو 5 تا تو سرِ خودما، همه ی دستام تاول زده. از کت و کول افتادم، کمر واسم نمونده!!

می خندم و همین که می خوام چادرو عقب بزنم صدای دکتر پارسا، سرِ جا میخکوبم می کنه.

--خانوم مریم زارع... بیمارِ فراریِ بیمارستانِ امام رضا

چشمامو می بندم و برای لحظه ای همه ی اتفاقاتِ این سه روز، جلوی چشمام مثل فیلم رد میشن. از فرستادنِ اجباریِ من به بیمارستان، گذاشتنِ پپا تو استیشن پرستاری، دادنِ ساعتِ یادگاریِ الهام به راننده ی تاکسی دندون گردی که سه کورس رو با یه ساعت 40 تومنی حساب کرده. برگشتن به ورقان از طرف نیروهای هلال احمر تبریز به واسطه ی کارتِ امدادم. دیدنِ علی که باز برام فرشته ی نجات شده بود و درنهایت بازگشت به روستا. این وسط تنها چیزی که هنوز اذیتم می کرد، از دست دادنِ ساعتِ یادگاریِ الهام بود!

چشمامو باز می کنم. با خشم به سمتش برمی گردم .. جوری که انگار، ساعتِ یادگاریِ الهامو از خودش طلب دارم و از خودش خواهم گرفت، جوری که انگار تمام مسیر 10 ساعته و همه ی اذیت شدنای بین راه تقصیر خودشه... انگشتِ اشارمو به سمتش روونه می کنم با حرص و عصبانیت لب می زنم: دیگه حق نداری منو برگردونی با حرص و عصبانیت لب می زنم: دیگه حق نداری منو برگردونی؟

برقی که توی چشماش نشسته، حتی توی این تاریکیِ شب مشخصه! با گامِ بلندی خودشو بهم می رسونه، دستشو به کمر می زنه، جوری که گوشه های کتش، عقب می رن، نفسِ عمیقی می کشه و بازدمش تو صورتتم پخش می شه.

نفسمو حبس می کنم، تا از هوای تنفس شده اش چیزی واردِ ریه ام نشه.

چشماشو ریز می کنه و گردنشو کج، صدای بمش، فضای چند سانتیمونو پر می کنه، محکم و پر از جذبه: این منم که حقو تعیین می کنم، و منم که می گم، کی باید بمونه و کی باید برگرده...

نفوذِ کلامش اونقدر هست که حس کنم چیزی شبیه ترس از این مرد توی دلم جابجا شده. گوشه ی لبمو از داخل به دندون می گیرم و می جووم و برای اولین بار، تو دلم دعا می کنم، کاش الان جلوم رضایی وایساده بود تا می تونستم، راحت جوابشو بدم

--خیلی دوست داشتی الان مهندس رضایی جام بود؟!

شوکه از خوندنِ ذهنم، سکوت می کنم.

یه تای ابروش بالا می ره و با نیشخندی می پرسه:

--تا الان کسی بهت گفته وقتی، سکوت می کنی شبیه وزیرای جنگ می شی؟!

سکوت می کنم... به نشونه ی خلع سلاح

دستشو به سمتم دراز می کنه و در حالیکه ابروهاش تو هم گره خورده، می گه: کارتِ امداد تو بده

متعجب و ترسیده از درخواستش، و خطاب شدنم به صورتِ مفرد اون هم پر از خشم!!
نگامو از دستش به چشماش می کشم. تو دادنِ کارت تعلل می کنم. با صدای فریادش
که دوباره کارتِ امدادمو طلب می کنه، حس می کنم ته دلم یکباره خالی شده و هیچ
توانی برای انجام هیچ نوع عکس العملی ندارم.

صدای ایزدی رو از پشت می شنوم که می گه: چه خبر شده اینجا؟

و سمایی که متعجب می پرسه: خانوم زارع، شما چطور برگشتین؟

و دلم که حسش می کنم، گوشه ای توی وجودم کِز کرده و از بی پناهی، تو خودش
مچاله شده و بغض کرده.

به زمین خیره می شم تا بغضِ نشسته تو چشمامو نبینه!

صدای متحکم پارسا بلند می شه: اگه می دونستم، پا به فرارت خوبه، موقعی که
فرستادمت تبریز کارتِ امداد تو، باطل می کردم... می دونستی، اگه امدادگر برای
کاری غیر از امداد از منطقه بیرون بره، کارتش یا تعلیق می شه یا باطل؟! کارت تو فقط

به این خاطر باطل نکردم، که بتونی برگردی اینجا... واسه پایان نامه ای که گفته بودی.
اما نه با فرار.

خدایا من چیکار کردم؟! باز خرابکاری و بی تجربگی؟! باز دردسر؟!!

لب تر می کنم و جلوی جمع سه نفرشون آروم می گم: معذرت می خوام

صداش اوج می گیره، و با بلندترین ولووم ممکن، به گوشم می رسه: چیه معذرت می خوای؟! اینکه 10 ساعته یه بیمار، که از پرسنل بحرانه، گم شده و هیچ کس هیچ خبری ازش نداره؟ می تونی درک کنی، تو با مسئولیت من رفتی تبریز؟! من موندم، چرا مدیر کنترل سلامت اینقدر باید بی فکر باشه؟! اصلا کی تو رو انتخاب کرده در حالیکه هیچی از مسئولیت سرت نمی شه؟!!

نگامو از زمینِ خاکی می گیرم و به چهره ی برزخیش می دم، جلوی ایزدی و سمایی گفته که از مسئولیت چیزی سرم نمی شه، گفته بی فکرم، و شاید بی درک! در عینِ اینکه ازش می ترسم، ازش بدم میاد، می دونم الان زمانِ خالی کردن میدون نیست لب باز می کنم و می گم: وقتی اینجا اعزام شدم، به عنوان نیروی آزاد فرستادم، منکر این نیستم که تجربه ای از امداد ندارم، و این بارِ اولمه که یه منطقه ی بحران زده رو از نزدیک می بینم، چه برسه به امداد و قوانین مربوطه اشو!!... هر چیم اینجا، انجام دادم، طبق اون چیزایی بود که تو کتابا خوندم و یا تو دوره های هلال احمر گذروندم، در مورد کارت امداد و قوانین مربوط به اون هم هیچی نمی دونستم، چون کارتم، یک روز بعد اعزام به دستم رسید بدونِ هیچ توضیح و توجیهی! و نمی دونستم، تا زمانی که کارتم مهر باطل یا تعلیق نخورده، مسئولیتم باشماست!! اگه مجبور نبودم برگردم، هیچ وقت دست به همچین کاری نمی زدم.

گوشه ی لبش به نشونه ی پوزخند به سمتِ بالا می پره: آره باید برم یگشتی چون پایان نامه ات از دستت می رفت؟!!

مشت می کنم. با اینکه پنهانی بهم لطف کرده و با مسئولیت خودش منو فرستاده.
تبریز، باز بدم میاد، جمله ای که اون شب با عجز و التماس بهش گفتمو با ریشخند
تحویل می ده.

و در نهایت، تیر خلاصشو بی رحمانه می زنه: چادرِ جدا، بشکه های آب، تعمیراتِ شاه
لوله ی منبعِ آب، نمونه گیریِ منظمِ میکروبی از آبِ روستا، سرویس بهداشتیِ
صحرائی، بیمارستانِ صحرائی... همه اش اعمالِ بشرِ دوستانه و خدا پسندانه بود یا تزِ
پایان نامه ات خانوم زارع؟!

چشمم می سوزه، و حس می کنم، قلبم سنگینه. من این همه یک طرفه به قاضی
رفتو درک نمی کنم!

--فکر می کردم، برای این مردم اومدی، نه واسه خودت!... اونقدر خودخواهی که حتی
لحظه ای به این فکر نکردی، ممکنه با ندونمِ کاریت، خلیا اینجا به دردسر بیفتن.
جاییکه که نیازِ فکر و تمرکز مون روی مردم باشه، نه امدادگرای فراریمون...

بغضم، شبیه سدی بزرگ، مسیرِ نفس کشیدنمو گرفته، می دونم که باید حرفی بزنم
با بی رحمی هرچه تمام تر، تمامی احساسِ ضعف و بغضمو پس می زنم، عسلی دلگیر
اما پر صلابتمو روی تیله های بی رحمِ سیاهش ثابت می کنم. نفس عمیقی می کشم و
آروم می گم: من هیچ وظیفه ای در قبال شما ندارم، که خودم، و هدفمو براتون ثابت
کنم، گفتم که نمی دونستم برای امدادگرا و کارتشن همچین قوانینه، چون هیچ
کس هیچ توضیحی بهم نداده بود،

نفس می گیرم و کارتمو به سمتش درزا می کنم: حالا که وضعیت استیبل (پایدار)
شده، به عنوان کسی که تو این منطقه مسئولیت کنترل سلامتو به عهده داشته حق
دارم، از وضعیت سلامتِ منطقه، یه برآورد داشته باشم.

نفسِ عمیقی می کشه و همونطور دست به کمر آروم پر از تحکم می گه: اگه حالت بد بشه، یا هر اتفاقی بیفته، این بار با مسئولیت خودت برمیگردی

این یعنی کارتمو باطل می کنه...!

پلک می زنمو سکوت می کنم. نگاهش ازم می گیره و به پشتِ سرم میده و معترض می گه: شما دوتا چرا اینجا وایسادین؟ برگردین سرِ کارتون

فقط صدای کشیده شدنِ قدم هاشون، روی خاک و سنگ ریزه ها به نشونه ی عقب گرد می شنوم.

سوزِ بدی تو تنم نشسته، و با این استقبالِ گرم، احساسِ سرما و ضعفِ بیشتری دارم. دستمو بغل می زنم تا کمی گرم شم، اما دریغ از کمی تغییر دما...

صدای پر از تحکمش که این بار منو مخاطب گرفته بلند می شه: دو روز وقت داری آمارتو جمع کنی! در غیر اینصورت باید با دکتر مولایی هماهنگ شی.

و با عقب گردی بدونِ اینکه بخواد منتظرِ جوابم باشه ازم فاصله می گیره.

پر چادرِ امدادو کنار می زنم و حینی که نگامو به دور تو چادرِ روشن می چرخونم، بی تفاوت از سمایی که کنارِ پتویی مچاله شده دراز کشیده می گذرم و متعجب به چهره ی غرقِ خواب رضایی که زیرِ پتوی مچاله شده است خیره می شم. با این همه دادو فریادِ دکتر پارسا چطور بیدار نشده؟!

با صدای خندانِ ایزدی برمی گردم.

--فرار موفقیت آمیز و بازگشت جانانه ی شما رو خیر مقدم عرض می کنیم.

لیوانِ یک بار مصرفی که بخار ازش بلند می شه رو بالا می گیره و می گه: بفرمایید.

همه ی ترس و دلخوری، و ناراحتی به خاطرِ دردسری که برای دکتر پارسا درست کردم
رو پشتِ خنده ای می دارم و با قدمی خودمو بهش می رسونم و با کنایه می گم:
چقدرم که استقبال داغ بود!

می خنده، بلند... جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، لیوانو به سمتم می گیره: باید یه
جوری می بود که درخورِ فرارِ ملوکانه ی شما می شد. و با تک خنده ای ادامه می ده:
امیدوارم مورد رضایت واقع شده باشه

از این همه بی خیالی و کنایه اش به خنده میفتم و لیوانو به دماغم نزدیک می کنم...
با فکر به اینکه چاییه، اووومی در دل می گم. بوی آویشنش نفس می بُره. و خدا می
دونه چقدر از این بو متنفرم. از این همه خوش شانسیم دوباره می خندم و می گم:
پرفکت بود، دم آقای دکتر حسابی گرم

با هم کنارِ بساطِ فلاسکِ آویشن روی زمین خاکی و سرد می شینیم. در حالیکه از
داخلِ پلاستیک فریزری دنبال حبه قندیه، می گه: خودمونیم، من اگه جاشون بودم،
تو منطقه رات نمی دادم. لیوانشو جایی نزدیکیای لبش نگه می داره و می گه: خیلی
دردسر درست کردی.

شرمنده نگامو به آویشن می دوزم و می گم: نمی دونستم اومدنم اینقدر شر میشه.
با سر کشیدنِ لیوانش، نفسی تازه می کنه و تا می خواد حرفی بزنه معترض می گم:
نسوزی! چرا اینجوری می خوری؟ خیلی داغه!

می خنده و می گه: آویشنو باید داغ داغ خورد.

لبخند می زنمو باز نگامو به لیوانِ آویشن می دم. دستمو دورِ دهانه ی لیوان می کشم
و به اون همه عصبانتِ پارسا فکر می کنم. و دردسری که ایزدی اینجوری ازش حرف
می زنه...

--اومدنت شر درست نکرد، ولی اومدنت با بچه های هلال احمر تبریز شر به پا کرد.
آخه بچه های تبریز آمارو برای دکتر مولایی فرستادن، ایشونم وقتی می بینه اسمت
تو لیست بچه های تبریز، دکتر پارسا رو احضار می کنن و می پرسن تو توی تبریز
چیکار می کنی؟ و اگه رفتی برای درمان چرا بهش گزارش نداده.

بنده خدا خیلی به اسمو اعتبارش ضربه خورد، چون از نظر قانونی ایشون باید کارت
امدادتو حداقل تعلیق می کرد. تو این 10 ساعتی که نبود، بیشتر از 10 بار دکتر
مولایی خواستدش!

وای نه!... کفِ دستمو به بدنه ی لیوان می گیرم و از داغیش برای گرمیِ دستم و شاید
سرایتش به دلم، استفاده می کنم. نگامو از لیوان می گیرم و می گم: حداقل باید دکتر
پارسا در مورد قوانین کارتا چیزی به من می گفتن. حتی نگفتن که می تونم برگردم و
اوضاع تو تبریز قراره چطور پیش بره!! از طرفیم اگه منتظرِ ترخیصم می شدم، باید
حداقل تا یک هفته ی دیگه صبر می کردم. اینجوری همه ی اطلاعاتی که الان باید از
منطقه می گرفتم، سوخت می شد.

نفسِ عمیقی می کشه و با لبخندِ دلگرم کننده ای می گه: این چند روز که نبود،
اونقد همه چی به هم گره خورده بود که علی رضا وقت نکرد، کاراتو با تبریز هماهنگ
کنه.

حالا می تونم درک کنم، دلیل این برخورد تند، چی بوده. شاید من اگه جاش بودم به
طرفم امون نمی دادم و جابجا اخراجش می کرد.

به معنای واقعی کلمه ناراحتم، از اینکه ناخواسته و نادانسته، به دکتر پارسا ضربه زدم.
و فکر اینکه بخوام باهاش رو دررو بشم، شرمزده ام می کنه.

با جمله ی ایزدی برای لحظه ای از فکر و خیال بیرون میام: بی خیالش، هر چی بود
تموم شد... بخور تا سرد نشده

ادب نمی‌ذاره، چیزی رو که بهم تعارف شده، هرچند که ازش متنفرم و نخورم!
آویشنو به لبم نزدیک می‌کنم و جرعه‌ای ازش می‌خورم. ناخودآگاه اخمام تو هم می‌ره، و تو دلم چنتا بدویبراه حواله‌ی ادبی که بی‌موقع به کارم میاد، می‌کنم
آروم می‌پرسم: می‌دونید دکتر پارسا چی به دکتر مولایی گفتن؟

حینی که یه لیوانِ دیگه برای خودش آویشن می‌ریزه می‌گه: والله، تا جایی که می‌دونم، گفتن، موقعی که فرستادنت تبریز، حالت بد بوده و نتونستن کارت امدادو از شما بگیره. ولی دکتر مولایی زیر بار نرفته و این کارِ علیرضا رو گذاشته پای کم‌کاری.
به لیوانِ نیم‌خورده‌ی آویشنم خیره می‌شم. باز جای شکرش باقیه، جایی برای راست و ریست کردن اوضاع وجود داره، باید با دکتر مولایی حرف بزنم.
--از آویشن خوشت نمیاد؟

با سوالِ غیرمنتظره‌اش سر بلند می‌کنم و تنها لبخندی تحویلش می‌دم.
می‌خنده و می‌گه: اینم یکی از خوش‌شانسیات. منطقه‌ی دچارِ آلودگی روده‌ای شده! مجبور شدیم برای پیشگیری و درمان، آویشنو برای همه تجویز کنیم.
متعجب و نگران می‌پرسم: آلودگیِ روده‌ای برای چی؟

--فردا ظهرِ همون شبی که شما رفتین تبریز، یکی یکی، برای اسهال و دلپیچه میومدن، اول فکر کردیم شاید مسمومیت غذایی باشه، چک کردیم دیدم نه. دقیق‌تر که شدیم و هیستوری (تاریخچه‌ای از فردِ بیمار در موردِ خوراک و ... ظرف چند ساعتِ گذشته) کامل که ازشون گرفتیم، دیدیم افرادی که با مشکلات گوارشی میان، از آبِ منبع، قبلِ تعمیرِ شاه‌لوله، استفاده کردن.

خوب شد تاسیساتِ آبِ تعمیر کردین، وگرنه معلوم نبود با این وضع، الان چه بلایی سر مردم میومد؟

-الان مردم چطورن؟

نگاشو ازم میگیره و درحالیکه با لبخند به پشتِ سرم خیره شده می گه: تا جایی که تونستیم، از ابتلای جدید جلوگیری کردیم.

به عقب برمی گردم و چهره ی خمار از خوابِ رضایی رو که تعجب از قیافه اش، میباره تو تیر رس نگام قرار می گیره.

زمزمه ی خندانِ ایزدی رو می شنوم که می گه: این چند روز که نبود، حسابی زنگش کر و کور شده بود. مونده بود به کی گیر بده.

و با همون خنده بلند ادامه می ده: آقای رضایی خیلی دلش، براتون تنگ شده بود خانوم زارع

اخمای رضای تو هم گره می خوره و با پرخاش می گه: تو غلط کردی.

و رو به من می گه: عجب آدمی هستی تو؟! چطور تا اینجا اومدی؟!

با خنده رومو ازش می گیرم و می پرسم: آویشن می خورین؟!

بعد از چند ثانیه ای مکث، می گه: اگه سم توش نریختی آره

با تک خنده ای فلاسکو برمیدارم و رو به ایزدی می گم: خوب شد یادم آورد، اون قوطیِ سمو کجا گذاشتین؟

صدای تک خنده ی ایزدی با صدای حرکتِ سنگ ریزه های زیر پای رضایی همزمان می شه و بعد از چند لحظه، حضورش و جایگیری کنارِ ایزدی رو می بینم. لیوانو به سمتش تعارف می کنم: چشم از لیوان می گیره و برای لحظه ای به من می دوزه.

چقدر زود ته ریش در آورد؟! یادِ حرفِ ناتمام ایزدی می‌فتم: نامزدش عضو هلال احمر بود! و کلمه ی "بود" علامتِ سوال و تعجبی میشه که هزاران حدسیات، پشتش قد علم می کنه.

لیوانو از دستم می گیره و رو به ایزدی می گه: یک خوابی رفتم که تو عمر 29 ساله ام بی سابقه بود!!

ایزدی در حالیکه پلاستیک فریزری قندا رو می بنده می گه: والله تا جایی که من یادمه همیشه اینجوری عمیق می خوابیدی.

با تک خنده ای بلند می شمو از ایزدی پتو می خوام. اونقدر خسته ام که می دونم خوابم نخواهد برد. اما حضور توی جمع مردونه ی دوستانشون معذبم می کنه.

...

وارد چادرِ خانم های روستا می شم. چراغ چادر خاموشه و چادر غرق در تاریکی و پیچ های گاه و بیگاهی که از گوشه و کنار به گوش می رسه.

جایی نزدیک به ورودی چادر، پتو رو پهن می کنم و همینکه می خوام بخوابم پیچ پیچ آشنایی برق از سرم می پروانه.

--مریم کله خر، بالاخره اومدی

روی پتو نیم خیز می شم و متعجب لب می زنم: الی!!

صدای خندانش را می شنوم که می گه: کوفته، بگیر بخواب همه رو بیدار کردی!

زیر پتو و روی دست چپ دراز می کشم و به سمتش حایل میشم. گونه های سفید و تپلشو می ب...سم و آروم می پرسم: راحیل اومده؟

روی دست راستش، درست به سمت من می چرخه و دلخور می گه: نه بابا، فرماندار اجازه ندادن

با تک خنده ای می گم: دختر فرماندار شدن همینا رو هم داره دیگه. ولی حیف شد،
علی هم اینجاست.

با اوهومی و کمی مکث، طلبکار می پرسه: کدوم گوری بودی؟

لبهام به نشونه ی لبخند از هم فاصله می گیره و با دست، آروم به لبش می کوبم می
گم: بی ادبِ کزافد.

هر دو ریز می خندیم

دستموزیر سرم می دارم و به سقفِ برزنتی چادر خیره می شم. اتفاقاتِ چند روزِ
گذشته رو براش تعریف می کنم. اون هم از طرحِ موفقیت آمیز چابهار می گه، از اینکه
بعد از زمین لرزه، نتونسته طاقت بیاره و هر طور شده خودشو به منطقه رسونده، از
اینکه آبجی معصومه، سلام رسونده و گفته مراقب خودم باشم. از زینب و عباس بی
خبر مونده بود، و قاسم تا ده روز دیگه قصد بازگشت به دبی رو داشت.

نفسِ عمیقی می کشم و به خانواده ام فکر می کنم، به خانواده ای که بعد مرگ مامان
نازگل پخش و پلا شد و بعد مرگِ حاجی بابا پخش و پلا تر، به معصومه ای که همه ی
هم و غمش خانواده ی از هم جدا مانده است و زینبی که مثل همیشه، درگیرِ
زندگیش. به عباسی که می دونم هنوز تو حالِ خودش و قاسمی که انگار مثل من ولی
از جنسی دیگه، با دنیا و زندگی و زمانه قهر کرده. قاسم رو نمی دونم، ولی خودم رو
مطمئنم که دارم فرار می کنم، از چی رو نمی دونم، و برای چیشو هم می دونم و هم
نه. این وسط فقط مطمئنم که فرار می کنم.

با احساسِ سوزش معده، معدمو چنگ می زنم و به یاد تهدید دکتر پارسا میفتم که
گفته بود اگه حالم بد بشه، با مسئولیت خودم برم می گردونه. از دیروز ظهر غذایی
نخورده بودم و باز هیچ قرصی نداشتم.

اگه پزشک معالجم، اجازه می داد زودتر مرخص بشم، وترس از تسویه حساب بیمارستان و گیر افتادن توی تبریز و از دست دادن اطلاعات پایان نامه ام نداشتم، فرار نمی کردم و الان بدون قرص وسط این روستای ویران، از درد معده به خودم نمی پیچیدم.

چشم می بندم ولی خوابی نیست! دست به دست می شم و سرما رو از زیر پتوی دولا شده هنوز حس می کنم. دستمو از زیر سرم برمیدارم و بین دو زانو قرار می دم تا شاید کمی گرمتر بشم و زیر لب لیچاری بار دکتر مهرانفر می کنم. در نهایت از ترس اینکه الهامو بیدار کنم پتو رو دور خودم می پیچم و از چادر بیرون می زنم.

نفس عمیقی می کشم و هوای سرد 27 مرداد ماه روستا رو به ریه می فرستم. از چادرا که حالا تعدادشون به 15 تا رسیده، فاصله می گیرم و به آسمون پر از ستاره خیره می شم. دنبال ماه می گردم ولی خبری نیست. یادم میاد که امروز آخرین روز ماه رمضونه و فردا عید فطر!! و به این فکر می کنم، آیا بازی روزگار که می گن واقعیه؟! هیچ وقت فکرشم نمی کردم، روزی پام به آذربایجان شرقی برسه! و حالا عجیب ترین عید فطر عمرم رو توی منطقه ای می گذرونم که زلزله زده است و 8 نفر کشته و بیشتر از 300 نفر زخمی داشته.

سوالی که تو دلم سنگینی کرده وادارم می کنه عمیق تر به آسمون خیره شم، از احساس حضور خدا و نگاه مستقیمش خجالت می کشم. چشم می بندم و به سرعت به زمین خاکی خیره می شم. آروم زیر لب زمزمه می کنم: می تونم که چیزی ازت بپرسم؟

چشمم می سوزه، و دلم برای به آغوش کشیدن خدا پر می زنه. آروم زمزمه می کنم: نمی دونم هدفت از این کارا چیه؟ حتی گاهی شک می کنم پشت این اتفاقی که

برام میفته هدفی وجود داشته باشه. حتی گاهی فکر می کنم... نه! یعنی همیشه فکر می کنم، منو به حالِ خودم گذاشتی.

قطره ای از گوشه ی چشمم سرازیر می شه و بغضی که تو گلوم نشسته حالمو بدتر .
با نوک پا به زمین می کوبم و دوباره لب باز می کنم: درسته گناه کردم، بد کردم،
خیلی بد. من، به اسم دین، به دینی که فرستادی نامردی کردم. ولی من هنوز بندتم
مگه نه؟!

روی زمینِ سرد می شینم، داغی اشک روی گونه هام، بهم دلگرمی میدن. به آسمون
خیره می شم، بیشتر می بارم و آروم میون هق هقم لب می زنم: می شه دوباره بنده
ات بشم؟!

هق می زنم و سرمو روی زانوم می ذارم. از ته دلم التماس می کنم. هق می زنمو
خدارو صدا می کنم.

...

با احساسِ گرمای دستی روی گونه ام، چشم باز می کنم. با ترس از جا می پریم که
صدای آشنای دکتر پارسا هوشیارم می کنه: نترس، منم.
پلک می زنم و نفسی که تو سینه ام حبس شده رو با خیال راحت بیرون می فرستم،
سرم از دردی که به خاطرِ گریه های قبلِ خوابم، شدت گرفته در حال انفجاره. هوا
هنوز تاریکه و معلوم نیست چقدر خوابیدم.

صدای عصبیش باعث می شه از ادامه ی آنالیز زمان و مکان و ماقع اون دست
بردارم.

--چرا اینجا خوابیدی؟

روی پا و خم شده به سمتم نشسته، نفسش بودی سیگار می ده. گیج به چشمای
قرمزش خیره می شم. یاد خودم و گریه هام میفتم. قلبم آرامش داره و هیچ دوست
ندارم این آرامشی که بعد از مدتها به قلبم برگشته رو از دست بدم. لب باز می کنم
می گم: خوابم نمیومد، اومدم بیرون

ادامه ی حرفمو با تمسخر می گه: تو هم اینجا خوابت برد؟! ... چقدر که تو بی فکر و
بچه ای! می دونی منطقه امنیت نداره و یه کاره بلند شدی اومدی بیرون از محوطه ی
چادرا!

از تمسخرش دلم می گیره... می دونم، کارم اشتباه بوده و هیچ توجیهی برای اشتباهم
ندارم. نگاه شرمندمو ازش می گیرم و به پتویی که دورم پیچیدم می دم.
بازدم گرم و عمیقش تو صورتم پخش می شه و اینبار آروم تر از قبل می گه: پاشو برو
تو چادر.

لبمو از داخل می جووم با ببخشید آرومی بلند می شم. متعاقبم بلند می شه و پا به
پای من قدم بر می داره. برای پیش کشیدن حرف در مورد فرارم از بیمارستان دل می
زنم. پتو رو محکم تر دور خودم می پیچم و دل به دریا می زنم و با هزاران بار مردن و
زنده شدن و خجالت می گم: من... برای برگشتن به روستا، پولی نداشتم. مجبور شدم
با بچه های امداد برگردم. نمی دونستمم اگه با بچه های هلال احمر برگردم، گزارشش
به دکتر مولایی می رسه

تنها نفس عمیقی جواب جمله ای می شه که با هزار جون کندن کنار هم چیدمو به
زبون آوردم.

لبامو به هم فشار می دم و آروم می گم: معذرت می خوام.

و باز هم جوابش به این همه شکستنم، سکوت.

تو دلم به درکی نثارش می کنم. هر چند که وجدانم، این همه بی چشمو رویمو محکوم می کنه.

پتو رو بالای چوئم می کشونمو ها می کنم، بازگشتِ هوا از پتو، گرمایی هر چند کم ولی متبوعی رو بهم منتقل می کنه. دوباره کارمو تکرار می کنم ولی با وجودِ سنگی جلوی پام و سکندری که متعاقبش می خورم احساس می کنم، الانه که با سر، به زمین بخورم.

دستش که مثلِ سدی محکم، بازمو گرفته، مانع از زمین خوردنم می شه. صدای پرحرصش زمزمه وار و آروم، تو تاریکی و سکوتِ شبی که با صدای جیرجیک شکسته می شه، ترس و تنفرِ همزمانو، به دلم سرازیر می کنه: چقد دست و پا چلفتی!

با خشم بازمو از دستش می کشم و می گم: ببخشید به زحمت افتادین، ولی این دفه ازت کمک نخواستم که هم به رخم بکشی و هم مسخره ام کنی!

امیدوار بودم اونقدر حواسش جمع باشه وبتونه منظور کلاممو که به حرف دیشبش اشاره داره رو بگیره.

دستشو تو جیبای کتش فرو می بره و با چشمای ریز شده می گه: خیلی...

جملشو می خوره و همین اعصابِ ضعیف شدمو ضعیف تر می کنه، مقابلش می چرخمو عصبی می گم: خیلی چی؟ ها؟

در حالیکه ابروهاش اخم داره، تیله های سیاش می خندن و با آرامش حرص درآوری می گه: خودت بقیه ی خیلی رو، خوب گرفتی، چه اصراری داری از زبون من بشنوی جوابش اونقدر برام گرون تموم میشه که لحظه ای دیوونه می شم. پتو رو رها می کنم و با عصبانیت به سمتش خیز برمیدارم و ضربه ای به تخت سینه اش می زنم

قبل از اینکه دستمو پس بکشم ، مچ لاغرو استخونی دستمو میون انگشتای بلند و کشیده اش اسیر می کنه و پر از تحکم می گه: به رضایی می گی بچه ای، ولی خودت بچه تری

تقلا می کنم تا دستمو از حصار انگشتاش در بیارم، ولی فشار دستش بیشتر می شه آروم و زمزمه وار می گه: چاله میدونی هم بودی و رو نمی کردی؟

با حرص لب می زنم: واسه آدمایی مثل تو، که فقط با مسخره کردن می خوان، یه جوری عقده هاشونو واکنن، باید چاله میدونی بود

سرشو به سرم نزدیک می کنه، با تک خنده ای نفسشو تو صورت پخش می شه، بوی سیگارش، شامه ی بویاییمو پر می کنه. نفس کم میارم و عمیق نفس می گیرم.

--که عقده ایم؟!

می ترسم، از این مردی که می دونم بهم لطف کرده و به خاطرم تو دردسر افتاده، از این مردی که فقط بلده مسخره کنه، از این مردی که بوی سیگار می ده! نه! من بیشتر از همه از این تیله های سیاه می ترسم!

سکوت می کنم و نگامو از چشماش به دستای اسیر شده ام می دم. من کی اینقدر به قول پارسا، چاله میدونی بودم که دستمو روی حتی دختری بلند کنم؟! چه برسه مردی؟!!!

--می دونی مردای عقده ای چطورین؟!

- ...

با ضربه ی آرومی دستمو رها می کنه. از ضربه اش کمی به عقب پرت می شم. یه تای ابروش بالا رفته و با جذبه ی خاص خودش حکم می کنه: از این به بعد، اگه خطایی... بی ادبی یا بی احترامی ازت ببینم، بی برو برگرد از منطقه اخراجی !!!

--ماری این یکی هم یخ زده! حالا چیکار کنیم؟

با صدای الهام، نگامو از پیرمردی که همه کربلایی صدایش می زنن و بلند بلند الله اکبر عید رو می گه گرفتم. چشم می چرخونم و به دو بشکه ی محفوظ مونده از یخ زدگی، که خانوم ها، برای وضو گرفتن دورش تجمع کردن نگاه گذرایی میندازم.

زیر لب زمزمه می کنم: دیشب مسئول آب کی بوده؟!

و بلند ادامه می دم: بیخیال... پاشو بریم با آب معدنی وضو بگیریم.

با نیشای شل شده اش آروم زیر لب چیزی می گه. کنجکاو و با اخم می پرسم: چیزی گفتی؟

--توبرو وضو بگیر، من گرفتم

از نوع حرف زدنش می فهمم که نمی تونه نماز بخونه. ازش می خوام که همراهم بیاد.

با هم همقدم می شیم و به سمت چادرِ استراحت بچه های امداد راه کج می کنیم.

--خب نظری دادیا، فکر کنم این نماز و برنامه های امروز، مردومو کمی از این حالو هوا در بیاره. فکر نمی کردم دکتر پارسا موافقت کنه!

لبخند می زنم و می خوام بگم، من هم فکر نمی کردم دکتر پارسا موافقت کنه!

مخصوصا با اون رفتارِ بی ادبانه و بچگانه ی دیشبم!

یادش که میفتم، تعجب می کنم از خودم که اینقدر کنترلم سخت شده! که هر حرفی رو تمسخر به حساب میارم و برام اونقدر گرون تموم می شه که مثل آدمای عقده ای و روانی یا نیش و کنایه می زنم و یا می پریم به طرف، و عین چاله میدونیا، به بادِ کتکش می گیرم!

لعنت به تو امیرپارسا، ببین چطور کاسه ی صبرمو لبریز کردی، چطور تحقیرم کردی که معنی واقعی هیچ کلام و حرفی رو نه درک می کنم و نه باور. ببین چطور، تحقیر و تمسخر تو ذهنم حکاکی کردی که با کوچکترین اشاره ای از جا می پرسم.

صداش تو گوشم زنگ می خوره: تو یک روستا زداده ای، پدر و مادرت همه اش سه کلاس سواد دارن اونم نهضت! چرا کفش پاشنه بلند نمی پوشی؟ چرا تیبت همه اش یه مدله؟ هیچ مادرمو با خودت مقایسه کردی؟ چرا مثل دخترای اطرافت نیستی؟

چشم میبندم و نفس عمیقی می کشم. با صدای رضایی که منو به نام می خونه، بازدممو بیرون می فرستم و چشم باز می کنم. و با چرخشی 90 درجه به سمتش لب می زنم: بله؟

--بعد از نماز برنامه ی دیگه ای هم دارین؟!

نور آفتاب که مستقیم به چشمم می زنه، وادارم می کنه، دستمو سایبونِ چشمم کنم. دیشب زیر نور کم مصرفِ سفید چادر درست ندیده بودمش.

لب تر می کنم می گم: واسه دلجویی و عرض تسلیت مجدد از خانواده های عزادار، قراره یه ملاقات دسته جمعی داشته باشیم... با مردم، یه سر، بهشت زهرای روستا هم می ریم.

سری تکون می ده و می پرسم: راستی آردو شکری که گفتم چی شد؟

--گذاشتم تو چادر انبار، نشاسته و روغن اضافه هم آوردم.

با تشکری زیر لب دوباره می پرسم: مهندس سمایی، نمونه ی آبِ منبعو نیاوردن؟ دستشو تو جیب کاورش فرو می کنه و با نگاهی گذرا به الهام، رو به من می گه: گفت کارم زیاده اگه می شه خودتون نمونه گیری کنین.

با تکنون دادنِ سر و گفتنِ خیلِ خوبِ زیرِ لبی از هم فاصله می گیرم. کارشکنی های
سمایی اتفاق جدیدی نبود که بخوام بخاطرش حرص بخورم.

صداش در حالیکه داشت عقب عقب دور می شد رو می شنوم که می گه: تا 10 دقیقه
ی دیگه نماز شروع می شه.

و صدای الهام که می گه: این چرا ریشاش پنگوور پنگوور در اومده؟

از تشبیه با مزه اش بلند می خندم، جوری که سنگینی نگاهِ رضایی رو می تونسستم از
فاصله ی 30 متری هم حس کنم. حتی چشم غره و بد بی راه هایی که تو دلش نثار
جفتمون می کرد.

--زهر انار مگه چی گفتم تو اینجوری میخندی؟

توان جمع کردن نیشمو ندارم و میون خنده می گم: اوووو، نبودی ببینی، با این
ریشاش چه وجناتی داشت! دقیقا شبیه شهدا بود...سرِ شرط بندی با من، ریشاشو
باخت...

به سمتم می چرخه و با خنده می پرسه: جونِ من؟ آآ چه صحنه ی خفنی رو از دست
دادم. ولی خودمونیم، خداییش خیلی ضایع ریشاش داره در میاد، شده عین این بَ
بعیا، که مریض می شن پشماشون می ریزه ها.

با خنده ای پر چادرو کنار می زنمو می گم: یعنی این توصیفات از پهنای 180درجه
تو حلقِ آقوی مهندس.

--حالا چطوری شرط بستین که اون باخت؟

نگاهی به چادرِ ساکتی که به واسطه ی خاموشی لامپ و کلفتی پارچه ی برزنت تقریبا
تاریکه میندازم و می گم: سرِ فرصت بهت می گم...الی! تا ما نماز می خونیم، تو با
چندتا از دخترا برو داخل روستا و از لوله های آب چندتایی نمونه تهیه کن.

به گوشه ای از چادر که کوله پشتیمو گذاشتم میرم . زیپِ کوله رو باز می کنم و جعبه ی فتومتر (نوعی دستگاه که می تونیم به صورت سیار، آبو از نظر میکروبی، بیوشیمیایی و ... آزمایش کنیم) رو به سمتش می گیرم و لب می زنم: روی همه ی نمونه ها آزمایش کن.

در حالیکه جعبه رو از دستم می گیره، نگاه کنجکاوش زوایای چادر 12 متری تقریباً مرتبو می کاوه و باشه ی زیر لبیی تحویل می ده
پر وسواس دوباره تاکید می کنم: الی، دقیق آزمایش کنیا.
با حرص به سمتم برمی گرده و می غره: گفتم که باشه.

بطری نیم خورده ی آب معدنی رو از جیب بغل کوله ام برمیدارم سعی می کنم با حداقل ریختن آب وضو بگیرم.

...

با صلواتی که همگی ختم می کنیم . صدای لرزونِ پیرزنِ بغل دستیم، که چیزی به ترکی می گه، نظرمو جلب می کنه، به سمتِ صدا می چرخم، قطره های اشکی که از گوشه ی چشمش سرازیر می شن دلمو به درد میاره.

دستشو به سمتم دراز می کنه. دستشو می گیرم و قبل از اینکه بفهمم چی شد دستمو می ب..و...سه.

از این همه خوبی، از این همه صفای دلش و این همه محبتش، قلبم می لرزه. به آغوشش می کشم و پیشونیشو می ب..و...سم. بویِ خوبِ مادری می ده!
به فارسی عیدو بهش تبریک می گم. چشمای قهوه ایش می لرزه و با محبت سرشو تگون می ده و دوباره زیر لب چیزی می گه.

صدای زنِ بغلِ دستیمو می شنوم که می گه: دارن دعا می کنن، می گن الهی عاقبت بخیر بشی.

چه دعای قشنگ و به موقعی!

--تشکر می کنن که عیدو کنارمون موندین. و از اینکه این چند روز به زحمت افتادین، معذرت خواهی می کنن.

با لبخندی، پیشونیشو دوباره می ب..و...سم و می گم: ما کاری نکردیم. خدا کنه زودتر روستا آباد شه و شما از این وضعیت در بیاین.

از آغوشش بیرون میامو عید و به بقیه ی خانومایی که اطرافم نشستن تبریک می گم و جوابهایی که گاه با فارسی و اغلب با ترکی می گیرمو با لبخند و تشکر جواب می دم.

...

صدای گریه و شیونهایی که به زبونِ ترکی نوحه خونی می کنن، هر چند که چیزی ازش نمی فهمم ولی قبلمو ریش می کنه.. این صحنه ها بیشتر از هر چیزی منو یادِ روزِ مرگ مامان نازگل میندازه، و حاجی بابا!

چشم می بندمو داغی اشکو روی گونه ام حس می کنم. با صدای آنا (آنا = مادر) گفتنِ دختری که روی قبری که با پارچه ی سیاه پوشیده شده، سرگذاشته و زجه می زنه، چشم باز می کنم. باز صدا می زنه و خاک اطراف قبرو روی سرش می ریزه. با همه وجودم دردی که تو وجودش نشسته رو حس می کنم. از دست دادنِ مادر، یعنی ... جمله ای برای ادامه ی توصیفم پیدا نمی کنم. چون نداشتن مادر، اونقدر درد داره که هیچ جمله ای نمی تونه وصفش کنه.

اشکمو با انگشت دست می گیرم. مادرم گفته بود لیاقت می خواد که خدا به بنده اش دختر بده. مادرم گفته بود، دختر که داشته باشی خیالت جمع که بعد از مرگت، فراموش نمی شی! مادرم گفته بود... مامان!! حق می زنم. خجالت می کشم ازش بخوام که منو ببخشه.

با حسرت به دختری که روی قبر مادرش سر گذاشته و دست نوازش پدر روی سرشه خیره می شم. درسته مادرشو از دست داده ولی پدر که داره، روح مادرش، که ازش راضیه!

به سمت دختر می رم. برای عرض تسلیت مجدد. اما مهر سکوتی که روی لبم نشسته خیال بلند شدن نداره. همپای دختر که می خوره، 17 یا 18 ساله باشه اشک می ریزمو در آغوش می کشمش. وقتی که مامان نازگل رفت من 19 سالم بود. رفت ولی من خیال می کردم زنده است. حتی تا قبل مرگ حاج بابا هم فکر می کردم هنوز زنده است!! حاج بابا که رفت، من موندم و بی مادری و بی پدری، حاج بابا که رفت من موندم و یه عالمه حرف نگفته و حلالیت نطلبیده! حاج بابا که رفت، مامان نازگلم پرکشید.

حق می زنم و به خودم فشارش می دم. از میون حق حق و جملاتی که بریده بریده به زبون میاره فقط آنا رو متوجه می شم.

دلم برای بی مادریش چنگ می خوره. با دستم کمرشو نوازش می کنم و زیر گوشش می خونم: همه روزی پیش خدا برمی گردیم. این قولیه که بین ما و خداست.

و تو دلم زار می زنم که من توان رویایی با مادرم ندارم. خدایا می شه به مادرم بگی منو ببخشه... به پدرم؟! میشه ازشون بخوایی?!

...

شقیقه هامو ماساژ می دم و سعی می کنم به اعصابی که تا متشنج شدنش چیزی
 نمونه مسلط بشم. تمام آزمایشاتِ میکروبی مثبت بوده و این یعنی فاجعه!

دستی به پیشونی عرق کرده ام می کشم و زیر لب نق می زنم: چقدر امروز خورشید
 مستقیم و تند می زنه؟!!

فتومتر رو از الهام می گیرم و می گم: برنامه ی حلوا پزون و شیرینی پزون گردنِ تو،
 من برم ببینم می تونم یکیو پیدا کنم، منبع آبو چک کنیم؟

هراسان به سمتم خیز برمیداره: صبر کن برات یکم غذا بگیرم بعد برو

میلی به غذا ندارم و اگه تهدید پارسا و ترس از بد حال شدن نداشتم با این استرسی
 که به جونم افتاده، عمرا لب به غذا می زدم.

ظرفِ آماده ی غذا رو می گیرم و به سمتِ چادرِ امداد می رم. و در دل غر می زنم،
 امروز که باید علی تو منطقه باشه نیست!

چادرو کنار می زنم و با چهره ی درهمِ دکتر مولایی مواجه می شم.

چادرو کنار می زنم و با چهره ی درهمِ دکتر مولایی مواجه می شم.

پیرمردِ قد کوتاهِ تپل با ریش های یک دست سفیدِ پرفسوری. پیرمردِ دوست داشتنی
 ساعت 6:30 بعد از ظهرِ شنبه ی هلالِ احمر... نفسِ عمیقی می کشم و واردِ چادر می
 شم. با احساسِ حضورم، سرشو بالا میاره و با دیدن و شناختم لبخند می زنه: به
 مهندس زارع اکتیو ما.

از لفظ صمیمیش دلم گرم می شه. نگاه نامحسوسی به چادرِ خالی از هر کدوم از بچه
 های امداد میندازم. علی رغم برخورد دوستانه ی دکتر دلشوره دارم. اونقدر که برای
 لحظه ای نه منبع آب روستا از ذهنم پاک می شه و نه حرفهایی که باید برای تبرئه
 شدن دکتر پارسا کنار هم بچینم!!

قدمی جلو می دارم. حضورِ سنگریزه های زیر کتونیا، حس خوبی بهم می دن. به عاداتی که این مدت، تشدید پیدا کرده، کف پامو بیشتر به زمین فشار می دم و لبخند می زنم: سلام آقای دکتر، عیدتون مبارک... خیلی خوش اومدین.

گلایه آمیز لب می زنم: زودتر از اینا منتظرِ اومدنتون بودیم.

می خنده، نگاهش دستامو که با ظرف غذا و فتومتر، اشغال شده رو می کاوه. با قدمی کوتاه فاصله ی بینمونو پر می کنه: عید شما هم مبارک. اینا چیه؟

می خندم، آروم و پرا از متانت: فتو متر و غذا.

کاغذ لوله شده توی دستشو تکون می ده و می گه: خسته نباشی دخترم، واقعا خدا قوت. شنیدم تو منطقه گل کاشتی.

با حفظِ لبخندم و آرامش ساختگیم جواب می دم: اگه همکاری های دکتر پارسا نبود، قطعاً نمی تونستم حتی قدم از قدم بردارم. انصافاً خیلی خوب از طرح حمایت کردن و همه جا حامی بودن.

--اینطور که شما می گی باید از ایشونم تشکر کنم.

با لبخندی به سمتِ فلاسکِ روی زمین می رم و ظرف غذا و جعبه ی فتومترو رو زمین میذارم و آروم می پرسم: جای میل دارین؟!

--نه فعلاً چیزی میل ندارم. شنیدم مریض شدین؟!

چشم می بندم و نفس عمیقی می کشم. می چرخم و با بازدمِ نیمه خرده، چشم باز می کنم و در حالیکه تو دلم می نالم، چطور شروع کنم؟! می گم: از قبل ناراحتی معده داشتم. داروهامو با خودم نداشتم، برای همین تشدید شد.

با لبخندی روی لب دلجویانه می پرسه: حالا بهتری؟

-شکر خوبم.

--می خواهید برگردین تهران؟!

می دونم که همه چیزو می دونه، و مطمئنا دوست داره جوابم نه باشه. باید جوری حرف بیمارستان رو پیش می کشیدم که موضوع به توییح شدن دکتر پارسا بکشه، تا حدودی مطمئن بودم که از فرارم خبر نداره، و تنها مشکلش، ندادن گزارش نبودنم توی منطقه است.

در حالیکه تو دلم می گم خدا کنه، حداقل، آدم شناسیم در مورد دکتر مولایی درست از آب دربیاد، با چند قدم خودمو بهش می رسونم و به طنز می گم: اگه می خواستم برگردم تهران که از بیمارستان، فرار نمی کردم!

بلند می خنده جوری که چین های کنار چشمش، چهره ی دلنشین پدارنه ای به این دکتر پیر می ده: عجب! حالا چرا فرار؟!

کاغذ لوله شده رو باز می کنم و قبل از اینکه به محتویاتش نگاه کنم می گم: طبق دستورات پزشکم باید حداقل 10 روز بستری می شدم.

با نگاهی گذرا روی کاغذ، متوجه فرمی می شم که باید ریز جزئیات کارهایی که توی منطقه انجام دادمو یادداشت می کردم. در اصل گزارش کار و تجربه از زبون خودم!

شنیده بودم که طرح مدیریت سلامت در بحران یه طرح آزمایشیه و مدیریت پروژه به عهده ی خود دکتر مولاییه. قطعا از این طرح منافع زیادی کسب می کرد و داشتن آمار قابل قبولی مبنی بر موفقیت آمیز و لازم الاجرا بودن طرح، براش کفایت می کرد. و نوشتن تجارب من تنها، اطلاعات مجانی بود که در اختیار دکتر قرار می گرفت و به نامش ثبت می شد و عملا پایان نامه ی من فاقد ارزش و اعتبار کافی برای داشتن حرفی در وزارتخانه!!

یادِ رودست خوردن و کشیده شدنِ اطلاعاتم به وسیله ی دکتر خواجه میفتم. روزی که خیلی راحت، به جواب سوالش رسید و فرمول به نام خودش ثبت شد. نفس می گیرم و به این فکر می کنم، نگه داشتنِ تجاربم و انتشارش به نامِ خودم، نه غیر قانونیه و نه غیر اخلاقی. سوالاتِ فرما رو جواب می دم اما همه چیزو مفت در اختیارشون نمی دارم.

با همون لبخند سربلند می کنمو می گم: آخرین روزی اینجا هستیم، فرما رو پر می کنم. الان خیلی از کارا نیمه کاره مونده

لبخندِ دلگرم کننده ای می زنه و می گه: دقت کن چیزی از قلم نیفته.

با اطمینان سر تکون می دم و ناامید از اشاره شدن به موضوع توییحِ دکتر پارسا می گم: آقای دکتر می شه با هم حرف بزنیم؟

-درچه موردی؟

-در مورد گزارشایی که از اینجا و اطراف برای شما فرستاده می شه.

ابروهاش به سمتِ بالا می رن و با صدایی که ازش کنجکاوی می باره می گه: خب؟

دل می زنم. نمی دونم چطور شروع کنم که دکتر پارسا و غرورش جلوی این مرد زیر سوال نره. لب تر می کنم و می گم: شبی که حالم بد شد، دکتر پارسا برای بازدید از مخروبه های روستا رفته بودن، وقتی برگشتن، فوراً هلی کوپترو خبر کردن، چون خیلی بد حال بودم، آنفلوآنزای شدید و خونریزی معده...

سرشو با اخمی دلنشین تکون می ده و ادامه می دم: این سه روزیم که نبودم، همه ی کارای کنترل سلامت رو دوش خودِ آقای دکتر بوده. مردم دو روز اول، از آب منبع روستا استفاده کرده بودن، مطمئنم می تونین تصور کنین مهار کردنِ یه موج بزرگ از بیماری های روده ای، اونم توسط دو امداد گر چقدر سخته؟!!

امدادگر بچه های ارتش همون روز اول برگشتن ورزقان. دو نفر امداد گر، با یه همچین
بلایی چطور می تونن تنهایی از پسِ همچین شرایطی بر بیان؟!!

نفس می گیرم و آروم می گم: قانون و مقررات اینجا رو خیلی در جریان نیستم ولی از
بچه ها شنیدم طبق روالِ قانونی، دکتر پارسا توبیخ می شن. اونم به خاطر اینکه نبودِ
منو برای شما گزارش نکردن.

دکتر پارسا تو 36 ساعت اول، حتی 6 ساعتم نخوابیدن! اداره کردنِ این منطقه اونم
تنها با 4 نیرو، تو 15 ساعتِ اول، کارِ هر کسی نیست. 36 ساعت سرپا بودن، واسه یه
همچین منطقه ای که هم آنفلوانزا تهدیدش می کرده و هم بیماری های گوارشی، کار
هر کسی نیست. جسارت منو ببخشید، اما آدما تو همچین موقعیتی با یه همچین
حجم کاری و این همه فشار و استرس فراموش کار نمی شن؟!!

دستی به صورتش می کشه و می گه: فرمایشات شما درست ولی طبق قانون ایشون
باید نبودِ شمارو گزارش می کردن!

-خستگی و حجم کار زیاد، فراموشی میاره، فراموشی هم قانونو نمی فهمه! درست می
گم؟

با لبخندی سر تکون می ده و قبل از اینکه حرفی بزنه می گم: اگه طرح کنترل
سلامت اینجا اجرا شده، فقط به خاطرِ حمایتای دکتر پارسا بوده. در نبود من، علی
رغم همه ی وظایفی که داشتن، وظایفِ منو ایشون انجام می دادن.

با تک خنده ای می پرسه: حالا می خوایی من چیکار کنم دختر جون؟

از لفظِ صمیمیش بی اراده لبخند می زنم و می گم: من هیچ وقت همچین جسارتی
نمی کنم

--چرا... تعارفو کنار بذاریم، دقیقا داری می گی که دکتر پارسارو توبیخ نکنم.

همراه خودش می خندم و می گم: بازم جسارت منو ببخشید.

اینبار بلندتر می خنده و می گه: حالا بدهکارم شدیم. دستور می دن، انتظار دارن یه چیزی هم ببخشیم.

از شوخیش و لحنی که تا حدودی مطمئنم می کنه، خبری از توییخ نیست، آروم می شم. نگامو به وروودی چادر می دم و می گم: اگه امشبو اینجا بمونین، حلوا و شیرینی عیدو مهمون مایید.

با همون صمیمیت و لبخند، به قدو هیکل تپلش اشاره می کنه، شیرینی و چربی، واسه کسی که هم قندو چربی داره و هم هیپرتنشن (پرفشاری خون) خوبه دیگه نه؟ می خندم و با شیطنت می گم: روایت داریم، شیرینی عید شفا دهنده است آقای دکتر.

--با جعل روایت معلومه قصد جون منو کردیا...

و با همون خنده ای که تو این چند دقیقه ی دیدار، از رو لبش کنار نرفته ادامه می ده، چنتا روستا مونده و امروز حتما بازدید بشن. اگه می دونستم، همچین برنامه ای هست، بازدید اینجا رو می داشتم واسه غروب.

با سلام دکتر پارسا، هر دو به سمت وروودی چادر می چرخیم.

--خیلی وقته تشریف آوردین؟

قدمی برمیداره و خودشو به پارسا می رسونه و با سلامی، دستشو می گیره: نه، 10 دقیقه ای می شه.

--خوش اومدین، اگه مایل باشین، می تونیم منطقه رو ببینیم.

نگامو از دستای قفل شده ی دو دکتر می گیرم و به جعبه ی فتو متر می دم، باید هر چه زودتر منبع آبو چک می کردم.

سلفون روی غذا رو پس می زنم و با چنگال پلاستیکی سفید، نخود سبز و ذرت و قطعات قارچ رو زیرو رو می کنم. با این معده چطور می شه اینا رو خورد؟!

صدای الهامو بیخ گوشم می شنوم که می گه: آه مریم گندت بزنی تو که بد غذا نبودی، سنگم جلوت می داشتن می خوردی. بخور دیگه!

می دونست که معده ام خرابه ولی نمی دونست که قرار بود این یک هفته رو رژیم مایع داشته باشم. چنگالو زیر حبوبات و سبزیجات به اصطلاح غذا می زنم و لقمه ای می خورم. حین جویدنش متوجه طعم خوب روغن زیتونش می شم. نگاهم از بیابونی که آفتاب یک دست روش پهن شده می گیرم و می پرسم: مگه قاشق نبود؟

لقمه ی آخرشو تو دهنش می ذاره وبا دهن نیمه پر می گه: نه بابا، این چنگالا رو هم از تو آشغالی پیدا کردم

دست از خوردن می کشم و به شوخی، لگدی حواله ی پاش می کنم. می دونه که حساسم ، به عمد اینجوری می گه.

--منبع آب خیلی دوره؟

از تغییر بحثمون چندان راضی نیستم، چون استرسمو زیادتر می کنه. لقمه ی دیگه می گیرم و آروم لب می زنم: 4 کیلومتری با اینجا فاصله داره.

ظرف تموم شده ی غذاشو کنار می ذاره ومیگه: پس خیلی دور، کاش زودتر دکتر پارسا بیاد، می ترسم به شب بخورین. حالا رضایی رو می گیم رفته آب بیاره، سمایی چقد به درد نخوره!

بی توجه به جمله ی جدیدش هنوز تو جمله ی اولش گیر کردم. اگه دکتر پارسا زودتر
نیاد به شب می خوریم!!

بی هوا می پرسم: ساعت چنده؟

ساعتشو چک می کنه و قبل از اینکه جوابمو بده می گه: مگه خودت ساعت نداری؟
خجالت می کشم که بگم، ساعت یادگاریتو با سه کورس تاکسی حساب کردم. هنوز
که یاد ساعتش میفتم، داغ دلم تازه می شه.

لقمه ی مونده تو گلومو قورت می دم و می گم: نه ندارم. ساعت چنده؟

بدون اینکه به ساعت یادگارش اشاره ای بکنه می گه: یه ربع به چهاره!

لقمه ی آخرمو تو دهنم می ذارم و ظرف نیم خرده ی غذا رو روی زمین، و از جا بلند
می شم: من برم آماده شم، الان دکتر میاد

از جاش بلند می شه و معترض می گه: چیزی نخوردی که؟

به سمت محل برپایی چادرا می چرخمو می گم: حبوبات برای معده ام سنگینه. خیلی
نخورم بهتره.

تنها جوابش به حرفم لبخند، باهم به سمت چادرهای اسکان قدم برمیداریم.

از رفتن دکتر مولایی نیم ساعتیه که می گذره و دکتر پارسا قول داده تا یک ساعت
دیگه، کاراشو ردیف می کنه و همراه هم برای بازدید از منبع آب می ریم. از بد اتفاق
هم، بچه های ارتش، بلکه منطقه رو ترک کردن و طبق گفته های ایزدی، تا فردا ظهر،
بچه ها آف (off) هستن. و باز ماییم و ماییم و ما...

کوله پشتیمو روی دوشم جابجا می کنم و آرام گونه های الهامو می ب..و...سم و با
خنده می گم: برام حلوا و شیرینی کنار بذاریا.

گونه هامو می ب...سه می گه: باشه، به خانم جمشیدی می گم واسه پرستار مهربونه
یه دیس کنار بذاره

می خندم و با صدایِ دکتر پارسا که عجله کنین رو تاکید می کنه ازش جدا می شم.
درِ مزدای دوکابینو می بندم و همینکه می خوام، طبق عادت کمر بند ببندم صداشو
می شنوم: در بازِ یه بار دیگه ببند.

درو باز می کنم و این بار محکم تر درو می کوبم. استارت می زنه و صدای زیر لبیشو
می شنوم که می گه: بازم بازه.

همونطور که ماشین در حالِ حرکتِ درو یک بار دیگه باز می کنم و محکم تر از قبل
می بندم. اونقدر محکم که به خنده میفتم و می گم: فکر کنم دیگه باز نشه!
لبخندی که به لبش میاد از چشمم دور نمی مونه ولی سریع تو قالب جدی خودش فرو
می ره.

دقایقی به سکوت می گذره، هر دو به جاده ی سگنلاخی روبه رو خیره شدیم. جاده
ای که علی رغم مهم بودنش، هنوز حتی صاف و هموار نیست. تکانه های ماشین گاه
اونقدر شدید می شه که حس می کنم، معده ام تو حلقم اومده و الانه که بالا بیارم.
برای عوض شدنِ حال، شیشه ی ماشینو پایین می کشم و قبل از اینکه نفسی تازه
کنم، گردو خاکی که وارد اتاقک ماشین میشه باعث می شه، فوراً شیشه رو بالا
بکشم.

صدای بم و آرومش فضای اتاقکو پر می کنه: طوری شده؟

بی اختیار یادِ توجهاتِ امیر میفتم. امیری که هیچ حرکتی از دیدش پنهون نمی موند،
امیری که همیشه مراقب بود من مشکلی نداشته باشم، و یا جام راحت نباشه.

بی رحمانه ی همه ی خاطراتِ درد آور شیرینمو پس می زنم و می گم: نه

دوست دارم بگم یکم یواش تر برو، اما می ترسم فکر کنه، از اون دست دختراییم که
اهل ترس و عشوه است!

از حالت تهوعی که به جونم افتاده، اونقدر کلافه ام که تیک عصبی گرفتم. با ناخن
انگشت اشاره ام، به جون زانوم افتاده ام و خط های بلند چند سانتی می کشم. تند
تند و پشت سر هم.

در آخر بیخیال گردو خاک می شمو شیشه رو پایین می کشم. باد خنک همراه گردو
خاکی که به صورتم می خوره، حالمو تغییر نمی ده!
--شیشه رو بکش بالا!

کلافه شیشه رو بالا می دم و می گم: می شه یکم وایسیم؟
از سرعت ماشین کم می کنه. سنگینی نگاشو رو خودم حس می کنم: چرا؟
کلافه دستی به صورتم می کشم و می گم: جاده خیلی ناهمواره، حالت تهوع گرفتم.
به محض متوقف شدن ماشین، دستگیره ی درو می کشم. ولی باز نمی شه.
--این در خرابه، از بیرون باز می شه

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشه، بی هوا شیشه رو پایین می دم. دست می برم و
دستگیره ی بیرونو فشار می دم. در با تقی باز میشه و از ماشین بیرون می رمو نفس
می گیرم.

با صدای بسته شدن در به عقب برمیگردم. بطری آبی که دستشه رو به سمتم می
گیره: یکم بخور، خنکه.

بطری رو می گیرم و با تشکری زیر لب، رو می گیرم و پشت بهش سر می کشم.
خنکیش، عصب معدمو کمی تسکین می ده. نفس عمیق دیگه ای می کشم و در

بطری رو می بینم و همینکه می خوام دوباره تشکر کنم، تازه متوجه بطری نیمه خرده می شم.

قطعا این همه آبو من سر نکشیدم! درِ بطری هم پلمپ نبود، و این یعنی بطری دهنیه. با آهی در دل، بطری رو به سمتش می گیرم و می گم: ممنون، بهترم.

بدون اینکه بطری رو ازم بگیره، به سمت ماشین می ره و می گه: پس بجنب تا شب نشده.

از حرکتش، و حرکت عصبی می شم. اصلا چرا بطری رو بهش برگردونم! اصلا چرا بطری نصف و نیمه اشو بهم داد؟! چرا پس نگرفت؟ مثلا می خواست بگه بطریمو دهنی کردی و دیگه نمی خوامش؟! حالا خوبه خودت بطری دهنیتو بهم تعارف کردی، من احمقم اونقدر هول بودم که اصلا به بطری توجه نکردم! فکر کردی از خدام بوده بطری تو رو سر بکشم؟!

بطری تو دستمو فشار می دم و دست از سوالات و مواخذه های بیجوابم می کشم. در ماشینو باز می کنم و بی توجه به استارت های پیایی و بی جواب ماشین درو می کوبم.

با پوفی از ماشین پیاده می شه و کاپوتو بالا می زنه. باز حرص می خورم، از حرکت و جوابی که در مقابلم داده! صداشو می شنوم که می گه: خانوم زارع، میشه بطری آبو بیارین؟

افکارمو پس می زنم و سعی می کنم بی تفاوت باشم. با سستی در ماشینو دوباره از بیرون باز می کنم. بی توجه به نگاه سنگینش بطری رو به سمتش دراز می کنم و به دود خفیفی که از یه قسمت ماشین بلند شده خیره می شم و آروم می پرسم: چی شده؟

--ماشین داغ کرد. لنتشم که، دیگه فکر نمی کنم جواب بده!

بطریِ آبو روی قسمتی که ازش دود بلند شده می ریزه و می پرسه: می تونی استارت بزنی؟

با آره ی زیر لبی، به سمتِ درِ راننده می رم. استارت می زنم. یک بار، دوبار و چند بار... ولی بی نتیجه است. آخر سر کاپوتو می بنده و می گه: تا منبع فکر نکنم بیشتر از یکی دو کیلومتر دیگه مونده باشه، پیاده می ریم.

یکی دو کیلومتر یعنی از خونه ی ما تا خونه ی آجی معصومه. خب من این مسیرو خیلی وقتاً، پیاده می رفتم اونم تو تابستونِ گرمِ حاجی آباد. ولی اینجا هوا خنکه و مهمتر از اون دیگه با پیاده رفتن، حالت تهوع نخواهم داشت. با چه بهتری به سمتِ کابین عقب می رم و کولمو برمیدارم.

درا رو می بندیم و دکتر پارسا با ریموت، درارو قفل می کنه. سوئیچو تو جیب شلوارش می ذاره. گوشه ی کتش کنار می ره و من برای اولین بار متوجه کلتِ کمربش می شم!

کوله رو روی کولم جابجا می کنم و همینکه می خوام چشم از کلتش بگیرم، با نگاهش غافلگیرم می کنه. قدمی برمیدارم و فاصله ی یک قدمیمونو به هیچ می رسونم. با هم قدم برمیداریم.

--اگه حالت بد نشده بود، الان با همین ماشین منبعِ آب بودیم.

شاید با این حرفش قصد پرت کردنِ حواسم داره و شاید به رخ کشوندنِ ضعفم! هر چی هست این حرفش خیلی بچه گانه است!

دستمو به بندِ کوله ام چفت می کنم و می گم: اگه حالم بد نشده بود ماشین آتیش می گرفت. خوبه خودتونم دیدین چه دودی ازش بلند شده بود.

با تک خنده ای که ذهنمو به سمتِ پوزخند بودنش سوق می ده می گه: چه دودی؟! تازه اولش بود می تونست تا منبع آب مارو برسونه.

با اخم، نگاهی به چهره ی خندونش میندازمو میگم: یادم نرفته که گفتین لنتشم از کار افتاده. کدوم ماشینی با لنت داغون یکی دو کیلومترو می ره که این ماشین بره؟ می خنده، بلند، محکمو مردونه: از دست زبون و ذهنِ تو!

...

منبعِ آبو دور می زنم و با وسواس و دقت، دیواره و کناره هاشو واررسی می کنم. لوله های هدایت کننده ی آب به سمتِ روستا سالم بودن و منبع هم ظاهرا سالم.

--چیزی پیدا کردین؟

برمی گردم و با نگامو از آفتابی که خیالِ جمع کردنِ بساطشو داره به چهره ای که زیرِ نورِ آفتاب برونزگیش بیشتر به چشم می خوره می دم: می شه بریم مخزنی که آبِ منبعو تامین می کنه چک کنیم؟

دستی پشت گردنش می کشه و می گه: فکر می کنین از اونجاست؟

-تمام نمونه هایی که از روستا گرفتیم، آلوده بوده، این یعنی یا منبع مشکل داره، یا شاه لوله، یا مخزن تامین کننده ی آبِ منبع. شاه لوله و منبع مشکلی نداره. می مونه اونجا!

--باشه بریم ببینیم چه خبره

همراه هم، مسیرِ لوله ی تامین رو می گیریم تا به مخزن تامین برسیم. مخزن تامین چیزی حدود 300 متر با منبع فاصله داره و دقیقا جایی تو دلِ کوه به ارتفاع 70 یا 80 متر ... منطقه ی کوهستانی که دسترسی بهش کاملا سخته. اونقدر سخت که

چندین بار دکتر پارسا خواسته بود برگردم و خودش به تنهایی اونجا رو چک کنه و هر بار با مخالفتم مواجه شده بود.

با تعجب به درپوش کنار رفته ی مخزن نگاه می کنم و می گم: چرا مخزن درش باز؟! و با قدمی به جلو با دو جنازه ی گرگ و سگی که توی آب شناورن مواجه می شم. از ترس قدمی عقب می دارم که با احساس برخورد به جسمی از جا می پرم. صدای زمزمه وار تو گوشم می شینه : نترس منم.

قدم عقب رفته رو جلو می دارم و می گم: باید لاشه ها رو از مخزن بیرون بکشیم. فلکه ی اصلی رو هم ببندیم.

فاصله ی بینمونو با نیم قدمی پر می کنه می گه: دیگه؟!!

برمی گردم، با اخمای درهمش، لاشه ی دو حیوون موجود در آبو از نظر می گذرونه. نفس می گیرم و می گم: باید از لاشه ها، نمونه بگیریم، مطمئن شیم مریض بودن با نه. فردا هم با نیروی بیشتری میایم، مخزن و منبع باید خالی بشن و گند زداییشون (ضد عفونی) کنیم.

با تکیه سر بر می گرده و می گه: من می رم دنبال یه تیکه چوبی، چیزی.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

نمونه های گرفته شده از سگ و گرگ و چند نمونه ی مستقیم از آب مخزن رو توی جعبه ی مخصوص نمونه ها فیکس می کنم و در حالیکه تو دلم می گم، خدا کنه کسی پیدا بشه اینا رو ببره آزمایشگاه تبریز، در جعبه رو چفت می کنم.

--تموم شد؟!!

با سوال دکتر پارسا می چرخم و آرام می گم، آره...

خبری از خورشید نیست و هوا به سمت تاریکی مطلق می ره. نبود خورشید هوارو سرد کرده، وبه این فکر می کنم کاش کاورمو از تنم در نیاورده بودم! نگامو از دکتر پارسایی که تنها لباسش، پیرهن یک دست سیاهش به لاشه هایی که بوی گندشون، بالا گرفته می دم و آروم می گم: لاشه ها رو چیکار کنیم؟
پوفی می کشه، هرچند آروم، می دونم که کلافه است.

وجود لاشه ها روی مخزن، فقط باعث می شه حیوونای دیگه به سمت مخزن بیان!
مخزن 20 متر ارتفاع داشت و با نردبونی چسبیده به دیواره اش، امکان نداشت، بشه لاشه ها رو با خودمون پایین ببریم. سگی که به جرات می تونم بگم بیشتر از 50 کیلو وزن داشت و گرگی که شاید به 60 یا 70 می رسید. بیرون آوردنشون هم به جون کندن بود. پرت کردن لاشه ها از مخزن به سمت پایین هرچند مرده، هرچند حیوون، ولی تصورش هم سخته.

--الان هیچ امکاناتی نداریم، مخزن که آلوده است... حمله ی حیوونا هم به این مخزن هیچ مشکلی ایجاد نمی کنه. در مخزنو می بندیم حداقل حیوون دیگه ای توش نیفته، فردا که اومدیم یه کاریش می کنیم.

با جواب قانع کننده اش، بلند می شمو، کوله پشتیمو کول می کنم و می گم: پس بریم بعد از بستن در مخزن، به سمت نردبون میریم. از بالا، به پایین و نردبونی که بهش چسبیده خیره می شم و با تردید از خودم می پرسم: چطور این 20 مترو، با این پله های غیر ایمن، بالا اومدم؟!

اول دکتر پارسا از نردبون پایین می ره و من کمی بعد از اون...
صداشو از زیر پام می شنوم که می گه: فلکه ی آب کجاست؟

اونقدر خسته ام که سوالشو بعد از چند لحظه تاخیر درک می کنم! توی ذهنم دنبال جای فلکه ی اصلی می گردم. فلکه زیر شاه لوله ی منبع آب بود. درست چندین سانت بعد از خروجی شاه لوله از منبع. لب میزنم و جوابش می دم.

وقتی به کوهپایه می رسیم، هوا کاملاً تاریکه. از کوله پشتیم، چراغ قوه رو بیرون می کشم و روشنش می کنم. به سمتِ منبعِ راه کج می کنیم.

منبع رو دور می زنیم و شاه لوله رو پیدا می کنیم. چراغ قوه رو روی شاه لوله میندازم و دکتر پارسا بدون هیچ حرفی خم می شه و زیر شاه لوله می شینه. فلکه، حلقه ای به شعاع نیم متره، که بر اثر نشتی آب از شاه لوله کاملاً زنگ زده. به زحمت فلکه رو می چرخونه و بعد از اطمینان از بسته شدن کاملش با لحنی که خنده ازش می باره می گه: رئیس کار دیگه ای هم مونده؟!

با لبخندی، همین که می خوام جوابشو بدم، صدای آخش بلند می شه.

هراسان فاصله ی چند سانیتمونو پر می کنم و می پرسم: چی شد؟

با چهره ی در هم رفته، تکیه اشو از دیوار منبع می گیره و دستشو به کتفِ سمتِ چپش می گیره، با صدایی که از شدت درد بریده بریده شده می گه: فکر کنم چیزی نیشم زد. جاش خیلی می سوزه

بدون معطلی چراغ قوه رو روی دیوار میندازم: چیزی نمی بینم. به اطراف جایی که دکتر پارسا تکیه زده بود میندازم، باز هم خبری نیست. همینکه بلند می شه و به سمتم میاد، وجودِ چیزی شبیه بند، که به سرعت، دیواره ی منبعو طی می کنه نظرمو جلب می کنه. آرام و پر از ترس لب می زنم: وای نه! مار...!

به عقب برمی گرده و به جایی که اشاره کردم خیره می شه ولی خبری از مار نیست. و من توی این فکرم که نیش مار، توی شب سمی تر از صبحه! که حاج بابا هم دم غروب مار نیشش زده بود!

به سمتش برمی گردمو پر ترس می گم: باید جای نیششو واررسی کنم.

سیاه چشماش پر از درد و عسلی چشمای من، پر از نگرانی! نگران از تکرار اتفاقات تلخ گذشته...

لبه‌اش تکه‌ون می خوره و چیزی شبیه به اینکه نیازی نیست ازش خارج می شه.

صدا رو گنگ می شنوم. نمی دونم از ترسه یا از درد! ملتمس لب باز می کنم: ماری که نیش زده، بلند، باریک و سریع بود! ما به این مارا می گیم مار تیر! سریع، هم تو نیش زدن، هم تو فرار کردن، هم تو اثر کردن سمش! تا منطقه 4 کیلومتر فاصله است. خیلی که هنر کنیم، تا نیم ساعت دیگه، اونجاییم. باید یه کاری کنیم!

--چیکار می تونیم بکنیم؟ جز اینکه سریع تر خودمونو به منطقه برسونیم.

همینکه می خواد قدمی برداره، بدون فکر، بدون در نظر گرفتن جنسیت خودم و مردی که جلوم از درد خم شده بی هوا بازو شو می گیرم. صدای دکتر عزیزی استاد بیماری شناسیمون توی گوشم زنگ می زنه "مار در تاریخچه ی ایران باستان، نشان سلامت است" ولی برای من، نشان مرگ!

چشمم می سوزه و میون بغضی که نمی دونم کی و از کجا و چرا پیداش شده می گم: بذار حداقل تا جایی که امکانش هست، سمو از تنت بکشم بیرون.

نمی دونم از التماس نگاهمه یا از ترس اثر سریع سم، که بی حرف روی زمین می شینه و آروم دکمه های لباسشو باز می کنه. من مضطرب تر از قبل اطراف زمینو با چراغ قوه چک می کنم... برای اطمینان از عدم حضور هر نوع جنبدنده ای!

با حرکتی لباسو از تنش در میاره و متعاقبش، رکابیِ هم‌رنگِ پیرنش... سیاه! همه چیزش سیاهه. لباس، شلوار، رکابی، حتی کتش... مثل چشماش... ولی چشماش در عین سیاهی برق دارن...

پس می زنم همه ی افکاری که درهم برهمن. چراغ قوه رو روی کتفش میندازم. قرمزیِ کوچیکی، زیر نورِ زرد چراغ قوه به چشم می خوره. دست می برم روی قرمزی می دارم. تنش داغه. اونقدر که به شک میفتم که نکنه تب داره! ولی از گزش مار هنوز چند دقیقه هم نمی گذره!

جای نیشو میون انگشت شصت و سبابه فشار می دم. کشش کتفش به جلو و متعاقبش نفس عمیقی که می دونم از دردِ رو می شنوم. دستی روی جای نیش می کشم. نه خبری از زهرابه است و نه چیزی. با فشار دادن، هیچ اتفاقی نمیفته و دست دست کردن، فقط به پخش شدن سم توی بدنش کمک می کنه!

صداشو می شنوم که می گه: تو کوله ات چاقو داری؟

از خوندنِ فکرش می ترسم. توی فیلما دیده بودم وقتی امکاناتی وجود نداره، چطور با برش روی جای نیش، سمو از بدنِ طرف بیرون می کشن! اما چاره ای ندارم!

به سرعت کولمو روی زمین می دارم و دنبالِ چاقویِ ضامن دارِ عباس، که مطمئنم توش گذاشته بودم می گردم. چاقویی که بعد از قبولیم توی دانشگاه، عباس تاکید کرده بود هر جا می رم با خودم داشته باشمش.

تیغه ی چاقو رو از بینِ شکافِ ضامنش بیرون می کشم و با تردید می پرسم: آماده ای؟!

و به این فکر می کنم اگه کسی از خودم بپرسه آماده ای، بی برو برگرد می گم نه!

صداشو می شنوم که می گه: آره

با یک دست چراغ قوه رو می گیرم و با دست دیگه چاقو... به تیغه ی تیز چاقو خیره میشم. و به آن استریل (unsterile) بودن تیغه فکر می کنم! تمام هشدارهایی پزشکی و بهداشتی رو که حاصل 4 سال درس خوندن توی رشته ی بهداشتی رو پس می زنم و تیغه رو، روی پوستش می دارم، با فشاری می کشم. بریدن پوست و گوشتش رو از زیر تیغه، به همراه حس کشیده شدن تیزی روی روحم، حس می کنم.

من هیچ وقت دل رویارویی با درد و زخم اطرافیان نداشتم! سعی می کنم آخش رو نشنوم، و خونی که از بین بریدگی بیرون زده حالمو بد نکنه! نباید چیزی مانع کارم بشه.

چاقو و به اجبار چراغ قوه رو کنار می دارم. زخمو میون دو دستم فشار می دم. خون بیشتری بیرون میاد ولی این مقدار خون، اون هم با این اصول، سمو از تنش بیرون نمی کشه.

توی تاریکی به زخمی که خون داغ داره ازش خارج می شه خیره می شم. باید کاری رو می کردم که درسته! چشم می بندم به روی همه ی نهیب هایی که از عادت و وسواس بلند شده و لبمو روی زخم می دارم و با مکشی عمیق و فشار دو دست به اطراف زخم سعی می کنم، خون و زهر رو بکشم.

شوری و داغی و غلظت خون، حالمو بد می کنه. کنار می کشم و همه ی محتویات دهنمو روی زمین خالی می کنم. و متعاقبش عق می زنم.

به قول رضایی وقتی برای سوسول بازی نیست. کار قبلمو تکرار می کنم. و باز حالم بد می شه. این کارو تا جایی تکرار می کنم که دیگه خون، به زحمت از زخم خارج می شه.

تمام شامه ی بویاییم بوی خون گرفته، حالم بده، بد که نه... می شه گفت داغونه!

روی زمین خم می شم و زمین خاکی و سردو چنگ می زنم ... عقی می زنم اونقدر که فکر می کنم الانه که معده ام از جاش کنده بشه. با دیدن بطری آب جلوی صورتم، شرمنده به اخم های درهمش خیره می شم.

بطری نصف و نیمه ی خودمه که از جیب کوله پشتیم بیرون کشیده، همونی که صبح باهاش وضو گرفتم.

--دهنتو با آب بشور، زودتر خوب می شی.

صداش خش داره. شاید از درد، شایدم بهش برخورده که حالم بهم خورده!

بطری رو بی حرفو شرمزده می گیرم. و دهنمو می شورم.

کوله پشتیمو کول می کنم و بدون اینکه نظاره گر بستن دکمه های پیرهنش باشم می پرسم: سردرد سرگیجه نداری؟

صدای نه ای زیر لبی می شنوم.

با هم قدم می شیم و مسیر اومده رو برمی گردیم. نمی دونم که چه مدت، راه رفتیم که به ماشین می رسیم. خیالم کمی راحت تر می شه که حداقل راهو نصف کردیم. با اون وضعیت خراب ماشین، امیدی به روشن شدنش نیست. می خواد کمی بشینیم و استراحت کنیم. نگران به سمتش می چرخم و حالش رو می پرسم. سر تکون می ده و می گه که خوبه.

ولی می دونم که خوب نیست. روی زمین می شینه و نفس می کشه. بی هوا می پرسم: خوابتون میاد؟!

سر تکون می ده و من مضطرب تر از قبل، دست می برم و روی گونه اش می ذارم. سرده و کمی مرطوب.

راست گفتن که ترس برادر مرگه! تا سرحد مرگ می ترسم.

چشمم می سوزه و آروم لب می زنم: پاشین، حالتون داره بد می شه.

تعجب می کنم از صدام که لرزان شده.

با سستی بلند می شه و با هم همقدم می شیم. بدون تلاشی واسه روشن کردن ماشین، از ماشین دور می شیم.

سرعتِ راه رفتنمون کم شده. دوباره می خواد که توقف کنیم ولی از ترس اجازه نمی دم. صدای قدمهاشو می شنوم که سنگین شده. و قلب خودم که سنگین تر از هر زمانِ دیگه ای می تپه.

روی زمین، اینبار بدونِ اجازه ی من می شینه. به سمتش برمی گردم و ازش می خوام که بلند شه. نگاه بی حالشو ازم می گیره و سکوت می کنه. گرمی اشکو روی گونه ام حس می کنم. به آسمون خیره می شم. به عادت بچگی، جایی لابه لای اون همه ستاره، دنبال خدا می گردم. صدای قرآن خوندنِ حاج بابا توی ذهنم اکو می خوره "نحن اقرب الیه من حبل الوريد" ستاره ها رو لرزون می بینم و تار...

در دل خدا رو صدا می زنم. اینبار، نه برای خودم!

دستمو زیر بازوش میندازم و ازش می خوام که بلند شه. سکوت می کنه. هق می زنمو التماسش می کنم.

بلند می شه، به سختی و با سستی. سنگینی نیم تنه اش روی شونه ای که الان بیش از هر وقت دیگه ای به ضعیف و شکننده بودنش پی می برم، میفته. از ترس نیفتادنش یک دستمو دور کمرش قفل کردم و با دست دیگه، دستشو که دور گردنم حلقه شده رو می گیرم. قدم برمی داریم. سعی می کنم با حرف زدن، ذهنشو از گیج شدن و خواب آلودگی منحرف کنم.

فقط حرف می زنم، مهم نیست از چی، فقط مهم اینه که ن خوابه. مهم اینه که سوالامو جواب بده، مهم اینه که ذهنش حول حرفای من بچرخه

میون اشک و صدایی که سعی می کنم نلرزه، بی تفاوت نسبت به افعالی که از دوم شخص جمع به دوم شخص مفرد تبدیل شده می گم: بارِ اولی که دیدمت ازت بدم اومد. اونقدر از دستت عصبی شدم که دوست داشتم بزنت

صدای تک خنده ی بی جونی شنیدم : واسه چی؟

-وقتی اومدم تو چادر امداد، شما و مهندس رضایی به محض دیدنم، یه چیزی گفتینو خندیدین.

صداشو زیر گوشم می شنوم. همچنان بم و مردونه ولی اینبار خش دار، خشی که ذره ای از محکم بودنش کم نکرده بود: راستش، به دماغت خندیدیم. قرمز شده بود.

بین اشکایی که خیالِ بند اومدن ندارن می خندمو می گم: سعی کن زنده بمونی، هنوز اذیتای تو رو جبران نکردم.

می خنده، آرام و پر درد: مارِ که تلافی کرد!

مار... حتی اسمشم لرز به تنم میندازه! پس می زنم همه ی ترس و اضطرابمو: مارِ سهم خودشو تلافی کرده.

می خندم پر درد، پر از استرس و میون اشک و خنده ی مصنوعی لب می زنم: حالا مارِ کور بود ندید بهش تکیه دادی، تو چرا؟!!

خنده توی لحنش موج می زنه: حیف مصدوم شدم وگرنه بهت می فهموندم نباید به مافوق بگی، مگه کور بودی!

می خندم، در حالیکه اشکم هنوز سرازیر. عمدا توهین کردم. فکرم کار نمی کرد که جمله ی دیگه ای برای پی بردن به اندازه ی هوشیاریش پیدا کنم. مهم نیست که بگه

چقدر پررو و بی ادبم، حداقل خیالم راحت، هوشیاریش سر جاشه. اونقدر که طعنه ها رو تشخیص بده!

صدای موتور ماشینی رو می شنوم، دقیق می شم... اما خبری نیست، فقط صداست. نورامیدی تو دلم روشن می شه. سعی می کنم، سرعتمونو زیاد تر کنم. نور چراغ، از پیچ جاده روی ما میفته و جایی نزدیکی چند متری ما وایمیسه.

در سمت راننده با سرعت باز می شه و چهره ی نگران رضایی که با شتاب به سمتمون خیز برمی داره : چی شده؟

قبل از اینکه جوابشو بدم، سمایی هم از ماشین پیاده می شه.

حینی که زیر بغل آزاد دکتر پارسا رو می گیره رو به سمایی می گه: به رسول بیسیم بزن، بگو هلی کوپترو پس نفرسته، لازمش داریم.

و من به این فکر می کنم چرا باید توی منطقه ی بحران زده، همش دوتا بیسیم داشته باشیم؟ و چرا پارسا، برای اداره کردن و مطمئن شدن از امنیت مردم روستا، بیسیم خودشو به ایزدی سپرد!

اگه بیسیم داشتیم، بچه ها زودتر خودشونو به ما می رسوندن، نه اینکه با نگرانی از دیرکرد ما، خودشون بلند شن و بیان دنبالمون.

ماشین تویوتای تک کابینه.

از ترس خواب نرفتن پارسا مجبور شدیم، قسمت بار وانت بشینیم. من سمایی و پارسا....

ماشین با سرعت سرسام آوری روی زمین سنگلاخی می تازه. تکانه ها اونقدر شدید که به نرده های پشت شیشه ی کابین، چسبیدم و هر چند وقت یکبار با کمر محکم به

دیواره ی ماشین می خورم. سرش روی زانوی سماییه، چشماش روی هم افتاده و من حس می کنم قلبم نمی زنه.

صداش می زنم، بلند و پر از بغض، لای چشماشو باز می کنه و با تکون سر اطمینان می ده که خوبم.

هر چند وقت یکبار صداش می زنم. و سمایی ضربه های آرومی به صورتش...

بالاخره می رسیم. راه چند دقیقه ای که چندین ساعت، به نظرم میاد.

پارسا رو سوار هلی کوپتر می کنیم. ایزدی رو می بینم که سرم به دست از من می خواد لاین (رگ) بگیرم. با آنژیوکت سبز رنگ!!

معارض می شم: مگه آنژیوکت آبی نبود! لاینش ریچر (پاره شدن رگ به وسیله ی آنژیوکت) می شه!

میون اخم هیدروکورتیزونو دایلت (حل) می کنه: نبود، تموم شده!

به دنبال رگی مناسب، می گردم. رگی که بتونه، آنژیوکت شماره ی 18 ضخیمو تحمل کنه. از ساعد دستش شروع می کنم و میام پایین... رگه اش بر اثر بی حالی، محو شده. سردی دستش، خبر از بد حالی و فشار پائینش می ده. پشت دستشوچک می کنم. بالاخره پیدا می شه.

آنژیوکتو از پوسته اش بیرون می کشم. یادم میاد که تورنیکت (کشی که کمی بالاتر از محل تزریق سرم می بدن تا رگ بر اثر فشار و انقباض به سطح پوست بیاد) رو نبستم. بین داروهایی که ایزدی آورده می گردم، نیست. حتی پنبه الکلم نیست. می پرسم... و جوابش یک نیاوردم عصبیه.

خلبان هشدار می ده که می خوام اوج بگیریم و برای اولین بار صدای داد ایزدی رو میشنوم که می گه: صبر کن!

می چرخم و دست پارسا رو مشت می کنم. فشار می دمو ازش می خوام که خودش هم به فشار دادن دست کمک کنه. به نیدل سوزنی ضخیم آنژیو کت خیره می شم و در دل دعا می کنم، رگش تحمل کنه. و تاکید می کنم، جوری که انگار به تاکید من: که باید تحمل کنه!

دستم می لرزه، می بینم که ایزدی، هیدرو کورتیزونو به دست آزاد پارسا تزریق می کنه. پوست روی رگشو می کشم و با بسم الله نیدلو توی پوست و بعد رگش فرو می کنم. نیدلو تا نیمه بیرون می کشم و کانول (سوزن پلاستیکی آنژیوکت) رو به داخل رگ، هل می دم. چسب می زنمو سرمو وصل می کنم و خدا رو شکر می کنم در حداقل امکانات، تونستم آنژیوکتو نصب کنم. چند داروی دایلت شده توسط ایزدی رو تو سرم خالی می کنم.

با اشاره ی ایزدی هلی کوپتر اوج می گیره. و من در دل دعا می کنم، پارسا تا رسیدن به بیمارستان و تزریق آنتی توکسین (ضد سم) تحمل کنه.

به چهره ی دختر گندمی توی آینه خیره میشم. اگه بگم برای لحظه ای این قیافه واسم آشنا اومده اغراق نکردم. شاید یکی از خنده دار ترین اتفاقای زندگی آدم اینه که خودتو تو آینه ببینی و فکر کنی چقدر این قیافه برات آشناست! و از خودت بپرسی: کجا دیدمش؟!

با حرکتی، مقنعه ی خونیمو در میارم. مشتت آب به صورتم می زنم. سرده. اونقدر که باز شدن تمام روزنه های پوستمو حس می کنم. مشت بعدی رو محکم تر به صورتم می زنم. بی تفاوت نسبت به سنگینی نگاه زن چادری که می خوره حدود 40 داشته باشه، دست ندارمو به مانتوی تماما خاکیم می کشم. حتما تو دلش می گه: معلوم نیست از کجا پیداش شده که سر و وضعش این شکلیه!

قسمت های خونیِ مقنعمو سعی می کنم، با نم آب کمی تمیز کنم. ولی نمی شه. بدتر، خون به قسمتای دیگه هم کشیده می شه. بی خیالش می شمو روی دوشم میندازم و وضو می گیرم. مشتِ اولِ آبو به صورتم می زنم. هر چند دیر به بیمارستان رسیده بودیم، ولی خوشبختانه، حالِ دکتر پارسا وخیم نبود.

مشتِ دوم آبو به صورتم می زنم ...ایزدی برگشته بود منطقه. می گفت منطقه بدونِ پرستار نباید باشه. تا همینجاشم به خاطر ترس از بد حال نشدنِ دکتر بینِ راه، همراهمون اومده بود. گفته بود برای اطمینان، تا خانواده ی دکتر از راه می رسن اینجا بمونم و بعدش برگردم.

دستِ راستمو می شورم و به این فکر می کنم یعنی ساعت چند خانواده ی دکتر میان؟!

صدای زنِ پشتِ سری که بالهجه ی ترکی فارسی می گه، منو از افکارم بیرون می کشه: چرا اینقدر خاکی هستین؟

لبخند می زنم، به سوالی که نتونسته بود پیش خودش و پشت اون چشمای قهوه ایه کنجکاو نگه داره. دستِ چپمو می شورم و شیرآبو می بندم و آروم لب می زنم: از ورزقان میام.

رنگِ نگاهش عوض می شه. لبخند می زنه و دوباره می پرسه: امداد گرین؟

دست می دارم روی خطی که برای مسح سر راست کردم. چربیِ موهامو زیر دستم حس می کنم. یک هفته است حمام نرفتم.

این یاد آوری هر روزه ی منه که با مسح ، تعداد روزهای حمام نرفتمو بشمارم. منی که حداکثر یک روز در میان، حمام بودم این یعنی تا کرم زدنِ همه ی بدنم چیزی نمونده!

با تک خنده ی بی صدا نسبت به افکار وسواس گونه ام می گم: آره.

مسح پاهامو می کشم و کتونیا مو می پوشم. همینکه می خوام بلند شم، روسری سفید رنگی که توی دستاش به سمت من مشتشده رو می بینم. نگاهم بین روسری و زن که چادرشو اینبار زیر چونه اش کیپ گرفته، می چرخه. لب باز می کنه، با همون لبخند و همون لهجه ی غلیظ ترکی فارسی: فکر کنم با این مقنعه نتونین نماز بخونین!

به این همه خوبیش لبخند می زنم و می گم: ممنونم. باشه پیش خودتون، فکر کنم نماز خونه، چادر نماز داشته باشه.

روسی توی دستشو تکون می ده و اصرار می کنه: نماز خونه ی بیمارستان تازه راه افتاده. چادر نداره.

لبخند می زنم و بعد از شستن دستم روسری رو ازش میگیرم: پس صبر کنین نماز بخونم، براتون برگردونم.

--دارم می رم خونه، باشه پیش خودت.

خجالت می کشم. می خوام بگم نه، ولی نماز خوندن بدون چادر، بدون مقنعه غیر ممکن بود. به سمت در خروجی پیش می ره و همین که می خوام تشکر کنم به سمتم برمی گرده: خانوم حلالم کنین!

ابروهام به نشونه ی تعجب بالا می پرن.

--وقتی دیدمتون فکر کردم دختر فراری هستی.

زمانی طول می کشه تا معنی جملشو درک کنم و قبل از اینکه هر نوع عکس العملی از خودم نشون بدم، پرده ی جلوی سرویس بهداشتی رو کنار می زنه و بیرون می ره.

برمیگردم و به چهره ی خودم توی آینه ی نیم متری خیره می شم. فقط از سر تا سینه توی کادر آینه ام. جز موهایی که مرتبن و فقط خودم می فهمم چربه، ابروهایی که زیرش کمی در اومده و چهره ی زرد و چشمای گود افتاده، چیز دیگه ای قابلِ روئیت نیست. با این اوصاف اگه مانتو شلوارِ خاکیمو هم بهش اضافه کنم، تیپم بی شباهت به آدمای در حالِ فرار هم نیست.

می خندمو به روسری سفید خیره می شم. لبخند روی لبهام می ماسه. و با خودم کلنجا می رم. چون در موردِ اشتباه قضاوت کرده بود روسریشو داد؟! روسریشو داد که حلالش کنم؟!

روسری نخِی تو دستمو، فشار می دم. برای لحظه ای از سادگی خودم و قضاوت زن متنفر می شم. و برای لحظه ی دیگه به این فکر می کنم شاید زن برای بخشیده شدن، روسریشو نداده، واقعا از روی محبتش این کارو کرده.

پفی می کنم و مقنعمو می پوشم. مهم نیست چی راجبم فکر کرده، اما سخته روسری رو بپوشم که در قبالِ حلالیت داده شده. هر چی هست حس خوبی دیگه به اون روسری نخِی سفید ندارم. روسری به دست، از سرویس بهداشتی می زنم بیرون و به سمت سالنِ نماز خونه راه کج می کنم.

...

سرمی که تو دستشه از اون دکستروزی یک لیتری که حالا حالاها خیالِ تموم شدن نداره. نگامو یک دور، دورِ اتاق یک تخته ی خصوصی می گردونم. دیزاینِ کاملاً سفید، با پرده های کرم رنگ. همراهِ یک کمد سفید و یک یخچالِ کوچیک. هوای داخلِ اتاق گرمه و این گرما، به منی که همیشه دمای بدنم پایینه، آرامش می ده. به چهره ی غرق خواب و پوشیده در لباسِ کاغذی آبی رنگِ بیمارستانِ دکتر پارسا خیره می شم.

و فکر می کنم به روزی که گذروندیم. چه روزی بود؟! پر از استرس و ترس. پر از مرگ.

سکوت اتاق و بی خوابی که از خستگی زیاد به سرم زده، و وسوسه ای که نمی دونم چطور همه ی اختیاراتمو تحت کنترلش گرفته، وادارم می کنه، چهره اشو بیشتر بکاوم. اگه از بین حرفای ایزدی به پزشک اورژانس نشنیده بودم، 32 ساله است می گفتم هم سن رضاییه. پوست برونزه و موهای لخت پرکلاغی، همراه ابروهای کشیده ی دست نخورده. دماغی که به فیسش میاد و لبهایی که کشیده اند و به واسطه ی کشیده شدن وسوسه انگیز لب بالایش به سمت بالا، از باریکی درش آورده... و تیغه ی خوش تراش فکش صورتشو از فرم گردی خارج کرده. هیکل درشتی داره، درشت اما ورزشکاری. ورزشکاری بودنشو وقتی فهمیدم که داشتم، سمو از تنش بیرون می کشیدم. در یک کلام جذابه. اونقدر جذاب که حتی الهامی که از هیچ مردی تعریف نمی کرد، گفته بود دکتر پارسا خیلی جذابه. پوفی می کنمو دستی به صورت می کشم. و به این فکر می کنم من واقعا یه مرگم شده که این مردو اینجوری آنالیز می کنم. و خود افسار گسیختمو موآخذه می کنم.

صدای جیغ لولای در به نشونه ی باز شدنش بلند می شه و متعاقبش، وروودِ دکتر سفید پوش آشنا!

خدای من! دکتر مرتضوی... پزشک معالجم! خیره به در از روی صندلی چوبی بلند می شم. سر برمی گردونم و چشم می بندم. برای لحظه ای دعا می کنم فقط یک توهم باشه. اینجا که بیمارستان تخصصی بیماری های داخلی نیست! اینجا بیمارستانِ رازیه نه بیمارستان امام رضا

ولی صدای آشناس، بهم گوشزد می کنه که همه چی واقعیه.

--به به، مریض فراری ما چطورن؟

چشم باز می کنم، روی نگاه کردن توی صورتشو ندارم اما بلاجبار برمیگردم و با شرمندگی سلام می دم.

به سمتم میاد و با لبخند مکش مرگ مایی سرمو چک می کنه و جواب سلاممو می ده. آروم زیر لب زمزمه می کنه: یعنی تو بیمارستانِ ما اینقدر بهت بد گذشته که میایی بیمارستان رازی؟!!

از شوخیش می فهمم دلخور نیست. اما بازهم خجالت می کشم. می خنده، کوتاه و مردونه و به سمتِ کلاسورِ مخصوص مراقبت پرستاری می ره و من به این فکر میکنم یه متخصص داخلی چرا باید بالا سرِ بیمارِ مارگزیده بیاد؟!!

--من هنوزم معتقدم که باید تحت درمانِ مستقیمِ توی بیمارستان باشی. منطقه ی زلزله زده، جایی برای مریضی مثل تو نیست.

لبخند می زنم و با شرمندگی و به هر جون کدنی که هست می گم: معذرت می خوام. و ازتون به خاطر همه ی زحمتهایی که واسه درمانم کشیدین ممنونم. دست خودم بود، بیمارستانو اونجوری ترک نمی کردم، باید برمیگشتم منطقه.

کلاسورو روی پیشخوان تخت می ذاره و به سمتم میاد، با اشاره ای به دکتر پارسا می گه: خوشم میاد همکاراشم مثل خودش. یک دنده و لجباز...

برای لحظه ای به چهره ی غرق خوابش خیره می شم. ولی من جز منطق چیزی ازش ندیده بودم.

و با لبخند عقب گرد می کنه و به سمت در می ره و قبل از اینکه درو باز کنه می گه: برای هردوتون تو پذیرش بپا گذاشتم، نیام ببینم جفتتون در رفتین... شب خوش مریض فراری! با همون لخنه از در بیرون میره.

لبخند می زنم و با نفسی از سرِ آسودگی روی صندلی ولو می شم

از خستگی، سرمو روی لبه ی تخت می دارم و سعی می کنم همه ی افکاری که به سمتِ ذهنم هجوم آوردنو راه ندم. افکاری مثل کوله پشتی حاوی نمونه های جامونده توی هلی کوپتر، نگاه و قصد زنی که روسریشو برای نماز خوندن داد. نمازی که با اکراه با اون روسری نخی سفید خوندم. دلی که اینقدر کینه ای و بد دل شده...!

چشمم گرم میشه و نمی دونم دقیقا کی، به خواب عمیقی می رم.

مارهای سفید، خاکستری و گاه خاکی و قهوه ای توی هم می لولند صدای تکانه های دم مارهای زنگی، از پایینِ پرتگاه هم به گوش می رسه. چشم می بندمو می خوام که از پرتگاه فاصله بگیرم.

باصدای آشنای امیر برمی گردم.

--چرا دست از سرم برنمی داری؟

نگاهِ دلگیرمو بهش می دوزم. دلم دل می زنه که هنوزم دوستش داره، که هنوزم بهش تعلق داره! لب باز می کنم تا بگم، من کاری باهات ندارم، دیدی که کنار کشیدم... فریاد می زنه: سایه ات عین همین مارهای شوم، روی همه ی زندگیم چنبره زده.

چشمم می سوزه. سر برمی گردونم و به پایینِ پرتگاه خیره می شم. و توی دلم اعتراف می کنم، من هنوزم دوستش دارم!

کفِ دستش که محکم به پشتم می خوره رو حس می کنم، و پرت شدنِ خودم از اوج به قعرِ پرتگاه.

با تکونی از خواب می پرم. برای لحظه ای زمانو مکانو تحلیل می کنم، قبل از دستیابی به هر نوع نتیجه ای صدای آشنایی رو می شنوم: بیدار شدی؟

بیمارستانم. اتاق 207 بخش بستریِ عمومی...

دستی به چشمم می کشم و به صندلی چوبی تکیه می دم. درد و کوفتگی رو با همه ی وجود توی تنم حس می کنم. و بدتر از اون غم عمیقی روی دلم سنگینی می کنه.

صدای بمش که حالا بهم تر شده رو می شنوم: خواب بد دیدی؟

و من به این فکر می کنم، بیشتر کاب...و...س بود تا خواب! کاب...و...س آشنایی که چند صحنه و احساس همیشه توش تکرار می شن. امیر، حس دوست داشتنم به این مرد که دائم از من گریزانه و مارزنگی.

از خودم بدم میاد، حتی توی خوابم احمقم. هنوز هم دوستش دارم. و هنوز هم در مقابل حرکات و گفته های طلبکارانه اش سکوت می کنم!!

کلافه پوفی تو دلم می کشم که به شکلِ یه نفس عمیق نمود پیدا می کنه. و زیر لب زمزمه می کنم: آره.

گلووم خشکه و همه ی تنم، از خوابی که دیدم هنوز می لرزه. نگامو از لبه ی تخت می گیرم و به چهره اش که میخ من شده، می دم. پلک می زنه و با لبخند می گه: به خاطر من خیلی تو زحمت افتادی.

دوست ندارم، هیچ کدوم از حرکاتشو آنالیز کنم. لبخندِ دخترکشو، صدای خش گرفته ی بهم و جذابشو، و همه ی اون جاذبه های خدادادیشو. به اندازه ی کافی خیره سری کردم.

به مجازات خدا سر این گناه های درشت اعتقادی ندارم. اصلا به مجازات خدا اعتقادی ندارم. یعنی دیگه اعتقادی ندارم.

قطعا هر بلایی که سرمون میاد، عکس العمل اشتباهات و کارای خودمونه! و من چوب خطم اونقدر پره که توانی برای پس دادنِ جواب اشتباهِ دیگه ای ندارم!

اینکه رومو با پرداختن به ریزِ جزیئاتِ مردی متاهل یا شاید مجرد، با جذابیت های خدادادی، بیشتر از این آلوده کنم، ضعیف کنم و در آخر سیاه و نابود... یک گناه و اشتباهِ درشت به حساب میاد.

و مهم تر از همه ی اینها، عقم میگیره از خودی که بخواد اینجوری هرزگی کنه...
عصبیم، مثلِ همه ی وقتایی که با کاب...و...س از خواب می پرم. و ناراحتم از حقارتی که به همه ی وجود حسش می کنم.

از جام بلند می شم و با لبخندِ مصنوعی می گم: نه این چه حرفیه.

نفس می گیرم و ادامه می دم: بهترین؟! ... کی بیدار شدین؟

--به لطف شما، آره... نیم ساعتی می شه

پشت می کنم بهش . نیم ساعته که بیدار؟! بی توجه سوالمو پس می زنم و به سمتِ پنجره پیش می رم پرده رو کنار می زنم و به سیاهی آسمون خیره می شم. خبری از ستاره نیست! دلم برای ستاره های روستا تنگ شده!

برمی گردم و به ساعتِ دیواری که آرم بیمارستان رازی زمینه اشه نگاهی میندازم.

1:30 نیمه شبه!

منم نیم ساعته که خوابیدم. و عجیب خستگی این خواب، روی همه ی روح و ذهنم نشسته.

نگامو از ساعت می گیرم. یادم میاد که باید پزشکِ اورژانسو از بیدار شدنِ دکتر پارسا خبر کنم.

از پنجره فاصله می گیرم و می گم که می خوام، پزشکشو خبر کنم.

خودمو به استیشن پذیرش می رسونم. بی توجه به پیرمرد و زنِ جوون کنارِ دستم به پرستارِ کشیک می گم که بیمارِ اتاق 207 بیدار شده.

و جواب می گیرم الان دکترو می فرسته بالا سرش.

می خوام عقب گرد کنم، که صدای ظریف زن متوقفم می کنه: ببخشید بیمار به نام علیرضا پارسا کدوم اتاق بستری هستن؟!!

برمیگردم و دقیق تر به نیم رخ زن نگاه می کنم. قد بلند، سفید و بور. اندام مانکنیش توی مانتوی خردلیش برای منی که با مد چندان سروکار ندارم و مارک بودنشو فریاد می زنه، جذاب ترش کرده! دست چپش سنگِ پیشخوانو فشار می ده، و برقِ لاکِ خردلی چشممو می زنه.

هنوز نسبت به زنهایی با این مشخصات دافعه دارم. هنوز در برابر زنهایی با این مشخصات عمیقا احساس حقارت می کنم!

همه ی افکارم با صدای پرستار کشیک پس زده می شه: شما چه نسبتی با آقای پارسا دارین؟

نگام روی حلقه ی زن می چرخه، حلقه ی سِتی که یکیش دستِ پارساست و یکیش دستِ این زن.

پادرمیانی پیرمرد خوش پوشِ بلند قامت، زن جوون رو از جواب دادن، منصرف می کنه: پدرشم، خبر دادن اینجا بستری شدن!

مردد بین رفتن و موندن، صدای اتاقِ 207 از زبونِ پرستارِ کشیک باعث می شه نگام به پیرمردِ عصا بدست کشیده بشه. نگاهِ جفتشون به مننه. منی که چند دقیقه قبل، از بیدار شدنِ بیمارِ 207 خبر داده بودم.

نمی دونم چی بگم. حتی نمی دونم که لازمه حرفی بزنم یا نه! که بازهم پیرمرد پیش دستی می کنه: شما باید امدادگری باشید که آقای ایزدی می گفتن؟!!

بنا به عادت و آدابی که برای مواجهه با افرادی که خیلی بزرگتر از خودم هستن لبخند می زنمو سلام می کنم. قدمی جلو می ذاره و جوابمو می ده و حالِ پسرشو می پرسه.

چهره ی پسرشو داره، حتی تنِ بَمِ صدا، استحکامو وقار...

لب می زنم و با همون لبخند جواب می دم که خوبن

صدای زن به همراهِ تقِ تقِ کفش پاشنه بلند به گوشم می رسه: بابا می شه بریم علی رو ببینیم؟!!

هر دو به سمتِ اتاقِ 207 می رن، بدونِ حتیِ تَکونِ سر به نشونه ی تشکر.... حتی اون زن سلامم نکرد.

از این کم لطفی قلبم میگیره. رامو به سمتِ صندلی های راهرو کج می کنم. دوست ندارم وارد اتاق 207 بشم. حس می کنم اگه برم، بیشتر یک مزاحمم.

چشم می بندم و بی رحمانه صدای وجدانمو توی نطفه خفه می کنم، با خودم فکر می کنم باید به منطقه برگردم. و باز از رفتار پیرمرد و زن جوون خودخوری می کنم. با صدای دکتر مرتضوی چشمامو باز می کنم.

--خیلی خسته شدین.

فقط با لبخند جوابشو می دم، صدای زن رو از پشتِ سر دکتر میشنوم: دایی شماهم اینجایین؟!!

از روی صندلی بلند می شم. پس دکتر پارسا، منو سپرده بود دستِ داییِ خانومش؟!!

میونِ تعارفاتِ زن و دکتر مرتضوی، با خودم فکر می کنم باید از دکتر پارسا بپرسم که
چطور به منطقه برگردم همینکه می خوام، با کسب اجازه از دکتر مرتضوی برم، صدای
زن مانعم می شه: می شه چند لحظه وقتتونو بگیرم.

لبخند می زنم و به نشونه ی تایید سر تکون می دم.

دکتر به سمتِ اتاق می ره و من نگاهم روی ناخنِ بلندِ لاک خورده اش قفل می شه.

کفش پاشنه بلند زن، و موآخذه ی بی رحمانه ی امیر توی ذهنم می چرخه

--از اینکه جونِ برادرمو نجات دادین، ممنونم. راستش اونقدر نگرانِ حالش بودم که
یادم رفت حتی سلام کنم. بی ادبی منو ببخشید...

نگام روی حلقه ی ستِ زن کشیده می شه. صدای دلم کاملاً واضح و صادق که براش
مهم نیست این زن خانومشه یا خواهرش...

فقط یه چیز که مهمه، چیزی که از موقعِ آنالیز چهره ی دکتر پارسا، علی رغم همه ی
نادیده انگاری هام، هی قوی و قوی تر می شه. چیزی که با دیدنِ اطرافیانِ دکتر
پارسا، بیشتر و بیشتر خوردم می کنه.

اینکه حس می کنم بی نهایت از خودم متنفرم.

اونقدر بین حقارت ها و عقده هام مچاله شدم که همه رو طبقِ این میزونِ نامیزون می
سنجم.

من کی اینقدر حقیر و هرزه بودم که مردای اطرافمو از نظر قیافه و قدو قامت زیرو بالا
کنم و با امیر بسنجمش؟! من کی اینقدر حقیر و عقده ای بودم که همه ی زنهای
اطرافمو از پیرترینش گرفته تا جوونترینش، با خودم قیاس کنم؟ من کی اینقدر عقده
ای بودم که هر کسی که منو یادِ آدمای موجود در نقطه ی سیاهِ ذهنم میندازه، خط
خطی و سیاه کنم؟!

من می ترسم از خودم، از عقده هام، از حقارت هام، و از روحی که داره به گند کشیده می شه!

گاهی یه جووری میشکنی که وقتی تیکه هاتو به هم میچسبونی یه آدم دیگه میشی!

دستی که به سمتم دراز شده رو می گیرم. گرم، مثل قدیمی های جنوب. که هیچ دستی رو سبک و سرد نمی گیرن. این آداب از مادرم به ارث رسیده، که اگه دستِ طرفتو سبک بگیری، فشار ندی، نوعی توهینه. نوعی بی احترامی، یه جوریه که انگار هیچ علاقه ای به گرفتن دستش نداری داری.

بوی عطرش توی دماغم می پیچه، می دونم که بوی چوب سوخته می دم. همون چوبایی که شبها برای، گرم شدن، بیرون چادر می سوزوندیمش!!

دوست ندارم، به ظاهر داغونم فکر کنم. ظاهری که بعد از یک هفته، فرصت نشده، حتی لباسمو عوض کنم. دوست ندارم بیشتر از این خودم و دیگرانو آنالیز کنم. هر چند که میل بر خواسته از احساساتِ متناقضم، برای کشیدنِ دستم، از لای انگشتای بلند و کشیده اش، وادارم می کنه. انگشتایی که مثلِ خودم، گرم دستمو فشار داده! زیر لبی خواهش می کنمی تحویلش می دم و می گم که بهتون حق می دم.

لبه اش می خنده و نگرانیِ تپله های سیاهش، چیزی نیست که از چشمم دور بمونه. لبخند می زنم، به روی همه ی نگرانی های خواهرانه اش. فقط چشماشه که شبیه برادرشه! شاید بور و سفید بودنش، دماغِ قلمی و لب های غنچه ایش رو از مادرش به ارث برده.

--یاشگین هستم.

لبخندم عمیقتر می شه: مریم. از آشنایی باهاتون خوشبختم.

سرشو با حفظ همون لبخند تکون می ده.

به سمتِ اتاق 207 می ریم. صدای دکتر مرتضوی، که به ترکی چیزی می گه از لای
در نیمه باز هم قابل شنیدنه

می دونم که دکتر مرتضوی ترکه، و از سریع اومدنِ خانواده ی دکتر پارسا مشخصه که
ساکنِ تبریزن. شایدم، اهل تبریزن!

در، با فشارِ دستِ یاشگین با جیغی باز می شه. نگاهِ دکتر مرتضوی و پارسا و پدرش ،
به سمتِ ما می چرخه.

با قدمی وارد می شیم. جوِ اتاق اونقدر سنگینه که نمی تونم بیرسم چطور می تونم
برگردم منطقه.

باز صدای دکتر مرتضوی بلند می شه، اینبار به فارسی: به هر حال، از بیمارستان،
برات یه مرخصی دو روزه رد شده!

راست گفتن که حلال زاده به داییش می ره، مثل داییش، حکم می کنه. جوری که
آدم نه راهِ پسی داره و نه راه پیش.

--وشما بیمارِ فراری!

نگامو از پارسا به دکتر مرتضوی که با این لفظ خطابم کرده می دم و متعجب می
پرسم: با منین؟!

دستشو توی هوا تکون می ده و با قدمی خودشو به پارسای پدر، که روی صندلی
چوبی نشسته می رسونه: والله تو طول عمرم، من دوتا بیمارِ فراری بیشتر نداشتم.

نگاهم بینِ دکتر و لبها و تیله های سیاهِ خندانِ پارسا، می چرخه.

--اگه به معده ات نرسی، قول می دم، به پس فردا نرسیده، با همون حالی که چند
شبِ قبل واسه بستری آوردنت، بیارنت!

سنگیمی نگاه ها به منه، ولی صدایِ پزشکِ کشیک از پشت سرم، جوو تغییر می ده.

دکتر پارسا تا 8 صبح مرخص می شن. و قرار بر این می شه که دکتر مرتضوی کنار پارسا بمونه، یاشگین اصرار می کنه تا اومدن وسیله ای برای بازگشتم به منطقه، شب رو خونشون برم، ولی نمی تونم. یعنی خجالت می کشم، راحت نیستم.

من توی نماز خونه ی بیمارستان راحت ترم تا خونه ی پارسا.

از بین تعارفاتم می فهمه که راحت نیستم، دکتر پارسا پادر میونی می کنه که راحتم بذارن، و در نهایت، پارسای پدر به همراه یاشگین خداحافظی می کنن.

...

فرم های اطلاعاتیو زیر رو می کنم. چیزی سر در نمیارم. کلافه تو کوله پشتیم، می چپونم. معده درد امونو بریده، با دست راست، بازوی چپمو ماساژ می دم، دست می دارم روی پیشونیم، فقط سردی رو حس می کنم. نوری که به واسطه ی کنار رفتنِ پر چادر وارد چادر شده باعث می شه سر بلند کنم. الهامه که با نیشی شل شده توی درگاه وایساده

--ماری داریم عکس یادگاری می گیریم، بچه ها منتظر تن

سمت چپم از درد سر شده، حالت تهوع دارم. حالت تهوعی که از دیروز عصر، به جونم افتاده و ول کنم نشده. می دونم که همش برای دردِ معده

از مارگزیدگی، دکتر پارسا 4 روزه که می گذره، دقیقا یک روز بعد خودشو به منطقه رسوند. و من صبح همون روز ترخیصش از بیمارستان، با بچه های امداد تبریز برگشتم. منبع آب گند زدایی شد. طبق نمونه برداری که از لاشه داشتیم، خوشبختانه، هر دو سالم بودن، و به خاطر دم نوش های آویشن بیماری توی منطقه پخش نشده بود و حالا آخرین روزه که تو منطقه ایم.

بلند می شم. برای لحظه ای احساس می کنم جلوی چشمم سیاهی می ره، می دونم که فشارم پایینه. از دیشب به خاطر حالت تهوع چیزی نخوردم. چشمامو فشار می دم، و کمی سرمو به سمت پایین خم می کنم. صدای نگرانشو می شنوم

--مریم خوبی؟

چشم باز می کنم و زیر لب زمزمه می کنم: نه

گرمی دستشو روی بازوم حس می کنم

--می خوای بگم ایزدی چکت کنه؟

لبخند می زنم: بعد از عکس می گم، یه رانیتیدین بزنه تو دستم

این 4 روزو با رانیتیدین و امپرازول که دووم آوردم.

بحثو عوض می کنم: به سمایی گفتی با کلنگش بیاد توی کادر؟

می خنده، ریز و پر از شیطننت: این یه قلمو شرمنده، خودت خواستی بهش بگو

همراهش می خندم: نظرت چیه، بریم چادر تدارکات، کلنگو برداریم عکس بندازیم باهاش.

...

رضایی، ایزدی و دو مرد روستایی دور هم در حال حرف زدن. از دور مردا رو

میشناسم، همونایی که در بتونی برای منبع آب درست کرده بودن.

الهام قدمهاشو تند تر می کنه و جلوتر از من خودشو به جمع می رسونه.

می شنوم که الهام سراغ سمایی و دکتر پارسا رو از رضایی می گیره و رضایی با اخم

جوابشو می ده: چیکارشون دارین؟

توی دلم ریز می خندم، و اووهوی حواله اش می کنم.

با صدای ایزدی که منو مخاطب گرفته نگام از اخمای رضایی به چشمای همیشه
خندن ایزدی دوخته می شه

--قشنگ شده؟

به کلنگی که دستشو با سفره های یکبار مصرف زرد و صورتی، پاپیون بستن خیره
می شم. از اینکه فکر مارو عملی کرده، دمت گرمی نثارش می کنم و با خنده لب می
زنم: خیلی

می خنده بلند بلند، جوری که اخمای رضایی هم باز می شه. و لبخند رو لبای مردا می
شین

رو به رضایی ادامه می ده: حامد کجا رفت؟

با صدای دکتر پارسا برمی گردیم. سمایی با اخم، و پارسا با لبخند.

صدای خندان رضایی رو از پشت سرم می شنوم: بیاین می خوایم عکس یادگاری
بندازیم.

صدای ایزدی رو می شنوم که با بدجنسی می گه: واسه تو هم کنار گذاشتم.

لبخند رو لباس می ماسه و بچه ی پررویی زیر لب نثارش می کنه. خنده ی ایزدی
بلند تر می شه و سمایی و پارسا به جمعمون ملحق.

سمایی خط و نشون می کشه که بدون کلنگ عکس می گیره. و بچه ها معترض می
شن. ایزدی می گه: تلافی زلزله ی بمه

پارسا و رضایی تایید می کنن. و تحریکش می کنن که اگه واینسه، خودش پی به
عواقبش خواهد برد.

در اوج ناباوری می بینم که سمایی هم می خنده.

دردِ معده به کتف و سمتِ چپم سرایت کرده، اونقدر که کنجکاویِ دونستنِ تلافی
زلزله ی بمو بیخیال می شم

نامرتب کنارِ هم صف می کشیم. صفی که بیشتر از هرچیز منو یاد گروه های سرودِ
دوره ی مدرسه ام می ندازه. شلوغ و نامرتب. با لباسای رنگی رنگی محلی.

منو الهام با کاور سفید و قرمز هلال احمر، ایزدی با لباس سفید، سمایی زرد، رضایی
آبی و پارسا طبق معمول همیشه سیاه. سمتِ چپم ایزدی جا می گیره و سمتِ راستم،
الهام. کنار ایزدی به ترتیب، سمایی، رضایی و پارسا...سمایی که با اکراه بینِ رضایی و
ایزدی گیر افتاده.

یکی از مردای روستایی شمارش معکوسو شروع می کنه، ایزدی با شیطنت کلنگو به
سمتِ سمایی روی زمین می کشه و تا قبل ازاینکه سمایی عکس العملی نشون بده،
صدای فلش دوربین بلند می شه.

همراه الهام می خندم ، ایزدی هم می خنده و سمایی به مرد روستایی غر می زنه:
نگیر عزیز من نگیر.

صدای خنده ی پارسا و رضایی هم بلند می شه و صدای پی در پی فلش دور بین.
قبل از اینکه دوربینو از مرد روستایی بگیره، ایزدی پیش دستی می کنه. سمایی رو به
ایزدی با تغییر می گه: به جونِ رسول پاک کردی که هیچ. نکردی، خودت می دونی...
دوست دارم، مراسم عکاسی زودتر تموم بشه، ولی شوخی بچه ها گل کرده. می خوان
که با اهالی روستا هم عکس بگیرن. توانِ سرِ پا موندن ندارم.

از دردِ سمتِ چپ نفسم با درد همراه شده. روی زمین می شینم. صدای الهامو می
شنوم که حالمو می پرسه و متعاقبش ایزدی.

ناخنامو توی گوشتِ دستم فرو می برم. از سرگیجه و درد چشممو می بندم، دوست دارم گریه کنم.

دستی روی پیشونیم می شنه، گرمو سنگین... چشم باز می کنم، تیله های سیاهِ نگرانش توی چشمم ثابت می مونه لبه اش تکون می خوره و چیزی شبیه به خوبی به گوشم می رسه

با درد و پلک می زنم و تو دلم می گم: خوب نیستم

صفحه ی مربوط به ارسالِ چکیده ی مقاله رو یک بار دیگه چک می کنم. چکیده رو از اتچ فایل، ضمیمه می کنم بعد از لود شدنِ فایلِ پی دی اف دکمه ی **send** رو می زنم.

با کسالتِ سایتِ **WHO** رو می بندم. بدونِ اینکه نگاهی به صفحه ی خبریش بندازم. همینکه چکیده ی مقالمو فرستادم، برام کفایت می کنه. از پنجره ی دلباز بیمارستان، به آسمونِ خوشرنگِ غروب خیره می شم. برای لحظه ای تمام اتفاقاتِ این دوهفته توی ذهنم مرور می شه.

از حالِ خرابم تا اعزامِ قبل از موعدم به تهران، بستری شدنم تو بیمارستان، بازگشتِ الهام به فسا برای ادامه ی پروژه ی مربوط به پایان نامه اشون، ملاقاتم با قاسم، عقب انداختنِ بلیط برگشتش به دبی. و رفتنش با اصرارِ من. کسی جز عباس و قاسم از حالم خبر نداشتن. یعنی نداشته بودم کسی باخبر بشه. زینب کم دل بود و حرف تو دهنش نمی موند، واگه می فهمید مطمئناً خبر به معصومه می رسید. معصومه با اون ویار وحشتناکی که می دونستم مثل بچه ی اولش تا ماهِ آخر بارداری دست از سرش برنخواهد داشت، شنیدنِ این خبر فقط نگران و بدحال ترش می کرد.

می دونستم اگه قاسم برنگرده دبی، صاحب کارش اخراجش می کنه، وگرنه دل رفتن نداشت. قاسم که رفت، تلفن های عباس هم کم شد. بچه شده بودم و بهونه گیر، می دونستم زنش حال خوشی نداره. اما گاهی متوقع می شدم.

جای خالی حاج بابا و مامان نازگل رو عمیقا حس می کنم. اگه حاج بابا بود، نمی داشت، تنها صبح های بیمارستانو شب کنم و شبها رو صبح. قلبم می گیره. نفس عمیقی می کشم و بی اختیار، فولدر مربوط به عکسهای ورزقان رو باز می کنم. عکسایی که الهام، از ایزدی گرفته بود. عکس مربوط به پخش غذا، امدادمون توی چادر امداد، گردهم آبی دسته جمعیمون دور آتیش و شنیدن قصه های قدیمی از زبون پیرمردا و پیرزنای روستا. مراسم شیرینی و حلوایی که به بهترین نحو ممکن، تزیین شده بود و حس خوشمزه بودن بر خواسته از رنگ و لعابش آدمو به دل ضعه مینداخت. شیرینی هایی که نه من خوردم و نه دکتر پارسا و تنها عکسش نصیبمون شد.

عکسای مربوط به گند زدایی منبع و مخزن آبو سریع رد می کنم. حتی با یادآوری اون روز، سرمای کوهستانو با سلول سلول استخونم حسش می کنم، سرمای همراه با سردرد و معده درد.

عکس بعدی سماییه که دم نوش آویشنو با چشمای گشاد شده و شکلک داره هوورت می کشه. می دونست از این حرکت متنفرم ولی هر بار که کنارم می رسید به عمد هوورت می کشید.

با خنده عکس بعدی رو می زنم. رضایی زیر پتو مچاله شده. پاهاش از زیر پتو بیرون زده، جوری که انگشت شست پاش به واسطه ی سوراخی از جوراب بیرون زده. زیر لب، تخس بداخلاقی نصیبش می کنم و عکس بعدی رو می زنم. یادم میاد که آخرش نفهمیدم جریان نامزد رضایی چی بود و چی شد!

به کلنگِ پاپیون بسته ی زردو صورتی خیره می شم. عکسی که همه می خندیم. جز
سمایی. نگاهش پر از غضبه و دو دستش از دو طرف به واسطه ی رضایی و ایزدی
خندان گرفته شده. بی اختیار نگام به آخرین فردِ سمت چپ کشیده می شه. مردِ
سیاه پوش والبنه مجهول ذهنم! نگامو از چهره ی خندان و در عین حال، پر چذبه اش
می گیرم و صفحه ی مربوط به تصاویر می بندم.

آخرین دیدارم با بچه های تیم بحران، به خداحافظی بی حالم، دم سوار شدن بر
هلیکوپتر ختم می شه. دو هفته است از بازگشتم به تهران می گذره، و هیچ خبری
ازشون ندارم. و می دونم که ممکنه هیچ وقت دیگه ازشون خبری نداشته باشم. نه
شماره ای، نه ایمیلی، نه نشونی.... فقط می دونم ایزدی پرستارِ بیمارستانِ امام
تهرانه.

لب تاپ رو روی هایبرنیت می ذارم و می بندمش. صدای اذن، از اسپیکرهای راهروی
بیمارستان، به گوش می رسه. نگامو به دور توی اتاقِ چهار تخته ی خالی می
چرخونم. دلم بیشتر می گیره.

سرمو می بندم و برای پایین اومدن از تخت تلاش می کنم. با تقه ای که به در می
خوره، سریع ملافه رو روی پام که به خاطر بالا رفتن گوشه ی لباسم، لخت به چشم
میاد میندازم. در دل غر می زنم، به مسئول شستشو گفته بودم واسم شلوارمو از
خشک شویی بیاره ها، معلوم نیست حواسش کجاست؟!

قیافه ی دکتر خواجه رو توی درگاهِ در می بنیم. متعجب از حضورِ غافلگیر کننده اش
سکوت می کنم. متعاقبِ سلامی که حین نزدیک شدنش به تخم می ده، به زحمت لب
باز می کنم و جوابشو می دم.

همه ی وجودم آلارم هشدار شده. نمی دونم چرا، ولی حسِ تلخی به جونم افتاده.
دوست ندارم با دیدِ شک به ملاقاتش نگاه کنم، ولی زمانه بدبینم کرده.

با احوالپرسی خودشو به تخت می رسونه، معذب و بی اختیار دستی به روسری مرتب روی سرم می کشم.

--اومده بودم واسه بازدید از بیمارستان، اتفاقی متوجه شدم اینجا بستری هستین. حالتون چطوره؟

به زحمت لبخند می زنم: ممنونم آقای دکتر. خداروشکر خوبم.

--خداروشکر. دکتر معالجتون می گفتن تا 7 روز دیگه باید بستری باشین. انشالله که زودتر خوب شین

باز لبخند می زنم. و می گم: ممنونم.

حرف می زنم، از حالم از حالش، بحث به دانشکده کشیده می شه. آروم می پرسم: از دانشکده چه خبر؟

دستی لای موهایش می کشه و کلافه می گه: همه چی به هم ریخته. حکم اخراج رئیس دانشکده رو دیروز تو دفتر حراست دیدم.

متعجب سر بلند می کنم و مستقیم به صورتش خیره می شم. حدسی توی ذهنم قوت می گیره که کار دکتر مهرانفر... اما چرا؟

-دلیل اخراجش چیه؟

--ظاهرا مدیر یه شبکه ی مافیای دارویی بوده. از مقامش برای کارای غیر قانونی استفاده کرده

گوشه ی لبمو از داخل به دندون می گیرم و به این فکر می کنم دکتر احمدی، دخلی به مافیای دارو نداره! من و جاوید آمار دکترو ریز به ریز در آورده بودیم.

نفس عمیقی می کشمو نگامو به دمپای پلاستیکی زرد بیمارستانم می دم، و تو دلم
زمزمه می کنم: براش پاپوش دوختن
نگامو به چهره ی بی تفاوتش می دم.

--اینا رو ولش کن

کیف لب تاپشو روی پیشخوانِ تختم می دارو می گه:

اون روز که اومدی دفترم، اونقدر درگیرِ فرمولبندی برنامه ی **PKU** بودم که
فراموشم شد، نامه دعوت به همکاری ژنو رو بهت بدم. بعدشم که غیبت زد و تا
اومدیم بفهمیم ورزقانین، متوجه شدم بیمارستانِ اینجا بستری شدین.

منتظر نگاش می کنم که اداومه ی حرفشو بزنه

متوجه انتظارِ نگام می شه و می گه: یه طرحِ مقطعی. اینطور که من خوندم، به طور
تصادفی باید از حداقل **3000** نفر نمونه خون بگیری و وضعیت آنتی بادیشونو نسبت
به آخرین زمان دریافت واکسنای برنامه واکسیناسیون کشوری، چک کنی. ظاهراً
طبق تحقیقای که انجام دادن، متوجه شدن دمای هوای منطقه، روی سطحِ آنتی
بادی ها تاثیر داره، برای همین تحقیقو بین المللیش کردن. تا **10** روز دیگه باید
جواب بدیم که می خواییم باهاشون همکاری داشته باشیم یا نه!

نفس عمیقی می کشم. دوست دارم پاهامو تکون بدم، ولی می ترسم ملحفه از روی
پام کنار بره.

نمی دونم چرا همچین مطالعه ی آبکی رو دارن می دن دستِ من؟! دوست ندارم بگم،
همچین مطالعه ای برام کسر شانه. مطالعه ای که نتیجه اش شاید به درد مطالعات رده
های بالاتری بخوره، ولی خودش به خودی خود ارزش چندانی نداره.

از طرفی هیچ وقت یه موسسه بین المللی تحقیقی رو به نامِ شخصِ خاصی نمی فرسته، و اگه بفرسته هم براش ایمیل می کنن! چرا اینقدر محکم می گه، دعوت به همکاری برای منه؟!

با احتیاط می گم: تحقیقِ بدی نیست! طرح تحقیقش خیلی راحت و هر کسی می تونه انجام بده. اگه بدینش کمیته تحقیقات، از پشش برمیان

ابروهاشو بالا می ده و با لبخند می گه: ولی پولِ خوبی توشه

کلافه و خسته، از نشستن روی لبه ی تخت، بالاخره پامو تکونی می دم، چه تو موقعیت بدی دکتر خواجه سر رسیده بود!

آروم لب می زنم: پول خب آره، ولی همه چیز پول نیست. دوندگی زیادی داره، از طرفی خودتونم می دونین که تحقیقاتِ مقطعی کمترین ارزشو از نظر اعتبارِ نتیجه، تو علوم پزشکی داره، اینکه ما خونِ چندتا مریضو به صورتِ تصادفی بگیرم نتیجه ی قابل اعتمادی نداره.

--نظر دکتر مهرانفر این بود که مدیریت این پروژه رو شما به عهده بگیرید.

نمی تونم، جلوی پرش ابرومو بگیرم. نگامو از دکتر خواجه می گیرم. در یک کلام می ترسم ازش. از دکتری که هنوز سه ماه از هیئت علمی شدنش نمی گذره ولی استاد راهنما شده! از دکتری که پادووی دکتر مهرانفری که تهدید به ریختنِ آبروم کرده، رو می کنه! یعنی واقعا آدمِ مهرانفر شده؟!

پلک می زنم و می گم: جسارت منو ببخشید اما دارم رو پایان نامه ام کار می کنم. مدیریت پایان نامه ی دو تا از بچه های انگل شناسی هم با منه. وقت نمی کنم این پروژه رو بگیرم.

کیفشو از رو پیشخوان بر می داره و می گه: به هر حال، من وظیفه داشتم بگم.
راستی، می دونی که میزبان تحقیقات اپیدمیولوژیکی آسیای امسال ماییم؟!
-آره

--پس فردا دکتر کالین قراره مهمان دانشگاهمون باشن. می تونم موقعیتو جوری
ترتیب بدم که زمینه ی معرفی شدن به ایشونو فراهم کنم. تونستین بیاین
دکتر کالین، یکی از اساتید بزرگ و بنام اپیدمیولوژی بود. نویسنده ی یکی از چند
کتاب مرجع رشته ی اپیدمیولوژی و استاد دانشکده ی بهداشت دانشگاه جان
هاپکینز. ولی چرا دکتر خواجه این لطفو در حقم می کنه؟
بی پروا، سوال ذهنمو بلند می گم.

لبخند می زنه و می گه: سهم بورسیه ات به ناحق، باطل شد. تا زور دست مهرانفر،
ایران برای تو دانشگاهی نداره و باید قیدِ دکترا رو بزنی. من قدرِ دانشجوهای با
استعدادمو می دونم. هنوز کمکا و همکاریاتو فراموش نکردم. چشماشو بازو بسته می
کنه و با نیشخندی ادامه می ده: سعی کن تا پس فردا خوب بشی. من دیگه، رفع
زحمت می کنم. ببخش بدون گلو کمپوت اومدم.

می خندم و خواهش می کنمی تحویلش می دم. و نهایتا خداحافظی می کنیم.
در که بسته می شه به فکر می رم. اومدن دکتر کالین اونقدر تو ذهنم پر رنگه که
حکم عزل دکتر احمدی رو توی پستوی ذهنم جا میذارم. حتی شخصیتِ دو روی
دکتر خواجه رو!!

4روز دیگه، همایش برگزار می شه. گفته بودن، یکی از داورای همایش از اساتید
برجسته ی آمریکاست ولی فکرشم نمی کردم، دکتر کالین باشن!

قطعا این بهترین فرصتیه که می تونم داشته باشم. دکتر خواجه گفته بود، ترتیب معرفی منو به دکتر کالین می ده. گفته بود قدرِ دانشجوهای با استعدادشو می دونه. دیگه به تعریفایی که با لحنِ مطمئن ازم می شه اعتمادی ندارم. حتی از این تعریفا هزاران بار بیشتر از تهدیدها می ترسم.

همه ی آنالیزگرهای حسیم، هشدار می دن، اونقدر که می دونم جایی برای ریسک کردن نیست. باید حواسم حسابی جمع باشه...

دمپاییمو می پوشم و از تخت پایین میام. دست می برم تا سرمو از آویزش بردارم که صدای زنگِ موبایلم بلند می شه. با دیدنِ اسم الهام، کشو رو می کشم و آروم لب می زنم: جونم الی!

در سوئیت 57 رو باز می کنم. بویِ نا توی کلِ سوئیت خلوت خوابگاه پیچیده. بیشتر از اینم نمی شه از خوابگاهِ 16 شهریورِ خالی توقع داشت. در رو با پا می بندم، ساک بدست، خم می شمو بندِ کتونیاامو باز می کنم. به اندازه ی یک انگشت، تو ناحیه ی پشتِ پام، سوراخه. باید کفش جدیدی بخرم.

می دونم که گزینه ی جدیدی برای خرید کفش وجود نداره، یا کتونی به یه کفش راحت. کفِ پام صافه و غیر از اینا نمی تونم که بپوشم. صدای امیر توی ذهنم اکو می خوره: چرا کفش پاشنه بلند نمی پوشی؟!

دلم چنگ می خوره و زیر لب زمزمه می کنم: غلط کرد که گفت...

نفسِ عمیقی می کشم و راست می شم. به سمتِ اتاقمون می رم. به ملاقات با دکتر کالین نرسیدم. پزشک معالجم، مرخصی بود و پشتِ تلفن به پرستار گفته بوده، تا داروهای این هفتشو تموم نکنه، اجازه مرخص شدن نداره و از شانسِ خوب یا بدم، داروهای این هفته ام دقیقا یک روز بعد از روزی که دکتر خواجه گفته بود ترتیب

ملاقاتمونو می ده، تموم میشد. هنوز ناامید نبودم، برام دعوتنامه ای کنار گذاشته بود و این یعنی می تونم تو کنگره شرکت کنم. و از اونجایی که نمی خواستم آخرین فرصت دیدار با دکتر کالین رو از دست بدم، با شروع دور جدید دارو هام، با مسئولیت خودم از بیمارستان مرخص شدم.

در اتاقو باز می کنم و یک دور، اتاقو واری می کنم. یه تخت به تختای اتاق اضافه شده، و پتو تشک مرتب روی تخت جدید خبر از ورود دانشجویی جدید رو می ده. دلخور از اضافه شدن فردی جدید به اتاق 3*4 مون، ساکو کنار تختم می دارم، مانتومو از تنم در میارم، به سمت کمد دیورای می رم. نگاهی به دو مانتوی آویز و باقی مونده ی جالباسیم می کنم دو مانتو با طراحی اسپورت و کاملاً دانشجویی. به رنگای سورمه ای سیاه. زیادی پوشیدم و کهنه شدن، مانتوهای خوبم که یکیش به لطف زلزله، نابود شد، اون یکی هم که تو بیمارستان پوشیدم و نمی شه فردا بپوشمش باید یه دوش اساسی بگیرم. گربه شوری هایی که تو بیمارستان داشتم، اصلاً باب دلم نبوده و حس می کنم بیشتر کثیفم کرده! به سمت تختم خم می شمو از زیر تخت ساک بزرگ مخصوص وسایلمو می کشم. ساک نه قفله و نه زیپش بسته است! آخرین بار خودم قفلش کرده بودم، ولی وقتی بستری شدم، الهام برام لباس آورد! یعنی الهام فراموش کرده؟! شاید...

فکرمو پس می زنم، نمی خوام به سمت دانشجوی تازه واردی که هنوز ندیدمش بره. حوله ی تمیزی از ساک بیرون می کشم و به سمت حمام می رم.

بعد از حمام یک ساعت و بیست دقیقه ای دوش آبی می بندم. سرو صدای الهام از پشت در که داره با راحیل حرف می زنه قابل شنیدنه. بی اختیار لبخندی رو لبم می شینه، حوله رو به صورت دکلته می پوشم و از حمام بیرون می زنم.

با لبخندی که عمیق تر شده، در نیمه بازِ اتاقو کاملاً باز می‌کنم و با صدایِ پر از هیجان می‌گم: سلام بر پژوهشگرانِ جوان مملکت

الهام و راحیل هر دو با لبخند از رو تختشون بلند می‌شنو سلام می‌دن. هنوز مانتو تنشونه و این نشون می‌ده که تازه رسیدن. الهام آغوششو باز می‌کنه و به سمت میاد و می‌گه: باز از بیمارستان در رفتی؟

دستم به نشونه‌ی ایست بلند می‌کنم و با خنده می‌گم: جلو نیا، تازه بعد از یک ماهه تمیز بودنو حس می‌کنم. با خنده نگامو از چشمای گرد شده اش می‌گیرم و به راحیلی که بعد از دو ماهه می‌بینمش، میدم و زیر لب زمزمه می‌کنم: در نفتم خودمو مرخص کردم.

می‌خنده و با جیغ می‌گه: بی شرف یعنی می‌گی من کثیفم؟ شیطونه می‌گه، بالِ حولشو بکش، حالش جابباده

هر سه می‌خندیم. باهاشون دست می‌دمو روب..و...سی می‌کنم. هرچند وسواسِ برخواسته از تحصیل تو رشته‌ی بهداشت، باعث می‌شه حسِ خوبی نسبت به روب..و...سی با مسافرای تازه رسیده نداشته باشم.

روی تخت می‌شینم و با حوله‌ی کوچیکی، آب موهامو می‌گیرم. صدای الهامو می‌شنوم که می‌گه: چرا دانشجوی جدید اینجا فرستادن؟! یعنی خوابگاه دیگه اتاق نداشت که دانشجو رو فرستادن، تو این قوطی کبریت!

فرِ موهام به واسطه‌ی خیس بودن بیشتر شده. با انگشت باهاشون بازی می‌کنم. پتو و تشکِ تازه، یعنی اینکه دانشجو یا از بچه‌های ارشد یا پزشکی، وگرنه کی وسط شهر یور بلند می‌شه بیاد دانشگاه؟! دوست دارم پیرسم زیپ ساکمو بسته بودی یا نه! ولی این سوال زیادی بی ادبانه به نظر می‌رسه.

با صدای راحیل سر بلند می کنم: حالت بهتره؟

لبخند می زنم. اون هم مهربونه، اما به روش خودش: ممنونم

نگامو به جفتشون می دمو می گم: کی پایه است بریم خرید؟!

الهام روی تختش دراز می کشه و با لحن شوخ می گه: عاقا ماشرمنه. عاقامون گفتن از خونه بیرون نمی ری

می خندمو قبل اینکه جوابشو بدم راحیل می گه: بذایه دوش بگیرم، با هم میریم.

با تکیه سر و لبخند، به قصد پوشیدن لباس، از رو تخت بلند می شم. با خودم فکر می کنم، باید همه ی لباس های بیمارستانمو، بندازم بیرون، ولی دلم نمیاد، این مدل کارا به نظر مامان نازگل، اصراف بود. شاید بردن به خشک شویی و بخار شویی، بهترین گزینه باشه!

...

با وسواس، شلوار لیمو کمی به سمت پایین می کشم. همه اش حس می کنم، نگاه مردم حاضر در مرکز خرید، به سوراخِ کتونیا مه. کاش حداقل کفشای الهام یا راحیل اندازه ام می شد.

صدای الهامو پشت سرم می شنوم: کشتی مارو، بابا اینجور که تو می کنی بیشتر نگات می کنن. لبخند می زنمو گوشه ی لبمو از داخل به دندون می گیرم. دست راحیل تو دستم قفل می شه، به سمت یکی از بوتیکای کفش فروشی می ریم. از کفشاش راضی نیستم. به قصد خرید کفش راحت اومدم. نه کفشای ورنی و مجلسی! هر کفشی رو که اشاره می کنن، نمی پسندم. بوتیکای دیگه رو دور می زنم. داد الهام بلند می شه، راحیل غر می زنه که یک ساعته، داریم مرکز خریدو زیرو رو می کنیم ولی نه مانتو خریدم و نه کفش. پوفی کلافه می کشم. طبقه ی سومو هنوز نگشتیم.

سوار پله برقی می شیم. الهام نق می زنه که باید برامون ذرت مکزیکی بخری، راحیل دعواش می کنه که داره از فرم در میره و باید دور این آت و آشغال رو خط بکشه. به هیکل تپلش نگاهی می ندازم و حرف راحیلو تایید می کنم. لب بر میچینه و می گه تپل بودن خیلی بهتر از لاغر مردنی بودنه. میون بگو مگوهای دوستانه به طبقه ی سوم می رسیم. تلفن الهام زنگ می خوره و ازمون فاصله می گیره.

کلافه ام، مانتویی که بابِ میلِم باشه وجود نداره، رنگ بندی ویا طراحی مانتو به دلم نمی شینه. صدای راحیلو میشنوم که می گه: یک بارم که شده از این مدلیا بخر. نگامو از ویتترین می گیرم و لب می زنم: این مانتو ها واسه، بیرون خوبن، نه واسه دانشکده و یه دانشجو

از بوتیک فاصله می گیرم، الهام بهمون ملحق میشه. وارد یه کیفو کفش فروشی می شیم.

الهام خطو نشون می کشه، یا اینجا یا هیچ جا. ساعت 8 شده تا برسیم خوابگاه 10 می شه، عنق شده، نمی دونم از خستگیه یا از تلفنی که اصلا اشاره نکرد کی بوده! همه ی کفشا، پاشنه دارن، آخرین باری که کفش پاشنه دار پوشیدم، عروسی عباس بود! یعنی 5 سال قبل!

نه کفش پاشنه بلند نبود! یه بوتِ پاشنه بلند بود. تو دلم می خندم، منو این قرطی بازیا و فرق قایل شدن بین کفش و بوت، کمی محال به نظر می رسه.

راحیل می خواد که در مورد خرید کفش راحت تجدید نظر کنم. ولی نمی تونم، کفش پاشنه بلند اذیتم می کنه از طرفی اگه قرار باشه کفش پاشنه دار بخرم، باید مانتویی بخرم که در خورِ این کفش باشه.

از کفش فروشی بیرون میاییم. و به سمتِ مانتو فروشی کناریش می ریم. نگام روی مانتوی نیمه رسمی و نیمه مجلسیِ دو تیکه ی سیاه و سبز یشمی، که از بغل بسته می شه، ثابت می مونه.

مانتو رو می خریم، الهام می گه که تحولِ عظیمی توی خرید و سلیقه ام به وجود اومده، ولی خودم می دونم، هیچ تحولی نیست. فقط از روی ناچاریه، که اگه فردا مانتو لازم نداشتم، که اگه وقت بود یه مرکز خرید دیگه رو بریم، این گزینه رو انتخاب نمی کردم.

به اصرار بچه ها، کفش پاشنه دار می خرم، یه کفش پاشنه 5 سانتیِ مشکی. باب میل نیست، ولی از بدِ اتفاق این مرکز سه طبقه ی خرید، کفش به درد بخوری نداره. الکی 75 تومن بابتش دادم، و می دونم به خاطرش فردا، کمرم میگیره.

برای اولین تاکسی دست تکون می دیم، دربست به سمتِ خوابگاه.

راحیل در حالِ اس دادن به علیه و الهام ساکته شایدم تو خودشه! نمی تونم رفتارشو بعد از یک سالو نیم دوستی، تحلیل کنم. حواسم پیِ کنگره ی فرداست، و مانتویی که باید با شال بپوشمش، مقنعه بهش نمیاد. از مانتو ناراضی نیستم، حداقل می تونم تو محافلِ غیر رسمی بپوشمش، ولی اینکه فردا با شال بپوشمش، ناراضیم می کنه.

چشممو می بندم و سعی می کنم تا رسیدن، به خوابگاه به چیزی فکر نکنم.

بار دیگه خودمو تو استیلِ کنارِ آسانسور چک می کنم. شالِ روی سرمو مرتب می کنم. صورتم آرایش نداره، مثل همیشه! فقط ضد آفتاب و رژ لب کالباسی. جرات ندارم به ابروهای نازک شده و دُم کنده ام، دست بکشم، می ترسم مداد تاتوویی که توش کشیدم تا شاید از نازکی و کم پشتی درش بیاره، پخش بشه! هر چند می دونم که احتمال پخش شدنش کمه، اما به خوش شانسیم هیچ اعتمادی ندارم. ابروهایی که امروز باید مثل همیشه مرتب می بود، دیشب توسط هنر آرایشگری الهامِ حواسپرت،

به فنا رفته بودن. دقیقا وقتی که نباید، همه ی اتفاقای اعصاب خورد کن واست میفته.
چقدرم که اسباب خنده ی راحیل و سارا_دانشجوی تازه وارد_ بودم.

آسانسور باز می شه. وارد می شم و سعی می کنم، همه ی افکار و استرس های
برخواسته از ابروهای نازک و کوتاهم، پشت در بذارم. نگامو از پیرمرد بلند قد و چهار
شونه با ریشای پرفسوری، به مرد جوونی که کنارش بی حرف وایساده سر می دم. در
بسته می شه. و آسانسور به طبقه ی پایین، حرکت می کنه.

آسانسور هنوز لوگوی دانشگاه علوم پزشکی ایرانو داره، در حالیکه دو سالی می شه
دانشگاه، زیر مجموعه ی دانشگاه تهران شده. با صدای مرد جوون که آدرس سالنِ
رازی رو می پرسه بر می گردم.

با لبخند محجوبی، می گم که خودمم به اون سمت می رم.

می شنوم که به انگلیسی براش ترجمه می کنه. می فهمم از مهمانا و یا پژوهشگرِ
لبخندم عمیق تر می شه و به سمتش برمی گردم و ضمن سلام و خوش آمد گویی، از
اینکه دعوت دانشگاهمونو برای شرکت در کنگره رو قبول کرده، تشکر می کنم.

به پهنای صورت لبخند می زنه و با لهجه ی غلیظ انگلیسی، تشکر می کنه.

برام عجیبه، این چهره با چشمای قهوه ای اصلا به انگلیسیا نمی خوره.

--شما دانشجوی اینجایی؟

با سوالِ پیرمرد دست از آنالیز چهره و لهجه ی غلیظ انگلیسیش می کشم می گم:
بله.

--چه رشته ای؟

-اپیدمیولوژی

--بسیار عالی، خیلی مایل بودم، با دانشجوهای این دانشگاه به خصوص اپیدمیولوژی ملاقات داشته باشم. من هم معلم اپیدمیولوژی

از مناعت طبعش و معلم گفتنش، و خطاب نکردن خودش به عنوان استاد یا پروفیسور لبخندم عمق می گیره.....

-خیلی عالی. از آشنایی با شما بسیار خوشبختم.

--منم همینطور

در با صدای اپراتور که همکف بودنو اعلام می کنه، باز می شه. کنار می کشم که اول پیرمردی که حالا می دونم یه جورایی استادمه، بره.

لبخند می زنه و با تکون انگشت شمرده شمرده می گه: مهمان نوازی هایی ایرانی! همراهش می خندم.

با قدمی خودمو بهش می رسونم، قدماش کمی بلنده، و برای منی که 159سانتمه، و کفش پاشنه 5 سانتی پوشیدم، قدم به قدم شدن با پیرمردِ قد بلند کمی سخته. از پله ها سرازیر می شیم. دستشو پشت سرش گره زده و در حالیکه تو فکره می گه: می تونم باهاتون مشورتی داشته باشم؟

--اگه بتونم، جواب درستی به مشورت شما بدم، خوشحال می شم تو بحثتون شرکت کنم.

به سمتم بر می گرده و می گه: معلومه دانشجوی زرنگی هستی

نگام زوایای پر چروک و کک و مکی صورتشو می کاوه. منظور کلامشو درک نمی کنم.

--بحران جدیدی بین مردم فلوریدای آمریکا، رخ داده و اونم اینه که موج بزرگی از افراد با مشکلات تنفسی فوت می کنن. این درحالیه که، دو شرکت ذوب آهن و

سیمان سازی نزدیکیای این شهر، فعالیت گسترده ای دارن. شرکت ذوب آهن، یه تحقیق اپیدمیولوژیکی از همه ی کارگرا و پرسنلش به عمل آورده، اما طبق تحقیق یکساله مشخص شده که هیچ کدوم از کارگرا و کارمندا به خاطر مشکلات تنفسی فوت نشدن. از طرفی آمار کارگرای بیمار اونقدر کمه که در قبال بیمارانِ تنفسی شهر انگشت شمار به حساب میاد

و اعلام کرده طبق این تحقیق اگه کارخونه اش قرار باشه به این سرعت ضربه ای به سلامت مردم شهر برسونه، باید اول از همه کارگرای خودش با مشکل مواجه بشن. پس این مشکلات شاید برخواسته از کارخونه ی سیمان سازی باشه. در حالیکه همه ی ما می دونیم، دایوکسین های ساطع شده از دودکشای ذوب آهن علاوه بر سرطان زایی برای ریه هم مضر هستن.

این رو هم اضافه کنم، تحقیق کاملاً علمی، و تحت نظارت مراجع علمی و قضایی بوده. الان مظنون اصلی، کارخونه ی سیمان سازیه. نظر شما در رابطه با تحقیق انجام شده و نتیجه گیری که صورت گرفته چیه؟

دستمو به بند کیفم چفت می کنم و نگامو از فضای سبز و خنکِ محوطه ی سالن رازی می گیرم.

علاوه بر دایوکسینِ کارخونه ذوب آهن، زغال کوک و دود ناشی از اون، برای ریه سم مهلکيه. سمی که آروم آروم اثر می کنه. پس به این سرعت نباید مردم، مشکل دار بشن. ولی ذرات سیمان، سرعت بیماری زایشون چند ده برابرِ زغال کوکه.

گیجَم، حس می کنم با اینکه ذوب آهن یه جوورایی تبرئه شده یه جای کار ایراد داره، ولی نمی تونم بفهمم کجا. با صدای آشنای مردی سر بلند می کنم.

دکتر مهرانفر... لرزی که به قلبم نشسته رو حس می کنم. شاید از نفرت شایدم از ترس. و شاید هر دو...

با قدم های بلند و لبخند به ما نزدیک می شه. نگاه زیر چشمیشو حس می کنم. دست می ده: صبح بخیر، دکتر کالین. خیلی خوش آمدید.

تعجب می کنم. اونقدر که برای لحظه ای همه ی آنالیزگرهای مغزیم، غیر فعال می شن.

با مهرانفر سلام می کنم. از برخورد گرمش، هیچ حسی ندارم.

مهرانفر با اشاره ی دست، راه باقی مانده رو نشون می ده. با هم حرف می زنن.

و من به این فکر می کنم اگه ایشون دکتر کالین هستن، پس تو ساختمون اداری تنها با یه لیدر (راهنما) چیکار می کردن؟ پس بقیه ی هیئت داورا کجان؟ مگه دانشگاه استادی نداشت که با دکتر همراه بشه؟

کنار در ورودی سالن رو به دکتر کالین می گم: روی حرفاتون فکر می کنم.

مهرانفر با شک و دکتر کالین با لبخند نگام می کنن و می گه: تا پایان کنگره، منتظر جوابتونم.

لبخند می زنم، و ازم فاصله می گیرن. و من به این فکر می کنم، که فقط 6 ساعت وقت دارم.

...

شماره ی صندلیمو چک می کنم. 59.... تای صندلی رو باز می کنم می شینم. فقط نوک پنجه هام به زمین میرسه

تو دلم غر می زنم: پس این 5 سانت پاشنه به چه درد می خوره؟ همینو کم داشتم، کمرم به خاطر راه رفتن با کفشای پاشنه دار گرفته، و حالا هم آویزون بودن پاهام!

--فکر نمی کنین قدتون زیادی کوتاهه؟

متعجب از این صدای آشنا، بدونِ هضمِ سوالی که باهاش مسخره شدم، به مردِ سیاه پوشی که داره تای صندلی شماره ی 60 رو می خوابونه خیره می شم. دکتر پارسا!!

خدایا تو یه روز دوتا سورپرایز، سومی رو بفرسی رسماً پس افتادم.
--مشتاق دیدار.

سعی می کنم، خودمو جمعو جور کنم. نگامو از صورتِ شش تیغش می گیرمو به پکیجِ اهداییِ کنگره ی تو دستاش می دم و آروم لب می زنم: سلام
حینِ نشستن روی صندلی جوابمو می ده.

به سمتم متمایل می شه و حینی که نگاهی به اطراف و جلو، دستشو روی دَسته ی صندلیم میذاره.

آنالیز گره‌های غیرفعال شده از تعجبم تازه یکی یکی فعال می شن. جمله ی اولشو که قدمو مسخره کرده بود رو به یاد میارم. و سلام احمقانه ام، بعد از این مسخره شدن حس بدی رو بهم منتقل می کنه.

بی اختیار به سمت مخالفِ صندلیم، متمایل می شم. پاهای کشیده اشو روی هم انداخته، اونقدر بلنده که یه مقدار از پاهاشم اضافه میاد. از طرز تحلیلیم بی اختیار لبخند صداداری روی لبم می شینه.

از چشمش پنهون نمی مونه و همونطور که اطرافو دید می زنه می پرسه: به چی می خندی؟

با بدجنسی هر چه تمام تر دستمو به اشاره ی قدو بالاش، تکون می دمو می گم: به قدِ رعنا!!!!

می بینم که به زور داره، لبخندشو مهار می کنه.

انگار تنش میخاره با یکی کل بندازه! پکیج توی دستمو باز می کنم و کاغذ آچارو همراه خودکار بیرون می کشم.

--راستی بهترین که انشالله؟

برای لحظه ای مکث می کنم. این سوالو دقیقا چرا الان می پرسه؟ اگه با یکی تو حال بد و بیماری خداحافظی کنم، وقتی که می بینمش اولین چیزی که به ذهنم می رسه، پرسیدن حالشه؟ یعنی می خواسته بگه که فهمیدن از حالت برام اهمیتی نداره؟!

تمامی سوالات بچگانه ی ذهنمو پس می زنمو خشک و خالی می گم: خوبم

انگار نه انگار روزی روزگاری، توی یه روستای بحران زده، به هم کمک کردیم. انگار نه من اون مریمم و نه اون اون دکتر پارسا!

در خودکارو باز می کنم. سوال دکتر کالین، اونقدر اولویت داره که نخوام به سوالای صدمن یه غازِ ذهنم در موردش فکر کنم

--بله زبونِ فعالیت خبر از حال روبه راحت داره. اینجا چیکار می کنی؟

نـج این واقعا یه چیزیش شده.

نفس صدا دارمو بیرون می دم و با پروویی و دور از هر نزاکتی می پرسم: خودتون اینجا چیکار می کنین؟

نگاشو یه دور تو صورتم می چرخونه و روی ابرو هام ثابت نگه می داره. بی اختیار دستم تو هم گره می خوره. می دونم خیلی نازک شده، شبیه زنای تازه ازواج کرده شدم. خدا بگم چیکارت کنه! الهام خر.

--اینجا ارائه پروژه دارم

دست از بدویبراه گفتن به الهام برمی دارم و با خباثت، به تلافی همه ی حرفایی که تو این چند لحظه بارم کرده می گم: بهت نمیاد.

تک خنده ای می زنه و زیر لبی می گه: که بهم نمیاد؟! باشه... یکی طلبت

لبخند ملیحی تحویلش می دمو بی توجه بهش، روی کاغذ، تصویر دو مربع به نشونه ی دو کارخونه ی ذوب آهن و سیمان و یک مستطیل به نشونه ی شهر فلوریدا می کشم.

--چرا همیشه سعی داری جوری نشون بدی که کار مهمی داری و سرت خیلی شلوغه؟

خودکارِ توی دستم ثابت می شه. حرفاش واقعا توهین نیست؟! اصلا این واقعا دکتر پارساست؟ زمین تا آسمون این دکتر با اون دکترِ توی ورزقان فرق داره...
اخمام تو هم گره می خوره و می گم: چون کارم مهمه و سرمم شلوغه.

دست به سینه می شه و مستقیم بهم زل می زنه. دکتر پارسا این همه خیره بود؟
سرچ می کنم... نبود

ولی حالا هست. هم خیره، هم شوخ و هم گزنده.

سرمو با اخم به نشونه ی چیه تکون می دم، که با صدای ملیح یک زن از صندلی پشت سرمون، به عقب برمی گردیم... یاشگین! خواهر همین تحفه ی بغل دستی!
به رسم ادب از رو صندلی بلند می شمو باهم دست می دیم. اون هم همراه داداشش برای ارائه ی پروژه اومده. پروژه اشون در مورد تاثیر تلقین، بر سردرد های میگرنیه.
با رسمی شدنِ جلسه، روی صندلیم می شینم.

...

کلافه هدفنو از گوشم بیرون می کشم. موضوع پروژه ی مورد بررسی، اجرای یه برنامه ی بهداشتی تو کشور مجارستانه.

با خودکار روی کاغذ ضرب می گیرم. چرا کارخونه ی ذوب آهن با اینکه مواد آلاینده اش برای تنفس مضر هستن، توی تحقیقات تبرئه شده؟ چرا آمار بیماری و مرگ بین مردم بیشتر از کارگراست؟

دور کارخونه ی ذوب آهن دایره می کشم.

واقعا جامعه ی کارگرا می تونن نماینده ی مردم فلوریدا باشن؟ اصلا می تونیم، نتیجه ی تحقیقی که روی کارگرا بدست اومده رو به شهروندان فلوریدا تعمیم بدیم؟

سنگینی نگاه دکتر پارسا رو روی خودم حس می کردم. دستی به صورتم کشیدمو اسلاید موبایلمو باز کردم.

باید از چیزی مطمئن می شدم.

تو گوگل، تلفن روابط عمومی شرکت ذوب آهن اصفهانو پیدا کردم. شماره رو گوشه ای یادداشت کردم از تو اینترنت در اومدم. شماره ی درخواست اعتبار موجود توی

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

سیمکارتمو وارد کردم. آه از نهادم بلند شده. ایرانسل چقد دندون گرده؟! همه اش صفحه ی دوتا سایت 1 مگابایتیو باز کردم. 3 تومن از شارژم کم کرد. منمو 82 ریال!

میون بهت اعتبار باقی مونده ام، گوشی سیاه لمسی به سمتم گرفته می شه. نگامو از گوشی به چهره ی بی تفاوت رو به جلوش می دم. دستشو تکون می ده و می گه: بگیرش دیگه!

قسم می خورم این دکتر پارسا نیست. اگه با یاشگین رودرباستی نداشتم، قطعاً ازش می پرسیدم ببینم این واقعا داداششه یا نه؟!

ساعت 1:20 بود. من بودمو 40 دقیقه زمان. با تشکری، گوشو از دستش گرفتم و برای بیرون رفتن از سالن، از جام بلند شدم.

...

با خوشحالی تماسو قطع کردم. درست حدس زده بودم. نتیجه ی تحقیق انجام شده روی کارگرا، قابل تعمیم به مردم عادی نیست. چون کارگرا به صورت چرخشی کار می کنن و هر ماه، برای کار به یه قسمتِ دیگه منتقل میشن. از طرفی اگه کميته ی پزشکی کارخونه تشخیص بده کارگری در آستانه ی مزمن شدن و جدی شدن بیماری هست، از کار برکنار می شه. اینه که باعث شده، بیماری و مرگ بین کارگرا به طور کاذب کمتر باشه

به سمتِ ردیفِ صندلیم می رم. صندلی شماره ی 60 خالیه. به پشت نگاه می کنم، یاشگین هم نیست. می فهمم که برای ارائه جلو رفتن. تای صندلیمو باز می کنم می شینم و هدفنو به گوش می زنم. به گوشی توی دستم خیره می شم. و مارک HTC... قاسم هم از همین مارک داشت. صدای گیرا و بمش توی گوشم می شینه.

سربلند می کنم. محکم، قاطع و با تسلط کامل پروژه اشو ارائه می ده. با لهجه ی غلیظِ انگلیسی. جوری که انگار متولد و بزرگ شده ی اونجاست.

محو تسلطش روی موضوع و نوع بیانشم. اونقدر خوب و علمی روی پروژه اش کار شده که جای هیچ ایرادی رو نداشته. متوجه خاموش روشن شدنِ گوشیش توی دستم می شم ... و اسمِ دلآرام!

با استرس پامو تکون میدم و زیر لب غر میزنم چرا دکتر پارسا نیومد پس؟ زمان ارائه ی پروژه ها به پایان رسیده و 20 دقیقه تنفس بین ارائه و اعلامِ نفرات برتر، گذاشتن

کلافه پکیجمو روی صندلی می ذارمو به سمتِ هیئت داوران پا تند می کنم. سالن شلوغه و پر از همهمه. زمینِ سالن، به خاطرِ شیبی که داره، فشار زیادی رو به پا و

کمرم وارد می کنه. می دونم با این کمردرد حاصل از این کفشا، با اینکه یک هفته تا پریودیم مونده، به شب نکشیده پریود می شم. کاش می تونستم کفشامو از پام دربیارم.

خودمو به ردیف هیئت داوران می رسونم. عده ای با هم در حال تبادل نظرن و عده ای ساکت. دکتر کالین با مهرانفر، در حال حرف زدنن. جلو می رمو سلام می کنم. چهره ی دکتر کالین از هم باز می شه و با لبخند خسته نباشیدی تحویل جفتشون می دم

مهرانفر با خواهش می کنم فارسی سر تکون می ده و دکتر کالین با لبخند می گه: جوابو پیدا کردی؟

بی توجه به همه ی شلوغی ها و همه ی اطراف می گم: آره.

--خب؟

-طرح این پروژه بیشتر یه سفسطه ی علمیه. در واقع نتیجه ی تحقیق روی کارگرا رو نمی تونیم، به شهروندان فلوریدا تعمیم بدیم. چون کارگرا قبل از اینکه بیماریشون جدی بشه یا فوت کنن، از کار برکنار می شن، و این باعث شده که آمار بیماری و مرگ در بین کارگرا، به طور کاذب پایین بیاد.

لبخندش عمیق می شه و بعد از چند لحظه مکث، آروم و شمره کف می زنه. نگاه همه ی داورا روی ما دونفر زووم می شه.

با خنده ای بلند می گه: تو فوق العاده ای

لبخندم عمق می گیره و رو به مهرانفر می گه: سوالی رو که 6ساعت تمام، برای منی که زندگیمو پای تحقیقات اپیدمیولوژی گذاشتم، فکرمو مشغول کرده بودو این دختر ظرف همون 6 ساعت با کمترین تجربه اش، جواب داد.

و روبه من می گه: این سوالو اپیدمیولوژیستایی میتونن با این سرعت جواب بدن که با اپیدمیولوژی زندگی کردن. به جرات می تونم بگم تو اپیدمیولوژیست به دنیا اومدی

از رو صندلیش بلند می شه و می گه: باعث افتخاره که اسم شما رو بدونم

نگامو از چهره ی خندان دکتر مهرانفر می گیرم و کیفور از تعریفای دکتر کالین می گم: خواهش می کنم. زارع هستم.

--خیلی از آشنایی با شما خوشبختم خانوم زارع.

-من هم همینطور.

مهرانفر هم از رو صندلیش بلند می شه و با تواضعی که کاملاً ازش بعیده می گه:
خانوم زارع، یکی از بهترینای این دانشکده ان

--بله کاملاً مشخصه. وقتی همچین دانشجوهای پُری رو می بینم به وجد میام.

با احساس لرزش کیفم متوجه ویبره ی گوشیم می شم. بی توجه به ویبره اش بعد از پایانِ تعریفای دکتر کالین و خداحافظی در حالیکه نگاه خیره ی هیئت داورا رو روی خودم حس می کنم، ازشون فاصله می گیرم.

کیفم دوباره میلرزه. گوشیمو بیرون می کشم و حینی که سربالایی کم شبیو طی می کنم صدای قاسم توی گوشم می شینه: آبجی خانوم ما چگونه؟

صدای گوشیمو بیشتر می کنم حینی که یه دست دیگمو رو گوشم میذارم و با خنده می گم: قربونت برم. خوبی داداشی؟

--شکر، کجایی؟ خیلی دورو برت شلوغه!

-یه کنگره ی علمی دانشکدمون میزبانش بوده منم شرکت کردم.

صدای معترضش توی گوشی می پیچه که: عجب دختر سرتقی هستیا. مگه قرار نبود تا آخر این هفته بستری باشی؟

می خندمو نگامو بین جمعیتِ شلوغ اطراف می چرخونم: قرارو ولش کن. مهم اینه که خوبم الان. تو چطوری؟

--مریمی من صداتو ندارم. این کنگره اتون که تموم شد بهم میس بزن بزنم بهت

-باشه داداشی، کاری نداری؟

در حال خداحافظی با قاسم که محکم یکی بهم تنه می زنه، نمی تونم تعادلمو حفظ کنم و همینکه می خوام با مغز زمین بخورم، دستی دور کمرم حلقه می شه و صدای آشناس زیر گوشم می شینه: مراقب باش خانوم!

دکتر پارسا!

راست می شم. دستش از رو کمرم شل می شه. می چرخمو کامل می بینمش. جای دستش روی کمرم هنوز سنگینی می کنه. اونی که بهم تنه زد دکتر پارسا نبود. مطمئنم.

با خجالت ببخشیدی می گمو دست می برم تو کیفم: هر چی منتظر شدم نیومدین، ممنون بابت گوشی.

می گردم ولی نیست.

با ببخشیدی که پشت سرم می شنوم، وارد ردیف صندلی ها می شیم. کیفو کامل می گردم ولی نیست. خدایا کجا شد؟! مطمئنم که توی کیفم گذاشتم. زیر لب زمزمه می کنم: نیست

--خانوم زارع

چشمم می سوزه، قلبم تو دهنمه با ترس سرمو بلند می کنم و آروم لب می زنم:
کیفمو زدن.

با نگاهش، صورتمو می کاوه. چیزی ازش نمی فهمم. حس می کنم، حرفمو باور نکرده.
گرمی اشکو روی گونه ام حس می کنم و با صدای لرزونی می گم: تو کیفم گذاشته
بودم.

کلافه پوفی می کشه و نگاشو به اطراف می دوزه.

نگاه پر آبمو به اطراف میچرخونم تا شاید اونی که بهم تنه زدو پیدا کنم. یه مرد با
لباس سورمه ای و شلوار پارچه ای سیاه بود! ولی حالا نیست!

--بیخیالش

از ردیف بیرون میاد و همینکه میخواد بره بی اختیار گوشه ی آستینشو می گیرم
نگاش از دستم رو صورتم می شینه. خجالت زده آستینشو رها می کنم و با من من
می گم: گوشیتونو تو کیفم گذاشته بودم. باور کنین زدن

لبه‌هاش می خنده، ولی نگاش سخته. حس می کنم حرفمو باور نداره

لبه‌هاش تکون می خوره: مهم نیست. خودتونو اذیت نکنین

نگاشو ازم می گیره وبه سمتِ صندلی ها می ره.

قلبم تند می زنه. از اینکه کیفمو زدن، از اینکه برچسب دزدی بهم بخوره. چطور با این
مهارت کیفمو زدن؟ اونم اینجا؟

صندلی شماره ی 60 خالیه. دلم چنگ می خوره. صندلی یاشگین هم خالیه. به
اطراف نگاه می کنم. خبری نیست. منتظر می شم، تا شاید موقع اعلام نفرات برتر
اسمشو بخونن... کمین کنم و جای نشستنشو پیدا کنم.

برتر میشه، همونطور که حدسشو زده بودم. اسمشو می خونن ولی یاشگین میاد روی صحنه... نمی بینم که از پشت پرده ی صحنه، بیرون بیاد. اصلا بیرون نمیاد.

پکیج روی صندلیمو برمیدارم. اشک از چشمام سرازیر می شه. خودمو به در خروجی می رسونم. شهریور تابستون، رنگ و بوی پاییزو به خودش گرفته. میون جمعیت از پله های سالن رازی سرازیر می شم. مثل اشکام.

حتی ازش معذرت خواهی هم نکردم. حتی شماره ای ازش ندارم ...

دوش آب گرمو بیشتر از آب سرد باز می کنم. اتفاقات امروز لحظه ای مثل تیکه های یه فیلم به هم ریخته، توی ذهنم پلی **play** می شه. زنگ زدن قاسم. دزدیدن موبایل دکتر پارسا اونم با این همه مهارت و توی یه مجمع علمی! دیدار غیر منتظره ی دکتر کالین و دکتر پارسا. چهره ی خندان مهرانفر. سوال قاسم واسه اینکه ببینه پولی لازم دارم یا نه! حسابم به ته رسیده ولی خجالت کشیدم بگم لازم دارم. همین چند وقت پیش، دو میلیون خرج بیمارستانمو داده بود. باید از فردا برم دنبال کار.

صورتمو با دست می پوشونم. باید کفشای پاشنه بلندمو بندازم تو آشغالی. کمر و پاییی واسم نمونده.

دستم از رو صورتم کنار می زنمو کمرمو ماساژ می دم. باید واسه دکتر پارسا یه گوشی با همون مارک **HTC** بخرم. پوفی کلافه می کشم. من نه پولم به همچون گوشی میرسه و نه نشونه ای از دکتر پارسا دارم.

شقیقه هامو ماساژ می دم. چقدر اوضاع بی ریخته و خودم باور ندارم! با بیخیالی در دل، چشمامو می بندم.

خدا از آدم مرده که جون نمی گیره! ندارم، وقتی دارا شدم، یه فکری به حالش می کنم.

عصبی از این همه افکار درهمو برهم، دوش آبو می بندم. بعد از خشک کردن و پوشیدن لباس از حمام می زنم بیرون. راحیل طبق معمول تو آشپزخونه، با علی مکالمه تلفنی داره. در نیمه باز اتاقو باز می کنم و وارد می شم.

با عافیت باشه ی سارا، که سرش توب لب تابشه می چرخم: سلامت باشی

دانشجوی ترم 9 داروسازی! چطور از خوابگاه بچه های پیراپزشکی سر درآورده الله اعلم. میگفت با بچه هاشون نساخته.

الهامم دراز کشیده روی تخت سرش تو موبایلشه. دیگه مطمئن شدم یه اتفاقی برای الهام در شرف افتادنه. حوله رو روی جارختی مخصوص خودم آویزون می کنم.

راحیل وارد می شه و صدای پر انرژی تو اتاق می پیچه: امشب شام دعوتین.

می چرخم. یادم میاد که کفشی غیر از اون میخای 5 سانتی ندارم. پرویودم که هستم و تا دو ساعت دیگه، دراز کشم.

اول از همه الهام اعلام نیومدن می کنه. طبق معمول همیشه! مذکر نامحرم اگه تو جمعمون باشه، الی نیست.

از نظر الی، علی فقط دوست راحيله. همونطور که امیر دوست من بود. از نظر الی، اینجور دوستیایی غیر اخلاقیه. و به این فکر می کنم واقعا غیر اخلاقیه. بابای من بیخبر بود، بعد از این همه پادروایی، سهم اون شد جریان زندگی و سهم من، گم شدن سر کلاف پیچ در پیچ زندگیم.

بابای راحیل راضی نیست، راحیل پا درهواست، علی هم پادروا، می خواد آخرش چی بشه رو نمی دونم...

بی توجه به نگاه منتظر راحیل، روی تخت الهام می شینم.

صدای سارا بلند می شه: من هستم

به نظر دختر خوب و خونگرمی میاد. باهامون که خیلی زود جوشید و گرم گرفت. ولی چرا با بچه هاشون نساخته؟! اونی که اینقدر مهربونه؟

راحیل: مریم تو چی؟

نگامو از چشمای پر حرف و ساکتِ الهام می گیرم و آروم می گم: شرمندتم. حالم روبراه نیست.

دلخور لب می زنه: خلاق هر چه لایق، بشینین ناگت بخورین.

می خندم. ولی فکر تا ناکجا آباد پر می کشه و برمیگرده.

با صدای گرفته از سکوتِ الهام، نگام تو چشماش قفل می شه

الهام: ابروهات چه خوشگله! کدوم آرایشگاه رفتی؟

از شوخیش کفری می شم. با عصبانیت مشتت حواله ی بازوش می کنم: خیلی خری! می کشمت بی..

مشتِ بعدی رو که می خوام بزنمش، راحیل با خنده جلومو میگیره: مریم نزنش.

و رو به الی با خنده می گه: تو هم خریا، می بینی که سرِ ابروش چقدر حساس شده

الهام با خنده روی تختش می شینه و می گه: جونِ راحیل مگه دروغ می گم؟ اون ابرو بود که واسه خودش داشت؟ به پاچه های بز گفته بود زکی

حرصی به سمتش می پرمو می گم: می کشمتِ الی کزافدا! امروز به خاطر تو...

دستای راحیل مانع می شه و با قدرت از رو تخت الی بلند می کنه. عصبیم اونقدر که حس می کنم باید الهامو بزنم. صدای راحیلو زیر گوشم می شنوم که خطاب به الی می گه: الهام تو هم مراعات کن، می بینی امروز روز اول پاچه گیریشه.

عصبی تر از قبل، با حرص خودمو از حصار دستای راحیل آزاد می کنم. به سمتِ در
میرم. انتظارِ این حرفو از راحیل نداشتم. اصلاً انتظار هیچیو نداشتم. دوست داشتم
داد بزنمو همه چیو به هم بریزم. از عصبانیت لبریز شده بودم. نگاهِ خندان هر سه
تاشونو روی خودم می دیدم. می چرخم و عکسمو توی آینه ی دیواری می بینم. همه
ی حرص و عصبانیتمو توی مشتام جمع می کنم سرِ آینه ی دیواری خالی می کنم.
صدای پر وحشتِ خرد شدنِ آینه توی سرم می پیچه. حس می کنم زمان برای لحظه
ای می ایسته.

صدای پر از ترسو تعجب راحیلو میشنوم که منو به نام می خونه
مشتم می سوزه. زدنِ قلبمو حس نمی کنم. سنگینو سنگی شده. به مشتِ پرخونم
خیره می شم. این مریمو نمیشناسم.
چشمم می سوزه. نفس نفس می زنم. زدنِ قلبمو حس می کنم. ولی همچنان سنگینه.
و توی دلم زمزمه می کنم: این مریمو نمیشناسم.

گرمی اشکو روی گونه ام حس می کنم.
--الهی قربونت برم، ما فقط داشتیم شوخی می کردیم
صدای راحیل ولی تصویری نیست. تصویرِ مشتِ پر خونِ لرزونه.
--ببینم دستتو

پشت می کنم بهش. این مریمو نمیشناسم! با صدای لرزونی لب می زنم: جلو نیا، هنوز
عصبانیم.

مریم گفتنِ ناباورشو پشت سرم می شنوم

قطراتِ درشت خون، روی موکتِ قهوه ای اتاق چکه می کنه. همه ی شامه ی بویاییم
پر شده از بوی خون.

دست چپمو زیر مشتِ راستم می گیرم و با سرعت به سمتِ سرویس بهداشتی می
رم.

...

نگامو از چهره ی ناراحت و غم گرفته ی الهام که کنار پرده ی خدمات سرپایی
اورژانس وایساده می گیرم و به دستی که در حال بانداژ شدنه می دم. کناره ی دست
راستم، 4 تا بقیه خورده. به قولِ پرستار اورژانس، 4 تای ناقابل.

دلم برای غم نگاهِ الهام می گیره. حقش نبود. حق هیچکدوم از بچه ها نبود. نه الهام
نه راحیل و نه سارا. همه رو نگران و زابراه کردم. از روی همشون شرمندم.
--بعد از دوهفته، می تونین بخیه هاتونو بکشین.

بی توجه به سفارشاتِ پرستار اورژانس، که یک ریز حرف می زنه، از روی صندلی بلند
می شم. دلم درد می کنه، دوست دارم گریه کنم. دوست دارم، خونمون بودم، توی
اتاقم و روی تختِ خودم. پتومو بغل کنم و از ته دل حق بزنم.
صدای غم گرفته ی الهام تو گوشم می شینه: خوبی مریمی.

به سمتش می چرخم. شاید بعضی از کاراش اعصاب خورد کن باشه، ولی الهام دوست
داشتنی ترین و بی ریا ترین دوستِ همه ی 23 سالِ زندگیمه.

چندتا دوست پیدا می شن که جات برن، مترجم یه هیئت چینی، که مهمانای یه باند
مافیای داروویی بهشن؟ چندتا دوست پیدا می شن که در عرض یک ماه اونم تو ماه
رمضون تابستون، بلند شن بیان برای تسلی قلبِ داغ دیده ات؟ چند نفر از وقت
تفریحشون می زنن و خودشونو به منطقه ی بحران زده می رسونن که دوستشون

توی اون منطقه تنها نباشه؟ چند تا دوست هستن که با دستِ پر خون، ولت نکنن و پاشن بیان درمانگاه؟ راحیل و سارا با دوتا تعارف برای نیومدن، نیومدن. ولی الهام حتی دادو تشرم جلوشو نگرفت.

بغلش می کنمو زیر گوشش به خنده می گم: عشق خودمی، به هیچکی هم نمی دمت، حتی اون خری که این همه فکر تو مشغول کرده و هی بهش اس ام اس می دی.

با چشمای مرطوب می خنده و با همون لحنِ شوخِ همیشگیش می گه: یعنی اینقد تابلو بودم؟

می خندم و می گم: نه زیاد... حالا کیه؟

با شیطنت سرشو به چپو راست تکون می ده و می گه: نمی گم کیه ولی اسمش اشکانه

هنوز تو شوکِ خبرِ خواستگارِ الهامم. اشکان اخمو و ریشوی ورزقان! همون پسر ی از خودراضی که بهم گفته برم تو خونه بشینم! همونی که ریشاشو کنده بودم! همونی که با الی لقب شهید رضایی رو بهش نسبت داده بودیم. همونی که الی با تمسخر گفته بود چرا ریشش پنگور پنگور دراومده

گفته بود یه هفته بعد از برگشتن از ورزقان، خانومی که بعدا میفهمه مادر اشکانه به گوشیش زنگ می زنه و می گه واسه امر خیر قراره بیاییم خواستگاریت. الهامم اونقدر تو شوک بوده که نمی فهمه اینا چطور آدرس خنشونو پیدا کردن و خودشونو رسوندن جیرفت. الهامم مجبور می شه پروژه ی فسا رو ول کنه و دو روز مرخصی بگیره برگرده خنشون. می گفت به نظر می رسه خونواده ی خوبی داره. خودشم با اون آدمی که تو ورزقان دیدیم زمین تا آسمون فرق داره. الانم با هم برای آشنایی بیشتر در تماسن. تا آخر شهریور الی باید جواب نهاییشو بده.

نگامو از خیابون پشت شیشه ی تاکسی می گیرم و رو به الی برای بار چندم می
پرسم: الی منو که دست نمی ندازی؟

می خنده و زیر لب دیوونه ای نثارم می کنه.

ردِ نگاهشو می گیرم و به قرآنِ آویزِ تاکسی می رسم، آروم زمزمه می کنم: چطور این
همه مدت ساکت بودی هیچی نمی گفتی؟

لبه‌اش به نشنونه ی لبخند از هم فاصله می گیره، ماشین به خاطر سرعت گیر ترمز
می زنه، زیر دلم تیر می کشه. کاش زودتر برسیم خوابگاه
--آخه چی بگم وقتی هنوز هیچی معلوم نیست.

دلخور دستامو بغل می زنم. دست راستم هنوز بی حس و سنگینیشو فقط حس می
کنم. نگاهمو به شیشه ی کنارم می دمو با غیض می گم: باشه، همه غریبه منم غریبه...

با خباثت به سمتش می چرخمو ادامه می دم: ولی اگه قرار باشه زن شهید رضایی
بشی، به تلافی همه ی پنهان کاریات، بهش می گم که بهش گفتی پنگور پنگوری

همراه هم می خندیم. دلم بیشتر درد می کنه. خم می شم و دلمو میگیرم. نگاهم رو
دمپایی روفرشی پلاستیکی صورتم ثابت می مونه. صورتی با خال خال سفید و
پاپیونِ عروسکی. از پادرد و کمر درد حاضر به پوشیدن چی شدم؟!

می خندم... به بیخیالیم نسبت به تیپِ بی نهایت خزم. دستش روی کمرم می شینه.
راست می شم. وقتی رسیدیم خوابگاه باید یه ژلوفن 400 بخورم.

--ماری هرچی فکرشو می کنم می بینم تهش می ترسم

به چهره ی فکریش خیره می شم. حق داره بترسه. ازدواج ترس داره!

یعنی می دونه اشکان قبلا نامزد بوده؟ دل می زنم برای پرسیدن یا نپرسیدنش

--خودش ترکِ اردبیل، اگه قرار به ازدواج باشه، باید به خاطر شغلش تهران ساکن بشیم. من جیرفت خودمونو بیشتر دوست دارم

قلبم چنگ می خوره، حسش آشناست. من هم حاجی آباد خودمونو با این همه کمی امکاناتش نسبت به تهرانو مشهدو ترجیح می دادم. امیر وقتی گفته بود یا تهران یا مشهد، من هم همین حسو داشتم

تلخ می شم، مثل همه ی وقتایی که به امیر فکر می کنم. نفس عمیقی میکشم و باز به خیابون خیره می شم و تعارف می زنم: خودت اونقدر عاقلی که می دونی چی درسته و چی غلط. اونقدر حواست هست که احساسو قاطی تصمیم گیریات نکنی. اگه می بینی تفاوت فرهنگی بینتون اونقدری نیست که همدیگه رو اذیت کنه اگه...

--بحثِ تفاوت فرهنگی این چیزا نیست. قضیه اینه که اون یه بار نامزدی کرده. محمد، داداشم با این قضیه مشکل داره. می گه مگه دختر از سر راه آوردیم بدیم به همچین موردی

چهره اشو موشکافانه می کاوم. دلش گیره! مطمئنم که دلش گیرِ اشکانه. دوست ندارم مثل خودم عجولانه و از رو احساس تصمیم بگیره. از چیزی به اسم دل و احساس متنفرم. مایه ی بدبختی همه ی ما دختراست!

تلخ لب می زنم: عاقلانه تصمیم بگیر

صدای دلخورش زیر گوشم می شینه: منظورت چیه؟

-منظورم واضحه. داری احساسو قاطی تصمیمت می کنی

انکار می کنه و می گه: اصلنم اینطور نیست

عصبی به سمتش می چرخم: چرا همینطوره. تو چطور بعد از 10 روز آشنایی با این اطمینان می گی تفاوت فرهنگی نداریم؟ فقط اومدن خونتون، از برخورد و طرز لباس

پوشیدن و، یه دو روز مهمون بودن، چطور اینقدر مطمئن شدی که فرهنگاتون شبیه همه؟ جای اینکه نگران تفاوت فرهنگی مابینتون باشی، بیشتر نگران مخالفت برادرتی. فرهنگ قسمتی از شخصیت آدمه. اصلا می دونی اون کیه؟ خودت کی هستی؟ شخصیت یعنی شالوده ی زندگی تو. یعنی همه ی اون چیزایی که تو بهش وصلی.

می بینم که نگاش پر از دلخوریه. تند رفتم. تندو موعظه گر...

آدمی که خودش اینقدر بد شکست خورده بخواد اینجوری موعظه کنه، نوبره! نیست؟

نفس می گیرم و دلجویانه می گم: اینکه اون واقعا قصدش ازدواج بوده، هیچ شکی توش نیست. اینکه صادقانه اومده جلو شکی توش نیست. ولی اینکه اون بخواد تمام طول زندگی مشترکتونو صادقانه جلو بره، هم مهمه. قبلا با کی نامزد کرده؟ کی بوده، چه تیپی بوده و از چه خانواده ای؟ چرا به هم زده؟ خودش کیه؟ از چه خانواده ای با چه تیپی؟ چرا اومده خواستگاری تو؟ اینکه از تو و متانتت خوشم اومده، مال دخترای 14 ساله ی چشم و گوش بسته است. دلیل درستو قانع کننده باید داشته باشه.

الی تو دوستمی، آرزوم خوشبختیته. نمی گم با پسر یه بار نامزد کرده نه!

حرفم اینه، طرفتو خوب بشناس. اگه عقلت می گه نه، به حرف دلت گوش نده.

نگامو به پنجره می دم حس می کنم روحم زیر تیزی جسمی نامرئی به خراش افتاده...

زیر لب می گم: اگه گفت با هم حلش می کنیم، بازم گوش نده. بعضی تفاوت ها هیچ وقت حل نمی شن. تفاوتایی که ریشه اش تو شخصیت آدمه، حل شدنشون یا غیر ممکنه و یا نیاز به یه تحول بزرگ داره. اگه بخوای شخصیت طرفتو عوض کنی باید یه آدم جدید ازش بسازی به نظرت شدنی؟ اصلا منطقیه؟

منو تو فرهنگامون تقریبا مشترکه، حرف همو خوب می فهمیم.

ببین... خوبه قدِ دهنمون لقمه بگیریم. بزرگ باشه تو گلومون گیر میکنه و خفمون می کنه، کوچیکم که باشه، ته دلمونو نمی گیره و دائم پی اینیم یجوری سیر شیم.

به این کاری نداشته باش تا آخر شهریور وقت داری.

اگه الهامو می خواد، باید منتظر باشه یه دله بشی.

مگه انتخاب همسر، لباسه که هول هولکی یه چیزی بپسندی و بری رد کارت؟ اصلا چرا اینا اینقدر عجله دارن واسه جواب گرفتن از تو؟

ساکته و بین ابروهای جدا از همش اخم پررنگی جا گرفته. امیدوارم الی مثل گذشته ی من کله شق نباشه.

به خودم فکر می کنم و دلم.

به خامی دلم.

دلی که هنوز گاهی تنگ می شه

گاهی بهونه گیر

و گاهی سخت و سنگی

برای مردی که درکش نکرد.

پامو از تاکسی بیرون می دارم. نگامو از روی پام که تو جوراب سفید و دمپایی خال خالی پاپیون دار صورتیه، می گیرم و سعی می کنم به تیپم هیچ توجهی نداشته باشم.

صدای زیر لبی الهام کنار گوشم باعث می شه نگامو از دمپاییم بگیرم.

--این اینجا چیکار می کنه؟

رد نگاشو امتداد میدم و به پسر جوون 29 ساله ی ریشوو می رسم.

واقعا این اینجا چیکار می کرد؟

همه ی وجودم پر شد از حسی بد. حسی که بهم می گفت رضایی یه ریگی به کفش داره! از اون ریگای درشتی که سعی در پنهان کردنش داره.

کلا از مردایی که هنوز نه به داره و نه به بار و سعی می کنن با توجه زیاد به دختر، دختر و هوایی کنن، متنفر بودم. واقعا که روش کثیفی رو انتخاب کرده!!

پوفی می کشم و آرام قدم برمیدارم. دستم به زق زق افتاده و دل دردم بیشتر شده. زیر بار نگاه رضایی که داره بهمون نزدیک می شه توجهی به گوشی لرزانِ توی جیبم نمی کنم.

--مریمی اگه نگهبانی بفهمه چیکار کنم؟

نگامو از رضایی می گیرم و به شوخی می گم: بهش می گم دوست پسره

--! دیوونه، منو بگو از استرس دارم صدبار میمیرمو زنده می شم اون وقت داری چرتو پرت...

سلام محکمو رسای رضایی باعث سکوت هر دونفرمون می شه.

نگاه کنجکاوش روی هر دومون در گردش. بی اختیار از نگاه و یادآوری تیپ داغونم، دست پاچه می شم.

-خوبین، خدا بد نده؟

سلام می کنیم و هر دو منتظر دیگری برای ادامه ی تعارفات. ولی نگاهش روی دست باند پیچی شده ام واردارم می کنه به حرف بیام: چیز مهمی نیست.

نگامو ازش می گیرم و به الهام می دم: من می رم خوابگاه.

نگاهش پر از التماسه برای نرفتنم. دلم برای این همه معصومیتش پر می کشه. الهامی که به هیچ مذکر جماعتی، اجازه ی ورود به حریم شخصیش نداده بود، حالا برای اولین بار حس کرده که مردی رو دوست داره. اون هم چطور رو نمی دونم؟! مگه رضایی چی داشت که الی دلشو بهش داده بود؟

به سمت رضایی می چرخم، با قدمی تو فاصله ی چند سانتیش قرار می گیرم. فکر دمپایی خال خالی صورتی پاپیون دارم و پس می زنم. هیکلو قیافه اشو از نظر می گذرونم. قد بلند و هیکلی، با چشمای قهوه ای خمار، صورت گرد و چالِ چونه ای که حالا زیر ریش پنهان شده. الهام حق داره که اونو تو حریم خودش راه بده. در نوع خودش تیکه ایه.

ولی قلب الهام، ارزشش بالاتر از این تیکه های ظاهریه!

آروم اما پر صلابت و پراز خطو نشون لب می زنم، جوری که انگار می خوان یکی از با ارزش ترین افراد زندگیمو، ازم بگیرن. اون هم با فریب و نیرنگ -الهام، از خواهرم به من نزدیک تره. حالا رابطه ی شما به هرجایی که می خواد برسه، اگه خدای نکرده، اذیت بشه، قسم می خورم راحت نذارم.

نگاه متعجبشو پشت سرم جا می دارم و به سمت خوابگاه پا تند می کنم. گوشی توی جیبم باز می لرزه. بیرون می کشم. معاونت آموزشی روی اسلاید گوشی خاموش و روشن می شه. ترس ته نشین شده توی وجود، هم می خوره و توی سلول سلولم حل می شه. دکتر مهرانفر ساعت 7 بعد از ظهر، اونم از دفترش، چه کاری می تونه داشته باشه؟ بی توجه به تیری که زیر دلم می کشه لب می زنم:

-بله؟

صدای منفورش توی گوشی می پیچه: احوال مهندس زارع

اونقدر می شناسمش که بدونم پشت این خوش و بشا چیز خوش آیندی وجود نداره.
وارد خوابگاه می شمو با لحن خودش می گم: سلام آقای دکتر. خسته نباشید
--ممنونم. کجایین خانوم؟ هرچی شمارو می گیریم یا دردسترس نیستی یا جواب نمی
دی؟

باغچه ی سرسبز خوابگاهو رد می کنم و رامو به سمتِ بلوکِ 4 کج می کنم: من
معذرت می خوام.

--خواهش می کنم. امروز حسابی روسفیدمون کردی. خواستم هم بابت اون قضیه
ازت تشکر کنم و هم اینکه، فردا تشریف بیارین دفترم. یه پیشنهاد پروژه ی مشترکه
پس این همه بذلو بخشش تشکر، از مهرانفری که به خونم تشنه است برای همین
پروژه ی مشترکه. پر کنایه می پرسم: قرار نیست که بابت این پروژه 5 میلیون به
ناحق جریمه شم؟

صدای خنده اش توی گوشی می پیچه: کدورت ها رو کنار بذاریم خانوم مهندس. به
جای نگاه به گذشته، پیش رومونو ببینیم.

پله های طبقه ی اولو طی می کنم. باور نمی کنم که گذشته رو ندید بگیره: من که
خیلی مایلم گذشته رو کنار بذارم. ولی وصف حال خیلی از دوستان، نمی ذاره که به
گذشته فکر نکنم.

--خیلی از دوستان نخواستن که از فرصتهای پیش روشون درست استفاده کنن.

مرده شور خودتو اون فرصتات. زالوی فرصت طلب. خلع صلاحم، حالا اونقدری
میشناسمش که بدونم نمی شه خلاف خواسته هاش عملی کرد.

با حرص کلید میندازمو در سوئیتو باز می کنم و می گم: من فردا صبح دفترتونم آقای
دکتر.

-خیلی عالیه. پس فردا، با هم درمورد پروژه صحبت می کنیم. خدانگهدارتون

با خداحافظی سرسری اسلاید گوشیمو می بندم. مردک عوضی مفت خور.

که از فرصت های پیش روشن درست استفاده نکردن.

با حرص، در اتاقو باز می کنم مقنعمو از سرم بیرون می کشم. با احساس فرو رفتن تیزی توی پاشنه ی پام آخم بلند می شه. پامو بالا می گیرم. تیکه ی کوچیک آینه ی شکسته که از زیر دست جارو در رفته، پامو زخمی کرده.

با غیض تیکه ی آینه رو بیرون می کشمو روی تخت می شینم...

هر دم از این باغ بری می رسد... قلبم صد تیکه شده و غرورم پیش خودم زیر سوال رفته. اگه بهش باج بدم، باید منتظر باج های بدتری هم باشم که بدم؟ احساس همون مریم توی خوابم دارم. همون مریمی که لبه ی پرتگاه وایساده و داره به مارهای زنگی نگاه می کنه. و هر آن منتظرم دستی به پشتم بخوره تا پرت شم!

همه ی وجودم پر می شه از صدای که توی وجود اکو می خوره: ول معطلی...

عصبی نگامو به سقف اتاق میدم، و با طلبکاری می گم: یعنی فکر کردی اینقدر پوست کلفتم؟ باشه حرفی نیست. خدایی دیگه. حق داری، می تونی. ببــــــــــــار که هرچی می باری کمه.

دست می برم برگ ژلوفنو از توی پاراتیشنم برمیدارم و دوباره می گم: اصلا می دونی چیه؟ رو دستت موندم. تو هم خسته شدی ازم دیگه مگه نه؟

دو تا از کیسولای ژلوفنو بیرون میارم و یکجا توی دهنم نگه می دارم

موندی چیکارم کنی. مردن که زیادیمه، زنده موندم زیادیمه. بطری آب کنار پاراتیشنو چنگ می زنمو به عادت همیشه بسم الله می گم و سر می کشم.

حالا خدا باهام قهر کرده. ولی من که دوستش دارم

چشمم می سوزه. حتی اگه باهام قهر کنی، حق نداری بگی خدام نیستی. مثل مامانو
بابام که دیگه حتی توی خوابم نمیان

قطره های داغ اشک روی گونه ام حال به حال می کنه. حق می زنی دوباره می گم: تو
که تنهام نمی داری مگه نه؟

صدایی نمی شنوم. نه از دلم و نه از هیچ کدوم از ادراکاتی که منو به خدا وصل می
کنه. در بطری رو می بندم روی زمین رها میکنم.

توی خودم مچاله می شمو حق می زنی: حتی اگه دوستم نداشته باشی، حتی اگه
تنهام بذاری، می دونم که حرفامو میشنوی. من به اینکه حرفامو می شنوی هم قانع
ام.

دلم برای خودم می سوزه. برای این همه قناعت، برای همه تنهایی و بی پناهی.
اونقدر گریه می کنم که بالاخره چشمم گرم می شه.

در اتاقشو در حالیکه یه دنیا حرصو نفرتو تو دلم دارم، آروم می بندم. گفتارِ پیرِ بی
همه چیز. توی ذهنم دنبال کلماتی در خورِ این نامرد هستم، ولی پیدا نمی کنم. یک
کلام بی صفت. بی صفت...

دستم به بندِ کیفم چفت می کنم و به سمتِ خروجی، راه کج می کنم. صدای تق تق
کفشم توی سالن می پیچه! گفته بود خیلی خوش تیپ شدم، مردک بی خاصیت.
کاش می شد با همین میخای پنج سانتی بزمنش. حداقل این میخا قبل این که بیرون
بندازمشون، باید به یه دردی می خوردن.

اسمش پروژه ی مشترک بود، ولی همه ی کاراشو باید خودم انجام می دادم و پروژه
تمام و کمال به اسم مهرانفر ثبت می شد. یه پروژه ی بین المللی با امتیاز ویژه!

بدترین قسمت ماجرا هم اینجاست که پروژه، حداقل 7 سال طول می کشه. گفته بودم نمی تونم بمونم تهران، گفته بود همه جوره ساپورت می کنه. برای هر بهانه ای یه جواب داشت، آخر سر هم دست به دامان تهدید شد که اگه از فرصتم استفاده ای نکنم، عواقبش پای خودمه!

از پله های ساختمون معاونت سرازیر می شدم. همون پله هایی که روش دستبند ستاره دارِ شانسمو گم کردم. یادم میاد از همون روز بود که ستاره های شانسم یکی یکی خاموش شدن.

پوفی می کشم، به اخلاق جدیدم. خرافات!

بند کیفمو محکم تر فشار می دم. نمی خوام که به آسمونِ آبی نگاهی بندازم. اصلا نمی خوام خدا رو صدا کنم. وقتی نمی خواد منو ببینه، زور که نیست. باور نداشتم خدا بنده هاشو بندازه تو هچل، ولی حالا باور دارم. اصلا هر چی درموردت می گن، حق دارن خدا! می فهمی؟

سکوت می کنم، وجدانم نهیب می زنه خفه خون بگیرم. من اگه تو هچل افتادم تقصیر خودمو زبونِ درازمه. اگه دو تا از پروژه های کنگره اصفهانو تایید کرده بودم، باهام دشمنی نمی کرد. اگه موافقت می کردم تو پروژه ی WHO همکارم باشه، اینجوری باهام دشمن نمی شد.

از مریمی که بخواد مشکلاتشو بندازه گردن خدا، بدم میاد. اونقدر حقیر نشدم که بخوام به دنبال مقصری غیر از خودم بگردم. ولی با خدا هم قهرم. می شنوی خدا؟ باهات قهرم.

حداقل می تونستی راهو کمی برام هموار کنی، نه اینکه به هر دری که می زنم یا بسته باشه یا به سنگلاخ باز بشه!

از دانشکده بیرون میام. از روی جوی آب می پریم و وارد خیابون می شم. باید به
موسسه ای که جاوید برای تدریس معرفی کرده برم. گفته بودم به کار نیاز دارم، اونم
موسسه آموزشی دوستشو معرفی کرده بود که به دنبال مدرس آمار هستن. در عجبم
از این همه آشنایی که توی این شهر بی درو پیکر داره.

توی این فکرام که با صدای بوقِ ماشینی سر برمی گردونم. پرادوی مشکمی... و دکتر
احمدی! رئیس معلق دانشگاه!

کیفمو روی دوشم جابجا می کنم و با قدم های نامطمئن به سمتِ ماشین می رم. هنوز
نرسیده به در، خم می شه و درو برام باز می کنه.

لب تر می کنم و مردد سلام می دم

--سلام، سوار شین لطفا

لحنش پر از شتابه. پر از عجله کن!

سوار می شم و درو نبسته حرکت می کنه. ماشینو تو خیابون اصلی میندازه و آدرس
جایی رو که می خوام برم می پرسه.

گیج به سمتش می چرخمو می پرسم: با من کاری دارین آقای دکتر؟

بدون اینکه نگاشو از خیابون بگیره لب می زنه: بهتون می گم، کجا می رین؟

آدرس موسسه رو می دم. به نشونه ی تایید سر تکون می ده و می گه: از دفتر
مهرانفر میایی؟

متعجب از دونستنش لب می زنم: بله

--خوب بلده چطور، شاه ماهی صید کنه!

کنجکاو به نیم رخ سرخو سفیدش خیره می شم.

--وقتی دبیر کمیته ی تحقیقات بودی تو رو کشف کرد. درست ترش اینه که، وقتی دو تا از پروژه ها رو برای کنگره اصفهان تایید نکردی، تو رو کشف کرد. پروژه هایی که هیچ کسی متوجه خطاش نشده بود، حتی داورای کنگره هم متوجه نشدن. جالبیش اینجاست، ISI هم متوجه خطاش نشده بود. ولی شما با خوندن چکیده ی مقاله خیلی راحت گفتمی طرح تحقیق از دم اشتباهه. از همون موقع به این فکر بود یه جوری ازت استفاده کنه.

واسه همین دقتت بود که پروژه ی WHO رو به خودت دادم. نمی خواستم مهرانفر تو پروژه بیاد، می دونستم ازش خوشش نیاد و اگه باشه، انگیزه ی ادامه ی پروژه ازت گرفته می شه. برای همین اختیار تام بهت دادم
پروژه ی WHO که تایید شد، مطمئن شدیم تو یه نابغه ای.

واسه دانشگاه UCLA بورست کردم. باید دکتراتو جوری می گرفتمی که بتونی تو همین دانشکده تدریس کنی. تنها راهشم همین بود که همین دانشگاه تو رو بورس کنه. ولی مهرانفر گند زد، بورستو لغو کرد. اگه مساله ی خانوادگی وسط نبود اجازه نمی دادم این اتفاق بیفته.

گیجم، منظور این همه صغرا کبرا چینیشو نمی فهمم. این همه خودشیرینی و گذاشتن منت

کارای کرده و نکرده اش! اونقدر توی ذهنم سوال صف کشیده که نمی دونم باید چی بپرسم! به شماره ی 103 قرمز چراغ راهنمای روبرو خیره می شم.
نفس عمیقی می کشم بدون رودروایسی می گم: خب بقیه اش؟

به سمتم می چرخه. مرد 56 ساله ای که جوون تر از سنش می زنه. با موهای
جوگندمی، ابروهای کوتاه و دماغ قلمی و لب های کشیده و صورت کاملاً اصلاح شده.
و چشمای سبزی که توش تعجب دو دو می زنه

شنیده بودم صاحب چشمای سبز مکار و حيله گرن!

پلک می زنمو به این فکر می کنم خیلی وقته که معادلات و شنیده ها و باورهای
ذهنی من، غلط از آب دراومدن!

لبه‌هاش تگون می خوره و بعد از چند ثانیه سوالش توی ذهنم تحلیل می شه که : بقیه
ی چی؟

نفس می گیرمو نگامو به شماره ی 82 می دم. لب تر می کنمو می گم: منظورتونو از
این حرفا نمی فهمم. و مهمتر از همه ی اینا، الطافِ شما، سرِ بنده ی حقیر که پروژه
ی WHO رو خودتون با اختیار تام بهم دادین و منو برای بورس معرفی کردینو این
چیزا! اصلاً چرا دکتر مهرانفر با من خصومت داره؟

گوشه ی لبش به نشونه ی لبخند بالا می پره، معلومه که نیش کلامو گرفته

--قبلاً که رئیس رسمی دانشگاهت بودم، اینطور بی پرده حرف نمی زدی

تلخ می شم. از مردی که روبه روم نشسته و از همه ی آدمایی که به نوعی از
موقعیتشون سو استفاده می کنن.

تلخ و گزنده لب می زنم: حرمت شاگرد و استادی واجب. ولی اگه زورم می رسید با
همه ی اونایی که به نوعی سعی دارن از اطرافیان‌شون برای رسیدن به مقاصد
خودشون استفاده کنن بدتر از اینا برخورد می کردم

--اشتباه نکنین خانوم زارع، اگه من می خواستم از شما سو استفاده کنم خیلی وقت
پیش می کردم. نه الان! فقط خواستم بهتون بگم پروژه ی امروزو کنسلش کنی. اون

پروژه تنها سودی که داره، اینه که شما از این دانشکده فارغ التحصیل می شی. ولی عملاً اسیر مهرانفری!

اون باهات خصومتی نداره فقط تو رو فقط واسه خاطر نبوغت می خواد. تا وقتیم با اونی در جا می زنی. نه جلو می ری و نه عقب! البته این بهترین وضعیت ممکنه! به شرطی که نخواد از تو به خاطر چیزی غیر از نبوغت استفاده نکنه.

راست می گفت. حداقل پروژه ی 7 ساله اش این گفته رو تایید می کرد.

ماتو مبهوت لب می زنی: چرا اینارو به من می گین؟

لبخندش عمق می گیره. چراغ سبز می شه، راهنما می زنه و حرکت می کنه: می دونم دنبال سندی از مهرانفری. فیلمت، وقتی تو دفتر دکتر براتی بودی و داشتی زونکن پسخوراند اqlام دارویی رو زیرو رو می کردی رو دیدم. همه دیدن، حتی مهرانفر. فکر می کنی مهرانفر به این آسونی راحت می ذاره؟

حس می کنم سطل آب سردی رو روی سرم خالی کردن. دستم، شل، بند کیفمو گرفته. سرده و این سرما رو تا مغز استخون حس می کنم. دهنم خشکه. ترسیدم. نه... جا زدم! جا زدم. آره جا زدم.

-مطمئنم که می دونی خواهرم، خانوم دکتر مهرانفر. اگه به خاطر دخترش نبود خیلی وقت پیش طلاق خواهرمو می گرفتم. ولی حالا اوضاع تغییر کرده. به خاطر خصومت های خانوادگی و کاری برام پاپوش دوختن. حکم ریاستم تعلیق خورده، خبرا رسیده که قراره مهرانفر رئیس بشه. بحثش تو وزارت خونه است. کله گنده هام پشتشن. من رئیس نتونستم کاری رو از پیش ببرم. تو هم نمی تونی. نمی خوام اسیرش شی و یا اینکه، بلایی که سر وحدانی و هاشمی اومد، سر تو هم بیاد. از دانشکده انصراف بده! از دانشکده انصراف بدم؟! انصراف بدم؟! چرا این چنتا کلمه اصلاً هضم نمی شه؟!!

با تعجب به سمتش می چرخم. صداش هنوز توی مغزم زنگ می خوره. انصراف بدم؟! اونوقت خودم چی؟ این همه تلاش و زحمت؟! خانواده ام؟ حرف مردم؟

صدای تبریک قاسمو از پشت تلفن می شنوم... و خنده های از ته دل حاجی بابا. و ذوق خودم پشت لب تاب واسه دیدن رتبه ی یک ... و شور و اشتیاق آجی زینب و معصومه و عباس... و جشن 11 نفره ی خانوادگیمون همراه عروس و دامادو نوه ها...

هر روز عمرم از، دیروز بدتره

عمری که هر نفس، بی غم نمی گذره

آروم لب می زنم: نگه دارین.

سرعتش کم می شه چیزی می پرسه ولی نمی فهمم. ماشین که متوقف می شه پیاده می شم. صداشو می شنوم ولی نمی فهمم که چی می گه. می خواد که مانع بشه ولی در ماشینو می کوبم.

کنار خیابون شلوغ قدم برمیدارم. خیابون شلوغه، اما آشناست. کجا دیدمش؟ نمی دونم! فقط حس می کنم مقصدم توی این خیابون آشنای شلوغه. مقصدی که امنه. که آرامش داره

دلگیر و خسته ام، بی روح و ساکتم

نبضم نمی زنه، پلکم نمی پره

نگام روی سنگفرش پیاده رویه، ولی حواسم به ناکجا آبادی که نمی فهممش. باید انصراف بدم. دلم یه چیز گرم می خواد، یه جای گرم. یه حس گرم. اینکه کنارم باشه. فقط باشه. فقط باشه

نفس می گیرمو به درخت کنارم تکیه می زنم. درخت آشناست. در شیشه ایه شرکت کامپیوتری اون طرف خیابون هم آشناست. و احمقانه از خودم می پرسم، من اینجا چیکار می کنم؟

از سوالم قلبم چنگ می خوره و چشمم می سوزه. نم می شه... قطره ی اول که می ریزه، خودمم فرو می ریزم. پس جای امنی که حس می کردم اینجاست؟!

می دونم امشبم، از خواب می پرم

از گریه تاسحر، خوابم نمی بره

آروم حق می زنم. در شیشه ای پشت شیشه آب گرفته ی چشمم باز می شه. زن و مردی آشنا دست توی دست هم، خندان...

اون روبروم داره، پرواز می کنه

می بینمش هنوز، از پشت پنجره

هه چقدرم که امنه! حق می زنم. برای این همه تنهایی. تنهایی که عمیقه! و عمقش اونقدری هست که وقتی از بالا به تهش نگاه کنی سرت گیج بره.

سمند سفید رد می شه ... از کنارم. شکستن رو توی همه ی وجودم حس می کنم.

حق می زنم. صدای زنی رو کنار گوشم می شنوم. و سنگینی دستش روی کتفم. کاش دنیا وایسه. کاش دنیا تموم شه.

تکونم می ده، حق می زنم. دنیا هیچ وقت برای من واینمیشه! حق می زنمو از ته دل با غیض صداش می زنم: خدایا، نمی خوام که دیگه خدام باشی.

قلبم سفت می شه، شاید اونقدر مچاله شده که من فقط سفتیشو حس می کنم.
دستمو کمک خودم می گیرم و آروم بلند می شم. اشکامو با پشت دست پاک می کنم
و بی توجه به زن پشت سرم حرکت می کنم و زیر لب زمزمه می کنم

دوران گیجیو، سرگیجگیت گذشت هه

محکم بشین دلم، این دور آخر

نگامو از حلقه ی آبی لوگوی WHO می گیرم. نشان آسمان آبی، نشان اتحاد مردم
کره ی زمین زیر این آسمون آبی برای رسیدن به سلامتی!

چکیده ی مقاله ی تجربیات ورزقانه پذیرفته شده و از من کل مقاله رو می خوان. در
اصل پایان نامه ام بود! از طریق دانشکده اقدام به ارسالش نکردم. اونقدر دله دزدی
دیده بودم که می ترسیدم. عمدا قبل از اینکه به دانشگاه ارائه بدم داده بودم به
WHO که اگه خواستن تایید نکننش بگم که WHO تاییدش کرده. می دونستم
تایید می شه. مطمئن بودم. ولی حالا به دردم نمی خورد. فقط به درد WHO می
خورد. لب تاپمو بستم. صدای حرکت ثانیه شمار ساعت دزدیمون روی دیوار، خلوت
ساعت 11 صبح دهم مهرماه اتاق همیشه شلوغ سوئیت 52 رو به هم می زد.

سنگین بودم. اونقدر سنگین که هیچ حس خوشایند و سبکی رو توی وجودم حس
نمی کردم. اولین مهری بود که از اومدنش هیچ حسی ندارم. نفس می گیرم و بلند می
شم. در با شدت باز می شه. به سمت در می چرخم، الهام با نگاهی پر از سوال.

با بغض لب می زنه: راسته که انصراف دادی؟

پس فهمیده بود! هفته ی قبل برگ انصرافمو پر کرده بودم. قبل اینکه به کسی چیزی
بگم برگه رو به منشی دکتر مهرانفر دادم. مهرانفر دلیل خواسته بود و اوضاع خانوادمو
بهانه کردم. می دونست که بهانه است. گفته بود انصراف به این راحتیا نیست، باید

کمیتہ تشکیل بشہ. باید مراحل قانونیشو طی کنه و این روند چیزی حدود دو ماه طول می کشه.

هر چی فکر می کردم به جایی نمی رسیدم. این خطی که می رفتم تهش تباهی خودم بود. جاوید گفته بود عاقلانه ترین کار کنار کشیدنہ. همکاری با مہرانفر یعنی سوخت شدن و کنسل کردن قرار داد 7 سالہ، یعنی خوندن فاتحہ ی داشته ها و نداشته هام. چون مہرانفر می دونه کہ دنبالش بودی و راحت نمیذارہ.

از قاسم مشورت خواستم ولی دعوام کرد. از وضعیتی کہ توش گرفتار بودم عصبی شدہ بود. گفته بود خودسرم! گفته بود خودسرانہ امیر رو انتخاب کردی و خودسرانہ خودتو وارد معرکہ ای کردی کہ نمی دونستی اطرافت چہ آدمایی؟! گفته بود توی دختر چرا با ہمچین جماعتی سینه بہ سینه شدی. گفته بود بکشم کنار و برگردم حاجی آباد. درست مثل خواہرام کہ سرشون بہ زندگیشون گرمہ، سرمو بہ زندگیم گرم کنم. نہ پرسید کہ چرا و نہ پرسید کہ چطور؟ فقط قضاوت کرد! حتی گفته بود از کجا معلوم، و باقی جملہ اشو پس جملات دیگہ ای جا گذاشتہ بود! ولی می تونستم تہ از کجا معلومشو بخونم. کہ از کجا معلوم کرم از درخت نباشہ! کہ من مقصر ماجرا نباشم.

خجالت می کشیدم بہ معصومہ و زینب بگم کہ دارم برمیگردم حاجی آباد، کہ انصراف دادم! و عباس، نمی شد کہ گفت. اگہ مرضیہ می فہمید توی ہمہ ی شہر می پیچید. نہ اینکہ خودش خبرو پخش کنہ. نہ! زن دایی پخش می کرد. زن دایی کہ ہمہ از زبونش می ترسیدن. مثل روز برام روشن بود کہ می گفت حتما ریگی بہ کفشش بودہ کہ از دانشگاه انصراف دادہ! از کجا معلوم کہ از دانشگاه بیرونش نکردن!

و حالا خبر بہ الہام رسیدہ بود. درست یک ہفتہ بعد از دادن برگ انصراف.

--با تو ام دیوونہ؟ آخہ چہ مرگتہ؟

با چشمای اشکیش خیره می شم. دفتر پاپکوشو رو تخت پرت می کنه و باز فریاد می زنه: آخه تو چته؟ چت شد یهو؟ تو که خوب بودی مریم! تحت اون همه فشار رفتی ورزقان! با اون خونریزی معده و اون شرایط سخت! حالا که باید پایان نامه ی آماده اتو تحویل بدی رفتی برگِ انصراف از دانشگاهتو دادی؟ آخه چرا؟

روی تختم می شینم. چی باید می گفتم؟

--مریم---

حوصله شنیدن ندارم، امروز دومین روز تدریسم توی موسسه ی پیشنهادی جاویده! قرارداد سه ماهه امضا کردم. بدون چک و سفته، اسم جاوید ضامنم شده.

از طرفی باید منتظر نتیجه ی کمیته ی کذایی که برای تشکیلش هی امروزو فردا می کنن، باشم. باید خودمم توی این کمیته باشم. حتی برام تاریخو هم معین نکردن کی هست. این همه تعلل منو یاد حرف دکتر مهرانفر میندازه، که انصراف دادن به این راحتیا نیست.

آروم لب می زنم: الی الان نه! بعدا حرف بزنیم. سرم درد می کنه

--نه باید بگی چرا؟

مشت می کنم. و به مارک توشیبای نقره ای حک شده روی لپ تاب شکلاتیم خیره می شم و با صدایی که انگار با خودم حرف می زنم زمزمه می کنم: موندنم، فایده ای نداره الی

--یعنی چی؟

-الی گیرنده

کنارم زانو می زنه و با غیض می گه: دیگه غریبه ام نه؟

به چشمای اشکیش خیره می شم. الهام زیبا نبود. خواستنی نبود! اخلاقش اونو خواستنی کرده بود. تا حالا دقت نکرده بودم که چقدر قهوه ای اشکیش دلنشینه!

--آره دیگه غریبه ام

لبمو از داخل به دندون می گیرم و می گم: بحث غریبگی نیست الی. مدرک ارشدمو در صورتی می تونم بگیرم که پای یه پروژه ی 7 ساله رو امضا بزنم. پروژه ای که تو تهران داره اجرا می شه و به نام مهرانفر ثبت می شه. خودت دیدی که چطور مهرانفر شد رئیس دانشگاه و خدای علوم پزشکی. الی تهدیدم کرده، به آبروم! می فهمی؟

--مگه بار اولشه؟ مگه شهر هرته؟ این دفه که رفتیو شکایت کردی حساب کار دستش میاد! تو که آدم عقب کشیدن نبودی. با دوتا تهدید جازدی؟

الهام می دونست که اینجا از شهر هرتم هردمبیل تره! چرا خودشو به علی چپ می زد؟ چرا نمی خواست که قبول کنه نمی شه؟

خم می شمو جورابمو از زیر تخت بیرون می کشم.

--خبر انصراف، توی دانشکده مثل بمب صدا کرده. که نابغه ی پروژه های تحقیقاتی علوم پزشکی، همونی که تحقیقاتش مو لای درزش نمی ره، همونی که خیلی از استادان به چشم یه استاد بهش نگاه می کنن نه دانشجو، از دانشگاه انصراف داده. می فهمی اینا یعنی چی؟ اگه بدونن مشکل از کجاست، مطمئنا بچه ها پشتتو می گیرن!

راست می شم. حرفاش توی ذهنم مثل نوار، برگشت می خوره. نابغه ی پروژه ی تحقیقاتی! همونی که خیلی از استادان ... انصراف داده! مثل بمب صدا کرده! چرا باید انصراف من مثل بمب بیچه؟ اصلا چرا الهام باید باخبر می شد؟! الهام یه دانشجوی جزء که بیشتر نیست!

سنسورایِ خطرَم یکی یکی به کار میفتن! این همه مدت نمی گفتن نابغه ام، چطور
یهو نابغه بودنِ من عَلم شده؟! چطور یهو همه فهمیدن تحقیقای من مو لای درزش
نمی ره؟ چرا تا الان کسی از محاسن من چیزی نمی گفت؟

حس خوبی به این جملات ندارم. از رو تخت بلند می شم. مهرانفر گفته بود انصراف
دادن الکی نیست!

--آخه یه چیزی بگو مریم، دارم دیوونه می شم

مضطرب لب می زنم: همه ی بچه ها، می دونن که من انصراف دادم؟

--آره بابا، امروز تو کلاسَمون نقل تو بود. حتی تو سرویس چنتا از بچه ها هم ازم می
پرسیدن ببینن راسته یا نه. مریم واقعا انصراف دادی؟

کلافه به سمت کمد دیواری خیز برمیدارم می گم: الی اینقد این سوالو نکوبون تو
سرم. آره انصراف دادم

بلند می شه و پشت سرم راه میفته : تو خیلی بیجا کردی

برمی گردمو مثل خودش می گم: بیجا کردم یا نه، به خودم مربوطه. ولم کن الی

به گریه میفته، و با همون عجز می ناله: جونِ الی یعنی راهی نداره؟

قلبم چنگ می خوره. روح و روانم به هم ریخته، اونقدر که تحمل هیچ چیزو هیچ
کسیو ندارم. سخت و آروم می گم: اگه راهی داشت مطمئن باش این همه تلاشمو به
باد نمی دادم. بدونِ اینکه تاپمو بیرون بیارم، مانتومو می پوشم. هوا کمی سرد شده.
پاییز امسال چقدر زود هوای سردو به خودش گرفته! بندِ مانتومو از بغل می بندم و
ادامه می دم: دیگه راجبش حرف نزن. خودم به اندازه ی کافی اعصابم به هم ریخته.
من امروزم کلاس دارم، تا ساعتِ 8.

کلمات با زجری که روانمو به بازی گرفته از میون لب هام بیرون میان: امتیاز طراحی
پایان نامه تونو دادم به دکتر عزیزی.

صدای پر از بهتشو می شنوم: ولی مریم این پایان نامه رو تو طراحی کردی
مقنعمو می پوشم. حس می کنم که قلبم نمی زنه. کاش الهام اینجوری نمی کرد. کاش
می داشت بهشون فکر نکنم. کاش

پوف می کشم. بلند و با صدا: من انصراف دادم. وقتی انصراف دادم یعنی یه کارشناس
بهداشت عمومیم. اسم من پشتش باشه، پایان نامتون اعتبار علمیشو از دست می ده.
کمیتة تحقیقات پایان نامه تونو قبول نمی کنه.

--مریم---

با پرخاش به سمتش می چرخم و داد میزنم: مُرد...، الی جون عزیزت بس
کن

صدام می لرزه. خودمم می لرزم. بند کیفمو چنگ می زنمو می گم: این سوالو جوابا
اذیتم می کنه. راحتم بذار

سکوت می کنه. قطرات درشت اشکش رو گونه ی سفید و تپلش غلط می خوره. همه
ی وجودم مچاله می شه. مچاله ی مچاله. باختنم رو و شکتنمو تو تک تک اشکای
الهام می بینم.

دستمو به بند کیفم چفت می کنم با خداحافظی زیر لبی از اتاق بیرون می زنم.

دستامو توی جیب بافت سفیدم فرو می کنم و در حالیکه تو خودم مچاله شدم، از
کنار خیابون رد می شم. کارای تسویه حسابم با دانشکده، امروز و فرداست که تموم
شه.

حالا که انصراف داده بودم، شکایت مکتوبی رو برای دفتر ریاست جمهوری نوشته بودم. نوشته بودم که به خاطر تهدیدای مهرانفر مجبور به انصراف شدم. نوشته بودم برادرش ریاست بازرسی کل رو به عهده داره و می خوام که از ستاد شما، فردی شخصا پیگیر موضوع باشه. نوشته بودم فساد اخلاقی و علمی فراوانی داره و در آخر یه کپی از پرونده ی اخلاقی بیمارستان رسولشو هم ضمیمه کرده بودم.

جاوید می گفت اگه خود دفتر ریاست جمهوری شخصا پیگیر باشه، می تونی دوباره برگردی دانشگاه. ولی قاسم می گفت با تعریفی که تو از مهرانفر داری، تهران برای تو دیگه جای موندن و درس خوندن نیست. و سربه نیست کردن یه دختر غریب و تنها، توی یه همچین شهری، کار راحتی. گفته بود به محض پایان تسویه حسابم برگردم حاجی آباد. قول داده بود تا 3 ماه دیگه، مقدمات سفرمو به دبی و از اون ورم، استرالیا فراهم کنه. به کمک دوستش پیگیر کارام توی یکی از دانشگاه های اونجا بود. و ما منتظر موافقت دانشگاه... همچنان کسی غیر از قاسم خبر نداشت که از دانشگاه انصراف دادم. دوست نداشتم کسی بدونه.

قراردادم با موسسه آموزشی تا دو ماه دیگه به اتمام می رسید و مجبور بودم این دو ماهو تهران باشم. ولی قاسم باز هم اصرار داشت که برگردم. گفته بودم مراقب خودم هستم. گفته بود کاش الان شکایت نامه اتو نمی فرستادی دفتر ریاست جمهوری.

و من نمی دونم چرا شکایتمو به محض شروع کارای تسویه حساب برای دفتر ریاست جمهوری پست کردم. شاید اون روز عصبانی بودم. شاید فکر می کردم برای پیگیری کردنش دیر می شه. شاید دوباره بچگی... هر چی که بود، با حرفای قاسم، الان کمی پشیمون بودم که خیلی زود اقدام به فرستادن شکایت نامه ام کردم.

کلاسای آمارم به قوت خودش باقی بود و تازگی ها کلاسای زبان انگلیسی هم بهش اضافه شده بود. با الهام قرار بود امروزو بگردیم برای دو ماهی که تهرانم، خوابگاه یا

جایی رو برای اقامت پیدا کنم. آخر مهر بودو هوا خیلی بیشتر از خیلی سرد. شاید هم درجه ی دی ماه حاجی آباد!

با شنیدن بوقی پشت سرم، رو برمی گردونم. 206 نوک مدادی! که سرنشیناش پشت شیشه های تیره، ناواضح

به خیال اینکه مزاحمه، سر برمی گردونمو راهمو ادامه می دم. بوق ماشین بلند می شه و توجهی نمی کنم.

با صدای آشنای الهام برمیگردم: خانوم مهندس ماییم.

الهام! 206 نوک مدادی! زیر لب الهام خری تحویلش می دم. گفته بودم با رضایی خیلی جایی نره. گفته بودم نسبت بهش مشکوکم. ولی دلو دینشو باخته بود.

گفته بود تو به عالمو آدم مشکوکی. ما اگه جایی می ریم واسه حرف زدن و آشنایی باهمه، بابا خورده شیشه نداره. پاکِ پاکه. ببین صبر کرده تا من یه دل بشم. ببین مهرم تموم شد ولی بر خلاف اصرارش که باید تا آخر شهریور جواب بدم بازم صبر کرده.

باور نداشتم. حرف و حرکت هیچ مردی رو دیگه باور نداشتم. چرا حس می کردم همه اشون دروغ می گن؟!

--کجایی دختر؟ گفتم بمون موسسه میام.

آروم به هر دو سلام می دم. رضایی تعارف می زنه که سوار شم. و الهام به عقب اشاره می کنه. بی اختیار اخمی میون ابرو هام می شینه و به ناچار سوار می شم. بخاری ماشین هوای داخلشو کاملاً گرم کرده. گرماشو دوست داشتم. ولی کاش، ماشین رضایی نبود

--خواهر خانوم ماچطورن؟

گیجو منگ به چهره ی خندان رضایی که از تو آینه منو مخاطب گرفته خیره می شم. همه اش 4 کلمه است، ولی نه هضم می شه و نه درک.

با اوهومی گلمو صاف می کنم و بدون رودوایسو می گم: خانوووم!... خواهر خوانوووم...
بچه پروو

الهام می خنده و رضایی با لبخند جلو رو نگاه می کنه

پر حرص می توپم: از کی اون وقت؟

می خنده و از تو آینه می گه: از همون مردادی که تو ورزقان تشریف داشتین
واقعا که زبون باز قهاریه. مرتیکه ی...

مشت می کنم تا دستم با ضرب به صندلیش برخورد نکنه. این روزها اونقدر زود
عصبی می شم که کنترل رفتارم کمی سخت شده. می غرم: یواش تر آقای مهندس.
شما هنوز همون آقای رضایی هستین و الهام هنوز خانوم بهرامی.

پیروز مندانه لب می زنه: اون که صد البته، ولی 10 روز دیگه ایشونم می شن خانوم
رضایی

گیجو منگ نگامو بین رضاییو الهام می چرخونم. کلمات تا رو زبونم میومدو پر می
کشید. این چی می گفت؟ مگه الهام بله رو گفته بود؟

متعجب الهامو صدا می زنم

و الهام با لبخند خجولی رو برمیگردونه.

رضایی: خب اول کجا بریم؟

نه، این امکان نداشت. الهام چطور به این سرعت تصمیم گرفته بود؟ همه اش یک ماه
و نیم آشنایی و صحبت! بس بود؟

صدای زمزمه ی الهامو می شنوم که می گه: اول بریم مطب، بعدش خونه رو می بینیم.

با حرص می غرم: مطب برای چی؟ قرار بود بریم یه خوابگاه رو ببینیم.

عوض این حرفا دوست داشتم بیرسم اصلا چرا به رضایی جواب مثبت دادی. دوست داشتم سرش داد بزنم. حتی بزنمش. بغض داشتم. دلم سنگین بود. اونقدر سنگین که دوست داشتم یه گوشه بشینم و هیچ کس نباشه. حتی خودم.

حس غریبه ای رو بین الهام دوست و رضایی که حالا به چشم دشمن می دیدمش، رو داشتم. پر بودم از احساسات متضادِ دیوانه کننده.

دلجویانه به سمتم برمی گرده و میگه: آقا اشکان یه خونه رو سراغ دارن. اگه خوست نیومد میریم خوابگاهوو هم می بینیم. خوب؟

چقدرم که صمیمیتشون زیاد بوده که راجبِ خونه و مسائل مربوط به من هم با هم مشورت کردن! چقدرم که آقا اشکان، حواسش پی اجرای پیشنهاد خانومش بوده؟ اصلا حس خوبی نسبت به محبت قلمبه شده ی آقا اشکان نداشتم.

تلخم. و با همون تلخی می پرسم: مطب برای چی؟

رضایی از تو آینه با چشمای چراغونی خندان می گه: اوامرِ استادِ اعظمه. امر کردن که شما رو ببینن

از شوخی مسخره اش دستمو به نشونه ی برو بابایی تکنون می دم و رو به الی خطو نشون می کشم: شب که خوابگاه می رسیم!

می خنده و رضایی می گه: همیشه اینجوری هستین؟

خنده ی الهام بلند تر میشه و عصبی و با اخم می گم: چجوری؟

--جنگجو! با چنگالای آماده برای...

صدای خندان الهام بلند می شه که: خواهش می کنم

و این خواهشش یعنی آتش بس.

ولی نمی تونم و با همون لحن می گم: اختیار الهام دست خودشه. بله رو گفته، خب...
گفته دیگه. ولی من هنوزم پای اون حرفی که جلوی خوابگاه بهتون زدم هستم.

می خنده و می گه: اگه خدای نکرده الهام خانوم از دست ما ناراحت شدن، گردن ما از
مو باریک تر. ما در خدمتیم.

نفس عمیقی می کشمو سکوت می کنم و در همون سکوت به شلوغی خیابون خیره
می شم. چی می تونستم بگم؟! تا همینجاشم شاید زیاده روی کرده بودم.

به محض متوقف شدن ماشین، هر دو از ماشین پیاد می شن

الهام دستی به شیشه ی ماشین می زنه و خندان می گه: پیاده شو دیگه.

نگامو از تابلوی ساختمان پزشکان نگین می گیرم و شیشه رو می دم پایین : شما
بیرن تا برمیگردین من اینجا منتظر می شم.

--دیوونه، اصل کاری تویی، پاشو دیگه

متعجب از ماشین پیاده می شمو آروم می پرسم: واسه چی؟ چیزی شده؟

--نه، یکی از دوستای اشکان می خواد طرح یه تحقیقو بریزه، ولی نیاز داره با یکی که
این کاره است مشورت کنه، منم تو رو معرفی کردم.

با تکون سر برمیگردمو شیشه رو بالا می دمو در همون حین می پرسم: حالا کیه؟
چکارست؟

--بیا خودت می فهمی

پوفی می کشیمو درو می بندم. آقا اشکان با ریموت درارو قفل می کنه و هر سه به سمت ساختمون شیک تازه ساز راه میفتیم.

ساختمونی با 8 طبقه و 32 واحد. با کف مرمر و دیوارهای پلاک شده. درست در تیپ و شان شمال شهر.

وارد آسانسور که می شیم، آقا اشکان دکمه ی 5 رو فشار می دن. و من به این فکر می کنم که چه گیری به اسمش و آقا خطاب کردنش درست به ادای الهام، حتی توی ذهنم دادم.

در بعد از صدای اپراتور باز می شه. قدم جلو می داریم و جلوی واحد بسته ی 20 توقف می کنیم. نگام روی مستطیل استیلی که اسمی رو در خودش جای داده ثابت می مونه. دکتر علیرضا پارسا جراح و متخصص مغز و اعصاب از دانشگاه دورهام انگلستان.

دکتر علیرضا پارسا. جراح و متخصص مغز و اعصاب از دانشگاه دورهام انگلستان توی کسری از ثانیه ذهنم فلش بک می خوره. حضورش توی کنگره ی بین المللی یک ماه قبل. لهجه ی غلیظ انگلیسی و پژوهش بی نقصش. دزدیده شدن موبایل گرون قیمتش! خاک بر سرم شد رفت!

رضایی تلفنی اعلام حضور پشت در مطبش می کنه.

رو به الی زیر لبی می گم: دوستی که می گفتی دکتر پارسا بود؟

--آره

کسی که اونطور بی نقص یه پروژه رو ارائه داده، چه نیازی به من داره؟! نگامو از دانشگاه دورهام سیاه رنگی که توی بستر طلایی حک شده می گیرمو زمزمه می کنم: یا خیلی دیوونه بوده برگشته ایران، یا خیلی پول...

در با تقی باز می شه و مرد سیاه پوش توی قاب در. حرف توی دهنم می ماسه و نگام روی صورت شش تیغش ثابت می مونه. با لبخندِ نصفو نیمه ای خوش آمد می گه. از در فاصله می گیره و به رضایی سلام گرمی می ده. و به این فکر می کنم که به ما سلام نکرد!

به سمتمون می چرخه و با اشاره ی دستو بفرمایدی می خواد که وارد مطبخ بشیم. روی نگاه کردن بهشو ندارم. چه برسه سلامی که به زبون آورده نشده رو بگم! لبمو از داخل به دندون می گیرمو نگامو به درِ چوبی سوخته ی مطبخ می دم.

رضایی پیشنهاد می ده تا ما روی پروژه بحث می کنیم، با الهام خانوم! برن ترمینال دنبال مادرش! و من همه ی ذهنم علامتِ سوالی می شه که الهام از کی این همه تودار شده که این چیزا رو به من نگفته؟! نگاهِ دلگیرو ملتسمو به الهام می دوزم که نره. قرار بود با هم بریم دنبال خونه! نه روی یه پروژه با مردی که از قضا موبایلشو به بادِ فنا داده بودم، که نگاهِ آخرش توی کنگره، نگاه یه مال باخته به دزد بودو، بحث کنم. قرار نبود بره دنبال مادرش.

با لبخندی پلکاشو روی هم می ذاره و همراهِ آقا اشکانش خداحافظی می کنه. گیج و منگ از این اتفاق و این منگنه، دستمو به بندِ کتونِ کیفم چفت می کنم. نامردا حتی نظرمو در مورد همکاری کردن یا نکردن هم نپرسیده بودن. الهام از کی این همه با من غریبه شده بود و با اشکان صمیمی؟

--احوالِ خانومِ مهندس!

به سمتش می چرخم. مهندس خطاب شدن، برای دانشجوی انصرافی ترمِ آخر ارشد، عذاب آورده! ولی بیشتر از اون، رودروایی که می شه با این مردِ سیاه پوش داشت! به جون کندن، لب می زنمو چیزی شبیه سلام، از بینش خارج می شه.

صدای گرمو گیراش، توی طبقه ی 5 خلوت اکو می خوره: سلام. بفرمایید لطفا
یادم میاد که امروز پنجشنبه است. و خلوتی تقریبی ساختمون پزشکانو بسته بودن
در مطبش، برای همینه.

با بسم اللهی در درل، وارد مطبش می شم.

مطبی با دیزاین یک دست شیری و شکلاتی. از ترکیب اسمش، بی اختیار لبخندی
روی لبم میاد و سعی می کنم برای حفظ کلاسنگامو از پرده های شکلاتی و تورهای
شیری و اون یک دست کانپه ی چرم شیری و گلدونای اقایای کنار پنجره ی
سرتاسری که به بالکن ختم می شه بگیرم بیشتر از این کنجکاوی نکنم. حتی فرصت
دید زدن پوسترای پزشکی روی دیوار رو هم از خودم گرفتم!

با صدای بسته شدن در، وحشت عمیقی توی دلم سرازیر می شه. اصلا رو چه حسابی
من توی مطب خلوت پا گذاشتم؟! رو چه حسابی الهام منو با این مرد تنها گذاشت؟!
سادگی و ساده دلی تا کی و کجا

صدای نزدیک شدن قدمهاشو می شنوم و دعوتش به اتاق کار.

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم همه ی افکار منفی و ترسی که دارم پس بزنم.
نمی خوام به داستانی که از رابطه ی پزشکا و منشیاشون ویا بیمارشون شنیدم، فکر
کنم. بند کتون کیفمو بیشتر فشار می دم. از کنار میزی که مطمئنا برای منشیه، رد
می شیم و به در چوبی قهوه ای سوخته ی نیمه باز می رسیم. در رو تا آخر باز می کنه
و تعارف می زنه که اول وارد شم. با ببخشیدی، از کنارش رد می شم. مشامم پر می
شه از بوی عطر مردونه ی تلخش. و باز ذهن کنجکاوی بچه گونه ام سوال می پرسه که
چرا مردا به بوی تلخ علاقه دارن؟!

اتاق کار بر خلاف اتاق انتظارش گرمه، و اسپیلتی که بخاریش روشنه، اتاقو مطبوع نگه داشته. میز چوبی کنار پنجره ی دو متری، و مبلا ی شیری رنگ و دو پوستر یکی از طبیعت و دیگری از مغز و نوار مغز طبیعی یک انسان.

روی دم دست ترین مبل می شینمو کیفمو روی زانوم می دارم. روی بروی من روی مبلِ مقابلم جا می گیره و حینی که کتابای روی عسلیشو کناری مرتب می ذاره می گه: اگه گرمتونه اسپیلتو خاموش کنم؟

لبخند زورکی می زنمو آروم می گم: نه خوبه.

با لبخندی عمیق، نگاهشو از صورتم می گیره و پوشه ای رو از زیر کتابِ قطوری بیرون می کشه: خب چه خبرا؟

قرار گرفتن توی همچین جوی اصلا جالب نیست. کاش الهامم بود. کاش اصلا در اتاقشو باز می داشت. ردّ نگاهشو دنبال می کنم و به پاهام که بی قرار و بی صدا روی زمین ضرب گرفته می رسم. خجالت زده پاهام ثابت می شه و نگامو روی صورتش، سر می دم: خانوم بهرامی گفتن، می خوایید یه تحقیقو طراحی کنین.

پوشه رو بدون اینکه باز کنه، روی عسلی می ذاره و می گه: آره. ولی فکر نمی کردم که خانوم بهرامی شما رو معرفی کنه؟

غیر ممکنه! غیر ممکنه که دکتر پارسای تحصیلکرده ی انگلیس ندونه، با کی قراره بحثو مشورت داشته باشه! حتی طرز برخوردش دم در، نشون می داد که منتظر اومدن ما بوده! باز این مسخره بازیش گل کرده! رضایی آدم شده، حالا نوبتِ پارسا! حتما انتظار داره بیرسم که انتظار داشتی کیو معرفی کنه؟! که تو هم با این سوال برام دست بگیری؟ کور خوندی؟

لب تر می کنم و محترمانه می گم: بله مشخصه که اصلا فکرشم نمی کردین

لبه‌اش به نشونه ی لبخند از هم فاصله می گیره و میگه: اگه اینو نمی گفتی، به زارع
بودنت شک می کردم

و بلند می خنده: مهندس زارعِ ورزقان، این همه ساکت و مظلوم یکم زیادی دور از
ذهنه

لبامو با حرص جمع می کنمو دست به سینه نگاش می کنم. حتما منظورش از ساکت و
مظلوم متانته!

انگشتِ اشارشو به نشونه ی یک بالا می بره و می گه: طلبِ کنگره ی یک ماهِ قبلمون
صاف شد.

بی اختیار لبخندی رو لبام میاد. یادم میاد که سربه سرش گذاشته بودم که بهت نمیاد
تحقیقی رو برای انجام و ارائه داشته باشی. ولی فکر دزدیده شدنِ گوشیش، همون
نصفه لبخندو هم از رو لبم محو می کنه و آرام می گم: به خاطر گوشیتون بازم
معذرت می خوام.

اون هم لبخند روی لباش جمع می شه. پوشه رو به سمتم هل می ده و زمزمه وار می
گه که مهم نیست

مهم بود. اگه نبود که یهو اینجوری اخمو نمی شد!

--یه داروی جدید. یه نوع آرامبخشه و محرکی برای ترشحِ متعادل هورمون
سروتونین تو افرادی که این هورمون به خوبی ترشح نمی شه. استرس بی قراری، و
پرخاش، مشخصه ی اصلی این افراد.

روی موشای آزمایشگاهی آزمایش شده و اثر بخش بوده، واردِ مرحله ی آزمایش روی
انسان رسیده. مجوز و مراحلِ قانونیشو طی کرده. چارچوب بندیِ تحقیق مونده!

بی مقدمه شروع کرده بود. و این نوع شروع فکرمو حسابی از موضوعِ گوشی پرت کرده بود. پوشه رو ورق می زدم. نتایج روی موشای آزمایشگاهی رو به دقت نگاه می کنم. و نظریه ی پزشکی قانونی مبنی بر بی ضرر بودنِ این دارو روی آدم رو از نظر میگذرونمو می گم: حداقل به **1500** نفر برای آزمایش داروی جدید نیاز داریم.

انگشتاشو تو هم قفل می کنه و منتظر لب می زنه: خب؟

-همون روش کار آزمایی بالینی به روش گولدارو رو طی می کنه.

غیر ممکنه تحصیل کرده ی انگلستان از روش های تحقیقاتی نوین اپیدمیولوژیکی اطلاعی نداشته باشه! مخصوصا با اون تحقیقِ دقیقی که توی کنگره داشت! قطعا دنبال چیزیه که گمش کرده. دیگه برام مهم نیست که از دانشم سواستفاده بشه. مخصوصا از طرف مردی که یه گوشی چندصد هزار تومنی هم بدهکارشم

پوشه رو می بندمو ادامه می دم: آرامش یه مفهومِ ذهنیه. در نتیجه تلقین به راحتی روی آرامش می تونه اثر داشته باشه. اولین تلاش برای طراحی این تحقیق باید حذفِ اثر تلقین باشه، یعنی استفاده از گولدارو

دومین کار، باید لیستی از داروهایی که اثر آرامبخش رو دارن از جمله، آسپرین ها و مسکن ها و ... رو برای همه ی این **1500** نفر رو قدغن کنی. چون ما میخوایم تاثیر اصلی همین دارو رو بسنجیم و نباید اثر مسکن های دیگه مداخله ای داشته باشن.

سومین کار، از اونجایی که تولید دارو، کار شماسه، شما باید از نتیجه ی پژوهش و قرار گیری بیمار اتون توی دسته های داروی اصلی و گولدارو بیخبر باشین.

و چهارمین کار از اونجایی که این یه پروژه ی میلیونی، برای محکم کاری، کسی که داره آزمایشای مربوط به رنجِ سروتونین رو انجام می ده، نباید بدونه که بیمارا توی

کدوم دسته ان. فقط طراح پروژه از قرار گیری افراد توی گروه ها می تونه خبر داشته باشه.

دستای گره زدشو زیر چونه اش قرار می ده و خیره به پوشه لب می زنه: می تونین یه برآورد از هزینه ای که این پروژه می تونه داشته باشه رو انجام بدین.

با آره ای، خودکار روی عسلی رو چنگ می زنمو لای پوشه دنبال برگ سفیدی می گردم. جوری که انگار این پوشه و این خودکار مالکی غیر از خودم نداره. لیست می گیرم. از قیمت داروهای ساخته شده می پرسم و اسکن های مغزی و آزمایشات هورمونی و تعداد معاینات دوره ای.

از 1500 نفری که باید توی تحقیق باشن، قیمتی تخمین می زنم. و محققینی که باید توی این پروژه باشن. مدت زمان پروژه رو برآورد می کنم و همه ی اون چیزایی که به ذهنم می رسه رو روی کاغذ یادداشت می کنم. روی قیمتی که بدست اومده زووم می کنم. هنگ می کنم. دستی روی پیشونیم می کشمو دوباره نگاه می کنم تا اشتباهی نشده باشه. ولی همونه چیزی حدود 150 میلیون تومن!

لیوانِ سرامیکی که بخاری ازش بلند شده، روی عسلی قرار می گیره.

چایی! چه به موقع! کی از اتاق رفت بیرون که متوجه نشدم؟

با لبخندِ مخصوص خودش می پرسه: چی شد؟

با شیطنت لب می زنم: آقای دکتر اصلا صرفه نظر کنین. این پروژه برای شما نون و آب نمیاره که هیچ، نونو آبتونو هم قطع می کنه!

می خنده و برگه رو از زیر دستم بیرون می کشه. از حرکتش جا می خورم. گاهی زیادی نزدیک و خودمونی می شه!

با تشکری زیر لب، لیوان چایی رو برمی دارم. طعم دارچین و زنجبیلش، بی اختیار اخمی روی پیشونیم میاره.

زنجبیل و دارچین رو آدمایی دوست دارن که طبع گرمی دارن. راحیل گفته بود مردایی که طبع گرمی دارن، زیادی س * ک * س * ی اند. از فکر منحرفم توی دلم خنده ای می کنم و به چهره ی اخمویی که داره اطلاعاتِ روی کاغذ آچارو از نظر می گذرونه می دم.

--کلاس خط رفتی؟

چایی توی گلوم می پره وبه سرفه میفتم. انتظار هر سوال و حرفی رو داشتم جز این؟ عجب آدمیه!

دستمو جلوی دهنم مشت می کنم با صاف کردنِ گلوم می گم: نه

نیشخندی می زنه و حینی که برگه رو روی عسلی می ذاره می گه: حتما برو.

مسخره! پر حرص، لیوانو روی عسلی می دارم. صدای تقِ شیشه که بلند می شه تازه می فهمم که محکم زدم.

تحویل بگیر مریم خانوم. اینم جواب فکر منحرفت!

صدای تک خنده ی مردونه اش بلند می شه و می گه: خب راست می گم. دختر که نباید اینقدر بد خط باشه

اوووف که پارسا از رضایی بچه تره! به دفاع از خودم لب می زنم: اصلنم بد خط نیستم.

روی مبلش لم می ده و گردن کج می کنه و با لبخند خاصی می گه: واقعا؟

رفتاراشو درک نمی کنم. گاهی چنان آقا منشانه رفتار می کنه که فکر می کنی یک جنتلمن به تمام معناست و گاهی چنان تو قالب مردی فرو می ره که حس می کنی سعی در اغوای تو رو داره. و خدا می دونه که چقدر از این پارسای اغواگر متنفرم. چیزی ندارم که بگم. می دونم که اگه خوش خط نیستم، بدخطم نیستم. فقط به قول عباس کله مورچه ای می نویسم.

سکوت لحظه ایمونو با تعارفش برای نوشیدن باقی چای پر می شه. ذهنم به این سمت کشیده می شه که برای خودش نوشیدنی نیاورده. نکنه توی چای چیزی ریخته باشه... نکنه...

--می تونی مسئولیت طراحی پروژه رو به عهده بگیری؟
متعجب سر بلند می کنم. نمی دونم باید چی بگم. من الان فقط یه کارشناس بهداشت عمومی!

--خانوم بهرامی گفتن که شما مشابه همین پروژه رو براشون طراحی کردین. سرم شلوغه. دنبال یه آدم مطمئن واسه طراحییم، کسی که مثل خودم حواسش به همه جوانب پروژه باشه.

با من من لب باز می کنم و می گم: همچین پروژه ای کسی باید طراحی کنه که حداقل کارشناس ارشد اپیدمیولوژی باشه و یا دکتر... من... از دانشگاه انصراف دادم. می بینم که اخماش توی هم گره می خوره و لب هاش با سوال چرا تکیه می خوره. دستامو توی هوا تکیه می دمو سربسته می گم: بنا به یه سری مشکلات مجبور شدم انصراف بدم.

می خواد چیزی بگه که آلام ملایم موبایلش بلند می شه. رضاییه که پشت در می خواد درو باز کنیم.

در رو باز می کنه و این بار همراه الهام و رضایی، مادر الهامم هست.

دومین باریه که مادرشو می بینم. خونگرمو خودمونیه. درست مثل الهام. عزم رفتن می کنیم که دکتر پارسا، بزینس کارتشو به سمتم می گیره: باهام تماس بگیرید.

حواسم پی جمع بستنِ فعلش می ره. حتما جلوی مادر الهام خواسته موجه جلوه کنه!

--اگه مشکلی ندارید، طراحی پروژه رو به نام خودم ثبت می کنم. ولی حق طراحی برای شما همچنان محفوظه، با همون نرخ که خودتون برای طراح در نظر گرفته بودین.

لبخند می زنمو فکر می کنم 35 میلیون تومن برای همچین پروژه ی یک ساله، که سر جمع دوماه وقتمو می گیره، پیشنهاد خوبیه.

با تکون دادنِ سر و باشه ای، در خواستشو قبول می کنم. در نهایت با قول و قرار برای تماس، خداحافظی می کنیم.

چرخه ی توی خونه ی دو خوابه ی هفتادمتری می دم و به این فکر می کنم هال و پذیرایی خونه ی ما، سر جمع شصت متر میشن. برای من یه اتاق 3*4 کفایت می کنه. --نظرت چیه؟

نگامو از این آشپز خونه می گیرمو رو به الی می گم: خوبه. مطمئنی برج 100 تومن می گیره؟

--آره بابا. از دوستای آقا اشکان

برای رفتن به مطب هم گفته بود دوست آقا اشکانه... به کنایه و لبخند می گم: یه وقت این دوستِ آقا اشکان، در نیاد بشه دکتر پارساها؟

می خنده و همراه خنده اش منم می خندم

--نه دیوونه. دوستش یک سالی هست رفته عسلویه. هر سه ماه یک بار این طرفا میاد. گفتم که... خیلی وقته دنبال یه آدم مطمئنه که مراقب خونه و زارو زندگیش باشه.

---خب خانوم زارع، اگه راضی هستین، بیاید برگِ قراردادو هم امضا کنین.

انگار اینبار بر خلاف هزاران بارِ قبل، همه چی دست به دست هم داده بودن، که بی دردسر کارام راه بیفته. تا خونه هست، چه نیازی به خوابگاه و دردسراشه؟! مخصوصا که خونه به محل کارم تقریبا نزدیکه و وسایلم کامله.

مفاد قراردادو می خونم. همه چیز منصفانه است. زیرشو امضا می زنم.

قرار می شه فردا صبح وسایلامو به اینجا منتقل کنم و حالا به خوابگاه برگردیم.

...

روی تختم دراز می کشم. نیم ساعتیه که اتاق غرق تاریکیه و من بلامتکلیف طول و عرض اتاق و آشپزخونه و هالو به بهانه ی جمع کردنِ وسایلم طی می کنم. آخر کارم، صدای راحیل و سارا در اومد که بسه و بذارم که بخوابن.

ساعدمو روی پیشونیم می ذارم. صدای کم جونِ عقربه ی ثانیه شمار ساعت، گوشمو نوازش می ده. همیشه از گوش دادن صدای ثانیه شمار ساعت، حالِ خوبی می شم.

چشم می بندمو از پشتِ سیاهیِ پلکم افکار به سمتم هجوم میارن. پروژه ی یک ساله ی دکتر پارسا، زیادی وسوسه انگیزه! اونقدر درگیر جمع کردنِ وسایلم بودم که یادم رفت تماس بگیرم. باید بگم دو ماه بیشتر تهران نیستم و اگه مشکلی ندارین بعد از شروعِ پروژه، آمارو برام میل کنین و از طریق اینترنت نتیجه رو براتون گزارش کنم. فردا حتما باهاش تماس خواهم گرفت.

به راست غلت می زنم. الهام و مادرش، کفِ زمین، کنار هم خوابیدن!

قرار بود سه شنبه ی دوهفته ی دیگه، عقد کنه. اونم تبریز، خونه ی اشکان!

پرسیده بودم مطمئنی؟ و جوابش به همه ی نگرانیم، یه لبخندِ خجول بود.

می ترسیدم. می ترسیدم رضایی اون چیزی نباشه که داره نشون می ده.

مادر الهام، از اشکان راضی بود. و از خانواده ی اش. می گفت مردمای خوبین. می گفت مطمئنم که الهام انتخاب درستی داشته و آخرِ هر بحثِ مربوط به الهام، براش آرزوی خوشبختی می کرد.

به سمتِ چپم غلت می خورم و به این فکر می کنم، حتی روحِ مادرم اگه نخواد که واسه خوشبختیم آرزو کنه حق داره.

قلبم می گیره و توی ذهنم دنبال تعداد سالایی می گردم که مامان نازگلو ندارم! خیلی زیاده، اونقدر که یادم نیاد کی داشتمش! اونقدر که سالهای داشتنش، خیلی دور و دست نیافتنیه. و عمیقا حس می کنم دوست دارم کنار مادرم بشینم و براش حرف بزنم. و برام حرف بزنه.

از دختر کدخدایی بگه، که پدرش، داماد شد و دخترای زن اولش آواره. از کدخدایی بگه که قصه های بذل و بخشش، تا چندتا روستا بالاترو پایین ترو پر کرده، ولی دختر خودش، با سه تا یتیم، توی کپرِ زندگی می کرد. دختر کدخدایی که مادر بزرگم بود و یکی از اون سه یتیم، مادرم.

از خودش بگه و علاقه اش به درس خوندن، و تعصبِ دایی 15 ساله ام که نمی داشت مادرم مکتب بره. و مادرم که خودشو سه شبانه روز زندانی کرد، گریه کرد، غذا نخورد، شاید دایی دلش بسوزه و بگه تک خواهرم، بره درس بخونه.

برام بگه که با داشتنِ عباس و زینب و معصومه ی شیطان و بارداریش، چطور معدل سال سوم نهضتش 17 شد.

اشکِ گرمی که روی صورت‌م نشستہ رو پس می زنم. به راست غلت می زنم تو ی دلم،
زمزمه می کنم: دلم برات تنگ شده!

چشمم بیشتر می سوزه. تو دلم حمدو سوره می خونم و حس می کنم، دلم برای حاج
بابا هم تنگ شده. و چهره ی سبزه اش تو ی اون لباس شلوار سفید و کلاه عرق چین
عربیش، تو ی ذهنم نقش می بنده. و باز حمدو سوره می خونم. و اونقدر صلوات می
فرستم که خوابم می بره!

با صدای الله و اکبر اذون صبح از خواب می پریم.

احساس سنگینی که از تو خواب روی قلبم نشستہ، هنوز باهامه . کاش خواب نبود!
کاش همه چی واقعی بود! مامان نازگل و حاجی بابا! نفس می گیرم و چیزی شبیه آه از
دلم بلند می شه. صدای مامان نازگل تو ی ذهنم زنگ می خوره: ما با تو قهر نکردیم،
این تویی که با خودت قهری. این تویی که خودتو نبخشیدی! بدبخت و بیچاره اونه که
از رحمت خدا، مایوس بشه! نکنه مایوس شدی؟

با سر انگشتام، قطرات داغ اشک روی گونه امو می گیرم. به قصد وضو گرفتن، روی
تخت نیم خیز می شم.

با صدای بی صدایی به سمتِ سرویس بهداشتی می رم.

به چهره ی خواب آلودم تو ی آینه خیره می شم.

"فقط چسبیدی به اون تیکه سنگ و همه ی حواستو دادی بهشو از زندگی غافل
شدی"

تو ی ذهنم دنبال تیکه سنگ می گردم. تیکه سنگی که مامان گفته بود بهش
چسبیدم! دستمو زیر شیر آب می گیرم. سرده، مشتِ آبو به صورت‌م می زنم. یادم
میاد، تو ی خواب، باز لبه ی پرتگاه وایساده بودم. همون پرتگاهی که تهش به مارهای

زنگی ختم می شد. اطراف پرتگاه، پر از صخره های سنگی بود. مشت دومو می زنم و ناامیدانه توی دلم زمزمه می کنم: همه اش خواب بود! کسی که به خواب نباید اهمیت بده!

مشتی آب روی آرنج دست راستم می ریزم. آبش اونقدر سرده که خوابو به کلی از سرم پرونده.

"این تویی که خودتو نبخشیدی"

برای کشیدن مسح پا خم می شم. "فقط چسبیدی به اون تیکه سنگو همه ی خواستو دادی بهش و از زندگی غافل شدی"

نفس عمیقی می کشمو راست می شم. بعد از گذشت 4 ماه تازه خواب مامان نازگلو دیدم. چقدر می شه به خوابی که قبلش با دلتنگی خود مامان نازگل خوابم برده، اعتماد کرد! اصلا چقدر می شه به خواب اعتماد کرد!

...

دونه های سبز تسبیح، چشممو زد. بی اختیار دست بردمو تسبیحو برداشتم. هرچقدرم که نشه به خواب اعتماد کرد، به دو دوتا چهارتای ذهنم که می شه! اینکه الان زنده ام و نفس می کشم. یعنی فرصت دارم. مامان نازگلم گفته بود، بدبخت اونه که از رحمت خدا ناامید باشه! حرف همیشه گیش بود! به من و قاسم بارها و بارها گفته بود و حالا توی خواب!

بال جانمازو بالا می زنمو جمعش می کنم. اتاق جایی برای نماز خوندن نداشت مجبور شدم توی هال جانمازمو بندازم. به آرومی وارد اتاق شدم. الهامو آروم صدا زدم و خودم روی تخت دراز کشیدم. راحیل نماز نمی خوند و سارا می گفت، برای نماز صبح بیدارش نکنیم.

خیره به سقف اتاق باز فکر کردم. یعنی مامان منو بخشیده؟

فقط چسبیدی به اون تیکه سنگ و از زندگی غافل شدی!

این تیکه سنگ، صخره‌ی پرتگاهم بود! و کاب...و...س تکراری خیلی از شبهای
سختم!

چقدر دلم تموم شدن می‌خواد!

از اون تموم شدنایی که بشه نقطه سر خط...

دوست دارم باور کنم که بخشیده شدم. که مادرم مثل سابق دوستم داره. و هنوز
برای حاجی بابا، ته تغاری مهربونشم.

دوست دارم آخر ته خطی که رسیدم، نقطه‌ای بذارم و برم سر خط!

که من این ته خط ناخوشایند و حاضرم با خطوط بعدی جبران کنم!

خودِ مامان نازگل گفته بود تا نفس می‌کشی، یعنی فرصت برای زندگی کردن داری.
یعنی خدا بهت امید داره!

روی دست راست می‌چرخم. پلک می‌زنم و از ته دلم قول می‌دم. من این خط پر از
خرابی و ویرانی رو، با خطوط بعدی جبران می‌کنم. قول می‌دم.

پس نقطه سر خط.

امروز روز شروع. شروعی تازه، برای ادامه‌ی زندگی

...

آهنگ آن شرلی، توی اتاقِ آسانسور پخش می‌شه و با دلی که از خوشی به هیجان
اومده، به آهنگ گوش می‌دم. سبکم و کاملاً سرخوش. مهم نیست که ترم آخر،
درست وقتی که باید پایان ناممو تحویل بدم، از دانشگاه انصراف دادم. مهم نیست که

دیگران چی می گن و آینده قراره چه خبر باشه. مهم اینه که امروز سبکم! شاید به خاطر خوابیه که دیدم، ولی بیشتر از اون بخاطر قولیه که به مامان نازگلو خودم دادم. خطوطِ زندگی من همچنان جریان داره. من همونیم که رتبه ی یک کنکور ارشد شدم. ارشدی که توی کل کشور فقط 32 نفر پذیرش داشت. بدون رفتن به هیچ کلاس کنکوری.

من همونیم که تافل زبانمو در عرض یک سالو نیم گرفتم. همونیم که مقاله ام توی WHO ثبت شده. همونیم که بعد از نامردی کسی که فکر می کردم عشقمه و مرگ پدرم، بلند شدم رفتم ورزش قان و بر خلاف تصور و باور همه ی اونایی که فکر می کردن، مدیریت سلامت بحران، سوسول بازی، ثابت کردم که مهمه، که اگه دست کم گرفته بشه، فاتحه ی منطقه ی بحران زده خونده است! آینده، مال منه! و همه ی اون چیزایی که قراره به سرم بیاد، بخش اعظمش، نتیجه ی تصمیم گیری ها و اعمال منه! زندگی من هدیه ای از سمت خداست و از الان هیچ قصدی برای تلف کردنش ندارم... اپراتورِ آسانسور طبقه ی 4 رو اعلام می کنه. کارتن کتابامو توی دستمو کمی جابجا می کنم، تا بتونم درو باز کنم. نمی شه!

پشتمو به در تکیه می دم و با فشاری، درو به سمت عقب هل می دم. دعا می کنم، کسی توی راهرو منو با این قیافه و حرکت نبینه. تنها جلومو که به واحد همسایه دید داره می بینم. کمی تکیمو از در می گیرم. ولی به خاطرِ سفتیِ فنر، در با حرکتی ناگهانی بر می گرده و به کمرم می خوره. از جدالم با در، به خنده میفتمو باز، درو به عقب هل می دم.

اینبار با احتیاط تکیمو از در می گیرم، مشامم پر می شه از بوی عطری آشنا و قبل از اینکه توی ذهنم دنبالِ صاحبِ عطر بگردم، صدای بمش از پشت سرِ تونم می ده.

--با همه سر جنگ، با درم سر جنگ؟!

از در فاصله می گیرم و با یه جفت تیله ی سیاه خندون مواجه می شم.

دستشو به در تکیه داده، تا برنگرده. و اولین چراغِ سوال ذهنم روشن می شه: دکتر پارسا اینجا چیکار می کنه؟!

لبخند می زنم و بی توجه به کنایه اش می گم: فنرش سفته

یه تای ابروش بالا می پره و با بدجنسی می گه: شایدم تو زیادی سبکی!

بی اختیار لبهام جمع می شه. از اینکه اینطور مستقیم کسی راجبم نظر بده، خوشم نمیاد.

نمی خوام با این حرفش، احساس ضعف کنم، و دوست ندارم دنبال ریشه ی این حسِ ناخوشایندِ نظر دهی راجب تیپ قیافه و هیکلم که بر می گرده به امیر بگردم. که من برای خطوط گذشته، نقطه ای گذاشتم، به بزرگی همه ی زجرایی که کشیدم! --بدین کمکتون کنم.

بی توجه به دستِ دراز شده اش، به سمتِ واحدِ اجاره ایم می رمو می گم: ممنون، می تونم.

در نیمه بازِ واحدو با اشاره ی پا، باز می کن. صدای الهام و راحیل و سارا، توی واحد پیچیده. نامردا همه اش سه تا از کارتنا رو کمک کردن!

در رو با پا می بندم. در که بسته می شه، آنالیز گرهای مغزیم، تازه فعال می شن. دکتر پارسا، حتی نپرسید اینجا چیکار می کنم! انگار نه انگار که برای اولین باره توی این ساختمون همدیگه رو می بینیم!

--اومدی؟ چیزی اون پایین دیگه نمونده؟

نگاهِ فکریمو به الهام که دست به کمر داشت سوال می پرسید، دادم. نه آرومی گفتم و کفشامو از پام در آوردم.

سوال ذهنمو بلند به زبون میارم: الی، صاحب خونه دکتر پارساست نه؟!!

جاخوردنشو به وضوح می بینم و قبل از اینکه حرفی بزنه، می گم: قراردادی که دیروز امضا زدم، توش قید شده بود صاحب خونه، خانوم مرتضویه

ذهنم می چرخه. دکتر مرتضوی!! پزشکِ معالجِ تبریزم! داییِ دکتر پارسا!

الهام گفته بود صاحب خونه، دوستِ اشکانه، که توی عسلویه است! ولی اصلاً توجه نکرده بودم که خانوم زهرا ساداتِ مرتضوی، نمی تونه دوست اشکان باشه!

چقد من گیجو خنگم!

--اشکان خواست...

کلافه و عصبی، کارتن رو روی زمین می دارم و میون حرفش می پرم: اشکان هر چی خواست به خودش مربوطه، تو چرا از گیجی من سواستفاده کردی؟

--اتفاقی افتاده دخترا؟

با صدای مادر الهام، سکوت می کنم نگاهِ دلگیرمو ازش می گیرم. آروم لب می زنم: نه خاله جان.

و بدون اینکه کارتن کتابا رو از جلوی در بردارم، وارد هال می شم.

خونه ای پر از اثاث، که متعلق به دکتر پارساست! و شاید مادرش! این همه لطف و بذل و بخشش از یه کلان شهری بعیده! یه واحد دو خوابه، واقع در شمال شهر، باکلی اثاث، فقط با برچی 100 تومن؟! خوش بینانه ترین نگاهِ ممکن واسه تماشای این حالت اینه که، دلش سوخته و خواسته لطفی کنه؟!!

پوفی کلافه می کشم و تمام زوایای هالو از نظر می گذرونم. باید حسابمو با اشکانو
دکتر تسویه کنم. تا مطمئن نشم در قبال این لطف چی از من می خواد، محاله که توی
این خونه بساطمو پهن کنم !

نگاه کلافمو از هال می گیرم و در حالیکه به سمتِ تک اتاقی که درش بازه می رم رو
به الهام اشاره می زنم که توی اتاق منتظرشم.

بی توجه به کارتنای وسایلم که گوشه ای از اتاق گذاشته شده، روی تخت یک نفره ی
خالی که زیر پنجره ی یک مترو نیمی اتاق قرار داره میشینم. نور خورشید توی اتاق
پهن شده و انعکاس نور از سرامیکای سفید، چشممو می زنه.

با احساسِ حضور الهام، سر بلند می کنم. قیافه ی ناراحتش چیزی نیست که، خشم
درونمو تسکین بده. اون قبل از اینکه نامزد و یا گزینه ای برای ازدواج با اشکان باشه،
دوستِ من بود! دروغش و خر فرض شدنِ از جانبش زیادی برام گرون تموم شده بود.
پوفی کلافه توی دلم می کشم. امروز روزِ من بود! امروز خطی جدید و شروعی جدید
بود! قرار نیست احمق فرض بشم!

لب باز می کنم و می گم: شماره ی اشکانو بده

--مریم اشکان---

حرصی گوشو از جیب بافتم بیرون می کشمو می گم: شمارشو خواستم، نه توضیح نه
توجیه

از در فاصله می گیره و با من من شماره رو می ده

بوقِ دوم نخورده، بله ی اشکان توی گوشی می پیچه

نفس می گیرمو سرد می گم: زارع هستم.

--بـــــه خواهر زنِ عزیز. اسباب کشی کردین بالاخره....

مشت چیمو عصبی روی چوبِ تخت می کوبم می گم: دلیل این همه پنهان کاری
چییه؟ الهام گفت خونه، مالِ دوست شماست، نه مالِ مادر دوستتون.

--چه فرقی داره خانوم زارع؟

-فرقش اینه که اگه می خواستین این خونه رو به یکی غیر از من اجاره بدین باز
همین حرفا رو تحویلش می دادین؟ که خونه مالِ دوستِ شماست و فعلا ساکنِ
عسلویه است؟ ببین آقای رضایی، درسته دخترم، درسته دنبال جایی واسه دو ماه
سکونت، درسته دنبال یه جای ارزون و مطمئنم، اما نه اینجوری، و اصلا دوست ندارم
طرف حسابم، بخواد بهم دروغ تحویل بده. چه اشکالی داشت بگین خونه مال مادر
دکتر پارساست؟ چه نیازی بود بگین مالِ دوستتونه که ساکنِ عسلویه است؟

--قبول دارم نباید دروغ سر هم می کردیم. حالا شما کوتاه بیاین

نگامو از پنجره می گیرمو به الهام که به عادت همه ی وقتایی که نگرانه و با گوشه ی
ناخنش درگیر می شه، می دم. و آروم لب می زنم: اگه دروغ تحویل نمی دادین،
خیلی بهتر بهتون اعتماد می کردم و کوتاه میومدم. دلیل این پنهان کاری هنوز واسه
من روشن نشده، و اگه نمی خواید که چیزی در این مورد بگین، اصراری نیست...
قرار دادو فسخ کنین. خونه رو تحویل می دم.

می بینم که الهام رنگ به رو نداره و بی صدا اسممو به لب میاره. صدای اعتراض
رضایی توی گوشی می پیچه: ای بابا، چرا شما اینجوری هستین مریم خانوم؟ همه اش
زیر سرِ علیه، من کاره ای نیستم. بذارید خودش بیاد، سنگاتونو با هم وابکنین.
حرصی به سمت پنجره می چرخمو لب می زنم: طرف حسابِ من شما نیست نه دکتر
پارسا! مگه شما، به وکالت خانم مرتضوی برگ قرار دادو نیاوردین واسه امضا

--بابا خونه مال خود دکتَر پارساست. مادرِ مرحومشون، خونه رو به ایشون دادن. از اونجایی که هنوز کارای انحصار وراثت انجام نشده، خونه به نام خاله زهراست. تمام قراردادی هم که امضا شده، یه چیز فرمالیته است. بنا به خواست دکتَر پارسا، اسمشونو وسط نیاوردیم. نظرشون این بود اگه می فهمیدین خونه مالِ ایشونه، امکان داره موافقت نکنین.

گیج و منگ از حرفایی که مسلسل وار توی گوشی می پیچه به خیابونِ خلوتِ ساعت 10:30 خیره می شم. صدای راحیلو از پشت سر می شنوم که می گه چایی آماده است و نفسِ عمیق رضایی توی گوشی، و سکوتِ احمقانه ی خودم!

پنهان کاری! قرار دادِ فرمالیته ی خونه! خونه ای که متعلق به دکتَر پارساست و به دروغ و حتی توی قرار داد، به اسمِ مادرشه! صدای مهرانفر توی ذهنم منعکس می شه: تویی که از پسِ کوه های علی آباد کتول اومدی!

آروم لب می زنم: لطفا قرار دادو لغو کنین. تا عصر خونه رو تحویل می دم. و بدونِ اینکه منتظر حرفو کلامی از جانبش باشم، تلفنو قطع می کنم.

می چرخمو می بینم الهام هنوز با گوشه ی ناخنِ اشاره اش درگیره، و راحیل توی درگاه در خشکش زده. نگامو به وسایلم می دم. دنبال کیف کتونم می گردم. کارت ویزیتشو توی کیف گذاشتم. شاید اگه راستشو گفته بود، توی این خونه می موندم. زیر نگاه هردوشون، کیفمو چنگ می زنمو کارتو بیرون می کشم. زیر لب زمزمه می کنم: شما برید چایی، منم الان میام

صدای پر بهت راحیلو می شنوم: می خوایی خونه رو پس بدی؟

با اوهومی شماره رو می گیرم و صدای پر بغض الهام زیر گوشم می شینه: مریم غلط کردم. چیزی توی دلم جابجا می شه. و بغض می شه و توی گلوم می شینه.

و راحیل زمزمه می کنه: مریم، دیوونه شدی؟ خونه به این خوبی! چرا اینقدر سخت می گیری؟

و من توی ذهنم دنبال جوابی به این سوالِ سخت می گردم، که چرا سخت می گیرم؟ و فقط یه جواب می گیرم که درد داره احمق فرض بشی! که احمق فرض شدن، تو رو میشکنه! و حسِ تلخ احمق فرض شدن، تنها منو به دونفر ختم می کنن. امیرپارسا، و مهرانفر... اونقدر تلخه که همه ی رگو پیمو تو حصار خودش، گرفته.

صدای جانم گفتنِ بمش توی گوشی می پیچه. فکر می پی تیپِ همیشه سیاهش میره، و مادری که مرحوم شده و هنوز کارای انحصار وراثت انجام نشده. حسی بد شبیه پیچک همه ی وجودمو احاطه میکنه. که دختر تنها، توی شهر غریب، چه اشکالی داره که توی خونه ی مادر مرحومم مدتی ساکن باشه! ثوابم داره!

تلخ لب می زنم، بدون سلام، بدون احوال و بدون معرفی: می تونستین بگین خونه مالِ خودتونه، یا مادرتون، بدون معرف و بدون وکیل! منم فکرامو می کردم و جوابم یا آره بود یا نه! این پنهانکاری، زیادی توهین آمیزه

--خانوم زارع؟

--فکر کردم شاید موافقت نکنین.

-یعنی ترحم...

--نه ایدا اینجوری فکر نکنین. بذارید پای دوستی که توی ورزقان داشتیم.

-اگه نگاهِ شما دوستانه بود، قطعاً نمی خواستین که دروغی گفته بشه.

صدای نفس کشیدنش توی گوشی می پیچه. نگامو به چهره های وا رفته ی الهامو راحیل می دم و لجوجانه می گم: انتظار همچین رفتاری رو از شما نداشتم.

--من فقط خواستم مشخص نشه خونه دخلی به من داره، هرچند هنوزم دخلی به من نداره. چون هنوز مالِ مادرمه. اینکه چی به شما گفته شده رو در جریان نیستم. اگه خیلی اذیتین می تونین خونه رو تحویل بدین!

از زورِ حرص دستمو مشت می کنم. پنهان کاری می کنن، قرار داد فرمالیته جلو روم می دارن اونوقت یه چیزی بدهکارم شدم!

پرکنایه می گم: یعنی از قرار داد فرمالیته هم خبر نداشتین؟ اگه نداشتین که دروغه! و اگه داشتینم شما به من دروغ گفتین. دارم بابت اقامت دو ماهه ام پولی رو پرداخت می کنم، حالا هرچند کم، اما طبق قراردادده! پس حق دارم بدونم طرف حسابم کیه!! و با آروم ترین لحن ممکن، توی گوشی زمزمه می کنم: تا عصر خونه رو تحویل می دم. روز خوش

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم اسلاید گوشیه می بندم. من هر کی که باشم، هر چی که باشم کسی حق نداره که تحقیرم کنه.

تا عصر خونه رو تحویل می دم. روز خوش

و بدون اینکهمنتظر جوابش باشم اسلاید گوشیه می بندم. من هر کی که باشم، هر چی که باشم کسی حقنداره که تحقیرم کنه.

نگلمو از سرامیکای سفید کف اتاق می گیرمو به الهامی که حالا با بغض به من خیره شده می دم. ناراحتم، دلخورم و بیش از حد عصبی! می ترسم حرفی بزنم که دوستی یک سالو هشت ماهمونو به باد بده. دوستی که توش صداقت حرف اولو می زده. خالص بوده و ناب. و تو طولِ 23 سال زندگیم، من همچین دوستی رو نه داشتم و نه تجربه کردم.

راحیل، کله شقی نثارم می کنه و از در گاه در فاصله می گیره و می ره.

با غیض لب می زنم: تو از خواهرم به من نزدیک تری. چرا دروغ گفتی بهم؟
می بینم که اشکای درشتش روی گونه ی تپش سرازیر شدن. دلم چنگ می خوره.
ولی با لجاجت پا روی خواسته ی دلم می دارم تا قدمی به سمتش نرم!
از لیست گوشیم دنبال شماره ی خوابگاه کارمندانی که چند وقت قبل از بچه های
موسسه گرفتم می گردم.

--ماری من...

سرمو بلند می کنم و نگام روی جدال انگشتاش ثابت می مونه.

--معذرت می خوام. اشتباه کردم.

می دونم تا نگم بخشیدمت ول کن نیست. با اخمی ناخودآگاه، می گم: خیلی خب
بخشیدم. بار آخرت باشه

لرزش بی صدای گوشی توی دستم، مانع ادامه ی خط و نشونی که قرار بود واسه اش
بکشم می شه و با تعجب به اسم دکتر خواجه خیره می شم. دکمه اتصالو فشار می
دمو آروم می گم: بله؟

--قبلا بهت گفته بودم تو ذاتا اپیدمیولوژیست به دنیا اومدی دیگه نه؟!

صداش پر از انرژی و جمله ای که پر از تعریف برای دانشجوی انصرافی ترم آخر
کارشناسی ارشد... این خوبه یا بد؟!

از روی تخت چوبی خشک بلند می شمو می گم: سلام استاد، خوبید؟

--سلام. ممنونم. سایت WHO رو دیدی؟

دستی پشت کمر الهام می دارمو به جلو هدایتش می کنم. می بینم که نگاش پر از
شرمندگیه

هالو رد می کنیم و زمزمه می کنم: نه! اتفاقی افتاده؟

--یعنی می خوای بگی خودتم خبر نداری که تیتتر مقاله ات روی صفحه ی اصلی
WHO هستش؟

جمله اشو نمی تونم درک کنم. متوقف می شم. جوری که الهام با تعجب به سمتم
برمی گرده. ماتو متحیر لب می زنم: پس چرا بهم خبرشو ندادن

--مقاله رو خودت فرستادی دیگه؟ شخصا

-آره.

--حتما شماره ای چیزی براشون نداشتی که بهت اطلاع بدن.

دستی به پیشونیم می کشم. یادم میاد فقط آدرس Gmail امو براشون گذاشته بودم
و چیزی حدود 10 روزه که اصلا از اینترنت استفاده نکردم. و وقتی مقاله ای براشون
ارسال می شه به معنی اینه که در صورت تایید مقاله، نویسنده اختیار تام برای انتشار
مقاله اش به اسم خودشو داده!

با لبخندی از سر رضایت از خبر خوشحال کننده اش، تشکر می کنم.

از نتیجه ی انصرافم از دانشگاه می پرسه و جواب می دم که معطل امضای کمیته ی
انضباطیم. که هر بار می رم برای امضا، یا در دفترش بسته است یا رفته مرخصی
ساعتی.

می گه که انصرافم کار عاقلانیه ای بوده، و باز می خواد روی دانشگاه جان هاپکینز
فکر کنم. و من می دونم که گزینه ی جان هاپکینز واسه ی من یکی از نشدنهای
علنیه! برای یه دختر مسلمون، پذیرش دانشگاهی با هر شرایطی که اونها بخوان،
غیر قابل قبوله! حالا هرچقدر که من توی اسلام و مسلمونی ضعیف باشم، اما قبول
همچین چیزی رو در توان خودم نمی بینم.

در آخر با خداحافظی تماسو قطع می کنم. الهام می پرسه چی شده، نگاه همه به سمت ما می چرخه و آروم می گم **WHO**: مقاله امو منتشر کرده

صدای جیغ کشیده شدن پایه های فلزی روی سرامیک آشپزخونه بلند می شه و به دنبالش صدای پر از خوشحالی راحیل: بابا نابغه! دوتا مقاله از **WHO** روزمه اتو واسه هر دانشگاهی بفرستی، به کله می گیرنت

می خندمو آدرس سایتو تو مرورگر گوشیم وارد می کنم. سرعت اینترنت کنده و تا صفحه بالا بیاد، دل من هزاران بار بالا و پایین می شه.

مادر الهام دعا می کنه: الهی همیشه موفق باشی

و سارا می خنده: یکی منو جمع کنه از حسودی

همه می خندیم. صدای زنگ در بلند می شه، سایت باز می شه. به تیتري که روبرومه خیره می شم.

"چالش ها و پتانسیل های مدیریت سلامت در زمین لرزه ی مناطق سردسیر"

سلام اشکان توی خونه اکو می خوره. گوشی از دستم کشیده می شه و صدای خوشحالی الهام که می گه: مقاله ی مریم ثبت **WHO** شد!

نگامو از اشکان می دزدم. همراه بچه ها ذوق دارم. سارا می گه باید سور بدم. راحیل هم تایید می کنه. مادر الهام می خواد که اشکان با چایی سبزی که هنوز نخورده، مزه ی علفیش زیر زبونم مزه شده، تازه کنه. یادم میاد باید با خوابگاه کارمندان تماس بگیرم.

...

وسایل پهن نشده و غیر ضرورمو بار وانت می کنم. باید ببرم باربری، از اونجا بفرستم حاجی آباد. این همه وسایل، توی خوابگاه کارمندان قد غنه.

مادر الهام میون داری می کنه و بچه ها می خوان که بمونم. هر چی فکر می کنم، می بینم غرورم اجازه ی موندن نمی ده. اشکان سکوت کرده، نه می گه نرو و نه می گه بمون. حتی معذرت خواهیم نمی کنه! حس می کنم از طرف دکتر اولتیماتیوم گرفته! از این همه قد بازی و طلبکاری لجم می گیره.

...

کارتن کتابای ضروریمو که با یه قابلمه، قوری، دو تا بشقاب کاسه، قاشق و چاقو قاطی شده رو روی زمین می دارم. راحیل پتوی توی دستشو روی کارتن می ذاره و ساکم که دست الهام روی زمین کشیده می شه متوقف می شه.

مادر الهام، نگران و با لحنی مادرانه می گه: کاش خونه ی آقای دکتر می موندی. از کجا معلوم هم اتاقیات خوب باشن؟!

نگامو از میز خالی مدیر خوابگاه می گیرم و با لبخند می گم: همه ی بچه ها کارمندن! عاقل و بالغ!... فکر می کنم راحت بشه باهاشون کنار اومد.

صدای زنی از پشت سر بلند می شه که: نگران بچه های اینجا نباشید. همه تایید شده اند!

لبخندم عمق می گیره و به زن جوون لاغر اندام سلام می دم.

سلاممو جواب می ده و به 4 همراهم مودبانه سلام می کنه.

توی ذهنم توصیفش می کنم... مودب، خوش پوش، خوشگلم که هست.

--مقررات اینجا رو پشت تلفن بهتون گفتم. نهایتا تا ساعت 10 شب می تونین بیرون باشید. یه معرفی نامه از محل کارتونم بیارید. اتاق 103 چهارنفره است دو تا تخت خالیم داره. یه نگاه بندازید اگه خوشتون نیومد اتاق 108 هم هست منتهی 6 نفره است

...

با حسی غریب از حمام بیرون می زنم. حمامی عمومی برای حداقل 20 نفر آدم. ساختمونی تقریباً قدیمی با کلی آدم ندیده و نشناخته! کلاً حس خوبی ندارم. بچه ها هم رفتن و با رفتنشون این حس تقویت شده. ساک لباسمو از زیر تخت بیرون می کشم. گرم کن بنفش رنگ هدیه ی راحیلو چنگ می زنم.

دوست دارم روی تخت بشینم. فکر تن ندارم و اینکه روی این تشک چند نفر خوابیدن و نشستن، منصرفم می کنه. باید یه تشک برای خودم بخرم. چراغ موبایلم روشن خاموش می شه و پاکت زرد رنگه نامه ی مهر و موم شده روی اسلاید ظاهر می شه. گرمکونو می پوشم. گوشیه چنگ می زنم و نگام از روی 912 آشنا به متن پیام سُر می خوره " تا فردا منتظر جوابتون برای همکاری توی پروژه هستم "

بدون سلام و بدون احوال پرسی! از خودراضیه خودخواه! براش می نویسم: اگه قراره توی پروژه هم پنهانکاری یا دروغی باشه، روی من حساب نکنین و دکمه ی سندو می زنم.

جملاتمو با بدجنسی تمام مزه مزه می کنم... حال خوشی می شم. تشکو با وسواس جمع می کنم و گوشه ای زیر تخت جا میدم. یکی از ملافه هامو روی تخت میندازمو پتوی مسافرتیمو روش پهن می کنم. صدای دوباره ی اس ام اسم بلند می شه "پس اگه می تونین کمی اون زبون درازو کوتاه کنین، فردا بیاین واسه عقد قرارداد"

نیشم شل می شه و زیر لب بی ادبِ قدی نثارش می کنم.

گوشیو روی تخت می دارم. صدای اذون مغرب بلند می شه و در حالیکه به سمتِ سرویس بهداشتی برای وضو گرفتن می رم به این فکر می کنم که یکی از بدی های این خوابگاه اینه که اجازه ی استفاده از دمپایی رو فرشی رو نداریم.

دراز کشیده روی تخت، به سقف خیره می شم. دلم برای تختم تنگ شده. و غرغر راحیل، و شیطنت الهام. و به این فکر می کنم خیلی وقته که دلتنگ چیزا و کسایی که دارم، نشده ام. گاهی با بعضی از کنکاش های ذهنیم به این کشف عظیم می رسم که چقدر از زندگی و زنده بودن دور شدم! منی که همه ی دنیای بچگیم بچی بود! و دنیای نوجوونیم نوجوونی! و حالا دنیای جووونیم شده سردرگمی!

--چایی می خوری؟

به سمتِ صدا می چرخم. توی ذهنم دنبال اسمشم. از سرِ شب یک ریزه که اسم می شنوم ولی یادم نمونده کی کیه؟! برخورد دو هم اتاقیم خوب و گرم بود، بچه های اتاق بغل هم خوب بودند با این حال بازم حسِ سنگینِ غریبگی بدجور ته دلم ته نشین شده بود. بلند می شمو با لبخند می گم: آره ممنون.

--پس بیا پایین.

روی زمین می شینم. دورِ جمع سه نفره ای که یکیشون از بچه های اتاق بغله. صدای یکی از ترانه های هائیده از گوشی یکی از بچه ها پخش می شه. لبخند محوی روی لبم می شینه. هائیده رو دوست دارم.

دختری که از خطاب بغل دستیم می فهمم شیده اسمشه، قندونِ پر از کشمشو می ذاره وسط. یادم میاد، پرستار یکی از بیمارستانی تهرانه.

سها تنها اسمیه که یادم مونده. کارمند بانک کشاورزی! لیوانا رو از چایی پر می کنه.
گوشیم خاموش روشن می شه. پاکت نامه رو باز می کنم. الهامه!

"فردا بعد از کلاست بریم خرید تولد؟".

سها تعارف می زنه چایی رو بخوریم. براش می نویسم "تولد کی؟"

چند دونه کشمش می خورم. خجالت می کشم چیزی برای پذیرایی ندارم.

پیام الهام می رسه: تولد اشکان.

تو دلم تحفه ای نثارش می کنم وبعد از چند لحظه پشیمون می شم از حرفی که به
اشکانی که یه جوورایی به الهام مربوطه زدم.

چایی رو سر می کشم. بی هوا و بدونِ سرد کردنش. حس می کنم تا معده سوختم. باز
بی اختیار بدو بیراهی نثار اشکان می کنم. بدونِ اینکه به روی خودم بیارم لیوان نیم
خوردمو روی زمین می ذارم.

گلوמו صاف می کنم و براش می نویسم: باشه ساعت 5 میریم

از بچه ها به خاطر پذیرایی تشکر می کنم. می خوام که لیوانا رو برای شستن ببرم
ولی دختر اتاق بغلی که حالا می دونم مهتاب اسمشه، اجازه نمی ده.

روی تخت دراز می کشم. برام چند شکلک ب...و...سه مسیج می کنه. با شیطننت
براش می نویسم: از اینا واسه شهید رضایی هم می فرستی؟

پتو رو تا زیر گلو بالا میارم و مسیج تازه رسیدشو باز می کنم: منحرف زشت! تو
خیلی کیزافدی

می خندمو براش می نویسم: منم خیلی دوست دارم.

پلک سنگینو پر آبدو با انگشت فشار می دم. نمی دونم کی و چطور چشمم تر شد؟! به دست راست می چرخمو با شب بخیری به بچه ها خودمو به خواب می زنم. اونقدر خسته و نزار هستم که زودی خواب می رم.

...

دستم تو جیبای پالتوی قهوه ای سوخته ام فرو می کنم و با قدم های محکم، پله های معاونتو بالا می رم. گلوم کمی درد داره. دیشب با داشتن یه پتو، خیلی سردم شد. جلوی در بسته ی شورای انضباطی دانشجویان توقف می کنم. ناامیدانه دستگیره ی استیلو پایین می کشم ولی بسته! لحظه ای پاکت نامه ای که گوشه اش از زیر در بیرونه، توجهمو جلب می کنه

--احوال خانوم مهندس انصرافی!

زمان برای لحظه ای واسم متوقف می شه! چشمو به روی گوشه ی پاکت نامه می بندم و سعی می کنم تمرکزم از این صدا و این لحن پر از تمسخر و تکبر، به هم نریزه. روی پاشنه می چرخم و با لبخند نصفو نیمه ای سلام می دم.

قد بلند سفید پوش، خوش تیپ و هیکلی، بدون حتی ذره ای چربی اضافه! دکتر مهرانفر... ملقب به بابای مهربون دانشگاه!! هه

--اومدی دنبال کارای تسویه حساب؟

لبمو از داخل به دندون می گیرمو آروم می گم: آره. ولی دکتر غفران چند وقته انگار نیستن؟

لبخند کجی روی لباس می شینه و می گه: از من نشنیده بگیر، ولی بهتره وقتتو واسه تسویه حساب تلف نکنی! همین امروز و فرداست که راحت و بدون دردسر اخراج بشی

چیزی شبیه جراتِ فرو ریخته، توی دلم آوار می شه.

--یادمه قبلا بهت گفتم که یواش تر برو. جوری که اگه خوردی زمین یکی بتونه جمعیت کنه!

لبهامو روی هم فشار می دم. نمی دونم چی بگم و چه عکس العملی نشون بدم. فقط مات حرفاییم که یک ریز از بین دندونای کلید شده اش به زبون میاره

--گفتم سعی نکن چوب لای چرخم کنی! از تو گنده ترشم نتونستن کاری کنن

نگامو به گوشیه ی پاکت نامه ی بیرون زده می دم. فکری از ذهنم رد میشه. من که آب از سرم گذشته، چه یک وجب چه صد وجب!

پس از شکایت نامه ام باخبر شده که اینجوری واسم خط و نشون می کشه!

پلک می زنم. و با آرامش و پر از صلابت لب می زنم: منم بیکار ننشستم جناب دکتر.

به لبخندم عمق می دمو اعلام جنگ می کنم: گفته بودم، نذار اون دیوونه ای بشم که وقتی یه سنگو میندازه تو چاه، هزارتا عاقلم نتونن درش بیارن.

می خنده ولی می بینم که پشت این خنده حرصه: پس بچرخ تا بچرخیم

دستمو توی جیبم مشت می کنم و با همون صلابت و لبخند لب می زنم: می چرخیم

رامو کج می کنم و بدون خداحافظی ازش فاصله می گیرم.

اونقدر مدرک تو دستام هست که بتونه طشت روسواییشو چنان به زمین بکوبه که گوش فلک از صداش کر بشه. پله ها رو سرازیر می شم. ذهنم پر از سوالات بی جوابه. و ترسی که هی می خواد قوت بگیره و سرکوب می شه

نگامو از ساعت 9 صبح می گیرم. برای اولین تاکسی دست تکون می دم. باید جاویدو ببینم -

دکمه ی شماره ی 5 آسانسور و فشار می دم. به چهره ی خودم، از استیل آسانسور نگاهی میندازم. مهم نیست که مدرکی علیه مهرانفر در مورد واردات خودرو به اسم دارو دستم نیومده. ولی پرونده اخلاقیشو کم کردن سنش و به ناحق هیئت علمی شده اشو که دارم. حتی آمار انبار داروهای خاصش که باهاشون بازار سیاه راه انداخته رو هم دارم. اونقدر مدارکم محکمو مستدل هست که بخواد یک جا هم مهرانفر و هم براتی و هم اتاق بازرگانی گمرک و خیلی از گردن کلفتا رو بزنه زمین. فقط باید تو دانشگاه، توسط خود دانشجوها شورش بشه! دانشجوها که به هم بریزن، حتما اقدام جدی انجام می شه.

جاوید گفته بود دیوونگی باحالیه و تا تهش هستم. هم خودم هم هاشمی، هم بچه های گروه... فقط باید جوری اقدام کنیم که ردپایی از ما نباشه.

اپراتور طبقه ی 5 رو اعلام می کنه. دستمو به بند کیفم چفت می کنم با قدم های محکم خودمو به مطب می رسونم. و باز نهیب می زنم به دلی که هی می خواد بترسه! بدون نگاه به تابلوی طلایی وارد مطب می شم.

از خلوتی قبلی سالن خبری نیست. شلوغه و پر از مریض. در اتاقش باز می شه و زن جوون شک پوشی بیرون میاد. از قرار گرفتنش پشت میز منشی، حدس می زنم منشیه!

گلووم می خاره و قبل از اینکه حرفی بزنم. سرفه می کنم. سلام می دمو خودمو معرفی می کنم. با خوش رویی تلفن اتاق دکتر و می گیره. می خواد که منتظر بشم.

کاناپه ها همه پره. به ناچار سر پا وایمیسم. پوسترهایی که اون دفه فرصت دید زدنشو از خودم گرفته بودمو نگاه می کنم. یه پوستر از مغز و نوار مغز آدم به پوستر از طبیعت و یه قاب سه تیکه ی گل مریم... گل من...

به سمت پنجره ی سرتاسری منتهی به بالکن می رم. به خیابون خلوت جلوی ساختمون نگین خیره می شم. فکرم به ناکجا آباد پر می کشه. که چرا مهرانفر اینقدر اذیتم می کنه؟ اونکه جایگاهش توی دانشگاه ثابت! چه نیازی به من و سواستفاده از من داره؟! درک همچین آدمی زیادی سخته.

به ترفند انتقامم فکر می کنم. حالا که نتیجه ی دو سال تلاش و زحمتم شده انصراف از دانشگاه، انتقاممو حتما می گیرم. دستامو بغل می زنمو با نفس عمیقی به سمت سالن می چرخم. ساعت دیواری 4:30 رو نشون می ده، الانه که سروکله ی الهام پیدا شه و نگامو بین شلوغی و زیادی بیمارا می چرخونم. بیشترشون پیرن. و اون تکو توک جوون هم معلوم نیست بیمارن یا همراه بیمار؟!!

صدای منشی رو میشنوم که به داخل شدن دعوتم می کنه.

در اتاقو با تقه ای باز می کنم. سرش توی برگه هاشه. حضور تغییری جدید توی صورتش توجه امو جلب می کنه! تابه حال با عینک ندیده بودمش!

--عوض دید زدن من، درو ببندو بیا تو!

از لحن کلامو تیکه ای که بهم انداخته، حرصی درو با پا می بندم تحفه ایی زیر لبی نثارش می کنم.

سرشو بالا میاره، اخمی بین دو ابروش جا خوش کرده. بی تعارف و بی توجه به نگاه خیره اش روی یکی از کاناپه ها میشینم.

کیفمو روی پام میذارم. ولی همچنان سنگینی نگاهشو روی خودم حس می کنم. بدجنس می شمو به تلافی خودش می گم: عوض دید زدن من، برگه ی قرار دادو بیارید، خیلی کار دارم.

روان نویس توی دستشو روی میز پرت می کنه و تکیه اشو به صندلیش می ده. سرفه می زنم، یک ریزو پی در پی. حس می کنم بدنمم درد می کنه و گلوم که چیزی سخت راهشو سد کرده!

--قرار بود زبونتو کوتاه کنی، اینجوری با مشکل برمیخوریم

روی کاناپه جابجا می شم و با آرامش لب می زنم: من همینم آقای دکتر. مودبانه برخورد بشه، مودبانه برخورد می کنم. در غیر اینصورت، شرمنده.

هنوز اخم داره، اما کشیده شدن لباس از نگاهم دور نمی مونه

--فکر نمی کنی کوچیکی گفتن، بزرگی گفتن

سرفه ای می زنم می گم: کوچیک و بزرگی زیاد سرم می شه، ولی کلا با بزرگایی که از بزرگی خودشون سواستفاده می کنن و در مقابل بی احترامیاشون، انتظار احترام دارن، میونه خوبی ندارم.

انگشتاشو به هم قفل می کنه و روی میزش خم می شه، و قبل از اینکه چیزی بگه، در با تقه ای باز می شه. و زنی خوش پوشو زیبا، توی قاب در ظاهر می شه. لبخندی به پهنای صورت داره و با، اجازه هست دلبرانه ای وارد اتاق می شه.

بوی عطرش کل اتاقو پر می کنه. از روی صندلیش بلند می شه و به احترام زنی که حدس می زنم خیلی آشنا و عزیز باشه، به سمتش می ره.

زن به هر دومون سلام می کنه. می شنوم که پارسا می گه: سلام عزیزم.

نگامو از دستایی که به هم قفل شدن می گیرم. پارسا تعارف می زنه: بشین آرام جان. الان کارم تموم می شه.

ذهنم می چرخه. دل آرامی که توی کنگره ی شهرپور، به گوشیش زنگ زده بود، پس ایشونن! سفید پوست، با چشمو ابروی کاملاً مشکی!

نگام روی انگشتای سفیدش در حرکت، روی انگشتِ انگشتی ثابت می مونه. خالیه.

برگه ای جلوم، روی عسلی قرار می گیره. یادم میاد شرایطمو هنوز نگفتم، گلومو با سرفه ای صاف می کنمو می گم: من بیشتر از دوماه اینجا نیستم. طرح ریزی تحقیقتون، نهایتاً یک ماهو نیم طول می کشه. می مونه آنالیزای آماری که با ایمیل هم کاراش حل می شه.

نگامو از چهره ی ماتش میگیرم و به این فکر می کنم که گند زدم... و الانه باز یه چیزی بارم کنه!

لب تر می کنمو می گم: نشد اس ام اسی بهتون بگم. شرایط من اینجوریه، اگه مشکلی نداشته باشین، من قراردادو امضا می زنم.

دوباره سرفه می زنم. کیف روی پام به واسطه ی ویبره ی گوشیم می لرزه. دلم می لرزه. دستی به چشمم می کشم. لعنتی! انگار عفونت به همه ی بدنم سرایت کرده. موبایلمو از کیفم بیرون می کشم. اسمِ الهام، محو می شه و به میس کال تبدیل می شه.

صدای بمش اتاقو پر می کنه.

آرام ساکته و محو مکالمه ی هردوی ما

--اگه طرح ریزی بیشتر طول بکشه؟

-طول نمی کشه، چون کیس **case** های تحقیقمون توی سه تا استان تمرکز دارن. جمعیتشون زیاده، اما سازماندهی اگه از اول خوب باشه، تا آخرم خوب پیش می ره.

--خیلی خوب، امضا کنین. ولی اگه بیشتر طول بکشه، باید بمونی و کاراشو مستقیماً نظارت کنی

الهام باز زنگ می زنه، باشه ای تحویلش میدم و برگه رو امضا می زنم.

از جام بلند میشم. آرام هم بلند میشه. پارسا، دست به سینه و منتظر نگام می کنه.
نگامو از تيله های سياهش می دزدم. برگ قراردادو تحویلش می دم و می گم: از فردا
کارمو شروع می کنم. اگه امری نیست، من مرخص می شم.

صدای نه روز خوبی داشته باشيدش میونِ سرفه هام گم می شه. با خداحافظی از هر
دونفرشون، از دفترش بیرون می زنم و به این فکر می کنم، آرام زیادی آرامو
خوشگله... خدایا زیادی براش وقت نداشتی؟!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

چشم می بندمو برای تنبه خودم از حرفی که زدم، چشم دردمو به جون می خرم. چرا
نسبت به زن های زیبا، اینقد حساس شدم؟ و سعی می کنم، جوابشو پشت گوش
بندازم. آناهیتایی که کل این روزها و باورهای منو به هم ریخته

از منشی تشکر می کنم، صدای الهام از پشت سر می شنوم: کجایی دختر، چرا
گوشیتو جواب نمی دی؟

با خداحافظی نگامو از منشی می گیرم و رو به الی می گم: تو جلسه که نمی شه تلفن
جواب داد، حواسم بود میای بالا

حین بیرون رفتن از مطب دستشو توی هوا تگون می ده و با خنده می گه: اووو،
جوری میگه جلسه انگار چی بوده حالا؟!

سرفه می زنم. و اینبار حس می کنم، الانه که ریه هام بیاد تو حلقم. با اوهمی گلومو
صاف می کنم و دکمه ی آسانسورو می زنم.

--چه سرمایی هم خوردی تو!

-می خندمو می گم: یادت باشه، من یه تشک و پتو اضافه واسه خودم بگیرم. دیشب
از سرما یخ زدم

صداش نرمو مهربون می شه: بمیرم الهی.

لبخندم عمق می گیره و به سمتش می چرخم. دوست دارم بغلش کنم، اما ترس
مریض شدنِ عروس آخر هفته، اجازه اینکارو بهم نمی ده. مشتی به بازوش می زنمو
می گم: دیوونه.

در باز می شه و وارد آسانسور میشیم.

...

مرکز خریدو زیرو رو می کنیم. پیشنهادش عطر بود... خرافاتی شدم، گفتمش اولین
هدیه نباید عطر باشه، زوجا رو از هم دور می کنه و الهامی که خرافاتی نبود، بی چون
و چرا، حرفمو قبول کرد. عاشق بود! و هر تلاشی برای حفظ عشقش می کرد.

گفت ساعت... یادِ کادوی تولد امیر افتادم. تلخ شدم. و غریدم، که نه...

بدجنس لب زدم: براش یه بسته ژلیت بخریم.

هردو زدیم زیر خنده. مشتی حواله ام کردو گفت: از این به بعد مراقب حرف زدنم
باشم.

و من چشمی نثارش کردم.

و گفتم: ولی یه روز بهش می گم، الی گفته وقتی ریشات درمیاد پنگور پنگوری می
شی

می خندید و میونِ خنده التماس می کرد که نگم. و من با سرتقیو بدجنسی هر چه
تمام تر می گفتم که می گم.

بالاخره میون کل کل و خنده هامون و کلی گشتو گذار، ست چرم اصل کیف و کفش و کمر بندو خریدم.

از خریدش راضی بود. و من هم راضی. قصد خرید کیک نداشت. می گفت هنوز عقد نکردیم. همینم همینجوری بهش می دم.

و باز دلم پر کشید برای این همه معصومیتش. و اعتقادی که مردو مردونه، سرش وایساده بود! الهام ساده بود و در عین سادگی، سادگی نمی کرد.

اونقدر توی مسیر سرفه زدم و الهام اسرار کرد که فقط به خرید چنتا دارو از داروخونه اکتفا کردم. و خدا می دونه، توی داروخونه، چقدر تلاش کردم جلوی وسوسه ی خرید بسته ی ژیلتو بگیرم.

نهایتا بعد از خرید پتو و تشک، سوار تاکسی شدیم. کارت هدیه ای که از قبل داشتمشو از جیب کیفم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم. و بدون اینکه بهش نگاهی کنم، داش مشتی گفتم: اینو می دی آقاتون. و از قول من بهش بگو، مریم سرش بره، حرفش زمین نمی مونه. افتاد؟

میخنده، و میون خنده می گه: چرا تو این همه با اشکان بدی؟ اون بنده خدا که کاری نکرده

می خندمو سرمو تکون می دم

--زیادی داری سخت می گیری مریم. آدما همه سیاه نیستن

یادم می ره چه قولایی به خودم دادم، یادم می ره، نباید همه چیو با هم قاطی کنم.

تلخ می شم و زمزمه می کنم : همه هم سفید نیستن!

--درسته، هر کسی نقطه ضعفای خودشو داره. اما اینا دلیل نمی شه تو...--

-ببین الی، من به انتخاب تو احترام میذارم. با توجه به باورایی که نسبت به زندگی و آدمای اطرافت داری، انتخاب خودتو کردی. نمی گم اشکان بده، اگه گاهی میون حرفای جدی و شوخیم حرفی می زنم، به دل نگیر.

بغض می کنم. بی اختیار سرمو روی شونه اش می ذارم و می گم: دلم می خواد خوشبخت بشی الی.

چشمم می سوزه، دستش دورم حلقه میشه و ب...و...سه ای که نرمو خواهرانه روی پیشونیم میشینه.

و به باورای متلاشی شده ام فکر می کنم. که من هیچ مردی رو نه باور دارم و نه می تونم بهش اعتماد کنم. که همه ی دنیای من، شده سیاهی و ناامیدی، و پر شده از آدمای نامرد سواستفاده گر...

من فرو پاشیدم، به شروعی دوباره نیاز دارم. به زمان... و دوباره ساخته شدن .

**

مثل همه ی وقتایی که میترسم، استرس دارم و می خوام که به همشون، یک جا غالب شم، دستمو به بند کیفم چفت می کنم، و قدم هامو محکم روی زمین برمیدارم. و به خودم نهیب می زنم که برای کم آوردن خیلی دیره!

بی توجه به سروصدای دفتر شورای انضباطی همیشه خلوت، دستگیره رو فشار می دم. در با قیژی باز میشه. قیژی هر چند آروم، اما با سیگنال های مغزیم، تداخل پیدا می کنه و حالمو دگرگون می کنه.

با سلامِ رسایی توجه جمع چهار نفره رو به خودم جلب می کنم. از این جمع چهار نفره، فقط رادمنش برادر رو می شناسم.

بدون تعارف، برای خودم صندلی رو کنار می کشم و پشت میز کنفرانس میشینم.

مردی تقریباً 45 ساله، با صورت کشیده و ریشای پرفسوری، پرونده ای رو باز می کنه. همه در سکوت منتظر شنیدن!

دستامو روی میز حلقه می کنم. تب دارم، حس می کنم کاسه ی چشمم در حال ترک خوردنه، سرم نبض گرفته. اما همه ی ضعف ها رو یک جا جمع می کنم و پس می زنم.

مرد شروع به صحبت می کنه: خانوم مریم زارع... دانشگاه علوم پزشکی (...), ضمن شکایتی که از شما مبنی بر سوءاستفاده هایی که طی تحقیقاتی که اخیراً در مورد تاثیر تریاک بر زخم سالک داشتین، خواستن تا پرونده ی شما همینجا رسیدگی بشه.

نفس می گیرم و آرام می پرسم: معذرت می خوام، میشه شما خودتونو معرفی کنید؟

لبخند به پهنای صورت می زنه. و با معذرت خواهی کوتاهی خودشو دکتر غفران معرفی می کنه.

پس رئیس شورای انضباطی ایشونن؟!

سرمو تکون می دم. و با حفظ ظاهر خودم، زمزمه می کنم: شما می فرمایید من از پروژه سوءاستفاده کردم، می تونم بدونم چه سوءاستفاده ای؟

--تریاک هایی که شما برای ساخت ضماد مصرف کردین خیلی کمتر از اون چیزی بوده که شما درخواست می دادین. یعنی برداشتتون بیشتر از مصرفتون بوده.

لب هامو روی هم فشار می دم. خیلی وقیحی مهرانفر! و اونقدر وقاحت توی رفتارت هست که گاهی احمقو خنگ می شی! اونقدر به خودت مطمئنی که فکر کردی می تونی هر برچسبی بهم بزنی؟!

نگاه گذرامو از جمع می گیرم و رو به دکتر غفران می پرسم: شاکی دانشگاه علوم پزشکی (...) هستش؟

--بله

با لبخندی لب می زنم: طرف حساب من مرکز مبارزه با مواد مخدره آقای دکتر، نه دانشگاه علوم پزشکی (...). اگه برداشتی اضافه تر صورت گرفته، باید خود مرکز شکایت کنه، نه دانشگاه. و من انتظاری که از شورای انضباطی دارم اینه که قبل از بازرسی پرونده، یه نگاه، به خود پروژه ای که توش کار کردم بندازن... ببینید طرف حساب من کی بوده

--این نامه دیروز آخر وقت رسیده. الانم اینجاییم که مسائلو بشکافیم.

تکیه امو به پشتی صندلی می دم و می گم: مسئله هر چی که هست، بفرستید دادگستری. اونجا شکافته بشه، خیال همه راحت تره.

صدای متعجبش توی سر نبض دارم می پیچه: منظور تون چیه خانوم زارع؟

با سرفه ای گلومو صاف می کنم. نگاه تیزمو به چشماش می دم. و بدون اینکه نگاهی ازش بگیرم می گم: مگه نمی گید از من شکایت شده؟ پرونده رو بفرستید دادگاه.

--یعنی به ما اعتمادی ندارید؟

می خندم. نگامو از رادمنش به غفران سر می دم. سرفه می زنم و باز می گم: اعتماد.... دروغ چرا؟ ... ندارم.

یه جلسه ی فرمالیته ی شورای انضباطی، بدون حضور حتی یکی از نماینده های دانشجویها توی کمیته! سوال من از شما اینه آقای دکتر، چرا نماینده ی من دانشجوی توی این جلسه الان حضور نداره؟! پرونده ی منو چرا قبل از اینکه به جریان شورا بندازین، درموردش یه تحقیق ساده هم انجام ندادین؟! دیروز پشت در همین دفتر، منو به اخراج تهدید کردن. امروز دارن عملیش می کنن. شاکی من کسیه که اصلا از نظر قانونی، صلاحیت شکایتو نداره.

حالم بده، اونقدر بد که داغ کردم. عصبانیم و چیزی تا به اوج رسیدنم نمونده. کف دستمو به میز چوبی خنک کنفرانس فشار می دم و با حرکتی از جام بلند می شم. و قبل از هر تکونی صدای رادمنش بلند می شه: دانشجویی که سه تا کتاب ترجمه شده و دو تا مقاله توی WHO داره. با چندتا طرح پژوهشی موفق داخلی و خارجی... چرا باید ترم آخر انصراف بده؟! مگه اینکه یه ریگی به کفش داشته باشه.

پر کنایه لب می زنم: شایدم یه ریگی تو کفشش انداختن؟

جا می خوره. همگی جا می خورن.

رو به غفران می گم: شما تازه وارد این دانشگاه شدین، اینکه دانشجویهای نخبه ی این دانشگاه، با یه جرم بزرگ اخراج می شن، بار اول نیست. سال 88 جاوید وحدانی، دانشجوی ارشد ترم سوم نانو تکنولوژی پزشکی به جرم خرید و فروش مواد مخدر اخراج می شه. سال 83 حسین هاشمی، دانشجوی ترم 6 دکترای داروسازی، به جرم ساخت و فروش مواد روانگردان، از دانشگاه اخراج می شه.

و حالا مریم زارعی که تا ماه قبل کسی نمیشناختش ظرف مدت دو هفته، آوازه نخبه بودنش نمی دونم چجوری و رو چه اساسی، کل دانشگاه پیچیده، قراره به جرم سواستفاده از پروژه های تحقیقاتی، بی سروصدا، پرونده اشو بازرسی کنن.

-- شما دارید خیلی تند می رید خانوم زارع.

عصبی می شم. به اوج می رسم. انگشت اشارمو به سمتِ رادمنش دراز می کنم و عصبی و پرخاشگرانه می گم: برادر این آقا، دیروز جلوی همین دفتر منو به اخراج شدن از دانشگاه تهدید کرده. رئیس دانشگاه تهدیدم کرده. جناب مهرانفر پدر... بازم می گید تند می رم؟!

دهنم خشکه. به سرفه میفتم. رادمنش می غره که مراقب حرف زدنم باشم. کیفمو چنگ می زنم. نفس می گیرم: اگه بعد از بررسی کامل، بازم فکر کردین پرونده ام موردی داره، به دانشگاه (...) ابلاغیه بزنین، شکایتشونو از طریق دادگاه، جلو ببرن. به شکایتی که ازم شده، فقط توی دادگاه جواب می دم. روز خوش آقای دکتر.

در شیشه ای وروودی ساختمون نگینو می کشم. و تا رسیدن به اتاقک آسانسور پشت سر هم سرفه می زنم. اگه برای نشون دادنِ جدیتم توی کار نبود، محال ممکن بود، رختخوابمو ول کنم. اپراتور طبقه ی 5 رو اعلام می کنه. چشممو باز می کنم. گیج و منگ از اتاقک بیرون می زنم. و توی دلم اعتراف می کنم، عجب غلطی کردم اومدم.

مطب بر خلاف دیروز خلوته. از ساعتِ 2 بعد از ظهر بیشتر از این هم نمی شه که انتظار داشت. گلومو با سرفه ای صاف می کنم. صدای باز شدن دری توی پیچ راهرو شنیده می شه. جایی که حدس می زنم آبدارخونه و سرویس بهداشتی باشه. --شماييد خانوم زارع؟

می چرخم. سرمم می چرخه. لبخند می زنم و می گم: سلام. با دکتر پارسا واسه پروژه ای که دارن هماهنگ کردم

با لبخندی به سمتم میاد و میگه: آه بله. ایشون الان بیمارستانن. گفتن اگه زودتر اومدین، شما کارو شروع کنین. همه ی چیزایی هم که لازمه، فرمودن توی دفترشون هست.

و با قدمی در چوبی دفتر رو باز می کنه.

--احتمالا تا 3:30 میان.

سرمو تکون می دم و وارد دفتر می شم. نگام میخ عسلی شلوغی که پر شده از چند پرونده و زونکن بزرگ و تبلتی که روش گذاشته می شه. روی کاناپه میشینمو کیفمو کناری می ذارم.

--من اینجا هستم، چیزی لازم داشتین، و یا سوالی داشتین می تونین صدام کنین.

با لبخندی نگامو از تبلت روی زونکن می گیرم و می گم: ممنونم. ببخشید با چه اسمی می تونم صداتون کنم؟

لبخندش عمق می گیره و همینطور که بین دو لنگه ی در آویزونه لب می زنه:

محرابی. ولی می تونی ندا هم صدام کنی

با تک خنده ای زمزمه می کنم: منم مریمم.

از در فاصله می گیره و دستشو به نشونه ی آشنایی جلو میاره. از این همه مهربونیش دلم گرم می شه.

سرفه می زنم و نگران می پرسه: انگار حالت خیلی بده. چیزی نمی خوایی واست بیارم؟

دستم از دستش بیرون می کشم و آروم لب می زنم: اگه یه لیوان آب بیارید من قرصامو بخورم ممنون می شم.

با تکنون سر ازم فاصله می گیره.

یکی از زونکنا رو باز می کنم. اطلاعاتی در مورد بیماری که باید روشن کار کنیم.
پوشه ها رو زیر و رو می کنم. لیستی کلی از همه ی بیمارا و مشخصاتشون می گیرم.
در با تقه ای باز می شه و ندا با سینی، وارد...

به پستی کاناپه تکیه می زنم و از درد کمرم تازه متوجه میشم خیلی گذشته.
سینی دو لیوانی که یکیش آبه و یکیش نسکافه رو روی میز میذاره. تشکر می کنم
لیوانِ آبه بر میدارم. قرص استامینوفن از برگش جدا می کنم و می خورم.
خیره به بخار نسکافه می پرسم: بیماراتون از چه ساعتی ویزیت می شن؟
نگاه کنجکاوشو از برگه های روی عسلی می گیره و با لبخند می گه: بستگی داره.
ولی از امروز به مدت 10 روز آقای دکتر بیماراشونو ویزیت نمی کنن. مگه اینکه مورد
اورژانسی پیش بیاد.

با اوهومی سرمو تکنون می دم.

--آقای دکتر گفتن، توی تبلت هم یه سری اطلاعات هست

با لبخندی تشکر می کنم و به این فکر می کنم تبلتی که رمز داره، چطور می شه به
اطلاعاتش پی برد؟ سرتقانه روی وسوسه ی پرسیدن رمز تبلت پافشاری می کنم. اگه
می خواست که استفاده کنم، رمزشو هم واسم می داشت!!

ندا میره، نسکافه ام سرد می شه و خودم حس میکنم از درون در حال سوختنم. از
روی کاناپه بلند می شم. و روی پارکت سرد و لخت کف اتاق می شینم. صورتمو یک
طرفه روی شیشه ی خنک عسلی می دارم. خنکیش ته دلم می شینه. پلک می زنم
با یه چشمی که از گیجی بسته شده و چشم دیگه ای که از سمجی بازه، گروه دارونما

رو با اسم رمز مشخص می کنم. دوره ها و تعداد آزمایشات لازم این گروهو تعیین می کنم. سرفه می زنم و حس می کنم دیگه نایی برای ادامه دادن ندارم.

به خودم قول می دم که فقط 5 دقیقه چشممو روی هم بذارم. فقط 5 دقیقه!

5دقیقه ای که خیلی زود، منو به عالم معلق و بی خبری می بره.

سنگینی دستی رو روی پیشونیم حس می کنم و متعاقبش صدا زدن هایی که نزدیک و نزدیک تر می شه. چشم باز می کنم و با دو تیله ی نگران سیاه مواجه می شم.

مغزم کاملاً از کار افتاده. نه زمان و نه مکان که حتی خودمو هم به یاد نمیارم. سرمو بلند می کنم. پلک می زنم و از دردناکیش جرات زدن پلک بعدی رو ندارم.

--خوبی؟

سوالش توی حلزون گوشم می پیچه. چرا صداش این همه بمه؟

سوال مضحکمو پس می زنم. احساس آدمی رو دارم که توی هاون کوبیدنش. خورد و خمیر و خاکشیر...

سرفه میزنم و دستمو جلو دهنم می گیرم. نفس می گیرم و آروم سلام می کنم. و تازه می فهمم چقدر صدام داغون شده.

--با این حالت چرا اومدی اینجا؟

بلند می شه و با اخمی روی نزدیک ترین کاناپه می شینه. همیشه طلبکاره!

روی پارکت، جلوی عسلی، راست می شینم و پامو تا می زنم. با سرفه ای برگه ها رو مرتب می کنم و می گم: گروه ها رو تعیین کردم. اما هنوز یه سری از ریزه کاریاش مونده.

جون می کنم تا جملاتو سر هم کنم. که بگم، می خوام برم چون حالم خوب نیست...
اما نمی تونم.

تيله های سیاهش توی چشمم میشینه. نگاهش آشناست. نه یعنی یکی نگاهش
خیلی شبیه این نگاهه! پلک می زنم. آرام از ذهنم میگذره. می خوام که چشم بگیرم
از این نگاه، ولی نمی شه. ! این اولین باریه که نمی شه!

پوفی کلافه می کشه و تکیه اشو به کاناپه می ده: عجب آدمِ سرتقی هستی تو دختر!
منظور کلامشو نمی گیرم. خب هستم که چی؟

از روی کاناپه بلند می شه و می گه: امروزو بیخیال کار و تحقیق. پاشو باید بری
دکتری جایی!

به قامت بلند بالایی که حالا بالا سرم وایساده خیره می شم. بی اختیار اخمی بین دو
ابروم میشنینه. از اجازه ای که برای صدور حکمو فرمان به خودش می ده.
--پاشو دیگه!

به ناچار خودکارو روی عسلی میذارم، از جام بلند میشم. سرم گیج میره. چشم
میبندم تا شاید سیاهی جلوی چشمم کم شه. اما نمیشه. یک آن احساس معلق بودن
و افتادن می کنم. اما دستش که بازومو چنگ می زنه مانع میشه. پر میشم از عطر
تلخ و مردونه اش. چشم باز می کنم. باز عسلیام اسیر تله ی تيله هاش می شه. تيله
هایی که نگرانه. و صورت همیشه هفت تیغی که حالا خسته است!

از این وضعیت معذبم. دستمو پس می کشم به این امید که شاید بفهمه و دستمو رها
کنه. اما نمی فهمه. آرام لب می زنم: من خوبم، چون یه باره بلند شدم، جلو چشمم
سیاهی رفت.

دستاش شل میشه و می گه: وقتی حالت اینقدر خرابه، چه اصراری داری بگی خوبی؟

قدمی عقب می دارم و می گم: چون خوبم.

یه دستشو به کمر می زنه و دست دیگه اشو تو هوا تکون می ده: آره لابد این من بودم که تو خواب، از تب هذیون می گفتم؟

تعجب می کنم. از حرفی که زده، و از هذیونی که نمی دونم واقعا گفتم یا نه.

کیفمو برمیداره و به سمتم می گیره: زود بیا پایین، تو پارکینگ منتظرم.

حین گرفتن کیفم خجول و مغرور می گم: مرسی، خودم می رم.

با عصبانیت به سمتم می چرخه و می گه: کجا میخوای خودت بری؟ اگه می خواستی بری که تا الان رفته بودی

با اخمو عصبانیت کیفمو می کشم و چیزی نمی گم.

نگاه اخموشو ازم میگیره و از اتاقش بیرون می ره. صداشو می شنوم که رو به ندا تذکرای لازمو می ده.

از ندا خداحافظی می کنم و با حالی نزار خودمو به پارکینگ خلوتی که با سه تا ماشین گرون قیمت پر شده، می رسونم. چشم می بندمو دوست ندارم دیگه بازش کنم. دماغم پر شده از بوی لاستیک ماشین و عجیبه که هنوز قوه ی بویاییم با این حال بد از کار نیفتاده. و عجیب تر که جای پنجه هاش روی بازوم هنوز زق می زنه. با صدای بوق چشم باز می کنم. ماشین سیاه شاسی بلندی که نه اسمشو می دونم و نه مدلشو. پلک می زنمو درو آروم باز می کنم. سوار می شم و حین بستن کمر بند باز سرفه می زنم.

ناراضیم. از اینکه سوار ماشینش شدم، از اینکه داره منو دکتری جایی میبره...

نگامو از خیابون خلوت می گیرم و ناراضی لب می زنم: ببخشید به زحمت افتادین.

به سمتم می چرخه و با خنده می گه: بار آخرت باشه

ابروهامو بالا می دم و به این فکر می کنم بار آخرم باشه که با حال بد میام مطبش؟! یا به زحمت میندازمش!؟

سرمو به پشتی تکیه می دم. سردمه توی خودم مچاله می شم. طولی نمی کشه که نسیم گرمی روی پوست دست و صورتم حس می کنم. چشم باز می کنم و تشکر می کنم. و تنها جوابش به تشکرم، لبخنده. و باز فکر می کنم حتی جواب تشکر رو هم بلد نیست و شاید چون به زحمت انداختمش حاضر نیست چیزی بگه.

دلم برای این همه بی کسی خودم می گیره. این همه تنهایی ... و ترحمی که از سر تنهایی به من شده عذابم می ده. سعی می کنم فکر نکنم. به افکاری که مثل خوره، به جون غرور و شخصیتم افتادن.

صداشو می شنوم که می پرسه: خوابیدی؟

چشممو باز می کنم و می گم: نه

--چرا نرفتی دکتر؟ از دیروز حالت بد بود

و باز به این فکر می کنم، از دیروز هزارتا اتفاق جورواجور افتاده!

صادقانه لب می زنم: وقت نکردم برم

صدای تک خندشو می شنوم: پس از اون دست آدمایی هستی که سلامتی ، تو اولویت های آخرشون قرار داره

سکوت می کنم. ولی باز سوال می پرسه: چرا از دانشگاه انصراف دادی؟

به سمتش می چرخم. محاله که ندونه. حتما چیزایی می دونه... نگام روی پنجه هاش که فرمونو گرفته ثابت می مونه. و حلقه ی ازدواجش...

رک و بی پرده می گم: احتمالا چیزایی می دونین.

با ابروهای بالا پریده به سمتم می چرخه و با خنده می گه: از کجا؟

لبخند زورکی می زنم و می گم: نمی دونم... ولی حرفاتون اینو نشون می ده که یه چیزایی می دونین.

--اشکان می گفت که دنبال کارای انصرافی و می خوای درستو خارج از کشور ادامه بدی.

-آره

--فکر نمی کردم واسه رفتن قصدت جدی باشه تا دیروز که گفتی تا دو ماه بیشتر تهران نیستی...

--زندگی تو خارج سخته. فرقیم نمی کنه کجا باشی.

زمزمه می کنم: معلومه بهتون سخت گذشته

لبه‌هاش کشیده می شه و طرح لبخندی مهربون روی لبهایی که گاهی بی نهایت وسوسه انگیز می شن می شینه.

--بیا با هم یه قرار بذاریم

متعجب می پرسم: چه قراری؟

--این تحقیقی که داریم روش کار می کنیم، حساب ویژه ای روش باز کردم. خیلی برام مهمه که به نتیجه ی درستی برسه. بهت اعتماد می کنمو کل تحقیقو تمام و کمال با اختیارات تام بهت محول می کنم... تو تحقیقو تا آخر یعنی تا زمانی که نتیجه کاملا مشخص می شه، از نزدیک نظارت کن.

-و در قبالش؟

--برای فوق تخصص چند ماه دیگه، عازم آمریکام. همه ی کارای اقامت و تحصیل و هر چیزی رو که بخوای، فراهم می کنم.

می خندم. بی صدا و با لبخند: قراره تا چندماه دیگه برم استرالیا. اگه بخوام تحقیقو مستقیم نظارت کنم باید حداقل یک سال قید درسو بزنم.

--اگه قرار باشه بعد از یک سال تو خود جان هاپکینز درس بخونی چی؟

میون سرفه می گم: پیشنهادات وسوسه انگیزه. ولی جسارته، من از کجا رو قول شما می تونم صدردصد حساب کنم؟

--به هم اعتماد می کنیم. من یه پروژه ی چندصدمیلیونی رو میدم دست شما، شما هم یک سالتو میدی دست من

پلک می زنم. تخسه، غده، مغروره و گاهی مستبد اما انسانیت رو می دونه.

با خنده می گم: هرچند توی این تحقیق و پروژه باز این منم که بدهکار می شم. چون پروژه هر نتیجه ای که داشته باشه، از نظر علمی به اسم شما داره ثبت میشه. من با استرالیا هم کارم راه میفته و نیازی نیست یک سال برای رفتن به آمریکا صبر کنم، ولی خب... گرووون ضرر (جهنم ضرر) قبوله.

اون هم می خنده: پس یه قرار داد جدید بعدا امضا می کنیم.

دم می گیرمو سکوت می کنم. و به تصمیم جدیدی که فقط از روی دل گرفتم فکر می کنم.

برای ایران فرقی نمی کنه کجای خارج درس خوندی! فقط خارج باشه مهمه!

ولی برای من از دست ندادن حتی یک سال هم مهم بود! اما کمک به آدمی که انسانیت می دونه، خیلی مهم تر... آدمی که با داشتن این همه امکانات مالی و علمی، خودشو گم نکرده، و برای کمک به هم وطناش، هم توی زلزله بم و هم آذربایجان، حضور فعالی داشته...

قدر همچین آدمایی رو باید دونست و بهشون کمک کرد ...

نگامو از قطره های سرمی که پشت سر هم چکه چکه می کنن می گیرم. سردمه و این سرعتِ سرم، به سرمایی که دارم دامن زده. سر می چرخونمو درمانده، اتاقک پرده ای درمانگاهو از نظر می گذرونم. نه پرستاری، نه آدمی و نه پتویی. دکتر پارسا هم رفته بود دنبال داروهای درمانگاه جایگزین بشه.

پرستارو صدا می زنم. ولی خبری نمی شه. گیجم. ولی این سرما، نمی ذاره چشم روی هم بذارم.

--چیزی لازم دارین؟

نگامو به پرستارِ پسر جوونی که یک تنه، درمانگاه نیمه شلوغو اداره می کنه، سُر می دم. زمزمه می کنم: سردمه

پیچ سرمو کمی کم می کنه. و می گه پتوهامون تموم شده. پشت می کنه و میره. دلم برای خودم می سوزه. پلک می بندمو سعی می کنم، به دلم محل ندم.

بین لرز سرما و خواب و بیداری، سنگینی و گرمی دستی رو روی پیشونیم حس می کنم. پلک باز می کنم. لعنت بر شیطان... لبخندی که به لب داره، سگی که چشماش داره... زیادی....

پلک می زنم و خجول سلام می دم.

بدون اینکه جواب سلامم بده، می گه: یخ کردی. سردت نیست؟

لبخند زورکی می زنمو پرت می گم: پتو نداشتن.

کلافه دستی بین موهایش می کشه و می گه: پس بلند شو بریم تو ماشین. اونجا گرمتره

می خوام که مخالفت کنم، می فهمه و متحکم می گه: سرمت یه لیتره، تازه 200 سی سی رفته.

وقبل از اینکه چیزی بگم، پشت می کنه و می ره. طولی نمی کشه که چسب به دست بالا سرم میاد. آستین بافتمو بالا می زنه و با اخم اسکالپ سرمو محکم می کنه.

حس بدی دارم. حس سربار بودن. از این همه جبری که وادارش کرده، منو به درمانگاه بیاره و حالا اینجوری اجباری مراقبم باشه، دلم میگیره.

بین این همه حس تلخی که توی رگام نشسته، با دست آزادم دستشو پس می زنم. تیله های پر از جذبشو به چشمام می دوزه، اما اونقدر غرور دارم، که این همه جذبه رو پس بزنم. قبل از اینکه حرفی بزنه، تلخ لب می زنم: اینکه منو اینجا آوردین و همه ی زحمتای درمانمو متقبل شدین، چیزی نیست که نبینم و به خاطرشم ممنونم و حتما روزی جبران می کنم. شما می تونین به کاراتون برسین.

چسب دیگه ای روی اسکالپ می چسبونه و پر اخم زمزمه می کنه: خب حالا که چی؟

عصبی دستشو پس می زنمو پر حرص می گم: نمی خوام که با اخم و تخم و زور و اجبار و هر چیزی که باعث شده، اینجوری با این همه کلافگی تحملم کنی، بالا سرم وایسی و زحمتمو به دوش بکشی. مطمئن باش با این حال مریض هم می تونم از پس خودم بر پیام.

اخم می کنه، ولی برق شیطنتی که توی چشمای همیشه براقش می زنه، چیزی نیست که از چشمم دور بمونه. بی توجه به حرفام، سرمو از پایه اش جدا می کنه و تا می

خوام که بفهمم چی شد، یه دستشو زیر زانوم میندازه و با دست دیگه اش، زیر کتفمو میگیره و با یه حرکت بلندم می کنه.

معارض و حرصی می توپم: داری چیکار می کنی؟

می خنده. صداش اونقدر نزدیکه اونقدر بمه که توان از جا کندن قلبمو یک جا داره.

--دارم یه مریض زبون دارزو می دزدم. به نفعته ساکت باشی، وگرنه به ضرر هر دومون تموم می شه.

بی اختیار دستم به بافت سرمه ایش، مشت می شه. سرمو به سینه اش تیکه می دم ریه هام پر میشه از ته مونده ی قوی عطرش. حواسمو به جمعیت توی سالن می دم، تا به غرایزی که گاه و بی گاه، از سر شیطنت، سرک می کشن، راه ندم.

و مثل احمقا چشم می بندمو آرزو می کنم کسی منو نبینه. از بین نگاه خیره ی بیمارا و پرستارِ مردی که از پشت پلک های بسته هم قابل حسه، رد می شه. حرص می خورم. خجالت می کشم. و حس می کنم، از خجالت در حال ذوب شدنم. پله های درمانگاهو سرازیر می شه.

عصبی و از بین دندونای کلید شده لب می زنم: به خدا می کشمت

تکون ریز سینه اش پیشونیمو تکون می ده. با صدایی که خنده ازش می باره می گه: تو اول خوب شو، تحقیق منو هم درست انجام بده، بعد اگه خواستی منو بکش.

مشتمو بی اختیار به سینه اش می کوبم و حرصی می گم: خیلی آدم...

می خنده و با حرکتی روی زمین کنار ماشین میذارتم. به سمتم خم می شه و با خنده و شیطنت زمزمه می کنه: آدمِ چی؟

خجالت می کشم. از این همه پروویش، از این همه نزدیکی و...

سرمو پایین میندازم. می دونم که قرمز شدم. قدمی عقب می ذارم، به در ماشین می خورم. می دونم این وسط جای حرفی خالیه.

انگشت اشارمو بالا می گیرم. و نگامو که می دونم، حرص و عصبانیت ازش میباره: بار آخرت باشه

لبه‌اش از هم فاصله می گیره. وسوسه انگیز و خواستنی... لعنت بر شیطان.

دست می بره و دستگیره ی درو می کشه. از در فاصله می گیرم.

--تو هم بار آخرت باشه

درو باز می کنه و من باز به این فکر می کنم که بار آخرم باشه که چی؟

صدای شوخشو زیر گوشم می شنوم که: می تونی رو صندلی بشینی یا...

ذهنم یخ می زنه. این بشر زیادی پرووویه... با اخمو عصبانیت به سمتش می چرخم.

نسیم سردی روی صورتم می شینه لرز می گیرم. می خنده و می گه: سوار شو پس

روی صندلی می شینم. سرمو دستم می ده و قبل از اینکه کاری کنه، درو محکم می

بندم. چشم می بندم، تا نبینمش و تو دلم زمزمه می کنم، خدا عاقبت یک سالمو با

این دکتر شیش و هفت به خیر بگذرونه...

پله های معاونتو با سستی و کرختی هر چه تمام تر سرازیر می شم. انصرافمو گرفتم!

نفس عمیقی می کشم. گفته بود قید درس خوندن توی دانشگاه دولتی رو برای

همیشه بزنم. قسم خورده بود که اگه ... هر جایی، سایه یا ردی رو از من ببینه، بی برو

برگرد، تلافی همه ی موش دووندانمو می کنه. گفته بود دعارو به جون غفرانی بکنم،

که ضمانتمو کرده. گفته بود و گفته بود و هر لحظه ی تمام اون 5 دقیقه ی دیدار

کذایی همه اش به انتقامم فکر کردم. که من به هیچ عنوان نمی ذارم، از این به بعد

توی دانشگاه با خیال راحت نفس بکشی. که انتقام همه ی این اذیتایی که کردی،

اخراجا و تهمت های به ناحقی که زدی می گیرم مهرانفر. همه اش به وقتش مهرانفر.
بی صبرانه منتظر 16 آذر.

دستمو به بند کیفم چفت می کنم. از در دانشگاهی که روزی به هزار امید و آرزو برای
ثبت نام، همراه حاج بابا اومده بودم می گذرم. خاطرات روز ثبت نام توی ذهنم پلی
می خوره! دلم برای جای خالی حاج بابا یک آن، خالی می شه. و پر می کشه برای
برخورد خودمونی و به دور از ریای الهام موقع ثبت نام. و راحیلی که امضای اشتباهی
گرفته بود و باید از اول کاراشو انجام می داد. دلم می لرزه. نهیب می زنم که این پایان
ماجرا نیست. سفت و محکم قدم برمی دارم. حرف ناپلئون رو توی ذهنم دیکته وار
زمزمه می کنم. قوی باش! حتی اگه نیستی اداشو در بیار... مردم فرقشو نمی فهمن!
حتی خودتم باورت میشه که قوی هستی...

برای اولین تاکسی دست تکون می دمو سوار می شم. شماره ی قاسم رو می گیرم.
ولی جواب نمی ده. شماره ی الهامو می گیرم. باید خودمو واسه عقد و عروسی به
تبریز می رسوندم. الهام زودتر رفته بود. همراه آقا اشکانش... راحیل گفته بود همراه
علی میاد. سارا هم نمیومد.

--جونم مریمی خوبی؟

نگامو از خیابون شلوغ می گیرم و با لبخندی که از شادی صداش عمق گرفته لب می
زنم: سلام جیگر خودم. چطورایی؟

--سلام. خوبم شکر. آماده شدی که؟ ساعت چند حرکت داری؟

راننده آدرس می پرسه. آدرس ساختمون پزشکان نگینو می دم. و رو به الی می گم:
بخشید. امشب ساعت 8 شب بلیط دارم

--مگه همراه راحیل نمیای؟

-ظاهرا می خواد با علی بیاد.

--خب باهاشون بیا دیگه

می خندم. و به شوخی می گم: نخواستم بهم انگ بی شرمانه ی سر خر بزنن.

می خنده و می گه: از این ناپرهیزی بلد نبودم.

می خندمو سکوت می کنم. از دکتر پارسا می پرسه. به طعنه می گم چندان هم بی خبر نیستی. معترض می شه که تازگیا خیلی بدجنس شدم. می خندمو بین بحث بی ربط می گم که انصراف گرفتم. سکوت می کنه. دودل می پرسه که چه حسی دارم. می خندمو بی خیال و پر درد می گم که ولش نمی کنم. نگرانو پر ترس می خواد که کله خر بازی در نیارم. حالا که انصرافمو گرفتم، دنبال کارای رفتنم باشم. دم می گیرمو سکوت می کنم. بی صبرانه منتظر 16 آذر. روز دانشجو. روزی که وزیر بهداشت توی دانشگاه سخنرانی داره.... تا اون روز چیزی نمونده.

پایان مکالمه ی تلفنیم با رسیدنم به ساختمون نگین ختم می شه. جلوی در چوبی بسته ی مطب توقف می کنم. در میزنم. به ثانیه نکشیده، ندا درو باز می کنه. با سلامی دوستانه وارد می شم. می گه که دکتر هنوز نیومده. وارد اتاقش می شم. یادم میاد که باید لپ تابمو میاوردم. پوفی کلافه می کشمو بی توجه به دو کاناپه ی موجود اتاق، روی زمین میشینم. روی زمین تمرکزم بیشتره. زونکن ها رو باز می کنم. گوشی موبایلم می لرزه. اسم داداش قاسم خاموش و روشن می شه.

اسلاید گوشیه می کشمو با لبخند می گم: سلام داداشی خسته نباشی.

--سلام از ماست آبجی خانوم. مریمی کارای دانشگاهت اکی شد.

خودکار دکمه ای تبلیغاتی کنار دستمو توی دستم فشار می دمو پر تردید می گم: راستش من یه قرار داد کاری رو امضا کردم....

--مریم نگو که بیشتر می خوام تهران بمونی من می دونم تو ها

لحنش پر از نگرانی و عصبانیت. حق داره. حق می دم. لب تر می کنمو زمزمه وار میگم: گوش کن داداشی. امروز انصرافمو گرفتم. ولی این قرار کاری...

--من نه قرار کاری می دونم چیه و نه می خوام که بدونم. هر چی زودتر بارو بندیل تو از اون خراب شده جمع می کنی میای حاجی آباد. می فهمی هر روز من اینجا چی می کشم؟! که حالا خواهرم توی اون شهر می خواد چطور سرکنه؟

دکمه ی خودکارو فشار می دم. نقش بلند می شه. دوباره فشار می دم. تیک عصبیمو سر خودکار پیاده می کنم: یه دکتره که می خواد روی تحقیقش کار کنم. آدم مطمئنی. قول داده، کارای اقامتو تحصیلمو، توی جان هاپکینز ردیف کنه. خودشم برای فوق تخصصش داره می ره اونجا...

صدای عصبیش توی گوشی می پیچه: آدم مطمئن، آدم مطمئن؟ از کجا می دونی مطمئنه؟ گفته بودی امیر هم مطمئنه... مگه نگفتی؟

چیزی توی قلبم می شکنه. چیزی شبیه باور، شبیه اعتماد. بغض می شه و می چسبه بیخِ گلوم.

--بازم می خوام سادگی کنی؟ تا کی می خوام اینقدر ساده به بقیه اعتماد کنی؟ از کجا معلوم همه اش دروغ نباشه؟ اون امیر بی همه چیزم مطمئن بود!

لبمو محکم به دندون می گیرم. اشکم سرازیر می شه. می دونم اولین کلمه ای که بگم، حق حق می شه

--الو مریم.

به اجبار لب می زنم، پر بغض و پر از اشک: باید بمونم قاسم. من قول دادم...

پوف کلافه اش توی گوشی می پیچه و آخرین اولتیماتیومش: عیبی که تو داری اینه که، دیگران، همیشه بالاتر و ارجح تر از خانواده اتن. فکر می کردم خود خواهی رو کنار گذاشتی. دیگه هم رو کمک من حساب نکن.

پربغض صداش می زنم. عصبی می تویه که: چیه؟ مگه دروغ می گم؟ وقتی کار از کار گذشت و دلبسته ی اون بی همه چیز شدی، گفתי خان داداش، تحویل بگیر آجیت عاشق سینه چاک یه بابای مشهدی شده! حالام که قول و قرار کاریتو گذاشتی، می گی خان داداش، آقا مطمئنم و می خوام بی جیره مواجب براش کار کنم، آخر سرم هیچی به هیچی.

بین مریم، خواهر من، آخه کدوم آدمی درمیاد در قبال یه تحقیقی که نمی دونم چی هست، هزینه و زحمتای اقامت و تحصیلتو بده؟ ساده ایا. همین استرالیای که الان من دارم با زبون بهت می گم حل شده، حداقل 15 تومن پاش آب خورده. حالا هزینه ی اقامتو تحصیلتم بماند ... من حرفامو زدم. تا آخر آذر برگشتی حاجی آباد که هیچی اگه نخوای که برگردی، باور کن همه چیو به عباس می گم. الانم کار دارم دارن صدام می کنن. کاری نداری؟

چیزی برای گفتن ندارم، بالاجبار نه ای به لب میارم و خداحافظی و صدای بوق بوق پشت سرهم توی گوشی میپیچه.

گوشی محبوبمو روی شیشه ی عسلی پرت می کنم. اشکامو با دست پس می زنم. وقتی برادرم اینجوری می گفت؟! ... عصبی گوشيو برمیدارم براش می نویسم: من اگه خودخواهم تو هم خیلی بی رحمی. دلیور که می خوره، گوشيو دوباره پرت می کنم. و پیشونیمو به شیشه ی خنک عسلی فشار می دم. گفته بود خودخواهم. گفته بود...

صدای قدم هایی که با احتیاط و آروم نزدیک میشه، اجازه ی فکر کردن به مکالمه ای که بیشتر جدل و مواخذه بود تا یک مکالمه ی خواهر و برادرانه رو نمی ده. صدای پا و سنگینی حضورش جایی کنار سمت راستم متوقف می شه. و سلام محکم و مردانه اش...

بالاجبار سر بلند می کنم و بدون اینکه نگاهش کنم، سلام می دم. هنوز صدام بغض داره و این عصبیم می کنه.

روی نزدیک ترین کاناپه به من می شینه. نگامو ازش می دزدم. خجالت می کشم. می دونم که مکالممو شنیده، اما از کجاشو نه!

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم به خودم و اوضاع مسلط باشم. زیر سنگینی نگاه و سکوتش، لیست نمونه گیری رو از بین برگه ها بیرون می کشم. دم میگیرم و با لحنی که سعی می کنم نلرزه می گم: برنامه بیمارای تهران OK شده. انشالله از پس فردا کار بیمارای تبریز رو هم شروع می کنم. منتهی یه هماهنگی قبلی نیاز داره. دستاشو تو هم مشت می کنه و چونشو بهش تکیه می ده. و خیره به صورتم، سکوت می کنه.

بی اختیار و کاملاً معذب نگامو از صورتش می گیرم و به برگه های توی دستم می دم. اگه ادب اجازه می داد حتما بهش می توپیدم که نباید اینجوری به یه دختر زل زد!

--نامه ی هماهنگی رو همین الان فکس می کنم. برنامه ی بیمارای مشهد چطور شد؟ خودکار توی دستمو رها می کنم. آروم لب می زنم: بعد از برنامه ی اصفهان به مشهدم رسیدگی می کنم.

--برای چی برنامه ی مشهدو گذاشتین آخر کار؟

فکری از ذهنم رد می شه. یخ می زنم. متعجب سربرمیگردونم. یعنی چیزی می دونه؟
یعنی الهام چیزی گفته؟

حرصمو پشتِ لحنی که سعی می کنم آروم باشه پنهان می کنم می گم: نتیجه نمونه
گیری اصفهان زودتر آماده شده، برای همینم مشهد افتاد دست آخر.

حینی که خم می شه و تبلتو از روی عسلی برمیداره می گه: برنامه ی مشهدو جوری
ردیف کن که وقتی از تبریز برمی گردیم آماده باشه. مشهدو زودتر می ریم چون من
اونجا کار دارم. اینجوری هم به کارم می تونم برسم هم به تحقیق.

--امیدوارم تا اون موقع نتایج نمونه گیری مشهد آماده بشه.

صدای متحکم و آمرانه اش توی گوشم زنگ می خوره که : آماده اش کن!

عصبی برگه ها رو توی پکیجم می چپونم و می گم: طول می کشه آقای دکتر

انگار با نوکرش حرف می زنه، مرتیکه ی بی ادب!

--خب زودتر آماده اش کنین؟

از روی پارکت بلند می شم. امروز چوب خطم به نهایت خودش رسیده. می دونم اگه
بیشتر از این بمونم، کار به جاهای باریکی می کشه. اونقدر اعصابم ضعیف هست که
تضمین ندم، با این دکتر از خود متشکر دست به یقه نشم.

نفس می گیرمو می گم: شما از من یه کار بی عیب می خواید درسته؟ جمعیت
بیمارای مشهد دو برابر تبریز و اصفهانه. نتیجه ی نمونه گیری کمی دیرتر حاضر می
شه. الانم بیمارای توی سالن اجتماعات درمانگاه واسه جلسه ی توجیهی جمع شدن،
بهتره سریع تر بریم.

تبلت به دست از روی کاناپه بلند می شه و مستبدانه حرف قبلشو تکرار می کنه: بعد
از تبریز باید بریم مشهد خانوم زارع

پوفی کلافه می کشم. دوست دارم جیغ بزنم. با همین پکیج توی دستم، بکوبم تخت
سینه اشو بگم، برو به جهنم. با نیشخندی ازم فاصله می گیره و نرسیده به در عقب
گردی می کنه و می گه که توی پارکینگ منتظرمه.

خودخوری می کنم. لبمو از داخل به دندون می گیرم. می ترسم لب باز کنم، به باد
فحشش بگیرم. سکوت می کنم تا از در فاصله بگیره.

...

موبایلم می لرزه. قاسمه... برای دومین بار تماسش به میس کال تبدیل می شه. اونقدر
از دستش دلگیرم که فعلا نخواهم باهاش حرف بزنم.

بی توجه به نگاه گاه و بیگاه دکتر، موبایلمو توی جیبم می دارم و توجهمو به سوالی
بیمارا می دم.

...

از جلسه ی دو ساعته، بیرون می زنم. استارت کاری به این بزرگی برای اولین بار در
طول عمر تحقیقاتیم رقم خورده. اما نه شوقی دارم و نه اون انگیزه ی قبلی. خسته ام.
دلم یه استراحت می خواد.

صدای دکتر رو زیر گوشم می شنوم: پکری

نیشخندی می زنم و به کنایه می گم: وقتی مدیر پروژه ات یه دکتر خوش اخلاق باشه،
این بالاترین روحیه ایه که می شه داشت.

می خنده و بی توجه به کنایه ام می گه: خب اگه مدیر خوش اخلاقت، تو رو به یه
قهوه دعوت کنه چی؟

دستی به صورتم می کشم می گم: نه آقای دکتر می ترسم، کار به گیسو گیس کشی
بکشه

با خنده ریموت ماشینشو می زنه و می گه: پس سوار شو، تا جایی که مسیرت به
مسیرم می خوره می رسونمت

این یعنی آتش بس! حوصله ی مخالفت و یکی به دو کردن ندارم. دستگیره ی درو
فشار می دم و سوار می شم. طبق عادت همیشگی نفس عمیقی می کشم. تمام ریه ام
پر می شه از عطر تلخی که اون ته ته هاش، بوی سیگار به خودش گرفته.

طبق عادت همیشگی نفس عمیقی می کشم. تمام ریه ام پر می شه از عطر تلخی که
اون ته ته هاش، بوی سیگار به خودش گرفته. چشم می بندم و سکوت می کنم. از کجا
به کجا رسیدم؟!

با صدای بسته شدن در، چشم باز می کنم. به خودم فکر می کنم. و رفتار سراسر
ضد و نقیضش... مستبدانه حکم می کنه و با خنده و مهربانانه به صرف قهوه دعوت می
کنه! اصلا روی چه حسابی؟ فقط همکاریم. فقط یه زمانی توی شرایط سخت به داد هم
رسیدیم. دلیلی نداره، مردی که زن داره، همچین دعوتی کنه!

شاید من زیادی حساسم! شاید حق دارم... گیجم. گنگم. خودمو گم کردم! شدم
مریمی که هیچ وقت نبودم. بد بین، بی ادب، بداخلاق و به قول اشکان با چنگالای
همیشه آماده

--گاهی یادم می ره مریم ورزقانی...

متعجب از جمله ای که بی مقدمه بیان شده سر برمی گردونم. بدون اینکه نیم نگاهی
کنه، و یا حرف دیگه ای بزنه، به رانندگیش ادامه می ده. نگامو به جا قرآنی چوبی آویز
زیر آینه اش می دم... کشف جدید! تا حالا ندیده بودم! لبخندی محو روی لبم
میشینه. بی هوا می پرسم: مگه مریم ورزقان چطور بود؟

سنگینی لحظه ای نیم نگاهشو حس می کنم. و صدای تیک تاکِ راهنما برای دور زدن
بلوار

--مریم ورزقان زنده بود

جا می خورم. از صداقت و صراحت کلامش... و تعبیری که برای روحیاتم به کار برده.
به مریم ورزقان فکر می کنم. فاصله ی عمیقی رو بین مریم ورزقان و مریم نشسته در
ماشین دکتر پارسا می بینم. همین چند لحظه قبل داشتم به تغییر روحیاتم فکر می
کردم. اونقدر عوض شدم که حتی بقیه هم حسش کردن! شدم آدمی بدون انگیزه.
بدون حسی برای ادامه ی زندگی. قرار بود خطِ جدید، خطی نو باشه. عقم می گیره از
خطوطی که برای خودم تعیین کردم. از امیدو آرزو عقم می گیره. از خوشی و روی
خوشِ زندگی! خسته ام. خسته... دلم نقطه ته خط می خواد!

گوشی تو جیبم می لرزه. بیرون می کشم. قاسمه! بی رحمانه گوشیه برمیگردونم تا
روشن خاموش شدنِ اسمش، برای جواب دادن وسوسه نکنه

--جوابشو بده، معلومه خیلی نگرانته!

گوشیه تو دستم فشار می دم. نمی دونم چی بگم. گاهی زیادی خودمونی می شه! ولی
حالا که خوب فکر می کنم می بینم نه! از همون اول خودمونی بود...

لب تر می کنمو می گم: می خواد تا آخر آذر برگردم شهرمون

--بهش حق می دم نگران باشه!

نگامو از خیابون می گیرمو به نیم رخش می دم. یعنی می دونه که برادرمه؟! اسم
قاسمو توی گوشیم داداش قاسم سیو کردم. حتما اسلایدو کامل دیده!

--حسی که یه مرد به خواهرش داره خیلی خاصه! نه شبیه حسیه که به مادرت داری و نه شبیه حسی که می شه به دخترت داشته باشی. یه چیزی مابین این دوتا ست ولی نیست!

از تعبیرش بی اختیار روی لبم لبخند می شینه و در سکوت به جا قرآنی چوبی آویز نگاه می کنم.

--حالا می خوای چیکار کنی؟ برمی گردی یا می مونی؟

پلک می زنم، دم می گیرم می گم: سعی می کنم راضیش کنم

نگاشو برای لحظه ای از جلو می گیره و رو به من می پرسه: فکر می کنی راضی بشن؟
قاسم وقتی عصبی میشه، هر حرفی رو می زنه! اما ندیدم با قضایا در شرایط عادی بی منطق برخورد کنه! می دونم که به گذر زمان نیاز دارم. با لبخندی می گم: سعیمو می کنم.

...

نگاه خندانمو از آینه ی قدی اتاق به هم ریخته ی خونه ی اشکان می گیرم و رو به راحیلی که داره با وسواس خط چشم می کشه می گم: کشتی مارو. جمع کن دیگه، الان عروس میاد!

حین بستن در خط چشمش می گه: حیف زنونه مردونه اش کردن. واسه امشب برنامه ها داشتما

زیپ دکلتمو از پشت تا نصفه بالا می کشمو بی ربط می گم: به نظرت الی چطور شده؟
و با خودم زمزمه می کنم: تپلی من...

بُغضی بیخ گلوم می شینه. الهام عروس می شد! عروس اشکان... حس دختر بچه ای رو داشتم که یه نفر صمیمی ترین دوستشو می خواد ازش بگیره.

--وووی مریمی فکر کن! الی با اون همه خجالت آخر شب می خواد چیکار کنه؟

با خنده، شال حریرشو به سمتش پرت می کنمو منحرفی نثارش می کنم. شالو تو هوا می قاپه و با خنده می گه: قربون خدا برم. چقدم که تو مثبتی!

می خندمو ازش می خوام که زیپِ دکلمو تا آخر بالا بکشه. همراه راحیل از تبریز خریده بودیمش. لباس من دکلمه ی کت دار سبز یشمی بود و که 10 سانت بالاتر از زانو چاک نامحسوسی می خورد که با حریر زیرش پوشیده می شد. و لباس راحیل، حریر سیاه و بلند منجق کاری شده بود. لباسشو به قصد رقصیدن با علی انتخاب کرده بود. ولی با جدا کردن مجلس عروسی به قول خودش، همه ی برنامه اش به هم ریخته بود. دلجویانه گفته بودم انشالله عقدتون با هم برقصین. خندیده بود و گفته بود، این طور که مامانم گفته، بابام داره کم کم راضی می شه. علی هم می خواد قبل محرمی دوباره بیاد خواستگاری و من از ته دل دعا کرده بودم که خدا بخواد قسمت هم باشن!

چیزی توی دلم جا به جا می شه. حسی شبیه حسِ تنها موندن! خوشحالم از اینکه دوستانم، قراره خوشبخت بشن. اما دلم دل می زنه، برای تنهایی خودش!

صندلای میخی پاشنه 5 سانتیمو با نارضایتی می پوشم. تو دلم زمزمه می کنم، امشب از کمر درد خواهم مرد. صدایی توی ذهنم می پیچه. بی رحمانه پسش می زنم.

بغض چسبیده به گلوم قوت می گیره. لعنت به تو امیر! نه لعنت به من! که با هر تلنگری به تو می رسم! ... شالمو روی سرم مرتب می کنم. نگامو از صورت آرایش شده ام می گیرم. راحیل گفته بود بلا شدم. خدا رو شکر مجلس قاطی پاتی نیست.

خندیده بودمو گفته بودم، فصل هندونه تابستونه.

از اتاق بیرون می زنیم و به سمتِ سالنی که سفره انداختیم می ریم. با راحیلو یکی از سه خواهر اشکان، سفره رو چیده بودیم. ساده بودند و ساده می گرفتن! درست مثل خونواده ی الهام! ... خنوشون دو طبقه بود. طبقه ی دوم، مجلس خانوما بود و طبقه ی پایین برای آقایون.

با اینکه سالن بزرگه، اما باز هم جا کمه و خیلی از مهمونا توی هال و اتاقای دیگه ی خونه، تجمع کردن. همراه راحیل گوشه ای از سالن گرم صحبت با هم بودیم که مادر الهام به جمعمون اضافه می شه. از اینکه کمکشون کردیم و جای خواهرای نداشته ی الهام بودیم تشکر می کنه. به محبت مادرانه اش لبخند می زنیمو برای الهام آرزوی خوشبختی می کنیم.

بین جمع نا آشنای حاضر در سالن چشم می چرخونم. یاشگین رو گوشه ای سالن تشخیص می دم. و دلارام! با هم گرم صحبتن. لباسشون با اینکه پوشیده است اما چیزی از زیبای و ظرافتشونو کم نکرده! توی دلم اعتراف می کنم که هم زیبا هستنو هم جذاب. نگاه خیلی ها توی جمع به این دو نفره... !

خواهر اشکان صدا می زنه که عروس و داماد اومدن. مادر الهام با عجله از ما جدا می شه. توی جمع ولوله ای به پا می شه. شالِ نشسته روی دوشمو روی سرم مرتب می کنم و گوشه ی شالو برای محفوظ کردنِ یقه ی نیمه بازم روی دوشم میندازم. اشکان با کل و صلوات همراهِ عروسش وارد می شه. چشمم می سوزه. بازوی راحیلو چنگ می زنم. می خنده و با خنده می گه، ای جونم! خیلی دوست دارم ببینم چه شکلی شده؟

مهتاب، خواهر اشکان می خواد که بالای سر عروس و داماد قند بساییم. با راحیل همراه میشم. سفره رو دور می زنیم. الهام هنوز شنلشو در نیاورده و اشکان که از

صورت سرخ شده اش مشخصه حضورش توی این مجلس زنونه، حسابی معذبش کرده!

راحیل جلو تر از من به هر دوشون سلام می ده و الهامو به آغوش می کشه.

الهامی که اهل آرایش نبود، با چهره ی آرایشی حسابی تغییر کرده بود.

به آغوشش می کشم. با بغض می خندمو زیر گوشش زمزمه می کنم: فرشته شدی

می خنده و با چشمای چراغونی می گه: انشالله عروسی خودت

تشکر می کنم و رو به اشکان تبریک می گم. سرشو برای لحظه ای بالا میاره و تشکر

می کنه. از دیدن چهره ی معذب و سرخ شده اش بیشتر خنده ام می گیره و زیر

گوش الی می گم: اینقدرا هم خجالتی نبودا... فقط می خنده.

عاقده صیغه ی عقدو می خونه. راحیل می گه که عروس قرآن می خونه. از توی آینه به

الی نگاه می کنم. دعا می کنم. که خدایا مراقب الهام باش! که الهام لیاقت خوشبختی

رو داره... عاقد وکالت می طلبه... مهتاب با ذوق خواهرانه لب می زنه که عروس دعا

می خونه... و باز دعا می کنم. از همه ی فرشته ها می خوام که برای الهام دعا کنن.

عاقد وکالت می طلبه! جمع سکوت می کنه. الهام توکل می کنه و با اجازه ی بزرگترها

بله رو می گه. همه صلوات می فرستن. کل می زنن و من باز با چشمای نم دار دعا می

کنم.

خسته از رقص با کمری که از درد در حال دو تیکه شدن و پاهایی که زق می زنه،

چشم می چرخونم و دنبال جایی برای نشستن می گردم. راحیل با صدای تقریبا

بلندی میون سرو صدای گه: مریم زوده یه دور دیگه با الی برقصیم

با خنده سری تگون می دم و به گوشه ای از سالن روی صندلی که تازه خالی شده می
شینم و به جمع خندان حاضر در سالن خیره می شم. عروسی گرم و با صفاییه و این
لبخند ها و خوش بشای دوستانه، خبر از خوشایند مهمان ها از جشن می ده.

--سلام خانومی

به سمت صدا برمی گردم. یاشگین!

با لبخند از روی صندلی بلند می شم. به هم دست می دیم و از دیدن هم ابراز
خوشحالی

جایی برای نشستن یاشگین نیست. به رسم ادب کنارش وایمیسم و با نارضایتی
صندلیمو به کس دیگه ای واگذار می کنم.

با هم حرف می زنیم. از حال می پرسه. و به خاطر همکاری با برادرش توی پروژه ی
دارویش تشکر می کنه. از اطلاع و تشکرش به خاطر همکاری پروژه ی برادرش،
تعجب می کنم. می خنده و میون خنده می گه که اسپانسر پروژه خودش. از حرف ها
و توضیحاتش متوجه می شم که دکترای دارو سازی داره، و همراه پدرش شرکت دارو
سازی رو اداره می کنه.

در دل خانواده ی دکتر پارسا رو ستایش می کنم. تحصیلکرده، با اصالت و با
فرهنگ...

طولی نمی کشه که آرام هم به جمعون اضافه می شه

یاشگین با لبخندی معرفی می کنه: دلآرام... خواهرم!

سعی می کنم جا خوردنمو از این معرفی غیر منتظره پشت لبخندم پنهان کنم.

دست می برم و به نشونه ی آشنایی دست می دم. دوباره لب می زنه: مریم جونم که
نیازی به معرفی نداره.

ابرومو با تعجب بالا می دم. می خوام بپرسم که چطور نیازی به معرفی ندارم! من که دومین باره، آرامو می بینم. که بار اول فقط سلام بود و نگاه و خداحافظ! ولی همه ی یکباره ی جمع و متعاقبش صدای راحیل که می خواد برای عروس کشون آماده بشم، نمی ذاره چیزی بگم. با لبخند و اطمینان از دیدار دوباره، ازشون جدا می شم.

...

دکلمو با پالتوی سبز یشمی عوض می کنم. راحیل می گه تازگی ها به رنگ سبز یشمی عجیب متمایل شدم! زیپ بوت های مشکیمو می کشم. توی این بوت ها احساس راحتی بیشتری دارم. شالمو روی سرم مرتب می کنم و به راحیل اعلام آمادگی می کنم.

...

میون شلوغی که حالا زن و مرد قاطی شدن، همراه راحیل با چشم دنبال علی می گردیم. گفته بود کنار تیر برق جلوی خونه ی اشکان منتظرش باشیم.

هوای تبریز سردتر از تهران، و برای من جنوبی سرما ندیده، این هوا کمی غیر قابل تحمل... توی خودم جمع می شم و با خنده می گم: راحیل تا قندیل نبستیم به علی بزنک

راحیل اما بی توجه به حرفم بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه با خنده دستشو تو هوا تکون می ده و می گه: حلال زاده است. اومد!

رد نگاهشو دنبال می کنم. علی همراه سه مردو دو زن کاملاً آشنا! دکتر پارسا، سمایی، ایزدی که دستش توی دست آرام حلقه شده...!

قطعا اگه آدم قابلیت شاخ در آوردن داشت، الان شاخ درمیاوردم! پس به خاطر دکتر پارسا و ایزدی نیازی به معرفی برای آرام نداشتم!

راحیل بی خبر از همه جا، با دو قدم خودشو به بقیه می رسونه. دم می گیرم و سعی می کنم قیافه ی متعجب و وا رفته‌مو جمع کنم. با قدمی خودمو به جمع می رسونم. راحیل در حال بگو بخند و آشنا شدنه. سلام آرومی می دم. ایزدی جلوتر از بقیه با خنده لب می زنه: ببینید کی اینجاست؟! مهندس زارع

دلارام نگاشو با لبخندِ خاصی از ایزدی می گیره و به من می ده. ذوق زده از این دیدار، با اشتیاق نشسته در صدا و چشمام می گم: خوبید آقای ایزدی؟

سلام سمایی با تشکر ایزدی همزمان می شه. جوابشو می دم و با شیطنت می گم: کلنگت کو؟

همه می خندن! یاشگین سر به سر سمایی می ذاره، آرام چیزی زیر گوس ایزدی می گه. و ایزدی با لبخندی سرتکون می ده. به صمیمت بینشون لبخند می زنم. نگامو تک به تک روی بچه ها سر می دم. نهایتا به دکتر پارسا می رسم. دکتر پارسای پوشیده در کت و شلوار مشکی اسپورت و پیرن سفید و کراوات ستِ کتش! تپش مثل همیشه خاص و عالی...

غافلگیرانه، مچِ نگاهمو می گیره. لبخند نشسته در چشماش، روی لبش میاد. لبخندی از سر خجالتِ دید زدنش، روی لب میارمو نگامو می دزدم.

دکتر پارسا پیشنهاد می ده تا دیر نشده، پشت سر اشکان راه بیفتیم... با علی و راحیل همراه می شم. ایزدی و دلارام. دکتر پارسا و یاشگین، دو به دو سوار ماشینای خودشون می شن. سمایی رو نمی بینم.

راحیل غر می زنه، کاش علی ماشین باباشو آورده بود، پشت سر این ماشینای گرون قیمت، پراید خیلی ضایست!

علی می خنده و با تهدید می گه که اگه به ماشینش یه بار دیگه توهین کنه، پیاده اش می کنه. پرایدش رو پرایدو _ بر وزن پرادو _ تلفظ می کرد.

راحیل با خنده، زبونشو واسش در میاره. به شوخیش می خندم. و به این فکر می کنم که شخصیت علی خیلی کامل و بالغه! اونقدر که حاضر نیست غرورش رو با خیلی از چیزای ظاهری معاوضه کنه. اونقدر که به توهین آشکارای راحیل، با خنده و شوخی، گذرا رد می شه...

چه اهمیتی داره، آدمای ظاهر بین، بگن ماشینش پراید!؟ مطمئنا برای آدمایی که اصالت و ریشه رو میشناسن، اصلا مهم نیست که زیر پای علی پراید یا پرادو...

...

از نیمه های راه، ماشین اشکان سرعت می گیره، طوری که خیلی ها از عروس کشون منصرف می شن. موبایل علی زنگ می خورده و به پشت خطیش اطمینان می ده که اشکانو ول نکنه.

ماشین ایزدی با بوق های منظم از ما سبقت می گیره. دل آرام دست تکون می ده و ما جوابشو می دیم. دکتر پارسا هم سبقت می گیره.

به خیابون خلوت پشت سرم نگاه می کنم. با احساس کم شدن سرعت ماشین سر برمی گردونم. ماشین گل کاری شده ی اشکان، تو فاصله ی چندمتری مون وایساده! از ماشین پیاده می شیم. سوز سرما که بهم می خوره محسوس می لرزم. با قدمی های لرزون همراه راحیل و علی خودمونو به ماشین اشکان می رسونیم. 206 ایزدی، طوری جلوی ماشین اشکان پیچیده که کاملا مشخصه راه فرارو واسه رضایی بسته! ایزدی در حالیکه صندوق عقب ماشینشو باز می کنه با تهدید و بلند می گه: دهنه سرویس اشکان. با زبون خوش از ماشینت بیا بیرون.

بچه ها می خندن، ایزدی به دلارام علامت می ده، دلارام صدای ضبط ماشینو بلند می کنه.

یاشگین و دکتر پارسا به ماشین اشکان نزدیک می شن. علی دستگیره ی در ماشین علی رو فشار میده، ایزدی نزدیک می شه و اشکانو به زور از ماشین بیرون می کشونه و با رقص از ماشین دورش می کنن...

به نمایششون می خندم. یاشگین در سمت الهامو باز می کنه و از الهام می خواد که پیاده شه. الهامو میشناسم، مطمئنم، از بهت و نهایتا خجالت، در حال پس افتادنه! همراه دلارام قاطی پسرا می شن. علی اشاره می زنه که ما هم بریم. راحیل می گه که بریم؟!

می خندمو با خنده می گم: تو برو، من اینجا واستون دست می زنم.

برام دهن کجی می کنه و به جمعشون اضافه می شه. به ماشین اشکان تکیه می زنم. و به حلقه ی رقصان دور الهام و اشکان نگاه می کنم. سنگینی حضور دکتر پارسا رو کنارم حس می کنم. سر بر می گردونم. نگام توی تپله های سیاه براقش گیر میفته. دلم می لرزه. نه توان چشم برداشتن دارم و نه...

با لبخند خاصی می پرسه: نمی رقصی؟

سر دلم داد می زنم. بلند! جوری که قلبم سفت و سخت، مثل بچه ی آدم سر جاش خفه خون می گیره. لبخند زورکی می زنم و به جمع خیره می شم: نه!

با فاصله ی میلی متری از من، به ماشین اشکان تکیه می ده. باز دلم دل می زنه. اعتراف می کنم، جنبه ی این همه نزدیکی رو ندارم.

دستامو بغل می زنم. سوز سرما عجیب توی تنم نشسته. گره کراواتشو کمی شل می کنه: سردته؟!

پلک می زنم. دم می گیرم. همه ی ریه ام پر می شه از عطرش... من زیادی بی جنبه
ام! خدایا لعنت بر شیطان: هوای اینجا خیلی سرده

می خنده و خیره به جمع می گه: اگه برقصی گرمی می شه!

می خندمو بی توجه به حرفش سکوت می کنم.

ایزدی اشاره می کنه که بیایم. بقیه هم! ولی نه من از جام تکون می خورم و نه اون!
دردی که توی کمرم نشسته رو با دست ماساژ می دم. مطمئنا پریود شدم!

با احساس سنگینی نگاش دست از ماساژ به اصلاح نامحسوسم می کشم. یا اون
زیادی حواسش جمعه، یا من زیادی تابلوام!

با تموم شدن آهنگ، یاشگین می گه که تمومش کنیم، الان گشت میاد هممونو جمع
می کنه!

اشکان از خدا خواسته، زودتر از همه موافقت می کنه. ایزدی مخالفت می کنه، اشکان
خطو نشون می کشه که منتظر بلایی که قراره شب عروسی سرش بیاره حتما باشه.
که از الان دارم واسه شب عروسی لحظه شماری می کنم. بچه ها می خندن. آهنگ
جدید شروع می شه، اما کسی نمی رقصه. هر کی به سمت ماشین خودش می ره.

دلارام صدای ضبطو کم می کنه. اشکان و الهام به ماشینشون نزدیک میشن. با قدمی
به الهام نزدیک می شم. به آغوشش می کشمو با شیطنت می پرسم: چرا نرقصیدی؟
از زیر شنل خز دارش می خنده و با همون شیطنش می گه: چرا خودت نرقصیدی؟ با
دکتر میومدی.

می خندمو پر مهر گونشو می ب...و...سم و زیر گوشش آروم زمزمه می کنم: دیوونه.

در همون حالت نگهم می داره و با خنده می گه: تورش کن خره

چیزی توی دلم تکون می خوره! تکون که نه خالی می شه!

--خواهر خانوم، اجازه است؟!

بهت زده از حرفِ الهام، با صدای اشکان ازش فاصله می گیرم. نگاهِ قهوه ایش می خنده. لب هاش تکون می خوره که: حرف اون روزت جلوی خوابگاه یادم می مونه.

لبخند می زنمو می گم: خوبه. منم یادم نرفته هنوز قول ندادی.

دستی روی چشمش می ذاره و می پرسه: دیگه؟!

می خندمو دوباره گونه ی الهامو می ب..و...سم. برای هر دوشون آرزوی خوشبختی می کنم.

نگاه و حواسمو پرتِ همه می کنم، جز پارسا. با همه خداحافظی می کنم. سوار ماشین می شم. سرمو به شیشه ی خنکش می چسبونم. ماشین زیادی گرمه، و به این فکر می کنم، امشب از درد خواهم مرد! و حالا که نصفو نیمه فهمیدم دکتر پارسا مجردِ هیچی عوض نشده! مجردِ که مجرد!

پالتومو بیشتر به خودم فشردم و پله های هتلو سرازیر شدم. امروزی که باید آروم می بودم نبودم. پر از درد و سرما! پر از کسالت و گیجی...

و تلفنِ یکباره ی آبجی معصومه حسابی بهمم ریخته بود! که قاسم خاطر خواه دختر بحرینی شده! که اگه قاسم داماد عرب بشه، دیگه حتی رنگشو هم نمی بینیم! که هر طور شده رایشو بزنم تا از این وصلت صرفه نظر کنه!

با شنیدن بوقی سر برگردوندم! دکتر پارسا! گفته بودمش خودم، به محل سالن میام! واقعا که یک دنده است!

نفس عمیقی می کشم. همه ی ریه ام پر می شه از هوای سرد و لرز محسوسی می گیرم. دستگیره ی درو فشار می دم و با سلامی سوار می شم. جواب سلامش، با بسته شدن در همزمان می شه.

قبل از اینکه کمر بندو ببندم، و حتی قبل از اینکه ماشین راه بیفته و یا احوالپرسی بکنم، بخاری ماشین رو روی خودم تنظیم می کنم. با صدای لبخندش سر بلند می کنم.

--خوب شد اومدم دنبالت!

خجالت زده، دستمو از روی شبکه های بخاری برمیدارم. دوست دارم از خجالت در ماشینو باز کنم پا به فرار بذارم، گفته بودمش که خودم میام سالن، ولی حالا بدون حتی احوالپرسی بخاری رو روی خودم تنظیم می کنم! من فقط سردم بود و سرما دردمو بیشتر می کرد!

جون می کنم، و چند کلمه رو کنار هم می چینم و تحویلش می دم: ببخشید ... خیلی هوا سرده!

لبه اش کش میاد. راهنما می زنه و می گه: خیلی سرماییه هستی!

سکوت می کنم. روی حرف زدن ندارم. اونقدر جسارت و بی ادبی توی خودم، نداشتم که همچین کاری کنم، ولی حالا کرده بودم.

--معذرت می خوام.

متعجب به سمتش سر می چرخونم. نیم نگاهشو ازم می گیره و درجه ی بخاری رو بیشتر می کنه: فقط داشتم سر به سرت می داشتم.

وباز سکوت می کنم.

...

فاکتور گرفته از تمام دردهایی که نادیده گرفته بودمش، جلسه ی خوبی بود. بیمار را بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم، حاضر به همکاری بودن!

برگه هامو توی پکیج میذارمو همراه دکتر راهی اتاق استراحتِ درمانگاه می شم. باید پروژه ی تبریز رو دست کسی می دادم، که در نبودم، پروژه رو اداره کنه. دکتر امانت نامی رو معرفی کرده بود. گفته بود، توی اتاق استراحت!

در اتاقو که باز می کنیم، کسی نیست. می خواد که منتظر باشم تا دکتر امانت رو پیدا کنه. روی اولین کاناپه می شینم. دردی که توی کمرو پاهام نشسته امونمو بریده. به خودم فحش می دم که دیگه، گول دلمو نخورم و کفشای میخی نپوشم. اگه اون کفشا رو نپوشیده بودم، هفته ی بعد ماهانه ام شروع می شد، نه درست موقع کار و درگیری های مربوط به پروژه! اون هم با این دردِ کمر شکن...

ژلوفنو از کیفم بیرون میکشم و بطری آب معدنی نیم لیتری رو چنگ می زنم و بی توجه به لرزش گوشی سر می کشم. بطری رو روی عسلی میذارم. و به اسلاید گوشی نگاهی میندازم. اسم داداش قاشم، خاموش روشن می شه! حرف معصومه توی گوشم زنگ می خوره.

--مریم قاسم همینجوریشم چندسال یه بار میاد ایران، وای به حال وقتی که زن عرب بگیره! از کجا معلوم خانومه خوب باشه!

کشوی گوشی رو می کشم و باز به این فکر می کنم، چطور قاسمی که از عرب جماعت متنفر بود، خاطر خواهِ دختر عرب شده!

دم می گیرمو آروم می گم: جونم داداشی!

صدای گرمو مهربونش توی گوشی میپیچه: قربونِ آجی مهربونم که کینه ای نیست!

لبخندی روی لبم میاد. به آخرین مکالمه ی تلفنی که فقط دو روز ازش می گذره و با کلی خط و نشون برای برگشتنم به حاجی آباد بود فکر می کنم و شکستی که خیلی بد، به رخم کشیده بود...

افکارِ مسمومو پس می زنم و زبون بازی نثارش می کنم.

صدای خنده ی مردونه اش به گوشم می رسه. همراهش می خندمو باز سعی می کنم، به دردم فکر نکنم.

--داداشی رو بخشیدی؟

با تک خنده ای دیوونه ای حواله اش می کنم. می گه که توی دادن هر نسبتی بهش، راحت باشم. می خندمو لوس می پرسم: بمونم دیگه؟!

می گه که شرط داره! متعجب و کنجکاو می پرسم که چه شرطی. می خنده و بدجنس می گه: باید رئیس تو خودم تایید کنم.

چیزی توی دلم جابجا می شه ... غم می گیره و شاید ترک برمی داره... با گوشه ی برگِ ژلوفن بازی می کنم. یعنی به من اعتماد سابقو نداره! یا شاید از سرِ مهرِ برادری! احتمال اول با قدرت هر چه بیشتری توی ذهنم قوت می گیره. دلخور می پرسم: می خوای برگردی ایران؟

--آره!

مطمئنا این همه راهو برای تایید دکتر پارسا نمی کوبه که بیاد! فکرم کشیده میشه پی حرفهای معصومه! شاید برای رضایت خانواده میاد! برای پرسیدن دل می زنم. قاسم از دخالت هیچ خوشش نمیاد!

دودل لب می زنم: معصومه یه چیزایی می گفت

لحنِ سرخوشش توی گوشم میشینه: نظرت چیه؟

لبهامو روی هم فشار میدم! ندیده و نشناخته، جوابم نه هست! دختر کشور عرب،
برای خودِ بابایِ عرب مناسبه! پلک می زنمو چشممو روی صورتیِ خوش رنگِ کپسولِ
ژلوفن می بندم و با سیاست خواهرانه لب می زنم: اونقدر عاقلی که می دونم،
تصمیمات از سر عقلم... هر تصمیمی بگیری من پشتتم.

می خنده و قربون صدقه ام می ره. شاید اولین کسی توی خانواده ی از هم جدامونده
ام، به ظاهر، باهاش موافقه منم! به خودم قول می دم که بهش بقبولونم، فقط از
فرهنگ خودمون! که من اگه ضربه خوردم به خاطر همین نامتعادلیه فرهنگه!
نفس می گیرمو می پرسم: دلیل انتخاب چیه؟

--دختر خوبیه! سه سال میشناسمش.

میگه و میگه. و لابلای حرفاش می فهمم که فقط دوست داشتنِ ساده است! نه عشقه
و نه خاطر خواهی. که اگه انتخاب کرده، خیلی از معیاراشو داره و مثل خیلی از
دخترای حاجی آباد نیست.

دم می گیرمو از خودم می پرسم که مگه دخترای عرب چی دارن که خیلی از دخترای
حاجی آباد ندارن!

به گمونم صدای در می شنوم. لای پلکمو باز می کنمو تکیه امو از کاناپه می گیرم. می
خوام که برگردم ببینم کی هست، ولی الوی قاسم که از سکوتِ طولانیم، بلند شده،
مانع هر حرکتی می شه و آروم سوالِ ذهنمو می پرسم.

سربسته جواب می ده که دخترای حاجی آباد بسته ان!

معنی بسته هر چی که باشه، چندان خوشایندم نیست. بی اختیار پوزخندی روی لبم
میاد. قاسمی که 5 سال از ایران دور بوده، این ذهنیت رو داره!

پرکنایه اما با لحن آرومی می گم: یعنی فکر می کنی دختر حاجی آبادی بلد نیست بگه دوست دارم؟

معارض می شه که منم مثل معصومه و عباس شدم!

به زور لبخند می زنم و بی حوصله می گم: من که گفتم پشتتم داداشی! اما نمونه ی
یه دختر حاجی آبادی منم!

--توفرقت می کنی!

-نه هیچ فرقی ندارم. هر جای این کشور که باشم، یادم هست که من دختر حاج
حسین زارع اهل حاجی آبادم! حرف می زنم می پوشم، دوست انتخاب می کنم، فکر
می کنم و زندگی می کنم، اما می بینم که همه ی انتخابای زندگیم، تحت تاثیر همین
18 سال زندگی توی حاجی آباد و جمع خونوادگی 7 نفره امونه. هرچند یه چیزایی
تغییر کرده، اما توی اصل کلی چیزی عوض نشده.

یه چیزایی، توی گوشت و پوستمون پیچیده داداشی. که اگه سر جاشون نباشه،
روحمون متلاطم می شه. و هیچ رقمه نمی تونیم تحملش کنیم. یه چیزایی مثل
اعتقاد مثل فرهنگ! من از همینا خوردم. نمی خوام که تو هم بخوری... راستشو
بخوایی منم نگرانم. چون اون دختر و ندیدم و نمیشناسم. درسته تو حق انتخاب
داری. اما منم خواهرتم. دوست دارم خوشبختیتو ببینم.

با لبخندی که از پشت گوشی حسش می کنم، قربون صدقه ام می ره و می گه که
حنانه رو هفته ی دیگه به ایران میاره. با شنیدن اسم دختر بی اختیار تصویر زنی
تقریباً چاق و قد بلند، با عبای سیاه و آرایش غلیظ عربی توی ذهنم نقش می بنده.
افکارمو پس می زنم. حضور کسی رو پشت سرم حس می کنم. به کل فراموش کرده
بودم کسی وارد شده! سر برمی گردونم. دکتر پارسا! خم شده روی میز پشت سرم و
در حال بررسی برگه هایی روی میز! با اخمی درهم....

سر برمیگردونمو باز با قاسم حرف می زنم و نهایتاً میونِ اضطراب ها و نگرانی های خواهرانه به خدا میسپارمش.

اسلاید گوشیه میبندم و آروم روی عسلی دقیق کنار برگِ ژلوفن میذارمش. نفسی از سر کلافگی می کشم. خوردنِ سه قرص ژلوفنِ 400 در عرض دو ساعت گیج و منگم کردم. و احساس می کنم سرم روی تنم سنگینی می کنه.

قدمهایش که سنگین بهم نزدیک میشه رو می شنوم. نگام روی صورتی خوشرنگ ژلوفن ثابت میشه. دست می برم و آهسته برش می دارم.

--دکتر امانت تا چه اندازه، توی دونستن اطلاعات پروژه مجازه؟ بالاخره جانشینته!

سر برمی گردونم و بی توجه به نگاه خیره اش روی قرص ژلوفن، لب می زنم: هیچی! هیچی نباید بدونه. دکتر امانت رو نمیشناسم. مطالعه هرچی کورت تر باشه، نتیجه قابل اطمینان تره. نمی خوام نتیجه ی پروژه، دچار تورش بشه.

کنارم روی کاناپه ی دو نفره می شینه. معذب نگامو به عسلی می دم. برگِ ژلوفن از دستم کشیده میشه! متعجب از این حرکتِ غیر منتظره سر برمی گردونم و قبل از اینکه حرفی بزنم متحکم می گه: توی یک ساعت دوتا خوردی! اگه نمیشناختم می گفتم، از نظر روحی روانی مشکل داری.

لبمو از داخل به دندون می گیرم. از خجالت، از حرص. اصلاً به اون چه؟! یعنی می دونست! وای بر من! پشت تلفن به قاسم گفته بودم از فرهنگو اعتقاد خوردم. جلوی همین دکتر دقیقی که حتی آمار تعداد قرصایی که طی یک ساعت گذشته خوردمو داره!

دستم روی پام مشت می شه، می ترسم از خودم، از مریمی که اعصابش به زوال رفته
و می ترسم با همین اعصاب مشتتج و مشت گره شده به جونش بیفتم که چرا این
همه منو زیر ذره بین گذاشتی!

عصبی برگ ژلوفنو از دستش می کشمو می توپم بهش: میشه این همه روی آدمای
دور و برت دقیق نباشی!

لبه‌هاش به نشونه ی لبخند از هم فاصله می گیره. از لبخندش چشم می گیرم. از آدمای
پر رو متنفرم. از مردای دقیق متنفرتر! امیر هم دقیق بود... مردای دقیق، فقط به
خاطر پارتنر (Partner) رنگو وارنگ دقیق شدن!

--من دقیق نیستم...

ادامه ی حرفش رو خودم تعبیر می کنم. که من زیادی تابلوام! پرحرص نفس عمیقی
می کشم. دوست دارم جامو عوض کنم، ولی غرورم اجازه نمی ده، که فکر کنه دارم
فرار می کنم؟!!

در با تقه ای باز میشه. حتی به عقب برنمی گردم که ببینم کیه! قرصمو توی جیب
پالتوم میذارم. پارسا بلند میشه، کاناپه ی چرمی بالا میره.

نگاهم روی دستای قفل شده ی پارسا و مرد جدید الورود ثابت می شه با حدس اینکه
دکتر امانته بلند میشمو آروم سلام می دم. مثل پارسا قد بلند و هیکلی. هم تیپ
خودشه! لجوجانه روی فکری که از ذهنم می گذره رد می شم و میگم "اصلا خیلی از
دکترها هم تیپ همین!"

دستشو از دست دکتر پارسا جدا می کنه و به نشونه ی سلام دستشو جلو میاره. نگام
روی دست مونده در هواش ثابت میشه. با تبسمی سکوت می کنم. در کسری از ثانیه
دستشو پس می کشه و با بخشیدی اعلام می کنه هنوز توی حالو هوای انگلیس

مونده. لبخندم عمق می گیره و بدون اینکه به پارسا نگاهی بندازم، تعارف می کنم که بشینن.

برگه هارو از پکیج بیرون می کشم و شروع به توضیحات لازم می کنم. و حینی که دقیق به حرفام گوش میدی، زیر چشمی می بینم که پارسا، پاروی پا انداخته و در سکوت، مارو تماشا می کنه.

در آخر برگ قرار دادو روی میز میذارم و گوشزد می کنم، گوشزدی که دکتر امانت به خنده می گه بیشتر تهدید بود تا گوشزد. و من به تعبیر به حقش می خندم. تهدیدش کرده بودم، اگه توی اجرای پروژه، سلیقه ای عمل کنه، و یا اینکه نظرات خودش رو خارج از چارچوبِ پروژه اعمال کنه، باید خسارت بده. چیزی حدود 25 میلیون خسارت. خندیده بود که درآمدش از این جانشینی فقط 7 میلیونه اونوقت باید 25 میلیون خسارت بدم!

و من در کمال پر روویی گفته بودم که : پس طبق چارچوبِ پروژه جلو برین!
دستمو به بند کیفم چفت می کنم با تشکر از همکاریش و خداحافظی اتاق رست Rest رو ترک می کنیم. پا به پای هم قدم برمیداریم. بدون حتی ذره ای نگاه. از دستش عصبانیم که اینقدر رک، همه چیزو به رخم می کشه! روی نگاه کردن هم ندارم. درمانگاهو پشت سر می داریم. دل می زنم که بگم، خودم می رم. اما نمی خوام که فکر کنه، بچه ام. که فرار می کنم!

دزد گیرو می زنه و هر دو سوار میشیم. بی حرف بخاری رو میزنه. کمر بندمو می بندم. صدای آروم موسیقی توی فضای اتاق ماشین می پیچه. نیم نگاهی به چهره ی پر از خالیش می دم. عکس العملی نشون نمی ده! پلک می زنمو نگامو روی جاقرائی چوبی سُر می دم. طرح قرآن کریمش، که با خط خوش کنده کاری شده، لبخندی محو روی

لبام میاره. صدای موسیقی بی کلام و سکوتِ هر دو، سر سنگین از قرص های مسکن پی در پی، چشممو وادار به بسته شدن می کنه.

--امروز عصر چکاره ای؟

پلکامو به سختی باز نگه می دارم و به برنامه های بی برنامه ام فکر می کنم. یک ساعت قبل از اومدن به سالن علی و راحیل رفته بودن، الهام و اشکان هم که همین دیشب رفته بودن ماه عسل... من بودمو من که فردا ظهر به مقصد تهران حرکت داشتم: هیچی! می خوام بخوابم

با تک خنده ای نگاشو ازم میگیره: اینجا جاهای دیدنی زیاد داره. پایه ای یه دور شهر و بگردیم!

فکر می کنم، گشت و گذار توی این شهرِ زیادی سرد، اصلا وسوسه انگیز نیست و اتاق گرم و نرم هتل رو حاضر نیستم امروز با هیچ کجای دنیا عوض کنم

--ساعت 4 حاضر باش میام دنبالت

معارض به سمتش می چرخم: من که نگفتم میام

می خنده و بدون اینکه نگام کنه می گه: سکوت علامت رضاست. پس گفتی که میایی

این دکتر امروز اساسی روی اعصابم خط مینداخت: اصلا همچین چیزی نیست، حداقل بذار از پیشنهادات به دقیقه بگذره، بعد تعبیرش کن!

--به هر حال من 4 دمِ هتل منتظرم!

غر می زنم و با لحن خنده داری می گم: دیکتاتور

هر دو از حرفم می خندیم.

...

زیپ بومو می کشم. و با خودم فکر می کنم چرا در برابر اوامر زورگویانه اش سکوت می کنم و حتی عمل! این به این خاطر که می دونم مجرده؟! فکرمو پس می زنم.

قد راست می کنم و از تو آینه ی قدی خودمو برانداز می کنم. آرایش ملیح به تیپِ سبزی شمی و مشکیم میاد! تیپی تکراری که هم دیشب، و هم امروز صبح، داشتمش. سرسختانه صدای توی ذهنمو پس می زنم. اما باز صدا توی گوشم زنگ می خوره. صدایی که همین امروز صبح هم موقع آماده شدن شنیده بودم! "چرا تو همه اش به مدل می پوشی!"

با حرص به جونِ دکمه های پالتوم میفتم و با حرکتی از تنم درش میارم.

پالتوی قهوه ای سوختمو که قرار بود بدم خشک شویی، از کمد دیواری چنگ می زنم. کلافه روی تخت میشینمو به افکار ضعیف کننده ام لعنت می فرستم.

قرار بود سفرم چهار روزه باشه! همیشه سبک سفر می کردم. من بودم و همین دو دست پالتو برای بیرون!

اونقدر درگیر این افکار لعنتی شدم که یادم رفته بود دلیلِ نپوشیدنِ پالتوی قهوه ای سوخته ام، کثیف پودنش! که حتی شالم با شال دیشب فرق می کنه. که من صبح مقنعه پوشیده بودم!

پالتو رو رها می کنم دوباره همون سبزی شمی رو می پوشم. از دست خودم بی نهایت عصبیم. که مزخرفات و قضاوت های ناعادلانه ی یک نفر، چقدر روی ذهن و رفتارم اثر گذاشته!

کیفمو برمیدارم بدون اینکه به آینه نگاه کنم، از اتاق بیرون می زنم. به جهنم که امیر به خاطر تیپم منو گذاشت کنار! به جهنم که فکر می کرد براش کم بودم! خودم که می دونم کی هستم و چرا اینجوریم.

...لق دنیا و مردمی که می خوان آدما رو اینجوری بالا و پایین کنن.

توضیحات

مطالعه ی کور: اصطلاحیه که معمولا برای مطالعاتی کاربرد داره که از گولدارو استفاده میشه. طی این نوع مطالعات اگه بیمارا ندونن توی گروه گولدارو هستن یا گروه داروی آزمایشی مطالعه به نام یک سو کور خونده می شه. اگه علاوه بر بیمارا، سازنده ی دارو که از قضا توی تحقیقم نقش داره ندونه (مثل دکتر پارسا) می شه دو سو کور و اگه به جمع این افراد آنالیزگر آماری اضافه بشه ، می شه سه سو کور.

بهترین و قوی ترین مطالعات سه سو کوره، و تنها طراح تحقیق (مریم) می دونه، هر بیمار توی کدوم گروه و چی داره دریافت می کنه. نوع تحقیقی که دارن اجرا می کنن از نوع سه سو کوره

تورش : **Bias** خطای منظم نتیجه گیری، که ناشی از دخالت های سلیقه ای توی تحقیق از جانب محقق و یا بیماران، و یا استفاده از ابزار نادرست اندازه گیریه این خطا، طی آنالیز آماری به راحتی مشخص می شه، چون نتایج به طور منظم، دچار خطا شدن.

توضیحات دکتر پارسا از مسجد کبود که به پایان می رسه، نگاه چراغونیمو از کاشیکاری های معرق لاجوردی می گیرمو با لبخندی می گم: دست صالحه خانوم درد نکنه، که ساخت همچین مسجدی رو به باباشون پیشنهاد کردن

دستی پشتِ گردنش می کشه و با بدجنسی می گه: البته درصد ویرانگری خانوما
خیلی بیشتر از آبادانیشونه ها

نگاهِ چپ چپ خندانمو ازش می گیرمو به محرابی که قسمتی از کاشی هاش به خاطر
زلزله ی سال ها قبل افتاده می دم.

صداشو از پشتِ سر می شنوم که : نمونه ی بارزش همین تخت جمشیدِ که زن
اسکندر زیر گوش شوهرش وزوز کرد یا آتیشش می زنی یا آتیشش می زنم.

به سمتش می چرخمو با لحن خنده داری می گم: آخی! بدبخت اسکندر. نه اینکه
اسکندر خودش آدم خوبی بود! زنش از راه به درش کرد.

می خنده و همراهش می خندم. با دوربین گوشیم، چندتا عکس از نمای مختلف
مسجد می گیرم. این هم یکی دیگه از وجه های دکتر! فکر نمی کردم، به آثار باستانی
علاقه داشته باشه! چه برسه به اینکه تاریخچه ی دقیق هر کدومو به خوبی یک لیدر
تعریف کنه!

از مسجد بیرون می زنیم. می گه، غروب ائل گلی رو نباید از دست داد. می پرسم ائل
گلی به چه معنیه با لبخندی جواب می ده که گول به ترکی یعنی استخر یا دریاچه و
ائل گلی یعنی استخر مردم. تاکید می کنه، بهتره که ترکی یاد بگیرم، روزی حتما به
دردم خواهد خورد.

می خندمو میون خنده می گم، زبونتون زیادی سخته دکتر.

در ماشینو باز می کنه و می گه: به یاد گرفتنش می ارزه.

...

دکتر حق داشت که بگه، غروب ائل گلی رو نباید از دست داد! از کنار نهر با ذوقی
نشسته در زیر پوستم، رد می شم. دکتر تاریخچه ی بنا رو با حوصله تعریف می کنه.

نهر و میگیریم و به عمارت می رسیم. عمارتی درست وسط استخر بزرگ. استخری که بیشتر شبیه دریاچه ی مصنوعیه و اطرافش با درختایی که به خاطر ماه آبان زرد و گاه خشک شدن، نمایی رو به وجود آورده که انگار پاییز بهشته! از تعبیرم لبخندی محو روی لبم میاد! بهشت که قرار نیست همیشه بهاری باشه!

از محوطه ی بیرون عکس می گیرم. مسیر پلکانی اومده رو نگاهی میندازم. شیبداره! دکتر گفته بود، اینجا قبلا تپه بوده و این شیب رو با همین مسیر پلکانی به عمارت وصل کردن.

داخل عمارت رو می بینیم و با وسواس عکس می گیرم. اونقدر عکس گرفتم که تلفنم اخطار پر بودنِ مموری می ده. پوفی کلافه می کشم. از عمارت که بیرون میاییم، هوا تاریک شده و چراغای پایه بلند رنگی، روشن! صدای فواره های استخر خبر از روشن شدنشون می ده. در دل از زورگویی دکتر تشکر می کنم، که نداشت عصر رو توی هتل بگذرونم. تحمل سرما، به دیدن این بنا و مسجد کبود، می ارزید!

کمی توی محوطه قدم می زنیم. پیشنهاد می ده سوار کالسکه بشیم. بدون حتی ذره ای فکر قبول می کنم. می خنده و میگه حالا شدم مریم ورزقان. گفته بود مریم ورزقان زنده بود! و حالا من، به اندازه ی همه ی روزهای غمگینم امروز ذوق داشتم. ذوقی که مطمئنم توی عسلی های نگاهم، دو دو می زد.

سوار کالسکه که می شیم، هوا رسماً تاریک شده. ابهتِ ائل گلی توی شب هم خاص و دیدنی!

با بدجنسی می گم: از اینکه با زورگویت مجبورم کردی پیام شهرو بگردیم ممنونم.

تيله های سیاه همیشه روشنش می خنده و لبه اش: که زورگوام؟!

با شیطنت لب می زنم: نه! دیکتاتور بودی

می خنده، بلند و مردانه، همراهش می خندم. آروم و متین!

کالسکه استخر رو دور می زنه، و در سکوتِ بینمون، به صدای برخورد سم اسب به خیابون و چرخش چرخ های کالسکه، صدای فواره ها با تمی از صدای جیرجیک هایی که منو به نخلستون حاجی بابا می کشونه گوش می دم.

صداشو زیر گوشم می شنوم که: همیشه همین مریم باش!

ته دلم چیزی ته نشین میشه، چیزی شبیه آرامش. لبخندم عمق می گیره و از خودم می پرسم که چرا دکتر به مریم بودنم تاکید داره؟!

نگامو از عمارتی که زیر نورهای رنگی مثل نگین به نظر می رسه، می گیرم و به نیم رخش که با احساس سنگینی نگاهم به سمتم می چرخه می دم و با آرامش نشسته در قلبم می پرسم: چرا اینو ازم می خوای؟

لبه‌اش کش میاد، پلک می زنه، صاف و زل زده توی عسلیام می گه: چون از این مریم، آرامش می گیرم.

آرامش ته نشین شده در دلم، هم می خوره، چنگ می خوره، عوض میشه! آشوب میشه! عقلم هشدار میده، که چیزی سر جای خودش نیست!

نگامو به استخر می دم. انعکاس نورهای رنگی روی آب محیط رو مخملی کرده! کاش میشد گوشامو مخملی کنم! خر بشم و حرف دکتر رو نشنیده بگیرم. اگه نشنیده نگیرم می ترسم. از همین دکتر می ترسم. دکتری که می خواد از آرامشم آرامش بگیره! اسم این خواسته اش رو چی میشه گذاشت؟!

کالسکه می ایسته با احتیاط پیاده میشم. پیشنهاد میده برای شام، عمارت رو ترک کنیم. دلم دل می زنه! که نه! که دیگه به این دکتر اعتمادی نیست! که می خوام، توی

اتاقِ ساکت و آرومِ هتلم، از پشت پنجره ی دومتری‌ش به خیابونِ خلوت و روشنِ زیر
پام نگاه کنم. نگاه کنم فکر کنم! که چی درسته! کی درسته! و من کجام!

پلک می زنم. و دم می گیرم. همه چیز خوب بود، درست تا قبل از حرفِ دکتر!
افکارم و پس می زنم و دیکته وار به خودم تاکید می کنم، زیادی بد بین شدم.
دستگیره ی در رو فشار میدم و سوار می شم.

...

فضای سنتی رستوران رو از نظر می گذرونم. به پیشنهاد دکتر روی یکی از تخت ها
میشینم. به فواره ی کوچیک حوض که وسطِ رستورانهِ نگام می کنم. یادم میاد که
دستامو نشستم. بلند می شم و کیفو وسایلمو روی تخت می ذارم. می گم که می
خوام دستامو بشورم. می پرسه چه غذایی و بی فکر می گم: هر چی سفارش دادین!
از سرویس بهداشتی که بیرون میام، می بینم که دکتر سفارش غذا رو داده، با خنده
می گه، تا نونا رو تلیت می کنم، دستشو شسته و برگشته.
به ظروف سفالیه روی تخت نگاه می کنم. دیزی! با لبخندی عمیق لب تخت می شینم.
دیزی رو بی نهایت دوست دارم. نون رو تیکه تیکه می کنم.

گوشتکوب رو که برمیدارم دکتر سر میرسه! روی تخت درست روبروی من می شینه!
با لبخندی خاص می گه: توی انگلیس خیلی وقتا هوس دیزی اینجا رو می کردم!
دست دراز می کنه و گوشتکوبو ازم میگره. قاچ های پیازو از هم جدا می کنم می
پرسم: چند سال انگلیس بودین؟

17--سال

با لبخندی می گم: خیلی زیاده

با تک خنده ای ظرفِ خودشو با من عوض می کنه و شروع به کوبیدن می کنه: آره، نصف عمرمو اونجا بودم

لیوان رو از دوغ پر می کنم و زمزمه وار می گم: اصلا حاضر نیستم، ایرانو به مدت 17 سال ترک کنم.

دست از کوبیدن می کشه و با همون لبخندِ نشستۀ روی لبش می گه: تو هم قصد تحصیل خارج از ایرانو داری! بیفتی رو دورِ خوندن، خواه ناخواه 4 سالت میشه 8 سال، 8 سالت می شه 12 سال

-اگه می تونستم ایران بخونم، حتما همینجا درسمو ادامه می دادم.

تعارف می زنه که شروع کنم: چرا از دانشگاه انصراف دادی؟ اونم ترم آخر!

قاشقو برمی دارم. نگامو از طرح گلدارش به ظرف سفالی حاوی دیزی می دم. یعنی نمی دونه؟!

قضیه ی انصرافمو خلاصه وار می گم.

به جوابم، لبخند می زنه. سکوت می کنه. اولین بارِ که در برابر همچین جوابی نه موآخذه می شم و نه نصیحت. لقمه ی اولو با بسم اللهی در دل، میگیرم. لقمه رو که می جووم مزه ی تندشو تازه حس می کنم. تندی رو دوست دارم ولی نه تا این حد! تیکه ای نون از سفره برمیدارم و همراه لقمه ام می جووم. می خنده و می گه چیه؟

لقمه رو قورت می دم و با خنده ای جواب می دم: خیلی تنده دکتر!

با خنده ظرفشو با ظرفم عوض می کنه و می گه: این برای من بود. ظرفا جابجا شد!

و من تو دلم می گم: که جابجا شد؟!

دیزی مخصوص خودمونو که فقط یک لقمه ازش خورده شده رو بین صحبت ها و گاهها شوخی ها و کل کل ها صرف می شه. شب خوبی بود. شب سنتی خوبی بود! اگر گوش ندادن به اظهارهای منطقی عاقلم اجازه میداد!

توضیحات:

مسجد کبود یا مسجد جهانشاه

این مسجد بنا به کتیبه سردر آن در سال ۸۷۰ هجری قمری و ۱۴۶۵ میلادی و در زمان سلطان جهانشاه مقتدرترین حکمران سلسله قره قویونلو و به دستور دختر او - صالحه خانم - بنا شده است. تنوع و ظرافت کاشی کاری و انواع خطوط به کار رفته در آن و بخصوص به دلیل رنگ لاجوردی کاشیکاریهای معرق آن سبب شده است که به «فیروزهٔ اسلام» شهرت یابد.

زلزله سال ۱۱۹۳ هجری قمری آسیب فراوان به مسجد زده و در اثر آن گنبد های مسجد فرو ریخت. تعمیرات و دوباره سازی مسجد به منظور حفاظت و بازسازی بخشهای باقیمانده شامل طاقها و پایهها از سال ۱۳۱۸ آغاز شد و در ۱۳۵۵ کارهای ساختمانی آن به اتمام رسید بازسازی گنبد اصلی توسط مرحوم استاد رضا معماران انجام شد. بازسازی کاشیکاری داخلی و خارجی هنوز ادامه دارد

اٹل گلی یا شاه گلی

شاهزاده قهرمان میرزا، پسر هشتم نایب السلطنه عباس میرزا، هنگام فرمانروایی در تبریز، عمارت دو طبقه زیبایی در وسط استخر بنا کرد. وی با تغییراتی که در این مکان به وجود آورد در نظر داشت که این بنا را کاخ ییلاقی خود قرار دهد، اما در

نیمه‌های کار تزئین بنا، از دنیا رفت و فرزندان این حادثه را به فال بد گرفتند و عمارت متروک ماند و از آن تاریخ به بعد، فقط استخر شاه برای ذخیره کردن آب جهت آبیاری مزارع و باغهای شهر در تابستانها مورد استفاده قرار گرفت. در بهار سال 1309 خورشیدی این عمارت که استخر و طبقه پایین آن همچنان باقی بود، از طرف شهرداری تبریز تعمیر گردید و از اواخر اردیبهشت ماه به صورت گردشگاه عمومی شهر درآمد و به ائل گلی به معنای «استخر مردم» تغییر نام یافت.

میگوها رو با وسواس زیر و رو کردم. باید مرغ شکم پر و ماهی هم درست می کردم. امروز، الهام مهمونی داشت. با کلی خجالتو سرخ و سفید شدن، گفته بود که مهمون داره، دوستای اشکان و من به خوبی تو از آشپزی سر رشته ندارم. و حالا که اومدم، هر نیم ساعت یه بار باید ابراز شرمندگی الهامو بشنوم که خودت کلی کار سرت ریخته و امروز از کار انداختمت.

آخرین بار همین چند دقیقه قبل بود که سرش داد زدم، یا ساکت می شه، یا قاشق داغ می دارم پشت دستش. یادم که میومد نمونه گیری مشهد، به آخر نرسیده، عصبی می شدم. پارسای دیکتاتور برای پس فردا بلیط گرفته بود.

میگوهای سرخ شده رو توی ظرف پیرکس جا دادم. صداشو از پشت سر شنیدم. داشت سالاد درست می کرد: قاسم کی برگشت؟!

فکرم پی قاسم می ره و حنا ... دورگه ی ایرانی بحرینی. پدرش عرب اهواز بود. و مادرش بحرینی الاصل. برخلاف تصورم چاق نبود. عبای عربی هم نداشت، حتی آرایش غلیظ عربی! لاغر بود و سفید پوست و البته قد بلند. با چشمای سبز لجنی! هم زیبا بود هم دلنشین! فارسی رو دستو پا شکسته می دونست. می گفت اگه ما راضی نباشیم، محاله که به قاسم جواب مثبت بده. و این راهو فقط به خاطر آشنایی با

خانواده ی قاسم اومده. تک فرزند خانوادش بود. دختر خوب و آرومی به نظر می رسید. ولی تا خانوادشو نمی دیدم، چطور می تونستیم قضاوت کنیم!

معصومه سکوت کرده بود ولی می دونستم ناراضیه. عباس و زینب گفته بودن هر تصمیمی که قاسم بگیره! و من که با حرف زدن با حنا همه ی معادلاتم به هم ریخته بود فقط گفتم ازدواج وصلت بین دو خانواده است. ببین چقدر به ما نزدیکن. گفته بود خانواده ی حنا، فرهنگ عرب رو ندارن. ایرانی. با همه ی اینها باز هم ترس داشتم. نگران بودم. و قاسم خوب نگرانی رو توی چشمام دیده بود که دم آخر گفته بود نگرانش نباشم.

ظرف پیرکس حاوی میگو رو توی ماکروفر جامی دمو کوتاه می گم: دیروز.

و باز فکرم کشیده می شه به دیروز ساعت 5 بعد از ظهر فرودگاه امام. موقع رفتن گفته بود مراقب خودم باشم. مرد جماعت هرچه محترم تر باشه، خطرش بیشتره. معذرت خواسته بود که گفته ام خودم باید رژیسترو تایید کنم. اون روز حرفی رو زده که تازه، معنای کلامشو درک کرده! ب..و...سیدمش و موهای فرش رو مثلاً به هم ریختم. ب..و...سیدمو گفته بود، هر وقت به کمک نیاز داشتم می تونم روش حساب کنم.

چشمم می سوزه، پلک می زنم. طولانی و پشت سر هم.

--خبر داری علی دوباره رفته خواستگاری راحیل؟

فیله های ماهی خوابیده توی آب لیمو رو بیرون می کشم و توی تابه می دارم: راحیل گفته بود علی دوباره می خواد بیاد. خب چی شد بالاخره؟

--آقای فرماندار بالاخره بله رو گفتن

به حرفش می خندمو: پس یه عروسی دیگه افتادیم

--آره انشالله. ولی تاریخش مشخص نیست. شما کی میرین مشهد؟!

از گاز فاصله می گیرم. داشت کاهو خورد می کرد. هم خورد می کردو هم می خورد. از این عادت همیشه بدم میومد. حرصی صداش می زنم

لبخند پتو پهنی می زنه: چیه خب؟ دهنی خودمو که خورد نمی کنم.

دستی توی هوا تکون می دم و پشت می کنم بهش.

فیله های ماهی رو جابجا می کنم و می گم: پس فردا

و باز آماده نشدن نتیجه ی نمونه گیری ها داغ دلمو تازه می کنه. به خودم دلداری می دم که نهایتش اینه به دکتر می گم آماده نشده!

...

نیم ساعتی از ورود اولین مهمونا می گذشت. دوتا از دوستای دوره ی دانشگاه اشکان بودن. یکی همراه نامزدش و دیگری همراه خواهرش. توی مجلس عروسی ندیده بودمشون! الهام مثل بانویی تمام عیار، از مهمونا پذیرایی می کرد. باهاشون خوش بش می کرد. حوصله ام سر رفته بود. فکرم همه اش پی نتیجه ی گیری آماده نشده بود. به بهونه ی تشنگی وارد آشپزخونه شدم. صدای آیفون بلند شد. زیر خورش قرمه سبزی رو خاموش کردم. 5 نمونه خوراک برای یه مهمونی ده، پونزده نفره اسراف بود!

صدای سلامو احوالپرسی آشنای ایزدی از توی هال میومد. با خوشحالی راه اومده رو برگشتم. ایزدی رو مثل قاسم دوست داشتم. آرام زودتر از ایزدی متوجه حضورم شد. با لبخند سلام کرد. جواب سلامش، با سلام ایزدی همراه شد!

هنوز ننشسته بودیم که دوباره صدای آیفون بلند شد. اینبار سمایی بود همراه دختری که خواهرش معرفی کرده بود. و مهندس شریفی نامی که نمی شناختمش!

از هر دری حرفی به میون میومد.

نسکافه و قهوه پخش شد، هوا تاریک. و من نمی دونم چرا، از ساعت 4 بعد از ظهر، درست وقتی که اشکان اومد خونه، دلم صدای اذوون می خواست؟! اذوون موذن زاده ی اردبیلی.

سجاده رو پهن کردم. توی اتاقِ مهمان! خونه ی سه خوابه ی بزرگی داشتن. بزرگ و به قول الی، دلباز. تسبیحو بی هدف توی دستم گرفتم. به عادتِ پریده از سرم، به دونه های سبزِ پلاستیکیش زل زدم. دلم تنگش بود. ب..و...سیدمو قامت بستم.

نمازم که تموم شد، دلِ دلِ کندن از سجاده رو نداشتم. کمی با تسبیحِ سبز پلاستیکی، صلوات فرستادم. سجاده رو جمع کردم از اتاق بیرون زدم. سروصدای مهمونا که از هال به گوش می رسید، خبر از اومدنِ بقیه ی مهمونا رو می داد. از راهرویی که توی خودش دو اتاق خوابو داشت، وارد هال می شدم. حدسم درست بود. هال پر شده بود از جمعیت نا آشنا و آشنا! با چشم دنبالِ الهام می گردم پیداش نمی کنم. نگام روی دکتر پارسا ثابت می شه، گرمِ گفتگو با دختری که نمی شناسمش! حسادت ضعیف زیر پوستیمو با بی رحمی هر چه تمام تر پس می زنم.

متوجه حضورم نمی شه، سر برمی گردونم و به مهمونای تازه وارد سلام و خوش آمد می گم. همه یا از همکارای اشکان، و یا از دوستاش. انکار کردنی نیست که نگاهِ گاه و بی گاهِ دخترای حاضر در جمع، به قسمتی از گوشه ی هال...

الهامو میونِ جمعیت می بینم. با سر اشاره می زنه که برم پیشش. سر برمیگردونم. برای لحظه ای چشم تو چشم می شیم. با لبخندی سلام می کنم.

از فکر اینکه من هم مثل همین دخترا، نگاهم پی گوشه ی هال، از دست خودم عصبی میشم.

با چند قدم متین و آروم، فاصله ی بینمونو کم می کنه. و سلام گرم و گیراش!
ذهن بچه گانمو سرکوب می کنم، می توپم بهش که چرا برای هر حرکت و حرفی از
این مرد، صفتی می سازه؟

--خوبی؟

عسلیمو از روی صورتش سُر می دم. روی یقه ی پیرن سفید راهراه سیاهش که زیر
کت دودی خوش دوختی تنشه، ثابت می شه. لبخند می زنم: ممنونم. شما خوبی؟
--معرفی نمی کنی علی جان؟

سر برمبگردونم. دختری که داشت با علی جانش حرف می زد!
با لبخندی دستشو به سمتم دراز می کنه: خانوم زارع... مدیر پروژه ی تحقیقاتیم. و
دوست صمیمی الهام خانوم.

دستشو به سمتم دراز می کنه. قد بلند، گندمگون با چشمای قهوه ای. ابروهای
کوتاهی که به مد روز درش آورده. و دماغ قلمی و لبهای باریکی که با خط لب و رژ
درشتش کرده. چهره ی دوست داشتنی و زیبایی داشت، شاید اگه می داشت لبهاش
به همون باریکی خدادادیش باشن، معصومیت پنهان توی چهره اش مشخص تر می
شد.

--مارال ... از دیدنتون خوشبختم.

با لبخندی سر تکون می دم. دوست دارم نسبتش رو با دکتر بدونم. ولی نه دکتر
چیزی می گه و نه خودش. آروم زمزمه می کنم: مریم. منم همینطور!
با یاد آوری اینکه الهام به کمک نیاز داره، همه ی کنجکاویمو پشت ببخشیدی جا می
ذارم و ازشون فاصله می گیرم.

...

سفره رو از کابینت بیرون می کشه و با استرس می گه: مریم، یعنی بد نیست همه رو زمین بشینن؟

به استرسش لبخند می زنم. خورش خوری ها رو روی کابینت می دارم و دکه ی ماکروفر رو می زنم: اینقدر سخت نگیر. اصلا می خوام بدونم کجاش بده؟

با بسم اللهی قیمه ای که الهام درست کرده، رو توی ظرف خورش خوری می ریزم. بوی قیمه بد جور روی عصب معده ام درازو نشست می ره.

صداشو از پشت سر می شنوم: اشکان گفته بود توی هتل مهمونی بدیما! من خر اصلا منظورشو متوجه نشدم. اونم وقتی دید اصرار دارم توی خونه باشه، دیگه پیشو نگرفت! اصلا بهش فکر نکردم. همه اش فکر می کردم، دوستاش مثل خانواده اش

ظرف خورشی رو روی میز نهار خوری آشپرخونه می دارم و می گم: جای اینکه خیالات الکی ببافی، یه سینی چیزی بیار اینا رو توش بچینیم. اشکانو هم خبر کن، بیاد سفره رو بندازه.

--صاحب خونه کمک نمی خوایید؟

هر دو به سمت در ورودی می چرخیم. دلآرام با لبخندی خاص.

لبخند عمیقی از حضورش و اعلام آمادگی برای کمکش روی لبم میاد. به روز اولی که دیدمش فکر می کنم. وقتی که ناخودآگاه از این همه زیباییش پس کشیده بودم و فکرها و قضاوتهای الکی کردم! از خودم خجالت می کشم.

الهام تعارف می زنه که: نه عزیزم. ممنون از لطف.

با لبخندِ ملیحی وارد آشپزخونه می شه . سفره رو از روی میز برمیداره و می گه: من می رم اینو بندازم. و با چشمکی از ما فاصله می گیره.

لبخندِ دندون نمایی می زنمو از الهام رو می گیرم: بیا، می گم سخت می گیری!

روی آخرین ظرف سالاد سس می ریزم. الهام، در حالِ تزئین آخرین دیسِ مرصع پلوی خودش. اگه کمکای دلآرامو ایزدی و مهندس شریفی نبود، محال بود به این زودی سفره ای با این همه مخلفات چیده بشه.

ظرفو از روی میز برمیدارم می گم: الی ولش کن، خوبه. همه منتظرن! می چرخمو همینکه می خوام قدمی بردارم محکم به کسی می خورم. ظرف برای لحظه ای از دستم رها می شه. اما سریع به خودم میامو می گیرمش.

نگامو از لکه ی سفید سس مایونز روی کتِ دودی به صورتش بالا میارم. و توی این مسیرِ کوتاه نگاه، دنبالِ صاحب کت می گردم. بی اختیار لبمو می گزم.

اخمی که بین ابروهای کشیده و پر پشتش نشسته، ته دلمو خالی می کنه. با بخشیدی ازش فاصله می گیرم و وارد هال می شم. اشکانو می بینم که سینی به دستو خندان می پرسه: تموم شد؟! علی رو ندیدی؟

و من یادم میاد که روی کتش، به اندازه ی دو تا سکه ی 200 تومنی سسی شده! و چرا باید این دمِ آخری توی آشپزخونه ظاهر می شد؟!

صدای دکتر رو از پشتِ سر می شنوم که: تموم شد!

سر برمی گردونم. بدونِ کت، و با پیرهنِ راه راه سیاه و سفید راسته، که واقعا بهش میاد! و الهامِ دیس به دستی که با چشمایِ خندان و شیطون، منو میپاد.

...

بین الهام و آرام جا می گیرم. به جمع صمیمانه ای که بی ریا روی زمین نشستن
نگاهی گذرا میندازم. جمعی که الهام، حرص خورده بود، نکنه بچه ها اذیت بشن؟! یا
که اشکان جلو دوستاش با این وضع پذیرایی کوچیک بشه؟! چیزی که اصلا به فکر
منم نرسیده بود! و تا الان به نظرم، چندان اهمیت نداره، که وقتی مهمون کسی می
شی، روی زمین از تو پذیرایی میشه، یا پشت میز. اتفاقا خیلی قشنگه، که با فرهنگ
خودشون باهات پذیرایی بشه.

ولی وقتی از دید صاحب خونه به این قضیه نگاه می کنم، می بینم میشه بی اهمیت
هم نباشه! شایدم باشه! رای نهایی رو صادر می کنم: به نظرم بی اهمیته...

با صدای فلش دوربین، از افکارم کنده می شم. سر برمی گردونم. ایزدی از اون سر
سفره در حال عکس گرفتنه. کمی قیمه می کشم. ضعف عجیبی توی تنم نشسته، و
گرسنگی که فکر می کنم می تونم دو دیس برنجو یکجا بخورم. صدای فلش دوربین و
سنگینی نگاهی اجازه بیشتر کشیدن نمی ده. سر که بلند می کنم، چشم تو چشم
مرد روبه رویی می شم.

مهندس شریفی! نگامو می گیرم. بی اختیار دنبال آشنایی می گردم. نمی بینمش.
توی راسته ی جمع گمشده!

در حالی از شام دست می کشم که هنوز گشتمه. الهام زیر گوشم تعارف می زنه که
بیشتر بخورم. با لبخندی تشکر می کنم. و به خودم قول می دم توی آشپزخونه حتما
از خجالت شکمم در خواهم اومد. مگه می شد زیر نگاه شریفی مهندس چیزی
خورد؟!!

سفره که جمع می شه، همراه آرام به بهانه ی یکجا کردن غذاهای باقی مونده، توی
آشپز خونه می مونم. اون هم هنوز گشتمه بود. شستن رو گذاشته بودیم برای وقتی که
مهمونا میرن. توی ظرف تمیزی برنج می ریزم و خورش خوری دست نخورده ی قیمه

رو کنار بشقابم روی میز میذارم. سرو صدا و خنده ی بچه ها از هال به گوش می
رسید. با چشم دنبالِ سالاد می گردم. می بینم که آرام تیکه ماهی رو سر چنگال زده

--دستورِ پخت این ماهیو باید از الی بگیرم. خیلی خوشمزه است نه مریمی؟

از لفظ صمیمانه ی اسمم لبخندی روی لبم میاد و می گم: آره نوش جون

--تو چرا همش چسبیدی به قیمه؟ سر سفره هم همینو می خوردی؟

خجالت می کشم که بگم، من جنوبی، از ماهی خوشم نمیاد! می خندمو نشسته روی
صندلی دست دراز می کنم تا دیس سالادو از روی کابینت بردارم و می گم: قیمه اش
خوشمزه تره

--قرمه اش خوشمزه تر بود

ترسیده از صدای غیر منتظره ی مردونه، دیسِ چینی سالاد، با صدای افتضاحی پخش
زمین میشه. هین بلند بالایی می کشمو به سمتِ صدا می چرخم. نگرانی توی تیله
های سیاهش دو دو می زنه. سرم، مثل همه ی وقتایی که ترسیدم، از ترس ضرب
گرفته. با قدمی به سمتم میاد.

آرام، برای آروم کردنِ اوضاع می گه که چیزی نیست!

صدای اشکان از پشتِ سر دکتر میاد که: چی شد؟

و الهامی که نگران، از پشتِ سر دکتر ظاهر می شه!

به دیس شکسته و کفِ آشپزخونه ی به گند کشیده شده ی دوستِ تازه عروسم نگاه
می کنم. شرمنده سر بلند می کنم و می گم: معذرت می خوام.

الهام می خنده و می گه: فدای سرت عزیزم.

و دکتر که فکری می گه: تقصیر من بود!

سرو کله ی ایزدی هم پیدا می شه و بر خلاف انتظار که در باره ی دیس شکسته و اتفاق چند دقیقه قبل چیزی بگه، معترض به آرام می گه: آرام قرار بود غذاها رو یکجا کنی نه اینکه اینجا بشینی وعده غذاییتو مفصل کنی!

از بیخیالیش می خندم. اشکان با لبخند پس کله ی ایزدی می زنه و می گه: اینقد گیرنده رسول!

اسمشو زیر زبونم مزه مزه می کنم. رسول... بس گفته بودمش ایزدی، اسمشو یادم رفته بود! رسول و آرام! تضاد ندارن، ولی هارمونی هم ندارن!

دکتر کلافه دستی توی موهایش می کشه و رو به من معذرت خواهی می کنه.

لبخند می زنمو سکوت می کنم.

صدای ظریف دخترانه ای از پشت سر بچه ها میاد که: چی شد؟

سعی می کنم به یادش بیارم. خواهر مهندس شریفی بود؟ نبود! خانم مهندس امینی هم نبود! خواهر سمایی هم که میشناسمش! پس کی بود؟

رسول می خنده که جهاز عروس ناقص شده. شرمنده لب می گزم. الهام مردا رو از آشپزخونه بیرون می کنه.

همراه آرام با جارو، کف آشپزخونه رو سر سری تمیز می کنیم. باید وقتی مهمونا می رفتن اینجا رو می شستیم! غر می زنه که: رسول شامو برام قد غن کرده! 8 کیلو اضافه وزن دارم!

و من یاد 12 کیلو کمبود وزن خودم میفتم. و قد و قامت آرامی که بهش نمیومد 8 کیلو اضافه وزن داشته باشه!

--راستی الی، ماهیو چطور این همه خوشمزه پختی؟

جارو به دست راست می شم. خیره به الهامی که حواسش به من نیست و با لبخند می گه: کارِ مریمه.

در کابینتِ زیرِ سینکو باز می کنم آشغالِ رو توی سطل می ریزم. صداشو از پشت میشنوم: چرا نگفتی خودت پختی؟

به خنده می گم: ترسیدم یاد بگیری!

می خنده و با چشمکی می گم: بریم پیشِ مهمونا، شام دزدکی خوردن به ما نیومده! و حینِ رفتن به سمتِ هال دستور پختشو می گم.

کلافه لپ تابو می بندم. از لیستِ گوشیم، شماره ی دیکتاتور رو سرچ می کنم. دکمه ی سبز رنگو فشار می دم و منتظر برقراری تماس می شم.

بوق چندم بودو نمی دونم، ولی صدای مردونه ای غیر از صدای دکتر، توی گوشی می پیچه، برای لحظه ای فکر می کنم اشتباه گرفتم، ولی وقتی می گه، آقای دکتر اتاق عملن، تازه می فهمم که اشتباه کردم.

نگامو از ساعتِ 5 بعد از ظهر می گیرم. گرمکنمو با شلوارِ لی آبی سیر عوض می کنم. نتایج نمونه گیری مشخص نشده، فردا ساعت 5 بعد از ظهر به مقصد مشهد، پرواز داریم و من می خوام که به پیاده روی برم. چون نتیجه ی نمونه گیری، سه روز دیگه هم آماده نخواهد شد. و این دکتر دیکتاتور از خود راضی توی اتاق عمله و هیچ جوهره، نمی شه بهش گفت فردا روی من حساب نکنه!

پالتوی سفیدِ ره آورد سفرِ اخیرِ قاسمو می پوشم. با شالِ طرحِ ترنجِ سورمه ای، که می گفت سلیقه ی حنا نه است. با صدای ویژِ ویبره ی گوشی برمی گردم. کیفمو همراهِ گوشی چنگ می زنم. اسمِ وحدانی روی گوشی چشمک می زنه. اسلایدو می کشمو اتاق چهار نفره ی همیشه ساکتِ خوابگاهو ترک می کنم.

می گه، اسنادو مدارک همونطور که گفתי ترتیبشو دادم، میایی ببینی یا بدم دست کسی؟ جلوی جاکفشی خم می شمو بوتای سیفدمو می پوشم و زمزمه می کنم که برام ایمیلش کن

به قول هاشمی، نباید کسی به ما شک می کرد. ارتباط ما خیلی وقته قطع شده و کسی از کسی خبر نداره! این قضیه وقتی گندش در بیاد، قطعاً می گردن، دنبال عاملش.

می خنده و می گه بی صبرانه منتظر 16 آذر. و من به 16 آذر لبخند می زنم.

...

دستامو توی جیب می برم. هوا به خاطر ابری بودن، زودتر از همیشه تاریک شده... آرومم. و اونقدر انرژی و احساس خوب دارم که فکر می کنم می تونم تا ساعت ها پیاده روی کنم. گوشیم دوباره زنگ می خوره. این بار با اسم چشمک زن دیکتاتور! اسلایدو می کشمو با لبخند محو زیر پوستی سلام می دم.

سلام خسته اش توی گوشی می پیچه. و خسته نباشیدی که از علم سر عمل بودنش، تحویلش می دم.

از خم کوچه ی خوابگاه، وارد خیابون اصلی می شم. خبری از خلوتی ذاتی کوچه نیست!

صدای خسته ی خش دارش توی گوشم می شینه: ممنونم.

حسی بهم الهام می شه که، عمل خوبی نداشته! شایدم طولانی بوده! بی هوا و بی فکر، فقط از روی همدلی می پرسم: عمل چطور بود؟

--سخت، طولانی، خسته کننده و...

نگامو از شلوغی خیابون می گیرم و پیگیر می پرسم: و...؟!

نفس عمیقش توی گوشی می پیچه. روحم لرز می گیره، شاید از سرمای نشسته در
گرمایِ نفسش که حتی از پشت تلفن هم قابل حسه!

--و بی نتیجه

همه ی کلماتو به یک باره گم می کنم. می گردم که چیزی بگم، پیدا نمی کنم. صداش
دوباره توی گوشی می پیچه: زنگ زده بودی!

پلک می زنم. ناراحتی از یک عمل بی نتیجه! ولی باید بگم که نتایج نمونه ها هنوز
آماده نیست! دستمو به بند کیفم چفت می کنم و تصمیم می دم به دستِ اولین
کلامی که از ذهنم به زبون میاد: وقت داری همو ببینیم؟

و به جمله ای که نمی دونم چطور به ذهنم رسیده فکر می کنم! برای لحظه ای از
درخوامت پشیمون می شم.

--کجایی پیام دنبالت؟!

از این همه مهربونیش لبخند می زنم. صدای قاسم توی گوشم می پیچه: مردا هر چی
محترم تر باشن خطرناک ترن!

نگامو از شیرینی های توی ویتترین شیرینی فروشی می گیرم و آروم زمزمه می
کنم: ممنون از لطفت. یه کافی شاپه که فکر کنم به بیمارستان شما هم نزدیک باشه. تا
یک ساعت دیگه اونجا منتظرم

صدای لبخندش توی گوشم می شینه، نمی دونم واقعیه، یا من فکر می کنم لبخند می
زنه. با اعلام موافقتش و پرسیدنِ آدرس دقیق، تلفنو قطع می کنم.

از پیاده رو خودمو به حاشیه ی خیابون می رسونم و برای اولین تاکسی خطی دست
تکون می دم.

...

در شیشه ایه کافی شاپو فشار می دم. آویز میله ای بالای در صدا می کنه و من یاد آویز کافی شاپ بلوط میفتم. با لبخند به صدای آویز گوش می دم. صداشو دوست دارم، چون بیدارم کرد! هنوز 10 دقیقه زوتر از یک ساعت بود! صاحب کافی شاپ می گه طبقه ی بالا پره لبخند می زنمو میزی کنار آکواریوم سرتاسری کافی شاپ انتخاب می کنم. همون طبقه ی هم کف! کافی شاپ با نور لایتی روشنه! صندلی رو برای خودم کنار می کشم. تازه متوجه پنجره ی روبرویی آکواریوم می شم. به خیابون هم دیده داره! از انتخاب میز به خودم آفرین می گم.

با صدای موسیقی بی کلام ملایمی با ماهی های خوشرنگ مشغول می شم. حرکاتشونو زیر نظر می گیرم. یاد عباس میفتم. و اون آکواریوم دست ساز خودش که به خاطر مصرف بالای آبش، داد مامان نازگلو در آورده بود! و عباس هر بار برای توجیه کارش می گفت: آب آکواریومو وصل کردم به باغچه. اصراف هم نمی شه. و مامان نازگل گفته بود ببینم حالا نخل تو حیاطو با این همه آب نمی کشیش! آخرم آکواریوم عباس شکست.

با احساس حضور کسی سر بلند می کنم. لبخند عمیق و خسته ای به لب داره. از روی صندلی بلند می شمو سلام می دم.

جوابمو با همون لبخند می ده! نگاهشو از نگام به روی آکواریوم سر می ده! نیم رخش توی دیدم قرار می گیره. و اون تارهای خاکستری شقیقه اش! شاید اگه من هم استرس کارم زیاد بود، زود موهام سفید می شد! نگامو می گیرم

--خیلی وقته منتظری؟

نه آرومی تحویلش می دم و دعوت به نشستنش می کنم. همراه هم روی صندلیامون جا می گیرم. نگاه جستجو گرشو به اطراف می چرخونه و زیر لبی زمزمه می کنه: جای قشنگیه!

لبخند می زنمو می گم: خیلی خسته به نظر می رسی

لبه‌اش کشش عمیقی می گیرن. و من از خودم می پرسم: از عمد وسوسه انگیز می شه، یا...!

--شبیهِ آدمای از جنگ برگشته شدم نه؟

تک خنده ای می زنمو سکوت می کنم.

--از جنگ برگشته و شکست خورده!

انگشتای دستم روی شیشه ی میز جمع می شه و دلجویانه می گم: مطمئنم دکتر پارسای 48 ساعت نخواییده و مارگزیده ی ورزقان، توی این عمل هیچی کم نداشته! دست به سینه با لبخند، به صندلیش تکیه می ده و می گه: ممنونم.

لبخندش برای لحظه ای جمع می شه و می گه: کاش می شد که زنده بمونه! همین دیشب عروسیش بود! تصادف خیلی بدی داشته CT. های مغزیش فقط چنتا لخته ی کوچیک روی جاهای حساس مغزیش نشون می داد. ولی حین عمل متوجه شدم، یه چیزی فراتر از اونیه که CT نشون داده.

روی میز خم می شمو می گم: ولی تو تلاش خودتو کردی! بعضی اتفاقا هستن که منو تو نمی تونیم توش دخالتی داشته باشیم. همه ی تلاشمونو می کنیم، ولی اون نتیجه ای که می خواییم نمی ده. این اتفاقا خواست خدان! تصمیم گیرنده ام خود خداست. و همه ی ما می دونیم بهترین تصمیم گیرنده توی دنیا، خداست. پس با این افکار خودتو اذیت نکن.

در سکوت فقط لبخند می زنه. لبخندشو با لبخند جواب می دمو می پرسم چی میل داری؟

چای و کیک وانیلی سفارش می دم. و اون فقط قهوه. در سکوت می خوریم. نه حرفی از عملش می زنه، و نه سوال اضافه ای می پرسم. نه از آماده نشدن نتیجه ی نمونه گیری حرفی میزنم و نه اون چیزی می پرسه.

فنجون چای رو که برمیدارم بخورم، بشقاب کیکمو به سمت خودش می کشه و با لودگی می گه: اینقدر با اشتها می خوری، تازه یادم اومده از 7 صبحه چیزی نخوردم. با شیطنت بشقابو از دستش می کشمو با تشر می گم: دست به کیکم زدی خودت می دونی؟

اخم می کنه و با حرکتی کیکو از توی بشقاب برمیداره و قبل از اینکه حرکتی انجام بدم، همه ی کیکو یک جا میذاره توی دهنش. تیله های براق سیاهش می خندن و با آرامش کیکو می خوره. حتی اینجوری خوردنش هم با متانت و جنتلمن مآبانه است.

با حرکتی ساختگی به صندلیم تکیه می دمو با چشم براش خط نشون می کشم. لبخند عریضی تحویل می ده. لقمشو قورت می ده و می گه:
آخیش، مال دزدیو کی گفته از گلو نمی ره پایین؟ می ره پایین، خوشمزه هم می ره پایین!

به حرفش می خندمو چاییمو تا آخر می خورم. فنجونو که روی میز می ذارم، می پرسه که بریم؟!

...

درو که می کشه، صدای میله های آویز بلند می شه. وانتظارش برای اول رفتنم، باعث می شه، زودتر از اون از در کافی شاپ بیرون برم. قدم که به بیرون می ذارم، چشم تو چشم می شم با یک جفت چشم آبی اقیانوسی! و دستای به هم چفت شده با مردی که روزی روزگاری...

دستی رو پشتِ کمرم حس می کنم. و صدایی که زیرِ گوشم می شینه: چرا
وایسادی؟!

نگامو از قهوه ای چشمای مرد روبروم می گیرم و به تیله های براقش می دم. و با
خودم فکر می کنم، یعنی تو هم دروغ می گی؟! تو هم تکلیفت با خودت معلوم
نیست؟! یا برای خودت گزینه بندی می کنی؟! یا مثلِ منِ احمق، دل به یه نفر می
بندی و تا تهش هستی؟!

افکارمو پشتِ نگاهِ بی تفاوتم پنهان می کنم و آروم می گم: بریم.
از کنارشون بی حرف رد می شیم. همه ی نفسم پر می شه از بوی ورساچه و من حتی
تلاش نمی کنم این بو رو نشنوم.
شونه به شونه ی هم راه می ریم. و من به هیچ چیز فکر نمی کنم.
--میشناختیشون؟

بدون اینکه به سمتش برگردم، کوتاه می گم: آره
ذهنم به کار میفته و زمزمه وار می پرسم: می دونستی که میشناسمشون؟
--نه. فقط حدس زدم.

ریموتِ ماشینشو می زنه و تعارف می کنه تا سوار شم. سوار که می شم، حتی به عقب
هم نگاه نمی کنم. و به خودم فکر می کنم، که حتی فرار هم نمی کنم. فقط برام
اهمیتی نداره که چی و چه ها، پشتِ سر جا گذاشتم.

کمر بندو می بندم. راهنما می زنه و ماشینشو از پارک بیرون میاره. نگاهمو به جا قرآنی
چوبی میدمو می گم: فقط نتیجه ی 75٪ نمونه گیری ها مشخص شده. نهایتاً، تا 5 روز
دیگه کامل آماده می شه.

سرشو برای لحظه ای به سمتم می چرخونه، نگامو از جاقراآنی می گیرمو به نگاش می دم. لب هاش تکون می خوره: به هر حال فردا میریم.

به صندلی تکیه می زنمو می گم: من برای آماده شدنِ نتایج اصلا کم نذاشتم. ولی آماده نیست. خودتون اگه کار داری، زودتر برو، اما اومدنِ من زودتر از تعیین شدنِ نتایج، فقط وقت تلف کردنه.

--دو روز دیگه، یه کنگره ی علمی هست. اونجا مقاله دارم. کارای مربوط به هماهنگی و فراخوان بیمارارو می خوام در نبودم انجام بدی

پس این همه باید بریم هایی که مستبدانه می گفت، فقط برای این بود! یعنی نمی تونست از اول بگه تا اینقدر حرصیم نکنه؟! اووف از دستِ تو بدجنسانه آهانی می گمو و با خباثت لب می زنم: یعنی کارایی که خودت باید بکنی رو من انجام بدم

به سمتم می چرخه و با لبخند می پرسه: چیه اشکالی داره؟

لبخند دندون نمایی می زنمو می گم: از این لبخندای سیاستمدارانه تحویلم نده که اصلا خام نمی شم. بابت همون روز خشکه حساب می کنم.

خنده ی مردونه اش، اتاقک ماشینو پر می کنه و می گه: کی گفته جنوبیا خیلی تو رفاقت پایه ان و برای رفیقشون هر کاری می کنن؟

پر به پرش میدمو می گم: هر کی گفته، خودم زبونشو از حلقش بیرون می کشم تا حرفِ بی خود نزنه!

متعجب نگام می کنه و با جدیت هر چه تمام تر اضافه می کنم: بله، یه همچین آدمِ خبیثیم

بلند می خنده و همراهش می خندم .

روی تختم دست به دست می شم. اتاق تاریکه و بچه ها غرق خواب و من توی فکر ساعت پنج و خورده ای، جلوی کافی شاپم! و دیداری که تازه و بعد از گذشت چند ساعت هر چند دقیقه یک بار به ذهنم سرک می کشه.

دوست ندارم بهش فکر کنم. بعضی اتفاقا، بعضی آدما رو نه می تونی فراموش کنی و نه می خوایی که بهش فکر کنی. تنها کاری که از دستت بر میاد اینه که پشت سرت جا بذاری.

با احساس لرزش گوشی، دست می برم موبایلمو از زیر بالشم بیرون می کشم. از دیدن شماره همه ی تنم لرز می گیره. این شماره ی چشمک زن، درست بعد از 4 ماه و نیم؟! و حالا بی نامو نشون، فقط شماره...

دستم به هیچ دکمه و کشش اسلاید نمی ره. با نفرت گوشو برمی گردونم تا شماره اش از جلوی چشمم محو بشه. گوشی از تب و تاب لرزش وایمیسه ولی دلم نه! می لرزم. از این آدم حقیر بی اندازه بدم میاد. بعد از این همه مدت، حالا با دیدنم، تماس می گیره، اون هم ساعت 1 نیمه شب!

چی این دیدار اینقدر براش جالب بوده که نتونسته جلوی خودشو بگیره و زنگ بزنه. مهندس امیر پارسای فرهمند این قدر حقیر بوده که من نمی دونستم؟! انگار خیلی چیزها بوده و من نمی دونستم

رو به سقف دراز می کشم. دم عمیقی می گیرم و سعی می کنم فکر نکنم. و نلرزم. و بخوابم...

...

زیپ ساکمو می بندم. سریع جورابامو می پوشم. تا ساعت 5 فقط یک ساعت و نیم زمان دارم! اتاق مثل همیشه خلوته و بچه ها یا سر کارن و یا بیرون. شالمو روی سرم مرتب می کنم و بدون اینکه ذره ای توی آینه نگاه کنم، دسته ی ساکو می گیرم و از

اتاق بیرون می زنم. جلوی نگهبانی برگه ی مربوط به خروج 10 روزه امو پر می کنم. ناظمه ی نگهبانی می گه که آژانس منتظرمه و من با لبخند، تشکر و خداحافظی می کنم.

مسیر نیم ساعته ی فرودگاه، به لطف ترافیک، یک ساعته طی می شه. و من دائم به این فکر می کنم، بعد از ظهر پاییزی چرا باید ترافیک باشه!

گوشیم می لرزه و با فکر به اینکه دکتره، گوشیه از جیب پالتوم بیرون می کشم. باز همون شماره ی منفور! قلبم چنگ می خوره. دسته ی ساکو چنگ می زنم و با تشکری سر سری از راننده فاصله می گیرم. گوشیه هنوز می لرزه. دسته ی ساکو بیشتر توی دستم فشار می دم. به هم ریختم، عصبیم و کف دستم عرق کرده دم می گیرم و اسلاید گوشیه می کشم و با بی تفاوت ترین لحن ممکن لب می زنم: بله! صداش توی گوشم می پیچه: سلام خوبی؟

توی صداش چیزی نیست. نه حسی و نه مهری!

رامو به سمت رمپ کج می کنم. کوتاه می گم: سلام

صداش توی گوشم زنگ می خوره: زنگ زدم بگم حلالم کنی!

نگامو به درختای سبز به زردی نشسته ی محوطه ی فرودگاه می دم و با نیشخندی می گم: بعد از 4 ماه و نیم؟! یا بهتره بگم بعد از یه دیدار!

--نه خب، خیلی وقته می خوام بهت بگم. بعد از اون شبی که با هم حرفمون شد، دائم به این فکر کردم، حرفای آخرم خیلی غیر منصفانه و احمقانه بود. اون شب خیلی عصبی بودم، و من نمی دونستم دارم چی می گم.

حرصمو پشت لحن بی تفاوتم پنهان می کنم می گم: دیگه...؟

--هنوزم معتقدم تو دختر خوبی هستی، اما منو تو تیکه ی هم نبودیم. و این جدایی به نفع هر دومونه! و می خوام حرفای اون شبمو فراموش کنی، از روی عصبانیت بود...--

جلوی رمپ متوقف می شم. دسته ی ساکو رها می کنم و شقیقه ی ضرب گرفته از حرص و عصبانیت برخواسته از وقاحتِ این به ظاهر مرد رو لمس می کنم لب تر می کنم می گم: ولی تو حرفاتو زدی. من روستا زاده ام. پدرم کشاورزه و سوادش بیشتر از سوم اونم نهضت، نیست! تیپ و ظاهرم همیشه یه مدله! و حتی تیپم در مقابل تیپِ مادرت، خیلی پایینه. و همه ی خانواده ات برخلاف خانواده ی من، تحصیلات دانشگاهی دارن.

--مریم...--

حرصی از خطابِ اسمم و یاد آوری حرفاش می گم: ولی همیشه یادت باشه آقای مهندسِ تحصیلکرده و بزرگ شده توی یه خانواده ی به اصطلاح فرهنگی، قدر و ارزش هر آدم، به شعورشه. نه به لباسش و نه به سوادش!

من بزرگ شده توی یه خانواده ی روستایی و پدر و مادری با تحصیلاتِ نهضت، اونقدر شعور دارم، که اسم این چیزایی که تو می گیو بذارم تفاوت! تفاوت در نوع پوشش، حرف زدن، فرهنگ و زندگی...! و اونقدر منطق و درایت دارم که وقتی کسی تیکه ی خودم نیست و ول معطل خودم نکنم. و اگه تا اون روز موندم، به خاطر تو بود، و کج فهمی خودم که فکر می کردم که تو هم شعور، درک و قصدِ کنار اومدن با این تفاوت رو داری... نه اینکه از زاویه ی کمتر و بیشتری و یا بالاتر و پایین تری به این تفاوت ها نگاه کنی! چون تو از اول منو خانواده امو می شناختی، چطور با اومدنِ یه نفر به زندگیت تازه فهمیدی به درد هم نمی خوریم؟ پسرِ 18 ساله ی بی تجربه بودی؟! و حالا زنگ زدی و می گی حلالم کن!

نفس می گیرم و با لحن آرومی می گم: خوشحالم از اینکه آدمی مثل تو دیگه هیچ
جایگاهی توی زندگیم نداره. و حلالیتی که می دونم ذره ای بهش اعتقاد نداری... اگه
خدا صلاح می دونه تو رو ببخشه، من هم می بخشم. روز خوش...
بدون منتظر موندن جوابی، اسلاید گوشیه می کشم و ساک به دست، از رمپ بالا می
رم.

و من در عشق های سرد این خیابان
برهنه شده ام از هر چه عاشقانه بافته بودم. . .
کاش می دانستم پیراهنی به بزرگی این همه رویا

تن او که هیچ
تن خدای او هم زار می زند. . .
کاش می دانستیم گاهی عاشق تصورات ذهنی

و

قلم احساسمان در دیگری ها می شویم. . .
ورنه دنیای آدمک ها کجا و عاشقانه های من و تو کجا. . .

با قدمهای محکم روی سرامیک های براقی که نورهای رنگی سالن انتظار توش
انعکاس پیدا کرده، حرکت می کنم. سرم هنوز نبض داره، اما احساس راحتی می کنم.
انگار از سنگینی سنگ لحدی که از 4 ماهه ونیمه، روی قلبم حس می کنم، خبری
نیست. دوست ندارم به وقاحتش فکر کنم، که شیرینی این حس رو زهر کنه.

با تگون دستی مردونه از دور، نگاه بی توجهمو از اطراف می گیرم. به سمتش قدم
برمی دارم. قدم های مونده رو با گام های بلندش، کم می کنه. زمزمه وار سلام می
کنم.

سلاممو با اخم نشسته بین ابروهاش، جواب می ده. ساعد چپش رو بالا میاره، جوری
که صفحه ی گرد ساعت اسپورت، توی دیدم قرار می گیره: کجایی تو؟

پرت می پرونم: ترافیک بود

نفس عمیقی می کشه و عاقل اندر سفیه نگام می کنه، جوری که احساس می کنم
داره می گه خودتی! به فکرم لبخند می زنم حتی سعی در پنهان کردنش هم ندارم.
دیر جنبیده بودم، توی ترافیک مونده بودم، و 5 دقیقه مکالمه پشت در شیشه ای
وروودی سالن فرودگاه، همه و همه دست به یکی کرده بودن تا این دکتر از خود
راضی دیکتاتور، اینجوری براندازم کنه!

...

با استرس، بند کیف دستیمو چنگ می زنم. تا چند دقیقه ی دیگه پرواز بود، مهماندار
هواپیما داشت راهنمایی می کرد و من نگاه مضطربمو به زمین آسفالت فرودگاه داده
بودم و اصلا دوست نداشتم به چیزی فکر کنم. کاش با قطار میومدم، و یا
اتوب...و...س!

وقتی دکتر گفته بود بلیط هواپیما گرفته، مثل احمقا خودمو به علی چپ زدم که پرواز ترس نداره! من غلط بکنم، دیگه گول احساساتِ عقلِ ناقصمو بخورم! آخه منی که ترس دارم چرا خودمو به نترسی می زنم؟! اصلا ناپلئون غلط کرد که گفت تظاهر کنین...

--از پرواز با هلی کوپتر بدتر نیست! این همه استرس نداشته باش

با تعجبی هر چند کمرنگ به سمتش بر می گردهم. لبخندِ روی لبش عمق می گیره، مهربون تر و خواستنی تر... چیزی ته دلَم جابجا می شه. و سخت...

توی ذهنم دیکته وار به عقلو شعور و احساسم دستور می دم: قرار نیست بازیچه ی تصورات و احساساتِ ساخته و پرداخته ی ذهنم بشم!

آروم پلک می زنم و صدای بمش، فاصله ی چند سانتیمونو پر می کنه: چرا از پرواز می ترسی؟

همه چی، عالیه، این دکتر، این قیافه، این همه موفقیت، این همه جذابیت. ولی قرار نیست من بازیچه ی خودم باشم! به دستور عقلم کمی عقب می کشم. و با سرتقانه ترین، جواب ممکن می گم: نمی ترسم... فقط استرس دارم!

تک خنده اش، نفسشو به سمتم سوق می ده. و من سعی می کنم، بی توجه به نفسش، به این همه نزدیکی وسوسه انگیز، دم بگیرم. روشو برای لحظه ای ازم میگیره. دوباره به بیرون پنجره خیره می شم.

--اینو بخور

می چرخم. برگِ عینکی شکلِ اسمارتیزای رنگی برای لحظه ای به بچگی می کشوندم. 7 سالگی.

با لبخند برگِ عینکی شکلو می گیرم. تشکر می کنم و به عادتِ بچگی تعداد
اسمارتیزای سرخِ اناریشو میشمارم! همه اش سه تا! یکیشو از برگ جدا می کنم و
توی دهنم می ذارم. نمی خورمش، فقط مزه اش می کنم. چه زود، بزرگ شدم!
--همه اشو خودت تنهایی نخوری!

به لحنِ متحکمش، برای گرفتنِ اسمارتیزِ اهداییش می خندم. با بدجنسی می گم:
همه اش 15 تا توشه! می خواستی بیشتر بیاری!
با شیطنت نشسته در چشماش اخم می کنه و میگه: یعنی نمی خوایی به من بدی؟
با اخم و نارضایتی ساختگی و بدجنسی هر چه تمام تر، اسمارتیزِ آبی رو جدا می کنم
و به سمتش می گیرم.

لبخند محوی روی لبش نشسته ولی ابروهاش بیشتر از قبل توی هم گره میخوره.
برگِ اسمارتیزو از دستم می قاپه و علاوه بر اسمارتیزِ آبی جدا کرده ام، یکی از قرمزا
رو هم می خوره.

دلخور می گم: قرمزا مالِ خودم بود.

برگو به سمتم می گیره و می گه: یکی دیگه هم داره!

لبخند می زنمو با آرامش نشسته در صدام می گم: شوخی کردم، مرسی بابت
اسمارتیز...

--ولی من جدی گرفتم، بخورش تا دخل همشو نیاوردم!

به شوخی که با لحن جدی بیان کرده می خندم و می گم: مرسی!

--بچه که بودم، پشتش نخ می بستم، می زدم به چشمام، چادر مامانمو مینداختم رو
دوشم، کلیم احساسِ زورو بودن بهم دست می داد.

می خندمو با ذوق می گم: ماهم از این کارا می کردیم.

با شیطنت می گه: ولی دخترا به اسمارتیزای قرمزش، بیشتر از برگِ خالیش علاقه داشتن!

اسمارتیزِ قرمزو فشار می دم و به کنایه ای که از روی بدجنسی زده می خندم.

انگشت اشارمو با لبخند محوی روی لبه ی حلقه ای شکلش می کشم.

-قرمزشو دوست داشتم، چون وقتی میکشیدم به لبم، یه حسِ خاصی بهم دست میداد! مثل عروس شدن، قشنگ شدن. ولی مادرم هر وقت می دید، دعوام می کرد!

لبخندش عمق می گیره و من نمی دونم چرا برخلاف همه ی نهیب های عقلم، مهرِ نشسته توی چشماشو می دیدم.

--چرا؟

با یادآوری خاطراتِ شیرینِ گذشته تک خنده ای میزنمو می گم: چون می گفت این کارا برای ما زشته. ما بچه ایم. و اینکارا برای بچه ها ممنوعه!

دست به سینه، پاروی پا می ندازه و می پرسه: خانواده ات خیلی مذهبین؟

از سوالش برای لحظه ای جا می خورم لبامو روی هم فشار می دم و می گم: مادرم مذهبی بود. پدرمم... ولی اجباری توی کار نبود! باید و نبایدای عرف و شرعو، مامان بابا تذکر می دادن، ولی اجباری توش نبود!

سکوت می کنه، سکوت می کنم. یاد 7 سالگی، و لب های قرمز شده ام، توی ذهنم نقش می بنده. و اخمای مامان نازگل، از کار ممنوعه ی ارتکابیم.

حالا همه چیز هست، اسمارتیز، حتی رژ لب، و اجازه ی انجامِ کارهای ممنوعه ی زمان بچگی! قلبم برای لحظه ای چنگ می خوره، کاش مادرم بود! و پدرم.

دسته ی ساکو توی مشتم فشار می دم. تا بارها رو تحویل بگیرم و از فرودگاه بیرون
بیاییم شد 8:30. هوا سرده و تاریک. عجیب حس می کنم که چقدر این شب رو
دوست دارم. به آسمون پر از ستاره نگاه می کنم. و تمام حواسمو به صدای کشیده
شدن تایر ساک به زمین آسفالت محوطه ی پشتی تاریک و خلوت فرودگاه می دم.
حال خوبی می شم. اصلا صدای زمین قشنگه! حالا هر چیزی که باعث بشه صداشو در
بیاره!

--نخوری زمین!

با هشدار دکتر به خودم میام. با خنده رومو ازش می گیرمو می گم: خیلی وقته نه
صدای زمینو شنیدم و نه قیافه ی آسمون شب!
تکون سرش به سمت آسمون رو حس می کنم و نفس عمیقش که بخار هوا رو پخش
می کنه: منم... ستاره ی تو کدومه؟
امروز و امشب هردو تامون انگار بچه شده بودیم، و هر چیزی نوستالژی می شد و ما رو
به بچگی می کشوند.
پر به پرش می دمو با رضایت زیر پوستی از این بحث می گم: اوووم همه ی ستاره
ها مال من!

نگاشو از ستاره ها می گیره و به من می ده: راحت باش!
به طعنه و لحن خنده دارش می خندم. همراهم تک خنده ای می زنه. سکوت می کنم.
سکوت می کنه.
رو به آسمون متوقف می شم. گفته بود یکی از دوستاش قراره بیاد دنبالمون. آروم می
پرسم: ستاره ی تو کدوم بود؟

حرفِ تو رو زیر زبونم مزه مزه می کنم. خوشایند نیست! کاملاً اتفاقی از دهنم پریده!
افکارمو پس می زنم. دیگه گفته بودم!

--همه ی آسمونِ خدا رو قُرق کردی! چیزی واسه ما نمونده
می خندم. آروم و ریز. و سعی می کنم به سنگینی نگاهش روی خودم توجهی نکنم.
--اون صورت فلکی رو می بینی؟

به قسمتِ اشاره شده اش نگاهی می ندازم. پلک می زنم. مجموعه ای از چند ستاره!
--برای متولدین برجِ میزانِ و اون قسمت، برای متولدین برجِ سرطان
با خنده و کنجکاوانه می پرسم: برج حوت کدومه؟

تيله های سیاهش عسلی نگامو گیر میندازه
خدایا تو با این نگاه چیکار کردی که این همه گیراست؟! خنده از روی لبام می ماسه.
نگاشو از نگام می گیره و می گه: تا آخرِ ماه آذر صورتِ فلکی حوت توی آسمون
نامعلومه. متولد اسفندی؟

نگامو به زمین آسفالت می دم. همه ی تنم نبض داره. من از نزدیکی با این مرد بیشتر
از هر کسی از خودم واهمه دارم.

مشتمو به دسته ی ساک محکم تر چنگ می زنم: آره. شما کدوم ماهی؟

--دی

صرفاً برای اینکه حالو هوای خودمو عوض کنم زیر لبی زمزمه می کنه: ای—ش چقد
بدم میاد از دی ماهیا

لبه‌اش وسوسه انگیز از هم فاصله می گیرن و طرح لبخند دلنشینی می شن: هر چی
باشه از اسفندیا به‌ترن، اون ته قرار گرفتین هیچی بهتون نرسیده!

که هیچی به ما نرسیده؟!

دم میگیرم و می گم: هر چی باشیم بهتر از اینه که مغروری و از خودمتشکری بهمون برسه!

اخم می کنه دستشو به کمر می زنه و با تحکم می گه: که مغرور و از خود متشکرم
نگام پی عقب رفتن گوشه ی کتِ خوش دختِ نوک مدادیش می ره. و پیرهن سفیدِ
یکدست و اندامیش! لعنت به من! چه مرگم شده؟!

دم می گیرم و با لبخندِ ناراضی می گم: البته یه چیزای دیگه ام هستی.

می خنده. بلند و مردونه و لا اله الا اللهی که میونِ خنده ادا می کنه: به صورِ فلکی
اعتقادی هم داری؟

دستامو بغل می زنم و کوتاه می گم: نه.

لبخندشو حس می کنم. نگاه نمی کنم. می ترسم. از خودم و بازیگوشی های دلم!

-شما اعتقاد داری؟

--کمی تا قسمتی...

با لبخندی می گم: فکر می کنم آدما و محیط اطرافشون، غیر قابل کنترل تر از اون
چیزین که ستاره ها روشن اثر بذاره. و صد البته نیروی تلقینی که یه آدم از اخلاق
خودش داره!

--یعنی چی؟

-یعنی وقتی من اینو باور دارم که مثلا من خیلی مهربونم، رکم و خیلی چیزای دیگه،
این اخلاق در من تقویت می شه و جزیی از شخصیتم می شه.

خوندن ستاره شناسی به تلقین کمک می کنه. وقتی ستاره شناسی رو بخونم و اخلاقیاتی که به یه ماه نسبت دادنو مطالعه کنم، خواه ناخواه اونارو تایید می کنم و تو ذهنم می مونه چی به من نسبت داده شده، و من می شم اون آدمی که توی کتاب نوشته، نه اون آدمی که خودم دوست دارم باشم. و نقاط ضعف شخصیتیمو ربط می دم به صورت فلکیم.

صدای رینگتون موبایل نقطه پایانی می شه برای توضیحاتِ عقایدِم. با لبخندی گوشیشو از جیبِ کتش بیرون می کشه و جواب می ده و من حین صحبتاش با موبایل ، به این فکر می کنم، هنوز یه گوشی بهش بدهکارم.

تلفنو که قطع می کنه، می گه دوستش دم درِ وروودی منتظر مونه. محوطه رو دور می زنیم و خودمونو به وروودی فرودگاه که بر خلافِ محوطه ی پشتش پر نور و رفت و آمده می رسونیم.

مردی هم قد و قامتِ دکتر با دیدنمون قدمی جلو می ذاره! لبخند می زنه و به گرمی دکترو به آغوش می کشه. دکتر معرفی می کنه. با احترام و متانت: خانوم مهندس زارع. مدیر پروژه ی جدیدم.

و با اشاره ای به دوستش: دکتر حسینی. از دوستای نزدیکم.

نگامو از مردمکای سبزش می گیرم. سبزِ لجنی! درست مثل چشمای حنا!

تصویرش تو ذهنم آنالیز می شه. پوستِ سبزه، پیشونی بلند و کشیده، با دماغی کشیده و لب های برجسته و مردونه... جذابه! چرا همه ی مردا و زنای اطرافِ دکتر جذابن؟!

از دیدار هم ابراز خوشوقتی می کنیم. به خاطر تاخیرش معذرت خواهی می کنه و تعارف می زنه که سوار شیم.

سوارِ ماشین که می‌شم حسی غریب همه ی وجودمو می گیره. ناراضیم. سوارِ ماشینی
شدم که دو سرنشینش، کاملاً غریبه هستن. هم دکتر و هم دوستش! اصلاً رو چه
حسابی؟!

هر دو گرم گفتگو با همن. و من همه ی راهو خودخوری می کنم که چرا وقتی که باید،
نه فکر می کنه و نه زبونم. سنگینی گاه و بیگاهِ مردمک های سبزِ لجنی از آینه
جلو معذبم می کنه. بغضی بیخ گلوم می شینه. حسِ بد و غریبی دارم.
ماشین جلوی هتل متوقف می شه. پیاده می شیم.

اتاق ها از قبل رزرو شدن. همه چیز آماده است. مهماندار، مارو به سمتِ اتاقامون
راهنمایی می کنه. 505 اتاق من و 506 اتاق دکتر. کنارِ هم. واقع در طبقه ی پنجم.
مهمان دار کارت می زنه، در با صدای تقی باز می شه. با تشکری از دکتر حسینی و
دکتر پارسا جدا می شم. کارت به دست وارد اتاق می شم. از خودم و بی فکری خودم
بی نهایت عصبیم. نگاه های گاه و بیگاهِ سبزِ لجنی به جنونم می کشه! چرا باید اینقدر
شان خودمو پایین بیارم و همراه دکتری که فقط مدیر پروژه اشم، سوارِ ماشین
دوستش بشم؟!

بی حسو حال روی تخت دو نفره می شینم. ساکمو کجا گذاشتم؟ یادم میاد که جلوی
در رهاش کردم. دستی به شقیقه ام می کشم. بلند می شم. شاید آب گرم سرحالم
کنه !

حین خشک کردن موهام با حوله، از اتاق بیرون می زنم. هوای گرم، حس و حال رو
بهتر کرده بود. جلوی آینه ی قدی وایمیسم و به تصویر خودم نگاه می کنم. حوله
سفیدمو به صورت دکلمه دور خودم پیچیدم و با حوله ی صورتی به جونِ موهام
افتادم. اونقدر با عجله وسایلمو جمع کردم که سشوارمو فراموش کردم!

صدای ویبره ی گوشی، از روی عسلی پاتختی، نگامو به عقب می کشونه! اسمِ چشمک زنِ دکتر احمدی روی اسلاید گوشی، فکرمو به کار می گیره! اسلاید و می کشم و با آرامش زیر پوستی لب می زنم: بله

--سلام خانوم مهندس!

کلمه ی مهندس زنگ می شه و هشدار... : سلام آقای دکتر. خوبید؟

--ممنونم. شما خوبی

با گوشه ی ناخنم بازی می کنم. کمی بلند شده! باید کوتاهش کنم: تشکر... در خدمتم!

--خواهش می کنم، غرض از مزاحمت، اینکه... من یه سری مدارک مستند علیه دکتر مهرانفر دارم.

نگاهمو بالا میارم. تصویر خودم از آینه ی روبه رو شکلِ یه ماده شیرِ زخمیه. زخمی ولی هوشیار... خطابم کرده بود خانم مهندس! حتی موقعی که پیشنهاد داده بود انصراف بدم، از هوش سرشارم و قصد سو استفاده از این هوش به وسیله ی مهرانفر گفته بود!

دم می گیرمو با لحنِ بی تفاوتی می گم: خب؟

--منو تو دشمنِ مشترکی داریم!

پس این مقدمه چینی، رسیدن به دشمن مشترک! انگشت اشارمو روی لبه ی ناخن شست می کشم. بازی با کلمات و بازی دادنِ آدما کارِ شماست! کارِ تویی که چند سال همدستِ مهرانفر بودی و دامادِ پستت، اعتماد به آدمی مثل تو حماقته: من از اون دانشکده انصراف دادم، و حتی حاضر نیستم دیگه به آدمای گذشته ام فکر کنم...

--تو خیلی چیزا رو از دست دادی، منم همینطور. فکر می کردم حداقل دوست داری این وسط مهرانفر یه ضربه ای بخوره!

لب تر می کنم: بدم نمیداد ضربه ای بخوره، اما من دیگه به گذشته کاری ندارم. لحنش سرد می شه و خاکستری: هر طور راحتی، اما اگه از تصمیمت منصرف شدی خبرم کن.

لبخند نصف و نیمه ای می زنم و کوتاه تشکر می کنم. و در آخر دلسرد از راضی کردنم، با خدا حافظی گوشی رو قطع می کنم. نگام روی اسلاید گوشی و 6 تماس از دست رفته و 2 اس ام اس ثابت می شه. حرفای دکتر احمدی رو پس می زنم. و وارد لیست تماسهای از دست رفته می شم. یکی از دکتر احمدی و 5 تا از دیکتاتور! اس ام اسارو باز می کنم. دکتر پارساست که نوشته: تا 10 آماده شو بریم شام. حتی دعوت به شامشم دستوره! نمی پرسه که میام یا نه!

با چشم دنبال ساعت می گردم. ناامید از پیدا کردنش اس ام اس دومو باز می کنم: کجایی دختر چرا جواب نمی دی؟

تقه ای به در می خوره، جا می خورم. حدس می زنم که دکتر باشه! شمارشو می گیرم. صدای رینگتون موبایلش از پشت در به گوش می رسه، لبخندمو جمع می کنم. صدای بمش توی گوشی می پیچه: پشت در اتاقتم.

دم می گیرمو می گم: یه رب صبر کنین

صدای شاکیش تو گوشم می پیچه: من نیم ساعته معطل شمام!

از لحن شما گفتنش به خنده میفتم. سعی می کنم خنده امو جمع کنم و با جدیت می گم: یادم نمیداد پرسیده باشی حاضرم باهات پیام شام یا نه! اس ام اس دادی آماده شو بریم شام.

نفسش توی گوشی می پیچه، نمی دونم چرا فکر می کنم کلافه است: اگه جواب میدادی، دعوتو هم میشنیدی ... فقط یه رب وقت داری!

حوله رو حرصی از تنم در میارم، از تغییر ناگهانی دما، لرز میگیرم. پیرنِ سفیدی که کنار گذاشتمو توی دستم می گیرم و می گم: از خودمتشکر! کی گفته من باهات میام شام؟

--ببین مریم، تا یه رب اومدی بیرون که هیچ، نیومدی خودم میام تو رو از اون اتاقت بیرون می کشما

از لحن جدیش به خنده میفتم و می گم: عجب زورگویی هستیا. اصلا بیا درو باز کن، ببینم چطور می خوای باز کنی!

باشه ی حرصیش توی گوشی می پیچه و متعاقبش بوق بوق قطع شدنِ مکالمه ی چند دقیقه ایمون.

تلفنو روی تخت می دارم و پیرنِ آستین کوتاهمو می پوشم. و با خودم فکر می کنم نکنه واقعا بخواد درو بازکنه؟! یادم میاد قفل در کارتیه و تا کارتِ مربوط به در نباشه باز نمی شه. شلوارِ لی سیاهمو می پوشم.

ولی دکتر پارسا هیچ وقت الکی حرف نزده! نکنه واقعا درو باز کنه؟!

افکارِ مسخرمو پس می زنمو جلوی آینه موهامو شونه می زنم. با صدایِ تقِ باز شدنِ در، صداها رو با تاخیر توی ذهنم آنالیز می کنم. بُرسو روی کنسول می دارم و به قصد رفتن سمتِ در، می چرخم که با دکتر پارسا مواجه می شم. متعجب و ترسیده از این حضور غیر منتظره هیج بلندی می کشم.

دستاشو به نشونه ی استوپ جلو میاره و می گه: نترس. منم

آب دهنمو قورت می دم و می پرسم: تو چطور اومدی تو؟

با لبخندِ فاتحیِ کارتتی رو بالا میاره. دو قدم جلو میذارم و می‌گم: چرا اومدی؟

دست به کمر می‌گه: خوبه خودت گفتی پیام

نفسمو با پوفی بیرون می‌دم و حرصی لب می‌زنم: من یه چیزی گفتم...چه می‌دونستم واقعا می‌تونستی بیایی؟

دست به سینه می‌شه و خیره خیره نگام می‌کنه! واقعا که خیلی پر رویی!!

با حرص لبامو روی هم فشار می‌دمو می‌گم: برو بیرون الان آماده می‌شم میام.

لباشو به نشونه ی لبخند از هم فاصله می‌ده و انگشت اشارشو بالا میاره و می‌گه:
فقط 5 دقیقه!

وای خدایا، جنون که می‌کن همینه دیگه؟! دستمو مشت می‌کنم که با خنده ی
مردونه و باشه گفتنش عقب گرد می‌کنه!

...

عصبی از حضور بی‌موقع اش و وضعیت افتضاحم، شالمو روی سرم مرتب می‌کنم.
طرحِ پاکت نامه ی مهر و موم شده ی اس ام اس با ویبره ی ریزی روی گوشی ظاهر می‌شه.
یک دستی دکمه های پالتومو می‌بندمو اس امسو باز می‌کنم: لباس گرم بپوش
بیرون سرده!

گوشیو تو مشتم فشار می‌دم. حس می‌کنم باید بزنمش. تا جایی که حرصم خالی می‌شه باید بزنمش!

پر رو، از خود راضی، از خود متشکر، دیکتاتور و بی ادب و بی نزاکت.

کیف دستیمو چنگ می‌زنمو و برق اتاقو خاموش می‌کنم. در رو که باز می‌کنم، می‌بینم درست روبه روی در، دست به سینه و تکیه به دیوار وایساده! درو با حرص به هم می‌کوبم. از دیوار فاصله می‌گیره و می‌گه: دو دقیقه تاخیر داشتی

با حرص مشتِ آزادمو به بازوش می کوبمو می گم: دوست دارم بکشمت
می خنده. بلند و با اشاره ای به انتهای راهرو می گه: نمی گفתי هم از چشات معلوم
بود. بیا جلو دوربینیم، خیلی سه شدیم.

وارد اتاق آسانسور که می شیم، دستمو جلو میارم با حرص می گم: بده اون کارتو
دکمه ی P رو فشار می ده و متعجب می پرسه: کدوم؟

-همونی که باهاش در اتاقمو باز کردی

دستی توی جیب کتش می بره و با خنده می گه: کارت اتاق خودمه
گیج می پرسم: یعنی می خوای بگی قفل همه ی اتاقا با یه کارت باز می شه؟

به سمتم می چرخه کارتِ 506 رو به سمتم می گیره وبا لبخند می گه: نه. ولی اگه
قلقشو بلد باشی می تونی با هر کارتی، در اتاقا رو باز کنی

چشمامو هیستریک می بندمو نفسمو با صدا بیرون می دم: دکتر کارتو یه بار دیگه
تکرار کنی، باور کن می کشمت.

می خنده، بلند... دستی به تختِ سینه اش می زنه و می گه: بیا بزن... اینقد حرص
نخور الان رو دستمون میفتی

چشمم می سوزه، می دونم اگه این وضع ادامه دار بشه حتما به گریه می فتم. توی
دلم به خودم قول می دم تلافی کارشو از سرش در میارم. جوری که صدها بار بیشتر
از من از خشم بلرزه.

دم می گیرمو سکوت می کنم.

همه ی شامو توی سکوتِ اخم آلودِ من و خنده ها و شوخی های گاه و بیگاه دکتر
برای عوض شدن حالو هوام صرف می شه.

معذرت خواهی می کنه و می گه فقط قصدش شوخی بوده! و از اینکه گوشیمو جواب نداده بودم، نگران شده. گفته بود هیچ وقت برای انجام کاری جریش نکنم. که عاقبتش همون اتفاقی می شه که امشب افتاد!

روی تختم دست به دست می شم. اس ام اس تازه رسیده اشو باز می کنم: آشتی!؟

از این 4 حرف، لبخندی روی لبم میاد. ریپلای می زنم و می نویسم: آشتی... ولی تلافیشو سرت درمیارم.

شکلک چشمک رو برام می فرسته. گوشیمو روی عسلی کنار تخت می ذارم و چشمامو می بندم. اونقدر خسته هستم که فکرِ اتفاقاتِ امروز فرصت مرور شدن و آنالیز توی ذهنم نداشته باشن!

نمی دونم برای بار چندمه، ولی باز هم به نتایج آنالیز آماری نمونه گیری نگاه می کنم. نتایج به هم نمی خوند! به هم ریختگی آماری، و باز خطایی که نمی دونستم از کدوم نوعه و چرا؟! ذهنم از کار افتاده و به هیچ عنوان نمی تونم فکرمو جمع و جور کنم. سرمو میون دو دستم قرار می دم. حرفای دکتر حسینی توی پستوهای ذهنم سرک می کشه: علی تو چقد به این دختر اعتماد داری؟! تو ورزقان با هم بودین درست، آدم پیگیریه درست... ولی دانشش اونقدر هست که تو یه پروژه ی چند صد میلیونی رو بدی دستش؟ آخه رو چه حسابی؟

و بد تر از همه ی اینها سکوتِ دکتر پارسا، در مقابل سوالاتِ دکتر حسینی، روی روحم خش مینداخت.

پوفی کلافه می کشمو از پشت لب تابم بلند می شم. بی صدا از اتاق خلوت رست پزشکان بیرون می زنم. به کمی هوا نیاز دارم. هوایی که این افکار و حرفای مسموم رو از من دور کنه. تا شاید ذهنم باز بشه!

"پرسیدم می گن از دانشگاه انصراف داده! تو می دونی چرا انصراف داده؟" پروژه رو سپردی دست یه آدم سرتاپا مشکل؟!"

چشمم می سوزه. پله ها رو سرازیر می شم. هوا ابریّه، یه جورِ خاص! یه جوری که انگار آسمون اونقدر غم داره که اشکش درنمیاد! دم عمیقی می گیرم. بوی نمِ ته نشین شده در هوایِ سرد ساعت 11 صبحِ ابری به ناکجا آباد می کشوندم. محوطه ی بیمارستان خلوته! روی نیمکتی میشینم.

نگام روی تابلوهای معرفی پزشکای بیمارستان ثابت می شه. 25 تابلویی که شاید 15 تاش متخصصای مغز و اعصاب و یا اعصاب و روان بودن! بیشتر شبیه به بیمارستان مغز و اعصابه تا یه بیمارستانِ عادی...

با احساسِ لرزشِ گوشی، بی میل دست می برم و گوشیه از جیب بیرون می کشم. اسم دیکتاتور روی اسلاید گوشی خاموش روشن می شه. گوشیه برمی گردونم و کنارم روی نیمکت می دارم.

به من اعتماد نداره... به دانش و مهارتم شک کرده!

"می دونم انصراف داده، دلیلشم کاملاً موجهه. شاید توی مهارتش بشه شک کرد! ولی اینقدر راحت به یه آدم برچسب مشکل دار بودن زن!"

نمی از آسمون روی گونه ام حس می کنم. به آسمونِ بُغ کرده خیره می شم. گونم باز نم می شه.

--همه ی بیمارستانو دنبال گشتم، بار آخرت باشه وقتی زنگ می زنم گوشیتو جواب نمی دی؟!

چشمامو به روی آسمون می بندم و بدون اینکه به پشت سرم نگاهی کنم دم عمیقی می گیرم. سنگینی حضورش رو کنار خودم حس می کنم. پلکامو باز می کنم. نم بارون همچنان ادامه داره. کوتاه، ضعیف و ریز...

لبامو روی هم فشار می دم. خیره به درختچه های همیشه سبز روبرو می گم: وقتی این پروژه رو سپردی دستم، فکر می کردم بهم اعتماد داری!

--داشتم!

به سمتش می چرخم. خیره در تپله های نگرونش لب می زنم: نه کامل...
با سکوتش، نگامو از نگاش سر میدم و به دستای سرخ شده از سرمای خودم می دم: بهم اعتماد داشته باش دکتر.

--حرفامو با دکتر حسینی شنیدی... درسته؟

بی توجه به سوالی که جوابش واضحه می گم: بهتونم گفتم نتایج برای اصفهان آماده است نه مشهد! عجلتون سر مشهد بود! این مدل تحقیقا عجله برنمی داره... یک هفته زمان می خوام، اگه نتونستم از پشش بریام، تحقیقو با تمامی غرامتش واگذار می کنم.

--خانوم زارع...

گوشیمو چنگ می زنمو میون کلامش می گم: نمی دونم دکتر حسینی این وسط چکاره است، اما اصلا خوشم نیومد که بخواد توی گذشته ام کنکاش کنه!
دست به سینه، به پشتی نیمکت تکیه می ده ومیگه: 50 درصد هزینه ی پروژه رو دکتر حسینی می ده! حق داره نگران باشه.

چیزی ته دلم جابجا می شه، چیزی شبیه به بی اعتمادی... درعین اینکه فکر می کردم باورم داره، باورم نداره! باید الان می فهمیدم اسپانسر دوم پروژه دکتر حسینی؟

دم می گیرمو از جام بلند می شم. گله مند زمزمه می کنم: پس از همون اول اعتماد نداشتی؟!

می خوام که برم، ولی دستش مچ دستمو گیرمی ندازه. دستمو پس می کشم ولی فشار انگشتاش دور دستم محکم تر می شه... با خشم به سمتش می چرخم. با دو جفت تیله ی عصبی مواجه می شم. از میون دندونای کلید شده اش زمزمه می کنه: منظورت چیه؟

با حرص دستمو پس می کشم. ولی نمی ذاره. عصبی می گم: من باید الان بدونم اسپانسر پروژه دکتر حسینی؟

با عصبانیتی که توی کلامش مشخصه می گه: دونستن یا ندونستنش چه فرقی به حال تو داره؟

دلم می لرزه، حس تلخ تحقیر همه ی وجودمو می گیره، سعی می کنم، نه... جون می کنم تا نلرزم، تا محکم باشم: این درسته که اسمی از من قرار نیست توی پروژه برده بشه، ولی خودت خوب می دونی پروژه رو من دارم مدیریت می کنم. حداقل انتظاری که از شما داشتم این بود که به اندازه ی کاری که واقعا دارم می کنم بهم بها داده بشه! اگه مدیر پروژه اتون یه آدمی بود که قرار بود اسمش ثبت بشه، بازم از اینکه اسپانسر کیه مطلعش نمی کری؟ اینقدر تحقیر آمیز باهاش برخورد می کردی؟

این بار دستمو محکم تر پس می کشمو میون نگاه مات دکتر عقب گرد می کنم. چشمم می سوزه. ولی نه نمی هست و نه بارونی!

دکمه ی 5 آسانسور رو می زنم. به چشمای به گود نشسته از اشکم توی آینه خیره می شم. اهمیتی نمی دم. طرح پرچم سبز گنبد طلا توی ذهنم نقش میبندد. آرومم. اونقدر آروم که نه فکر قضاوت و برچسب دکتر حسینی آشفته ام کنه و نه تحقیرای دکتر پارسا! وحالا دلم جایی رو می خواد که هیچ کس نباش. خلوت و دنج، مثل

نخلستون حاجی بابا... یا پر از آرامش، مثل صحن بیرونی حرم... شاید اگه بارون شدت نگرفته بود حرم می موندم.

آسانسور با صدای اپراتور که طبقه ی 5 رو اعلام می کنه متوقف می شه. در رو بی حال باز می کنم.

کارت می زنم و وارد اتاقم می شم. لب تاپو کنار تخت می ذارم و لباسای خیس از بارونمو بیرون میارم. حوله به دست وارد حمام می شم.

...

برنامه ی مربوط به آنالیز آماری رو یک بار دیگه از صفحه ی اول مرور می کنم. نتایج هر قسمت آنالیزو توی دفترچه ام یادداشت می کنم. نگام روی دوقسمت مونده به آخرین نتیجه، ثابت می شه. پس همه ی به هم ریختگی ها زیر سر این قسمت بوده؟! نفس عمیقی می کشم. به ساعت گوشیم نگاه می کنم. 10:30! روی تختم دراز می کشم و به سقف خیره می شم. به ذهنم استراحت لحظه ای می دم.

دفترچمو روی پام می ذارم و برای رفع خطا، طرح می زنم. گوشیم می لرزه. اس ام اس تازه رسیده رو باز می کنم. دیکتاتور!!

از همون صبحی که توی حیاط بیمارستان جا گذاشته بودمش، ازش خبر نداشتم.
"بریم بیرون؟"

به جمله ی سوالیش می خندم. دکتر پارسا دعوت به بیرون رفتن می کنه! نه! بلدم هست!!

نمی دونم چرا و رو چه اساسی ولی می نویسم: بریم

...

خیابون خیس و گاهایخ زده ی خلوت 11 شب رو قدم می زنیم. هوا سرده، و قطعا این همه آرامش به خاطر بوی نم بارونه، نه همراهی با مردی اخمو که روزه ی سکوت گرفته. انگار جامون عوض شده، عوض اینکه من اخم داشته باشم و مشتاق سکوت، اون اخم داره و ساکته!

سنگ ریزه ی جلوی پامو بی هدف به جلو پرت می کنم. دم می گیرمو سکوت ده دقیقه ایمونو میشکونم: یه چیزی بگو

نفس عمیقش بخاری رو جلوی صورتش به وجود میاره: اصلا موقعیتش پیش نیومد اسپانسر پروژه رو بهت معرفی کنم، منظوری نداشتم.

اونقدر جمله اشو یکباره بیان کرده که با تاخیر آنالیز می کنم. به طعنه لب می زنم: دونستن یا ندونستنش، فرقی به حال نداره...

نگاه خیره اشو روی خودم حس می کنم. مطمئن از اینکه نیش کلاممو گرفته ادامه می دم: انگار دکتر حسینی هم نمی دونسته پروژه رو دست کی سپردی؟

دست به سینه می شه. یاد حرف استاد روانشناسیم میفتم: دست به سینه شدن طرف مقابلت هنگام حرف زدن، به معنی اینه که از ادامه ی بحث خسته است. و علاقه ای به گوش دادن و جواب دادن نداره

--وقتی توافق کرده هرکیو که خودم انتخاب کنم، دلیلی نداشت که بدونه! هر چند من اطلاعات تو رو بهش داده بودم.

دلگیر زمزمه می کنم: پس این وسط بیخبر از همه چیز من بودم که...

پام لیز می خوره، و ترس افتادن، جمله امو ناتمام می ذاره. دستی محکم، کمرمو می گیره تا نیوفتم. نفس توی سینه ام حبس می شه. آب دهنمو قورت می دم. صدای نگرانشو زیر گوشم می شنوم: حالت خوبه؟

دم می گیرمو راست می شم. از فشار دستش کم می شه: خوبم. مرسی.

به سمتم می چرخه. ناراحتی و غم توی تپله های براقش سوسو می زنه: به خاطر نگفتم معذرت می خوام. نگفتمو بذار پای مشغله ای که گفتنش رو از ذهنم دور کرده! وقتیم که اومدیم مشهد، فکر نمی کردم دونستنش اونقدر مهم باشه که تو رو این همه به هم بریزه.

پلک می زنم. و بدون اینکه بخوام لبخند می زنم.

--معلومه خیلی سردت شده، برگردیم.

دستمو توی جیب پالتوم می برم بی میل می گم: حالا خودت می خوای برگردی ننداز کردن یخ زدن من! اصلا هم سردم نیست.

می خنده و نگاهشو به اطراف می چرخونه: دماغت شده مثل اونشب توی ورزقان از یادآوری اولین دیدار و حرفای درگوشی رضایی، خنده های تمسخرآمیزشون لبامو جمع می کنمو می گم: چقد دوست داشتم اون شب کله های جفتتونو بکنم.

بلندتر می خنده و شالشو از دور گردنش باز می کنه: بیار دور صورتت. به سیستم ایمنیت هیچ اعتباری نیست

پر حرص و عاقل اندرسفیه نگاهش می کنم. دست به سینه عقب گرد می کنمو غر می زنم: برگردیم هتل

سنگینی سبک شالو دور گردنم حس می کنم و متعاقبش بوی عطرش و بوی ته نشین شده ی سیگار توی عطر و بافت شال، شامه امو پر می کنه و حسی رو یک جایی اون ته دلم به بازی می گیره.

لبخندمو پشت شالی که جلوی دهنو دماغم گرفتم پنهان می کنم.

--اینجور مواقع تشکرم می کنن

نگاهِ ساختگی طلبکارانمو بهش می ندازمو بدجنس می گم: به زور شالشو انداخته دور گردنم، توقع تشکرم داره!

برای لحظه ای متوقف می شه، من هم... می بینم که با لبخند خاصی می گه: لعنت بر شیطان، عجب سرتقی هستیا...

نیشم تا بنا گوش باز میشه. پیشنهاد می ده تا هتل بدوییم. مسابقه... هرکی که باخت باید برنده رو مهمون کنه. قبول می کنم. بی فکر اینکه نمی تونم خیلی بدووم. مسابقه که شروع می شه تازه یادم میاد، که کشش دویدن مسیر طولانی رو ندارم. ولی می دووم. و می بازم.

پارسا می خنده، و می گه: باید با دست پخت خودت مهمونم کنی.

میون نفس نفس زدن، اخم می کنم. خم می شم. از کف پا تا ساق تیر می کشه. معترض می گم: قرار بود برنده، شام امشب مهمون باشه!

دست به کمر و بدجنس می گه: همچین قراری نبود. قرار این بود بازنده برنده رو مهمون کنه، کی و کجا مشخص نبوده! و حالا منی که برنده ام مشخص می کنم.

اخم می کنم و مسیر پله های هتلو پیشم می گیرم و زیر لبی می گم: در هر صورت تو حرف خودتو به کرسی مینشونی.

صدای خنده اشو پشت سرم میشنوم. با بدجنسی برمی گردمو می گم: بذا یه چیزی واست بپزم، تا عمر داری از این پیشنهادا نکنی. نوع غذا با خود منه

لبخندِ دندون نماشو می بینم که همونطور دست به کمر می گه: هر چی باشه قبوله.

دم عمیقی می گیرم. همه ی ریه ام پر میشه از عطرش و ته مونده ی بوی سیگار... می چرخم و همراه هم وارد هتل می شیم.

شالمو روی سرم مرتب می کنم. دلم یه حمام گرمو یه خواب مشت، بعد از این روز کاری پر مشغله رو می خواد. به پایان رسوندنِ نتایج آنالیز آماری، هماهنگ کردن 1500 نفر برای پس فردا، تهیه ی سالن، و نیمی از تراکت های آموزشی. ...

دکتر حسینی گفته بود، توی کار، فراتر از حد انتظارمی. و من فقط به حرفش لبخند زدم. خوشحال بودم از اینکه تونسته بودم ثابت کنم حواسم به همه ی جوانب کارم هست. که توی کار همه ی تلاشمو می کنم تا کم نیارم!

گوشیم روی کنسول با اسمِ دیکتاتور خاموش و روشن می شه. امروز ارائه داشته و من از دیروزِ اصلا ندیدمش. همین نیم ساعت قبل بود که زنگ زد آماده شم بریم شانددیز. گفتم خسته ام، بهانه آوردم، ولی به روش خودش متقاعدم کرد که باید حتما و اجبارا آماده شم.

گوشیو بدونِ اینکه جواب بدم، خبیثانه ریجکت می کنم و به سمتِ در می رم. بوتای قهوه ای سوخته امو می پوشم و از اتاق بیرون می زنم. به سمتِ آسانسور که راه کج می کنم صدای حرصیشو از پشتِ سر می شنوم: دیگه تلفنو ریجکتم می کنه.

سعی می کنم لبخندمو پنهان کنم و بدونِ اینکه به سمتش بچرخم می گم: بهتر از اینه که بلد نباشم دعوت کنم!

قبل از اینکه دکمه ی آسانسورو بزنم، دستی از کنارم رد می شه و دکمه رو می زنه. سرجام کمی جابه جا می شم. این دکترم یه چیزیش میشه ها...

--اگه دعوت نکردم پس چی بود؟!

تک خنده ای می زنمو با صدای بم شده ای به ادای خودش پشت تلفن می گم: تا نیم ساعت دیگه برای شانددیز آماده شدی که هیچ، وگرنه...

به ادام لبخند می زنه و می گه: من اینجوری گفتم؟

گلو مو صاف می کنم و می گم: البته تُوِ صدام، به زشتی صدای حضرت عالی نبود.

تک خنده ی جذابی می زنه. این مرد عالیّه یا من توی ذهنم ازش یه مردِ عالی ساختم؟!

--منظورت اینه که تُوِ صدام جذابه

نقابِ بی تفاوتی به همه ی حس و حالِ درونیم می زنم. نگامو از چهره ی خندانیش، با پشتِ چشمی نازک شده می گیرمو به در بسته ی آسانسور می دم و زیر لبی خودشیفته ای تحویلش می دم

خنده اش بلند تر می شه، آسانسور به طبقه ی 5 می رسه و هر دو وارد آسانسور خالی می شیم. دست می برم تا دکمه ی P رو بزنم که همزمان انگشتاش روی دستم می شینه. دم می گیرمو دستمو پس می کشم. دکمه ی P رو فشار می ده و با لبخندی که ثانیه ای ازش جدا نمی شه می گه: بابت امروزم ممنون. زحمتای منم افتاد رو دوشتم.

به لبخندش لبخند می زنم. معلومه ارائه ی خوبی داشته! دم می گیرم و زمزمه می کنم: خواهش می کنم... ارائه ات چطور بود؟

چشمات برق می زنن. کاملاً به سمتم می چرخه و می گه: عالی بود. نمی بینی دارم سور می دم؟!

لبخندم عمق می گیره. وای خدای من! دعوت به شاندیز می کنه، و حالا داره علت دعوتشو می گه!

نیم نگاهی به تصویر دو نفره امون توی آینه میندازم. یادِ تصویرم توی آینه با امیر توی مرکز خرید میفتم. لبخندم می ره که کمرنگ بشه! با لجابت نگهش می دارم.

هرچند زوری هرچند مصنوعی اما طرح لبخند و روی لبم حفظ می کنم. و دیکته وار
به خودم می گم: اتفاقی تلخ گذشته نباید الانمو تحت تاثیر قرار بده!
نگامو به تیله های چراغونیش می دم. سروشو به نشونه ی چیه تکنون می ده. نگامو به
در بسته ی آسانسور سُر می دمو زمزمه می کنم: هیچی.
--چندتا از دوستانم هستن

پلک می زنمو آروم می پرسم: اونارو هم اینجوری دعوت کردی؟!
لبخند و میون کلامش حس می کنم: فقط مهمونای خاصمو اینجوری دعوت می کنم!
مهمونای خاص... زیادی خاصه! اونقدر خاص که باور پذیر نیست... به مذاقم تلخ
میشه. تلخیمو پشت چهره ی بی تفاوتم پنهان می کنم و با لبخند مصنوعی می گم:
داری کارتو جمو جور می کنی دیگه؟!

تک خنده ی مردونه اش فاصله ی چند سانتیمونو پر می کنه.
سوار ماشین می شیم که راننده اش خودش. هر دو با هواپیما اومده بودیم، و قطعا
این ماشین یا برای دوستاشه و یا کرایه شده! مسیر شاندیزو با این ترافیک، یک
ساعته طی می کنیم.

دوشا دوش هم وارد یکی از رستورانها می شیم. بگو بخندای بلند، از در ورودی قابل
شنیدنه. نگاهی گذرا به دیزاین سنتی رستوران می ندازم. آب نمایی که وسطه و دورتا
دورش تختایی که با قالیچه های دست بافت، پوشیده شدن.... و بالشتک های لوله ای
و پشته های سنتی...

به سمت سروصدایی که از همون اول حدس می زدم، دوستای دکترن، می ریم.
جمعیتی که در نگاه اول شاید 7 یا 8 نفره است!

رسیده به جمع سلام می کنیم. دکتر دوستاشو معرفی می کنه. همگی دکترن. حتی خانوماشون! به جمع صمیمی نگاهی میندازم. اسم خیلیاشون توی اون همه ی آشنایی تو ذهنم نمونده. فقط مریمی که هم اسم خودمه و کنارم وایساده! سلام آشنایی جمعو برای لحظه ای ساکت می کنه. به عقب می چرخم. دکتر حسینی همراه یک زن!

به بچه ها دست می دن. به من که می رسه با لبخند دستشو جلو میاره. زیباست. اونقدر که واقعا نگاه ها رو به سمت خودش بکشونه... نگاه سبز لجنی آشنای دکتر حسینی رو داره. به این همه زیباییش لبخند می زنم. دست می دمو سلام می کنم. --پس شما مریمی؟

دم می گیرمو با همون لبخند تایید می کنم و می پرسم: و شما؟ دستمو برای لحظه ای فشار می ده و می گه: آیلین... خواهر آرشام لبخندم عمق می گیره. فامیل حسینی که از قضا سید هم هستن نه به اسم آیلین می خوره و نه به اسم آرشام! درست مثل تیکه های ناهمگونی هستن که اگه کنار هم بشینن به ذهنیات بر خواسته از عرف آدم، دهن کجی می کنن! دستامونو از هم فاصله می دیم. نگام روی دست چپش که، کیف دستیشو گرفته ثابت می مونه! حلقه ی ستِ دکتر پارسا...!

صدای سلامو احوالپرسیشو با دکتر پارسا می شنوم. نگاه گذرامو از روی دستای قفل شده از آشنایشون می گیرم. خیلی عادی به هم سلام می دن. و من به این فکر می کنم مگه چندتا حلقه ی ست توی دنیا وجود داره؟

...

به بالشت تکیه می زنم. صدای صیادِ افتخاری توی فضا پیچیده... به تختِ روبرو که در حال بگو بخندن نگاه می کنم. جمعیتِ 10 نفرمون کفافِ یک تخت رو نمی داد. گارسون سینی مربوط به مخلفات غذا رو میاره. به بهانه ی دست شستن از جمع فاصله می گیرم. وارد سرویس بهداشتی که می شم صدای آشنای مریم رو می شنوم: معلومه که خودِ علی دعوتش کرده. حلقشونو ببین، هنوز از دستشون در نیامورده... با دیدنم لبخند می زنه و ادامه ی حرفاشو پشتِ حرفای عادی پنهان می کنه.

دستامو زیرِ آب می گیرم. سرده! لرز می گیرم.. همراه مریمو زنی که حالا می دونم اسمش سحره از سرویس بیرون می زنیم. روی تخت 5 نفرمون میشینیم. منو مریم و سحر و شوهراشون! شیشلیک با مخلفاتش به طرز وسوسه انگیزی روی سفره چیده شده. وسوسه انگیزه، شاید اگه چند دقیقه پیش بود!

با زیتونای پرورده خودمو مشغول می کنم. دوست ندارم به چیزی فکر کنم ولی افکارِ بی سروته ذهنمو به بازی می گیره. اگه دکتر پارسا کسیو تو زندگیش داشته چرا تمام این مدت رو جووری رفتار کرده که انگار کسیو نداره؟! حتی الهامم گفت که اون مجرده! پس مریم چی می گفت؟! حلقشون!!

نگامو برای لحظه ای بالا میارم. میخ تیلوهای سیاهِ روبرویی که داره تخت مارو رصد می کنه می شم. نگامو از تیلوهای سیاهش می گنم و به خودم نهیب می زنم که چه مرگت شده؟! اصلا چه اهمیتی داره؟ اون هر کی هست هر طوری که رفتار کرده به خودش مربوطه! تو، آدم باش...

سحر تعارف می زنه که چرا گوشت نمی خورم؟ شیشلیکای اینجا حرف ندارن! شوهر مریم، با لهجه ی شیرینِ مشهدی می گه: اصلا یه مشهدیو شیشلیکِ شاندیز! صداشو پایین میاره و با خنده می گه: ولی هیچی شله ی مشهد نمشه

همه به تیکه اش می خندیم. تیکه ی از گوشتِ دنده رو از سیخ جدا می کنم. یاد داستانِ کمال الملک کتاب فارسی میفتم. همون قسمتی که غلام رضا شاه، برای شاه شیشلیک آماده می کرد و به روش خودش به کمال الملک التماس می کرد که فقط به نقاشی از شاه بکشه! صدایِ قیژ قیژ پنکه ی کلاس 15 نفرمون توی اسفندماه حاجی آباد، سر درسِ کمال الملک توی ذهنم می پیچه. از نوستالوژی خاطراتِ دوره ی نوجونی ته دلم غنچ میره. دوره ای که همین دیروز بود ولی اگه بخوام به تعداد سال های رد شده اش فکر کنم به 8 سال قبل می کشید....

شب خوبی بود. خوب هم گذشت! یعنی اگه به خودت خوش بگذرونی و بتونی خودت رو مدیریت کنی، همیشه و همه جا توی هر موقعیتی می شه خوش بود!

شب خوبی بود. خوب هم گذشت! یعنی اگه به خودت خوش بگذرونی و بتونی خودت رو مدیریت کنی، همیشه و همه جا توی هر موقعیتی می شه خوش بود!

روی تختم دست به دست می شم. چهره ی اخمو و ساکتِ دکتر توی ذهنم تداعی می شه. دقیقا از وقتی رسیدیم شاندیز، دکترِ سرحال و خوش برخوردِ سابق نبود! ساکت، آروم و حواس پرت! حتی توی ماشین هم ساکت بود! حتی وقتی به حرف کشیدمش با جوابای کوتاهش بهم فهموند که دل و دماغ حرف زدن نداره!

باز دست به دست میشم. خسته ام ولی خواب ندارم. همیشه وقتی زیادی خسته می شم، خواب از چشمم می ره. به قصد دوش گرفتن از رو تخت بلند می شم. به سمتِ کمد دیواری برای برداشتن حوله ام می رم. نگام به پنجره ی اتاق که رو به فضای سبز هتله کشیده می شه. نیمکت سفید و سایه ای از کسی که انگار روی نیمکت نشسته. پنجره رو باز می کنم. نسیم سردی به صورتم می خوره. لرز می گیرم. مردِ نشسته روی نیمکت سفید، زیر نور چراغای تزئینی پایه بلند محوطه... خودِ دکتر پارساست.

دم عمیقی می گیرم پنجره رو می بندم. پالتومو چنگ می زنم و شالمو روی سرم
میندازم. از اتاق بیرون می زنم.

محوطه ی نورانی شده از نورای رنگی، رو طی می کنم. چند قدم مونده به نیمکت
سفید، به این فکر می کنم اصلا رو چه اساسی، و برای چی اومدم؟ به جوابی نمی رسم!
دل می زنم که برگردم... ولی دیره. مطمئنا متوجه حضورم شده.

دستامو بغل می زنم. با احتیاط به نیمکت نزدیک می شم. بوی تندِ سیگار، از فاصله ی
چند متری هم قابل احساس بود! چه برسه به این مسافت چند قدمی. پوک عمیقی به
سیگارش می زنه! و بعد از چند لحظه دودشو توی هوا پخش می کنه.

--تو هم بی خواب شدی؟

از سوالش، جرات نشستن به خودم می دم. کنارش روی نیمکت میشینم. بوی سیگار،
اذیتم می کنه، ولی چیزی بروز نمی دم. به نیم رخش نگاه می کنم. چیزی درک نمی
کنم. هیچ کدوم از حسای پنهان شده توی دلشوا! لب تر می کنم و زمزمه وار می گم:
مزاحم که نشدم؟

گوشه ی لبش می پره. شاید لبخند، شاید پوزخند! لبمو از داخل به دندون می گیرم.
پوکِ دیگه ای از سیگارش می گیره. نگامو از نیم رخش به زمینِ زیر پام سُر می دم.
دو تا، ته سیگار!

پلک می زنم و به تبع خودش به آسمون گرفته و ابری نگاه می کنم.

--تا الان حس کردی جگرت داره می سوزه؟

نگامو از آسمون می گیرم. مات از سوالش سکوت می کنم. پوکِ دیگه ای به سیگارش
می زنه: وقتی می سوزی...

سکوت می کنه، انگار دنبال حرفی یا تعبیری

--می سوزی....

انگشتامو به هم قلاب می کنم روی پاهام می دارم. من هم جگرم سوخته بود. دکتر راست می گه. وقتی میسوزی، واقعا میسوزی.

--دارم می سوزم.

قلبم چنگ می خوره. نگامو به نیم رخش می دم. نگاهشو از آسمون می گیره و به نگام میدره. سفیدی چشماش به سرخی می زنه و چراغ تیله هاش خاموشه! لب هاش تگون می خوره: یه بار تو دفترم که داشتی با داداشت تلفنی حرف می زدی، اتفاقی صداتو شنیدم. بهش گفتم " فکر می کنی دخترای حاجی آبادی بلد نیستن بگن دوست دارم " !

همه ی روز فکرم مشغول این حرفت بود. و اینکه کاش یاشگین از این حرفا بلد بود. یا دلآرام. حتی پدرم.

و الان به خاطر چیزی که بهش می گن مصلحت، مجبورم سکوت کنم. و این سکوت داره میسوزوندم.

لب تر می کنم و می پرسم: آیلین... نامزدته؟

سیگارشو زیر پاش پرت می کنه و می گه: بود...

پلک می زنمو سکوت می کنم. به پشتی نیمکت تکیه می ده و بازدم عمیقشو به بیرون می فرسته.

رو به نقطه ای نامعلوم زمزمه می کنم: وقتی مادرم رفت، تا مدت ها معلق بودم. جای نبودنش هیچ وقت و هیچ جوری پر نشد و فکر می کنم نمیشه.

بعدش اومدم تهران. همه چی خوب بود، درس، موفقیت، عشق... ولی یهو ورق برگشت... بورسیه تحصیل لغو شده، خیلی تلاش کردم درسمو تموم کنم ولی نهایتا

مجبور به انصراف از دانشگاه شدم، حسی رو که فکر می کردم اسمش عشقه، به پوچی رسید. و خودم هم با همین حس به پوچی سیاهی رسیدم که توی خلاش داشتم دست و پا می زدم... ولی وقتی حاجی بابا رفت جگرم سوخت.

یادِ حاجی بابا، بغضِ سنگینی روی گلوم می شه. با لرز ادامه می دم: هنوزم وقتی اسمش میاد. وقتی می گم حاجی بابا...

نفس عمیقی می کشم. داغی اشکو روی گونه ام حس می کنم. بغضی که شدت گرفته مانع از حرف زدنم می شه. و میون بغض و اشک به این فکر می کنم که من حاجی بابا رو جوری از دست دادم، که داغِ حلالیتو تا مدت ها رو دلم حس می کردم. با رفتنِ حاجی بابا، جوری همه چیو باختم که آدم بده ی دنیا رو فقط و فقط خودم دیدم. و واقعا هم بودم... خیلی بده، آدم جلوی خودش بشکنه...

کمی که آروم می شم، دمِ عمیقی می گیرم و زیر سنگینی نگاهش از روی نیمکت بلند می شم و زمزمه وار می گم: همشون توی 4 ماه اتفاق افتادن. رو بهش می چرخم و ادامه می دم: نمی دونم چه اتفاقی باعث شده، دکتر پارسای دیکتاتورِ ما اینجوری به هم بریزه... ولی اگه خودت، جلوی خودت خورد نشدی و احساسِ سرشکستگی نکردی، یعنی اینکه هیچیو از دست ندادی...

لبه‌هاش به نشونه ی لبخند از هم فاصله می گیره. از روی نیمکت بلند می شه. صدایِ بمو خش دارش فاصله ی چند سانتیمونو پر می کنه: ممنونم.

نگامو به نگاهش می دم و با لبخند می گم: واسه چی؟

لبخندش عمق می گیره، و شاید چراغِ تیله هاش روشن می شن: واسه اینکه هستی...

حرفش دلمو زیرو رو می کنه. پلک می زنمو بی تفاوت نسبت به همه حسای درونیم
می گم: سردت نیست؟

دستاشو تو جیب پالتوش می بره و با همون لبخند می گه: بریم. به سیستم ایمنی تو
اعتمادی نیست!

از اینکه دستم انداخته حرصی لب برمیچینمو می گم: سیستم ایمنی من خیلیم
خوبه... راست می گی، تو این همه سیگار نکش

قدمی به جلو برمی داره و دستشو به نشونه ی همراهی پشت سرم میگیره و با اخم
می گه: سیستم ایمنی سوسول تو چه ربطی به سیگار کشیدن من داره؟
پوف بلندی می کشمو می گم: ربطی نداره ولی نباید سیگار بکشی.

--آها حرف زوره!

چپ چپی نگاهش می کنم، بلند می خنده و می گه: خیلِ خب بابا! مثلاً الان من
ترسیدم.

به حرفش می خندم. این دکتر بیشتر از اونى که فکرش می کنم یک دنده و روی
حرفِ خودشه...

نگاهِ خسته و پر خوابمو به اسلاید گوشی و پاکت نامه ی مهر و موم شده ی تازه
رسیده میدم. پاکتو باز می کنم. متنِ اس ام اس دیکتاتور رو می خونم: خیلی خوبه که
هستی... همیشه باش، خانومِ بداخلاق

به متنِ پیامش لبخند می زنم. چشمای خسته ام بدونِ اینکه بخوام روی هم میفته و
زودتر از اونى که بفهمم خوابم می بره....

گرمکنِ نارنجیمو می پوشم. گلسرمو از موهام جدا می کنم روی پاراتیشن کنار تختم
میدارم. نفس عمیقی می کشم. یکی از بچه ها توی تختش جابجا می شه. روی تختم

دارز می کشمو پتو رو تا زیر چونه ام بالا میارم. و به این فکر می کنم که به **Stop** رسیدم.

پلک می بندمو نقش پرچم سبز گنبد طلای آخرین دیدار توی ذهنم نقش می بنده. و یادِ صلواتم. از خداحافظی هیچ وقت خوشم نیومده. توی دلم دعا می کنم می گم اگه خدا بهم اجازه بده، باز هم میام. دم عمیقی می گیرمو از صحن بیرون می زنم. سبکم و پر از آرامش. چادر سفید گلدارمو تا می زنم. گوشی تو جیب پالتوم می لرزه. **511** نا آشنا روی اسکرین خاموش و روشن می شه. با آرمش ته نشین شده توی همه وجودم زمزمه می کنم: بله

جوابی نمی شنوم. چادرو توی کاور می دارم و دوباره می گم: بفرمایید.

باز هم سکوت. بی تفاوت نسبت به سکوتی که می دونم عمدیه، تماسو قطع می کنم. برای اولین تاکسی دست تگون می دم. سوار می شم. تماس های گویشیمو چک می کنم. **511** نا آشنا رو از نظر می گذرونم. چشم می بندم. شماره ها توی ذهنم نقش می بنده. به خاطر سپاری شماره ها خیلی راحت تر از حفظ کردن چندین اسم و چهره ی نا آشناست. با ویبره ی گوشی توی دستم از ترس تگون می خورم. با دیدن اسم دیکتاتور، نفس عمیقی از سر آسودگی می کشم. اسلایدو می کشم. لب تر می کنمو بله ی آرومی تحویلش می دم.

--سلام. کجایی؟

--سلام. دارم میام هتل.

--من یه کار فوری واسم پیش اومده، فردا بر می گردم. می خوام بلیط تو رو هم به فردا موکول کنم؟

از شیشه ی تاکسی به خیابون شلوغ ساعت 5 بعد از ظهر نگاه می کنم. پلک می زنم و کوتاه می گم: نه

--باشه. سفر خوبی داشته باشی.

تشکر می کنم و میون عجله ای که توی حرفاش مشخصه خداحافظی می کنه. صورتو به شیشه ی سرد تاکسی می چسبونم و ذهنم پی هزاران فکر بی سرو ته کشیده می شه.

با نفس عمیقی چشم باز می کنم. یه این فکر می کنم که من کجا نشستیم؟! درست روی لبه ی پرتگاهی که تهش حتی از این بلندی هم مشخص نیست. انصراف از دانشگاه، دست رد زدن به تمام تلاشای قاسم واسه رفتن به استرالیا، و اعتماد کردن به قول دکتری که این روزا دیگه بهش اعتماد سابقو ندارم! نه به این خاطر که مثل عقده ای ها از سر دونستنِ نامزد داشتنش! بلکه به این خاطر که حس می کنم دکتر اون دکتری که میشناختم نیست! چیه باید باور کنم؟ قرآن چوبی آویز ماشینشو یا دست دادن با همکارای خانومشو؟ گفتن اینکه نامزدیش به هم خورده یا حلقه ی نامزدی که هنوز تو دستشه؟ حرفای اون شبشو یا دیدارای گاه و بی گاه و علنشو با نامزد سابقش؟

چقدر می شه به قول آدمی با این مشخصات اعتماد کرد؟!

...

چشمامو می بندم پرواز مزخرف چند ساعت قبلم توی ذهنم نقش می بنده. باز هم پرواز و اوج گرفتنی که نمی دونم چرا استرسش توی وجودمه! از شماره ی 738 به عقب می شمرم. نفس عمیقی می کشم. بوی عطری زنونه، و احساس حضور کسی باعث می شه چشم باز کنم.

چهره ی آشناس، توی ذهنم فلش بکی می شه به دیدار های گذشته... همین چند وقت پیش بود. زیر سایه ی درختای سرو و روبروی دانشکده. جلوی سمندر سفید. فاطمه خانوم... مادر امیرپارسا فرهمند... واقعا اتفاقای دنیا با برنامه ان یا خارج از برنامه؟ موقع اومدن پسرش، و موقع برگشت خودش!

بی حس پلک می زنم. با لبخند به سمتم می چرخه. و با سلامی به لب، دستشو به نشونه ی آشنایی جلو میاره. لبخند می زنم و دست می دم و سلام...

--راسته که می گن دنیا خیلی کوچیکه. تو کجا و مشهد کجا؟

لبمو از داخل به دندون می گیرم. و می گم: برای یه کار تحقیقاتی اومدم.

پاشو روی پاش میندازه. پاشنه های 10 سانتیش زیادی به چشم میاد. از یادآوری شماتت پسرش، همه ی وجودم پر می شه از نفرت.

--جدا؟! راحیل که گفته بود از دانشگاه مجبور شدی انصراف بدی؟ تحقیق برای چی؟

از راحیل شنیده بود! شنیده بود که مجبور شدم! حسِ شیشه ای رو داشتم که زیر بار فشاری بزرگ در حال ترک برداشتنه. دم نمی گیرم. حتی دستی رو که روی پام در حال مشت شدن رو باز میذارم و با آرامشی که سعی می کنم توی صدام باشه می گم: درسته انصراف دادم، ولی من رشته امو رها نکردم.

لبخندی به پنهای صورت می زنه. لبخندی که حس پوز خند بودنش زیادی قابل حسه!

--خوبه که این روحیه رو داری. امیداروم توی کارت موفق باشی.

با همون لبخند مصنوعی تشکر می کنم. صدای خوش آمد گویی خلبان، مانع ادامه ی گفتگوی نچندان دلچسبمون می شه.

هوایما میون استرس و تنشی که از قبل بیشتر شده، اوج می گیره. دستای سرد و عرق کرده ام، و حالت تهوعی که به جونم افتاده، مطمئنم می کنه که افت فشار گرفتم. دوست ندارم جلوی زنی که اینطور فاتحانه جلوم نشسته ضعفی نشون بدم. دست به دست می چرخم. گفته بود پسرشو ببخشم. پوزخند زده بودم که خدا ببخشه. که دیگه به گذشته فکر نمی کنم.

گفته بود دوست داشتم عروسی مثل تو داشته باشم. چرت بافته بود. و میون سکوتی کشنده، به چرت و پرتاش گوش داده بودم. فکر می کنم خدا با حوصله ای طاقت فرسا داره به من نگاه می کنه. اینکه شاید روی دست خدا موندم !

نگامو از پیچ آنالیز آماری مرحله ی اول مشهد می گیرم. نباید اینجوری بشه. مطمئنم که نمونه گیری ها کاملا اصولی و درست بودن. با صدای باز شدن یکباره ی در تکونی از ترس می خورم. نگاه وحشت زدمو از چهره ی اخم آلود و خسته اش می گیرم و نفسمو با خیالی که هنوز تا آسوده شدن زمان نیاز داره بیرون می دم. صدای شمرده ی نزدیک شدن قدم هاشو روی سرامیکی که سردی لمس نشده اش هم، قابل حسه، می شنوم.

--مشخصه مشکل از کجاست؟

نگامو از لپ تاب به چهره ی خسته اش می دم. از وقتی که از مشهد برگشت، دکتر سابق نبود. اخمو بد اخلاق و کم حرف... و حالا که مستقیما از بیمارستان و سر عمل برگشته که به قولِ ندا، فبها

انگشتای لرزون از ترسمو به هم قلاب می کنم. لب تر می کنمو زمزمه وار می گم: باید نوع خطا معلوم بشه.

--دکتر حسینی می گه از نمونه گیریه

حق به جانب لب می زنم: من از نمونه ای که گرفتم مطمئنم.

کلافه دستی میون موهاش می کشه و می گه: تا کی معلوم می شه؟

دستی به پیشونی نبض دارم می کشم و میگم: دو یا سه دقیقه ی دیگه

با فاصله ی کوتاهی از من، رو مبل دونفره ای که نشستم می شینه و نگاشو به صفحه
لپ تاب می ده.

از روی عادت دستمو روی صفحه کلید می دارم و منتظر نتیجه چشم به صفحه می
شینیم.

--چرا اینجوری می لرزی؟

به انگشتم که لرزِ ریزی دارن نگاه می کنم. لعنتی ! همیشه باید تابلو باشم ... بدون
اینکه نگاش کنم می گم: دفه ی دیگه خواستی بیایی تو، درو اینجوری باز نکن.

سنگینیِ نگاشو روی خودم حس می کنم. سیستم پیام کامل شدنِ جستجو رو می ده.
نگامو به باکسِ درصد خطا می دم. آه از نهادم بلند می شه. همونطور که فکرشو می
کردم... خطای آلفا.

نفسشو با صدا و سنگین بیرون می ده. اونقدر تحقیق کرده که بدونه خطای آلفا با این
درصدی که مشخص شده، یعنی لو رفتنِ پروژه برای درمانگری که نباید می دونست...
. برای حسینی که نباید می دونست

از روی مبل بلند می شم و می گم: بلیط اصفهانو کنسل کنین. باید برگردم مشهد.

دستاشو جلوی دهنش قلاب می کنه و بهش تکیه می ده: پروژه رو متوقف می کنیم

متعجب به سمتش برمی گردمو می گم: منظورت چیه؟

از روی مبل بلند می شه و می گه: منظورم واضحه. نمی خوام پروژه رو ادامه بدم.

قدمی به سمتش بر می دارم و می گم: تازه اول تحقیقه. می تونیم...

فریادش نفسو تو سینه ام حبس می کنه : نمی خوام این پروژه ادامه داشته باشه،
خانوم زارع. متوجه ای؟

از ترس، بی اختیار قدمی عقب می دارم. بد اخلاق بود، اخمو بود، ولی وحشی نبود...
من چیزی نگفتم که مستحق این فریاد باشم... در با صدا باز می شه.

چهره ی متعجب و وحشت زده ی ندا، حتی از پشت سر هم، قابل حسه!

نگاهِ عصبیشو به در میده و با همون عصبانیت می غره: مگه صدات کردم خانوم
محرابی؟

بخشیدش با بسته شدن در همزمان می شه. سرم مثل همه ی وقتایی که می ترسم
ضرب گرفته. نفس عمیقی می کشم. به سمت میزش قدمی برمی داره. پشت به من،
روی میز چمبره می زنه. به خودم جرات می دمو سمتِ لپ تابم می رم. بدون اینکه
خاموشش کنم می بندمش.

با صدای شکستن چیزی نگامو بالا می کشم. مات از حرکاتِ غیر قابل پیش بینی
دکتری که فکر می کنم اصلا نمیشناسمش، لپ تابو توی کیف جا می دم و به قصد
رفتن بلند می شم. درِ آشنای باتری N95 ام، درست روبه روی عسلی، متعجبم می
کنه. چشم می چرخونم و به گوشی شکسته و پخش شده روی زمین می دم N95 .
اهدایی مامان.

کیفمو بی حس روی مبل می دارم و تیکه های گوشیمو جمع می کنم. چشمم می
سوزه. با صدای لرزان از بغض می نالم: چیکار کردی؟

داغی اشکو روی گونه ام حس می کنم. از پشت پرده ی لرزون می بینمش که کاملاً به سمتم چرخیده.

تیکه ها رو جمع می کنم. حس می کنم قلبم صد تیکه شده. کنارم روی زمین چهار زانو می شینه. بلند می شم و بدون اینکه نگاهش کنم، سمت مبلی که کیفمو روش گذاشتم می رم. دسته ی کیفو چنگ می زنم. تیکه های شکسته موبایلمو توی کیف جا می دم.

صداشو از پشت سر می شنوم: معذرت می خوام.

عصبی به سمتش می چرخم.

فکری از روی زمین بلند میشه و می گه: برات یه نوشو می خرم...

لبمو از داخل به دندون می گیرم و با بغض می گم: یادگاری مادرم بود...

نگامو از نگاهش می کنم. اونقدر ازش رنجیدم که دوست ندارم ببینمش. با سستی از اتاق بیرون می زنم. سنگینی نگاه ندا رو روی خودم حس می کنم. با خداحافظی زیر لبی، بدون اینکه منتظر جوابی باشم، از مطب بیرون می زنم.

نا امیدانه و پر از بغض، تکه های گوشیمو که جاوید توی مشمایی گذاشته بودو از روی پیشخوان بر میدارم.

گفته بود LCD ایش شکسته، و چنتا از قطعات داخلش هم توی بازار پیدا نمی شه. یک کلام، این گوشی دیگه، واست گوشی نمی شه...

--اینا رو یه نگاه بنداز ببین خوبه؟

با صدای جاوید از فکر گوشیم، بیرون میام و به موبایلای تاج ویتترین نگاه می کنم. نگامو می گیرمو آروم زمزمه می کنم: تاج نمی خوام.

--الان اینا تو بورسِن!

پلک می زنم و می گم: نوکیا می خوام...

ادامه ی حرفمو می خونه و با خنده می گه: ترجیحا N95... شرمنده، اصلشو دیگه فنلاند نمی زنه. نداریم.

همراش می خندمو برای عوض کردنِ حال و هوام، آروم می پرسم: هکرو چیکار کردی؟

--همه چی ردیفه، فقط زحمت پخش برگه ها رو شما باید بکشی.

با لبخندی سر تکون می دم. فقط 5 روز دیگه تا روز دانشجو مونده مونده بود و این هم بهم استرس می داد و هم امید.

بالاخره از بین انواع گوشی، یه نوکیای ساده گرفتم. دلم به هیچ گوشی نمی رفت، و یادِ گوشی شکسته ام، اشکو تو چشمام جمع می کرد.

از مرکز موبایل بیرون می زنم. هوا ابریّه و رو به تاریکی. جوری گرفته که حس می کنم قراره برف بباره.

راه پیاده رو شلوغو، در پیش می گیرم. از ساعت 6 بعد از ظهر هم نمی شه بیشتر از این انتظار داشت. دستمو توی جیبِ پالتوم فرو می برم. نوکیای 3110 رو لمس می کنم. از جای خالی N95 ام دلم چنگ می خوره. پارسای وحشی! از بین این همه وسیله روی میز، باید موبایل منو می زدی می شکوندی! اصلا به چه حقی اینجوری به من پریدی؟!

دم عمیقی می گیرمو سعی می کنم، فکر کردن به رفتارِ خارج از درکشو، پس بزنم ولی احساسِ جسمی تیز، کنارِ پهلوم، باعث می شه نفس توی سینه ام حبس بشه. صدای زنی رو کنار گوشم می شنوم: مثل بچه ی آدم همرام میایی!

به سمتِ صدا برمی گردم. زنی چادری... چهره ی آشنایی داره. سعی می کنم به یادش
بیارم! اونقدر استرس دارم که فقط به ذهنم رسیده آشناست. اطرافمو نگاه می کنم. به
امید راه فراری ولی تیزی که حدس می زنم چاقو باشه، بدون کم شدنِ ذره ای از
فشارش، از زیر چادرش همچنان روی پهلوم گذاشته امیدمو نا امید می کنه.

از شدتِ ترسو استرس گوشی موبایلِ توی جیبمو فشار می دم. فکری به ذهنم می
رسه. باید زنگ بزنم. توی این شهر، کی می تونه به دادم برسه که شمارشو بلد باشم؟
شماره ی الهامو از حفظ نیستم. حتی جاویدی که توی فاصله ی 300 متری منه!
فقط... فقط پارسا!

زن به سمتِ خیابونی فرعی هدایت می کنه. شماره رو از حفظ می زنم. خیابون فرعی
به نسبت خیابونِ اصلی شلوغه. گوشیه کمی بالاتر میارم می پرسم: منو کجا می
بری؟

با تندی به سمت سر می چرخونه و نگاهِ عصبانیشو توی چشمم می دوزه و از میونِ
دندونای کلید شده اش می غره: فقط ساکت باشو همراه بیا!

نگامو به زمین آسفالت می دم. گوشیه توی آستینِ پالتوم سُر می دم، با ترس دستمو
از جیب بیرون میارم... نزدیک دهنم می گیرمو زمزمه می کنم: به خدا خیلی ترسیدم.
منو دارین کجا می برین؟!

فشارِ جسم روی پهلوم بیشتر می شه و با عصبانیت می گه: خفه می شی یا خفه ات
کنم؟

از ترس سکوت می کنم. حس می کنم، الانه که قلبم از سینه ام بیرون بزنه. همه
وجودم نبض گرفته. دم و بازدم و نفس کشیدن، فراموشم شده بود. نگاهِ نگران و
ترسیده امو به خیابون و تابلو ها می دم. اونقدر ترسیدم که ذهنم از کار افتاده. ناامید
از تماسی که نمی دونم برقرار شده یا نه، دستمو توی جیبم می برم. حتی اگه برقرار

هم شده باشه، دکتر نمی دونه که کجام! توی پیچ خیابون. اشاره می زنه سوار 206 سفید رنگی بشم. دوست دارم فرار کنم. اما خلوتی خیابون و باز شدن در 206 توسط مردی جوون و دو سرو گردن از من هیکلی تره، مانع می شه. به حق حق میفتم که از جونم چی می خوان!

زن به سمت ماشین هلم می ده. از ذهنم می گذره اگه چیزی که دستشه چاقو نباشه؟! ناغافل مشتی حواله ی پهلوی زن می زنم و تا می خوام فرار کنم، جسم تیزی توی پهلوم فرو می ره. از درد آخ بلندی می گم. زن، توی ماشین هلم می ده و خودش هم کنارم، می شینه. ماشین راه میفته، دستمو روی پهلوم می ذارم و از درد خم می شم. با دیدن چاقوی خنجرى شکلِ خونی، کمی راست می شم.

صدای عصبی زن، توی گوشم می پیچه: این کولی بازی چی بود که در آوردی؟ مثل بچه آدم می نشستى تو ماشین! از درد چشمامو می بندم و سکوت می کنم.

--بخوای کار تو دوباره تکرار کنی، مطمئن باش بهت رحم نمی کنم.

از درد خم می شم. توان نفس کشیدن هم ندارم. با هر نفس، درد توی همه ی وجودم می پیچه.

نمی دونم چقدر گذشته بود، که دستمال سفیدی روی دماغم گرفته می شه. با همه ی تلاشم، مقاومت می کنم. اما زن، اجازه ی مقاوت نمی ده. و قبل از اینکه بدونم چی شد، پلکام سنگین روی هم میفتن...

با احساس دردی که توی تنم پیچیده چشم باز می کنم. سفیدی نور مهتابی چشممو می زنه. پلک می بندمو دوباره باز می کنم. احساس سردرگمی می کنم. گیج و گنگ به اتاقک سفیدی که بی شک شبیه بیمارستانه نگاه می کنم. نگامو به سِرمی که روی پایه اش نصب شده می دم.. چرا چیزی رو به یاد نمیارم؟! دم عمیقی می گیرم، درد بدی، توی تنم می پیچه. به تیک تاک عقربه ی ثانیه شمار ساعت گوش می دم. نگامو

پی پیدا کردنِ ساعت می گردونم. در با صدایی باز میشه. به طرف صدا سر می
چرخونم.

--به هوش اومدی؟

خستگی توی چهره اش بیداد می کنه. به زحمت لب می زنم: چی شده؟
از خشکیِ گلو به سرفه میفتم. با قدمی خودشو به تختم می رسونه. حینی که دکمه
ی کنار تختمو فشار می ده می گه: اینو تو باید بگی چی شده؟
لب تر می کنمو می گم: تشنمه

تيله های سیاهش توی عسلی نگام میشینه و صدای بمش که فاصله ی چند
سانتیمونو پر می کنه: تا 12 ساعت دیگه نباید آب بخوری. به خاطر زحمت!
زخمم!

پلک می زنم. فرو رفتنِ جسمِ تیزو به پهلوم حس می کنم. و زنِ چادری! 206 سفید
توی پیچِ خیابونِ فرعی خلوت! هوای ابری و تاریک... و وحشتی که همه ی وجودمو
گرفته بود. و حالا حتی فکرشم، می ترسوندم. داغی اشکو روی گونه ام حس می کنم.
احساسِ عمیق بی پناهی و سقوط توی این بی پناهیِ مفرط دارم.

دستاشو روی صورتم حس می کنم و تيله های نگرانِ لروزش که همه ی اجزای
صورتمو می کاوه. سرشو به سرم نزدیک می کنه، پلکاشو با آرامش بازو بسته می کنه،
لب هاش تگون می خوره: جات امنه

دمِ عمیقِ لرزونی می گیرم. دستمو روی دستش میذارم، می لرزم. حالِ خوشی ندارم.
دلم جای امن تری می خواد. این دنیا بی اندازه ناامنه! هیچ وقت این همه احساس نا
امنی نکرده بودم. حق می زنم: من خیلی ترسیدم

میونِ هیس گفتنش، فشارِ خفیفی روی صورتم میاره. به حق حق میفتم.

چرا همه ی اتفاقای بد، برای منه؟! چرا پر از دردسرم؟!

هق می زنم. و میونِ آغوشش که نمی دونم کی و چطور، فرو می رم. هق می زنم و پر از بغض و لرز می گم: اگه تو نبودی!

فشارِ خفیفی می خورم و صدایِ هیسش زیر گوشم، ساکتَم می کنه.

در با تقه ای باز می شه. دستاش برای رها کردنم شل می شه. می ترسم.

هنوز، توی پیچِ خیابونِ خلوت و هوای ابری و تاریک موندم. محکم، می گیرمش. سر بلند می کنم. و نگاهِ اشکی و ملتسم رو به تيله های گرمش می دم.

لبخندش به تيله هاشم سرایت می کنه. سرشو پایین میاره. لب هاش گرم و صمیمی روی پیشونیم می شه. دستام بی اختیار شل می شه. صداشو می شنوم: دکتَر می خواد معاینه ات کنه.

از خجالت گر گرفتم. روی نگاه کردن توی چشماشو ندارم. نباید اینجوری می شد!

از تخت فاصله می گیره. دکتَر میانسالی نزدیک می شه. چند سوال می پرسه. مهربونه. دلم برای حاجی بابا پر می کشه. می گه که تا فردا صبح مرخصم. اما قبل از ترخیص باید به سوالِ بچه ها جواب بدم.

نگاهِ پر از سوالمو به پارسا می دم. لبخند مطمئن و خسته ای می زنه. دکتَر مهربون، از اتاق بیرون می ره.

به محض بسته شدنِ در، با کنجکاوی مهار نشدنی می پرسم: کدوم بچه ها منظورشونه؟

--اطلاعات

گیج و گنگ لب می زنم: کدوم اطلاعات؟!

--اطلاعاتِ سپاه

--برای چی اونا؟

چشماشو با دوانگشت فشار می ده و با نفس عمیقی می گه: چون اونا تونستن پیدات کنن!

منتظر نگاش می کنم. کنارم روی تخت میشینه و می گه: شانس آوردیم که گوشیتو خاموش نکردی! وگرنه اصلا نمی تونستیم پیدات کنیم. وقتی فهمیدم تو درد سر افتادی، به اشکان زنگ زدم. اشکانم به دوستاش سپرد شمارتو ردیابی کنن. اشکان سپاهیه؟!

خاطره ی ورزقان پررنگ می شه! قبل از اینکه بچه های هلال احمر به منطقه برسن، بچه های سپاه بودن! منو به چادر بچه های سپاه فرستادن! رضایی... رضایی... مثل اینکه چیزی یادم اومده باشه، زیر لب زمزمه می کنم: با اون ریشاش! با صدای خنده اش از فکر بیرون میام. یه تای ابروش بالا می پره و میگه: مطمئنم اگه می دونست اینجوری ازش تشکر می کنی هیچ وقت نجات نمی داد. تک خنده ای می زنم. درد توی تنم می پیچه. سنگینی نگاشو روی خودم حس می کنم. به روی خودم نمیارم. از روی تخت بلند می شه. فکرم پی الهام می ره... چرا اون پیشم نمونده؟! غیر ممکنه الهام بدونه و نمونه!

--الان بیمارستان سپاهیم. به اعتبار اشکان، حرفمونو باور کردن.

متعجب سر بلند می کنم. زیر لبی زمزمه می کنه: منو تو نامزدیم.

بی اختیار به خنده میفتم.

متحکم می غره: کجاش خنده داره؟

از درد اخم می کنم و با حفظ ته مونده ی خنده ام می گم: یاد این رمانای دوره ی نوجوونی افتادم.

کلافه دستی میونِ موهاش می کشه و می گه: اینو باید به اشکان بگی، که وقتی خواسته شمار تو واسه پیگیری بده، این قصه رو سر هم کرده.

از کلافگیش باز می خندم. با اخم به سمتم می چرخه. نیشای شل شده امو جمع می کنم صدای حرصیشو می شنوم که: چه خوششم اومده!

بهم بر می خوره. اخم می کنم و می گم: برو بیرون می خوام بخوابم.

دست به سینه، قدمی جلو می ذاره، سرشو کج می کنه، و با نگاهِ خیره اش می گه: الان مثلاً با هم نامزدیم، کجا غیر از اینجا باید برم؟

پر روو...

به سرتاپاش نگاهی می کنم و به تلافی حرفِ قبلش می گم: اینطور که معلومه تو خیلی خوشت اومده!

و با بدجنسی ادامه می دم: برو بیرون مزاحم نشو!

نفس عمیقی می کشه و با عقب گردی به گوشه ی اتاق می ره. زیر چشمی زیر نظر می گیرمش. روی کاناپه ی دو نفره دراز می کشه دستشو از ساعد روی چشماش میذاره و می گه: اینجوری که نگام می کنی، مزاحمم می شی. بگیر بخواب دیگه

با حرص چشم می بندمو خود شیفته ای حواله اش می کنم. دم می گیرمو سعی می کنم بخوابم.

با احساس نوازشی پشتِ دست، چشم باز می کنم. تیله های سیاهِ نگرانش، توی قابِ دیدم قرار می گیره. و خستگی که توی چهره اش بیداد می کنه. لبخند خسته ای می زنه و با صدای خش گرفته ای می گه: خوبی؟

گیجَم، منگ و پر از خواب! پلک می زنم و سر تگون می دم.

روی تختَم، می شینه و با لبخندِ مهربونی می گه: کارای ترخیصتو انجام دادم.

به زمین زیر پاش نگاه می کنه و با لحن آرومی ادامه می ده: خدا روشکر چاقو به کلیه ات صدمه ای نزده، جوری زده که فقط بترسی، ظاهرا طرف اینکاره بوده.

لب تر می کنم که بپرسم کی بوده، اما در باز می شه. مردِ جوونی به سن و سالِ دکتر، وارد اتاق می شه... چهار شونه، هیکلی، و هم قد دکتر...

--بالاخره بیدار شدی؟

دکتر به عقب برمی گرده. از روی تخت بلند می شه و سلام می ده.

مرد تازه وارد، با لبخند، همراه سلامی دوستانه با دکتر دست می ده.

دستشو از دست دکتر جدا می کنه و رو به من می پرسه: خوبید که انشالله؟

لب تر می کنم و با گلوی خشک جواب می دم که خوبم. به سرفه میفتم. دردِ بدی توی تنم می پیچه. اخم می کنم. دلم آب می خواد.

صداش توی گوشم می شینه: چندتا سوال هست که باید بهشون جواب بدین، الان آمادگیشو دارین؟

دم می گیرم. نگامو بین دکتر و مردِ تازه واردی که حالا می فهمم بازپرسه می چرخونم، فکرم پی این می ره که حتی خودش و سمتشو هم معرفی نکرده! پلک می زنم و با آرامش می گم: من شما رو نمی شناسم.

گوشه ی لبش می پره. و لبخندِ عمیقی که روی لب های دکتر می شینه، از نظرم پنهان نمی مونه.

نگاهِ قهوه ای تیزشو توی چشمم قفل می کنه و با بُرشی که از لحظه ی ورود تو ی حرف و حرکاتش داره می گه: موسوی... مسئول پیگیری پرونده ی شما!

نگاشو پی پیدا کردنِ چیزی به اطراف اتاق می ده، نا امید از پیدا کردنش، از دکتر سوالِ صندلی رو می گیره.

اخمی میونِ ابروهای دکتر میشینه. خوب می فهمم که دکتر تیز تر از منه که بدونه صندلی حکم همون نخود سیاهی رو داره که قرارِ پیش فرستاده بشه. ناراضی برای آوردنِ صندلی به سمتِ در می ره.

از سپاهی ها، ذهنیت خوبی ندارم. ولووم صدامو به عمد بالا می برم: می خوام که علیرضا هم باشه.

نگاهِ متعجبشو روی خودم حس می کنم. و علیرضایی که حالا به سمتم برگشته. با آرامشی که نمی دونم چطور، توی دلم تزریق شده، ادامه می دم: مطمئنا بار اولتون نیست که میاید این بیمارستان. این اتاق از اول صندلی نداشت! اگه هدف، نبودنِ آقای دکتره، آمادگی جواب دادن به شما رو ندارم.

لبخند عمیقی می زنه و سر تگون می ده. با قدمی به تخت نزدیک تر می شه جوری که همه ی میدونِ دیدمو می گیره. صدای نزدیک شدنِ قدم های دکتر رو می شنوم. --دیروز غروب، شما توسط خانومی به اسم مهتاب موید و برادرش فرزاد، دزدیده می شید. این اسما براتون آشنا نیست؟

پلک می زنم و می گم: نه!

--چهرشون چی؟ براتون آشنا نبود؟

--راستش تا حالا ندیدمشون ولی خانومه فکر می کنم برام چهره اش آشناست و جایی دیدمش.

پیگیر می پرسه: کجا

و گیج جواب می دم که نمی دونم

می پرسه به کسی مشکوک نیستم. و یا کسی با من خصومتی نداشته؟

بدون فکر تنها به یک نفر می رسم. اما بعید می دونم کارِ مهرانفر باشه. نظرمو با

صداقت به موسوی منتقل می کنم. سر تکون می ده و با سوالی که می پرسه هنگ می

کنم: فکر می کنی چرا باید اتاق بازگانی گمرک، دنبال شما باشه؟

زمان و مکانو گم می کنم، و برای لحظه ای نفس کشیدنو. و توی ذهنم پشت سر هم

تکرار می کنم... گمرک ... گمرک!

صدایی نجاتم می ده.

--مریم با دفتر گمرک کاری نداشته؟

دکتر پارساست. نگامو از صورت به اخم نشسته اش می گیرم. و به موسوی می دم.

اگه از جاسوسگر خبر داشتن، قطعاً، اولین هدف، جاوید بود! اگه اونو گرفته باشن!؟

پلک می زنم و می گم: من فقط با مهرانفر مشکل داشتم.

دست به سینه با همون صدای محکم و چشمای تیزش، خیره به من می گه: ولی ظاهراً

دفتر بازرگانی با شما مشکل داره؟

بی هوا می پرسم چرا؟

نفس عمیقی می کشه و با ولووم پایینی می گه: واسه اینکه از چیزایی خبر داری که

نباید داشته باشی!

سکوت می کنم. جرات حرف زدن هم ندارم! می ترسم، زبونم، سرخود حرفی بزنه که

ذهن از کار افتاده ام نتونه، خرابکاریمو جمع کنه.

--دفتر ریاست جمهوری دنبال این جوابه، که بدونه چرا کسی که دو تا مقاله ی تک، توی WHO داره از دانشگاه انصراف داده. اونم ترم آخر درست وقتی که باید پایان نامه اشو ارائه بده! شکاینامه ای هم که فرستادی، مزید بر علت شده.

به طعنه می پرسم: یعنی خودشون نمی دونن؟! من اولین نفر نبودم آقای موسوی. خیلی ها بهتر از من هم بودن که مجبور به انصراف شدن!

لبخندی محو روی لباس می شینه. از ذهنم رد می شه که لبخند چه به این صورت جدی میاد!

--شاید اونا شانس اینو نداشتن که حرفشونو به گوش مسئولی برسونن. شما فقط انصراف دادی، ولی دوستای دیگه ات اخراج شدن! و حالا که موقعیتی پیش اومده تا مسئولی بپرسه چرا... معادلات خیلیا داره این وسط به هم می ریزه

چیزی به هم نمی خونه، چیزی توی کتم نمی ره. انگشتمو به شقیقه ام فشار می دمو زمزمه وار می گم: دزدی به این واضحی، چه نیازی به افشای من داره؟ یعنی مسئول خودشون نمی دونن؟

لبخندش عمق می گیره. دستاشو پشت سرش قلاب می کنه. و مصمم لب می زنه: برای به هم ریختن بعضی چیزا، نیاز به یه حرکت عمومیه.

و با تاکید ادامه می ده: عموم، یعنی مردم. نه خواص.

می دونه. دونه که داریم چیکار می کنیم. سکوت می کنم. به سمت دکتر می چرخه و با لحن آرومی می گه: می دونم هیچ نسبتی با هم ندارید ولی مراقبشون باشید.

از این همه فهمیدن، نفس توی سینه ام حبس می شه. به سمتم می چرخه: تا مشخص نشدن وضعیت، از تهران خارج نشید. امیدوارم، فردا، بل بشو راه نندازین

و با روز بخیری از ما فاصله می گیره. و منو میون سکوت و بهتی بزرگ رها می کنه.

...

با ذهنی درگیر از پشت شیشه ماشین، به خیابون پر رفت و آمد، خیره می شم. درگیر
فردام، روز دانشجو... و بل بشویی که نباید راه بیفته!

با دور زدن ماشین از بلواری که نمی شناسمش، سر می چرخونم. اخم داره و تمام
مدت بعد از رفتن موسوی سکوت کرده. لب تر می کنمو زمزمه وار می پرسم: کجا می
ریم؟

بدون اینکه نگاهش از جلو بگیره کوتاه می گه: خونه ی من

لبمو از داخل به دندون می گیرم و می گم: می رم خوابگاه

به تندی به سمتم می چرخه. شده همون پارسای اخموی گند اخلاق چند روز قبل... از
میون دندونای کلید شده اش می غره: انگار باور نداری که تو چه دردسری افتادی؟

نفسم می ره. دکتر حسینی گفته بود پر از مشکلم. حتی امیر هم گفته بود چرا پر از
دردسرم؟! من... من ... پر از دردسر و مشکل نیستم. من فقط راه خودمو می رم.

نگاه دلگیرمو ازش می گیرم. بغض سنگینی، بیخ گلوم می شینه. صداشو می شنوم:
خودِ موسوی، شخصا داره این پرونده رو پیگیری می کنه، نگران نباش... این روزا هم
تموم می شه

متعجب به نیم رخش نگاه می کنم. گوشه ی لبش می پره. چشمم می سوزه.

میون سکوتی نیم ساعته، توی پارکینگ مجتمع مسکونی سفید رنگی توقف می کنه.
اسم نداره. یعنی داره و من ندیدم. به آرومی در ماشینو باز می کنم. و با احتیاط سعی
می کنم از ماشین پیاده شم. پاهام آویزونه و به زمین نمی رسه.

زیادی بلنده. خب شاسی بلند، بلنده! ... سوار شدنم هم به کمک بهیار بود! وقتی که
سرش گرم حرف زدن با موسوی بود! با اون اخمای در همش!

اصلا حسِ خوبی نیست.

دستی زیرِ بازوم می شینه. چشمم می سوزه. غرورم تیکه تیکه شده. حسِ خوبی نیست. کمکم می کنه از ماشینش پیاده شم. صداشو زیر گوشم میشنوم: اینجا خونه ی منه، کسی حق نداره با اخم وارد بشه.

سر خوردنِ اشک داغمو روی گونه ام حس می کنم. و آروم زمزمه می کنم: اصلا خوب نیست... لرز می گیرتم.

دستشو جلو میاره و جایی زیرِ چونه ام قفل می شه. تپله های سیاهِ روشنش، توی تاریکی به نگرونی می زنه. دستمو روی دستش می دارمو، چونه امو از حصارِ دستش آزاد می کنم.

لبمو از چنگ دندونم رها می کنم: حسِ خوبی نیست، مریض و نذار، با کلی دردسرِ ناخوشایندی که احتمال به خطر افتادن جون و موقعیتِ طرفته، پاتو توی خونش بذاری!

نفس کم میارم. و میون اشک هق می زنم: می شه برگردم خوابگاه؟ دوباره بین ابروهاش اخم می شینه، صدای بم و متحکمش فاصله ی چند سانتیمونو پر می کنه: دیوونه شدی؟!... راجبِ من چی فکر می کنی؟

از پشتِ پرده ی لرزون اشکی نگاش می کنم و لب می زنم: بذار راحت باشم.

کلافه دستی میون موهاش میکشه. دم و بازدمِ عمیقی می گیره و می گه: بذار خیالم راحت باشه. زنگ زدم، یاشگین هم میاد.

برای اعتراض آماده می شم. هنوز چیزی نگفته، منظورمو می گیره. دستشو به نشونه ی سکوت بالا می گیره: همه اش چند روزه!

شرمنده نگامو به زمینِ تاریک زیر پام می دم. به سمتِ آسانسور راهنماییم می کنه.

حسِ خوبی نیست...

نگامو از آینه ی قدی رو به پنجره ی سرتاسری اتاقی که گفته بود برای یاشگینه گرفتم. دونه های سبز تسبیحو با ذکر میندازم. منتظر اومدنش بودم و حالا بعد از گذشت دو ساعت از حضورم توی خونه، هنوز نیومده بود. نه اینکه به دکتر اعتماد نداشته باشم! فقط منتظر بودم.

سجاده رو با ذهنی مشغول جمع می کنم. دلشوره دارم... برای فردا! سجاده رو روی عسلی پاتختی یک نفره میذارم.

توی دلم صلوات می فرستم و سعی می کنم آرام باشم. جلو آینه شال حریر سفیدمو مرتب می کنم. همه ی لباس تنم، اهداییِ علیرضاست. مانتوی نخی سفید تا روی زانویی که با نوار سنتی شبیه کمربندی، از قسمت دامنش جدا شده و چینیای ریزی می خوره و دور آستینش ترمه ی سنتی طلایی کار شده! همراه شلوار لی سورمه ای سیر!

فکر ناگهانیِ آغوشِ یک باره ی دیشبش، خجالت زده ام می کنه! از خودم از خودش و از خدا! که نمی دونم چطور شد یکباره حس کردم پناه امنیه! و خیلی چیزا ناخواسته فراموشم شد!

به آینه پشت می کنم. بلاتکلیف یک دور اتاقو از نظر می گذرونم. اتاقی با دیزاینِ کرم کاراملی... کمد دیواری که توی دلِ یکی از چهارضلع دیوار جا گرفته و کتابخونه ی فانتزی که ضلع دیگه ی اتاقه و کنارش صندلی و میز تحریر. دو ضلع دیگه ی اتاق هم یکی به پنجره و یکی دیگه به دری که به هال باز می شه... زیباست.!

با قصدِ رفتن به هال، به سمت در می رم. در رو آرام باز می کنم. هال ساکته. و فضای خونه ی دنجش آرامش دلنشینی داره. به سمتِ کاناپه های راحتی راه کج می کنم.

کاناپه های 8 نفره ی چرم بژ. عسلی های کاراملی! و فرش کرم با طرح هایی کاراملی خوش بافت، که زیر سرویس مبلمان یک دست پهن شده

دیزاینِ خونه گرمه! شاید همین دلنشینش کرده! و صد البته تراس رو به خیابونش که با شیشه هایی که قطعا دو جدارن، و نمی دارن صدایی از خیابون به داخل خونه وارد بشه... و پرده و حریر کرم کاراملی که جلوی شیشه های منتهی به تراس نصب شدن! به دیوار عکس و تابلویی نصب نشده. فقط یک ساعت شماته دار!

با صدای بسته شدن در کابینت، نگامو از چهار پله ای که به طبقه ی بالا ختم می شه، می گیرم و به آشپز خونه می دم. متوجه حضورم نمی شه... کاناپه ها رو دور می زنم و وارد آشپزخونه می شم. سرگرم پوست کندن پیازه. با همون لباس دیروز و امروزش. خونه به خاطر پکیج گرمه، ولی هنوز بافتشو عوض نکرده. به کانتر تکیه می دم و با اوهومی سعی می کنم توجهشو جلب کنم. به سمتم می چرخه. با لبخندی محو...

--تا نهار آماده می شه، یکم استراحت کن!

خستگی از سر و روش می باره. تکیه امو از کانتر می گیرم و با قدمی به سمتش می گم: من زیاد استراحت کردم.

پیاز پوست گرفته شده رو توی بشقاب می ذاره و می گه: بازم لازمه...

بشقابو به سمت خودم می کشم. سنگینی تیل هاشو روی خودم حس می کنم. با لبخند می گم: فکر کنم من یه دست غذا به شما بدهکارم...

نگامو بالا میارم. دلم می لرزه. از نگاه خیره اش. و این فاصله ی چند سانتی بینمون! بی اختیار سکوت می کنم. به سختی پلک می زنم. قدمی عقب می رم. برای عوض کردن جو حاکم می گم: خب می خواستی چی درست کنی؟

کاردو روی سنگ کابینت می ذاره و با ژست مخصوص به خودش می گه: زرشک پلو با مرغ

با شیطننت می گم: نه بابا... بهت نمیاد بلد باشی!

تلاش می کنه که نخنده! دست به سینه، با اخمی دلنشین می گه: که بهم نمیاد!

به تهدیدِ کلامیش می خندم. شیر آبو باز می کنم و پیازو می شورم. و کاردی که جایی نزدیکی دستشه. بافت سورمه ایشو بالا زده. به خودم و ذهنِ بازیگوشم نهیب می زنم. که من آدمِ این فکرا و این نوع تحلیل ها نبودم. که دلم غنچ بره برای این مردونگی های ظاهری! که من این همه بی جنبه نبودم!

شیر آبو می بندم. و از جا ظرفی بالای سینک بشقابی برمیدارم. بشقابی با طرح گلهای فانتزیِ چینی... کاسه ی پر از برنج خشکو روی سنگ کابینت می ذاره. و با بدجنسی می گه: حالا که اصرار داری بهمون ناهار بدی حرفی نیست... ولی این جای اون یه دست غذای بدهیتو نمی گیره

تک خنده ای می زنم و حینِ خلال کردنِ پیاز، برو بابایی حواله اش می کنم. دست به کمر می شه و پر تشر لب می زنه: نشنیدم چی گفتی؟

کارد رو به تهدید بالا میارم و با خنده می گم: تا دو دقیقه وقت داری از آشپزخونه بری بیرون وگرنه خونت پای خودته

با خنده دستی پشت گردنش می کشه و می گه: والا ازت بعیدم نیست.

با سر اشاره ای به اجاق گاز می زنه و می گه: مرغه تو قابلمه است. برنجم که اینجاست. زرشک و زعفرونم توی یخچاله. چیزیم خواستی، خودت بگرد پیداش کن... نیای بیدارم کنیا!

به لحن خودمونیش می خندم. حین رفتن به سمت خروجی آشپزخونه ، مثل اینکه چیزی یادش اومده باشه عقب گردی می کنه و می گه: زیاد سر پا نباش! روی صندلی بشین.

نگامو از خلای پیاز می گیرم و فقط لبخند می زنم.

...

شعله ی گازو کمتر می کنم و برای خلال کردن هویج روی صندلی می شینم. حس می کنم، جای بخیه ی پهلوم می سوزه! ندیدم چندتا بخیه خورده ولی پرستار می گفت 8 تا خورده!

به دیروز فکر می کنم، و گروگانگیری ناموفق دزدا! مهتاب و فرزاد مویدا! مهتاب آشنا بود! قسم می خورم که دیده بودمش! شاید موقع تعقیب و زیر نظر گرفتنم. یا شاید... نفس عمیقی می کشم. خلال هویجو گوشه ای کنار کلم، توی دیس سالاد جا می دم. به حرفای موسوی فکر می کنم. که حرف زدن من، نه تنها مهرانفر که حتی اتاق بازرگانی رو هم به خطر میندازه. و شاید خیلی های دیگه.

دیس سالادو توی یخچال می ذارم. و با چشم دنبال ساعت می گردم. نا امید از پیدا کردنش، از آشپزخونه بیرون می زنم. نگاهم پی پیدا کردن ساعت، به دیوار هال می دم. ساعت شماته داری که چند دقیقه مونده به 2 ظهر رو از نظر می گذرونم. صدای آهنگی ملایم، از سمت پله ها به گوش می رسه. احتمالا اتاقش بعد از اون چهار پله است.

روی کاناپه می شینم. و برای لحظه ای چشمامو می بندم. آهنگ ملایمه. خونه آرومه. همه چی ظاهرا آرومه و من پر از ترس و اضطرابم. جای بخیه هام بیشتر از قبل می سوزه. سرمو به پشتی کاناپه فشار می دم. کاش می تونستم برگردم حاجی آباد! کاش از اول حرف قاسمو گوش داده بودم. اصلا منو چه به در افتادن با همچین جماعتی!

کم آوردم. و مثل همه ی وقتایی که کم آوردم می خوام که عقب نشینی کنم! ولی
نمی تونم! درست توی جاده ی یه طرفه ای گیر افتادم که راه برگشتی نیست! برای کم
آوردن و جا زدن خیلی دیره!

صداش که با ولووم پایینی خطابم می کنه، از این همه جدل با خودم نجاتم می ده.
چشم باز می کنم. رفته بود بخوابه ولی انگار فقط دوش گرفته! لباسشو عوض کرده.
بافتشو با پیرن سفید نخه که آستینشو تا زده عوض کرده و شلوار لی سورمه ای
سیر! از ذهنم می گذره که چه با هم ستیم؟! شاید به عمد و شاید اتفاقی!

لبه‌هاش تکنون می خوره: خواب که نبودى؟

تکیه امو از کاناپه می گیرم، و می گم نه! می خوام که از روی کاناپه بلند شم. دردِ بدی
از قسمتِ بخیه هام توی تنم می شینه. جوری که آخم بلند می شه.

فاصله ی چند قدمیمونو پر می کنه و نگران می پرسه: چی شدی؟

دم عمیقی می گیرم و راست می شم: جای بخیه ها یکم اذیتم می کنه!

نگامو از چهره ی نگرانیش به آشپزخونه می دمو با لبخند مصنوعی می گم: ناهار آماده
است.

به سمت آشپزخونه قدمی برمی دارم که صداش متوقفم می کنه

--ببینمت!

به عقب می چرخم. با قدمی خودشو بهم می رسونه. دستشو به سمت پهلوم دراز می
کنه. بی اختیار عقب می کشم. اخمش غلیظ تر می شه. نگاهِ نگرونش بالا میاد و توی
عسلی هام می شینه. دستشو به پهلوم می ذاره و زمزمه وار می گه: زخمت خونریزی
داره!

دستشو بالا میاره. خونیّه! گیج و مات به دستِ خونیش نگاه می کنم. و به لکه ی قرمز روی مانتوی سفید اهدایی ش! چرا ندیده بودمش!

--مانتو تو بزن بالا چکش کنم؟

گیج نگاش می کنم. از تصورش هم خجالت می کشم. چه برسه...

و ادارم می کنه روی کاناپه بشینم. برای بالا زدنِ مانتو دل می زنم. نباید... نباید اینجوری می شد!

خودش گوشه ی مانتومو بالا می زنه. همه ی تنم نبض میشه. می ترسم نبضمو حس کنه! نگامو به پهلوم می دم. چیزی جز موهای نمدار و شونه شده اش نمی بینم. و تارهای خاکستری کناره شقیه اش و نیم رخ صورتِ سبزه اش. و حس عطر تنش که با عطر شامپو عطر خودش همراه شده!... دلم می لرزه. لعنت بر شیطان! لعنت بر من... نگامو می گیرم. صداشو می شنوم: سه تا از سوچرا (بخیه ها) باز شدن!

گوشه ی مانتو رو پایین میاره و با اخمِ نشسته توی صورتش زمزمه وار می گه: نباید سر پا وایمیسادی!

به اخمش لبخند می زنم. اخمش عمیق تر می شه و شاکی می گه: اصلا نباید به حرفت گوش می دادم. جوری خودشو جلوم شنگول گرفته انگار هیچی نشده

به عصبانیتش می خندم. درد توی تنم می شینه. شاکی نگام می کنه و با کلافگی از روی کاناپه بلند می شه.

مطمئن از رفتنش، گوشه ی مانتو رو بالا می دم. پانسمان روی زخمو باز می کنم. جز دو بخیه ی بسته، چیزی نمی بینم. بقیه ی بخیه ها قسمتِ پشتی پهلومه.

جرات تکون خوردن و واررسی قسمتِ پشتی پهلومو ندارم. صدای صحبت کردنش با گوشه ی، از سرویس بهداشتی میاد. مشخص نیست که با کیه! در خواست نخ بخیه و

لیدوکائین (بی حسی موضعی) و چندتا چیز دیگه می ده! صداش دوره و متوجه خیلی از حرفاش نمی شم.

صدای خداحافظیش با پشت خطی نزدیک تر می شه. گوشه ی مانتو رو پایین می دم. با چند گاز و بتادین نزدیک می شه. می خواد که توی اتاقم برم و روی تخت دراز بکشم. می گه که زخم باز شده و خونریزی داره و تا موقع بخیه مجدد، برای جلوگیری از عفونت، باید پانسمانش عوض شه. خجالت می کشم. اما جایی برای بروز دادنش نیست. کلافه و ناراضی، به خواسته اش عمل می کنم. روی تخت دراز می کشم. چشممو می بندم و سعی می کنم به چیزی فکر نکنم. و دعا می کنم کاش یاشگین زودتر بیاد!

پانسمانو کامل باز می کنه. با سوختن یک باره ی زخمم، ملافه ی تختو توی چنگم فشار می دم و از درد توی خودم مچاله می شم. می گه که تحمل کنم. چون بتادین ریخته. گاز جدیدی رو روی زخمم می ذاره. می گه تا موقع اومدن یاشگین، به همین حالت بخوابم. تا بیشتر از این زخمم خونریزی نکنه.

تعویض پانسمان که تموم می شه، به بهونه ی خاموش کردن گاز راهی آشپزخونه می کنم. تحمل نگاهش، اون هم با وضعیت الانم ندارم. با احساس سرما، گوشه ی ملافه روی خودم می کشم. در اتاق با صدای پایین اومدن دستگیره باز میشه

پلک می بندم و به شانس گند خودم، لعنت می فرستم. امیدوار بودم اونقدر بفهمه که فرستادنش به آشپزخونه فقط بهونه بوده! روی تک صندلی جلوی میز تحریر و تخت خواب، می شینه. دقیقه ای به سکوت می گذره. دوست دارم بلند شم. ولی اونقدر می شناسمش که بدونم اگه خطو نشونای جدیشو نادیده بگیرم، فقط خودمو سبک کردم.

--برنامه اتون برای فردا چیه؟

دم کوتاهی می گیرم. شاید برای عوض شدن جو، سوال خوبی باشه! لب تر می کنم
زمزمه وار می گم: فردا بعد از ظهر وزیر بهداشت توی دانشکده سخنرانی داره!

پیگیر می پرسه: خب؟

--دو ساعت قبل از سخنرانی وزیر، قراره یکی از بچه ها، سایت دانشگاهو به مدت
یک ساعت هک کنه و تمام مدارکی که علیه مهرانفر و دکتر براتی، مستند بذاره
صفحه ی اول!

دستاشو تو هم قلاب می زنه و به سمتم خم می شه: دکتر براتی! معاون درمان؟

با اوهومی، بی فکر می پرسم: از کجا میشناسیش؟

به صندلیش تکیه می زنه و می گه: خب... بابا، خیلی از داروهای اونا رو تامین می کنه
تحقیقش در مورد داروی جدید بود! یاشگین گفته بود اسپانسر! دکتر حسینی هم
اسپانسر بود!

--تو این وسط چکاره ای؟

با سوالش از فکر بیرون میام و زمزمه وار می گم: منم قراره از سامانه ی خودِ دانشگاه
به بچه های دانشکده پیام بفرستم که اطلاعات سایتو چک کنن.

نفس عمیقی می کشه و می گه: اگه IP سرور لو بره می فهمن کار شماست!

جای بخیه ام هنوز سوز داره، بی اختیار دستم مشت می شه! و با لحن آرومی می گم:
لو نمی ره. اقدامات امنیتی رو پیش بینی کردیم.

دستشو روی میز تحریر میذاره و سرشو بهش تکیه می ده. خسته است و مطمئنم اگه
نبودم، الان می خوابید. لبه اش تکون می خوره و باز می پرسه: فقط همین دوتا کار؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

از فکر اینکه فردا هاشمی میخواد چیکار کنه تک خنده ای می زنمو می گم: البته انبار داروهای قاچاقم قراره، یه چنتا از دانشجوها تسخیر کنن!

دستی به صورتش می کشه و می گه: پس می خواید فردا همه چیو کن فیکون کنین.

لبخندم عمق می گیره و می گم: موسوی خودش مجوزشو داد!

تای ابروشو به نشونه ی ندونستن بالا می ده. با خونسردی می گم: گفت برای تغییر بعضی چیزا نیاز به یه حرکت عمومیه!

با لبخندی محو به طعنه می گه: تو هم که اگه مجوزو صادر نکرده بودن، کاری نمی کردی...

تک خنده ی بی جونی می زنم.

پیگیر می پرسه: دفتر گمرک چی؟

--اگه مهرانفر و براتی با انبارای قاچاقشون گیر بیفتن، خود به خود، گمرک میره رو هوا! انبار داروهای قاچاق خودش سندِ جرمِ گمرک...

از دانشجوها فقط به این خاطر استفاده می کنیم، که سرو صدا به پا کنه. اینجوری کسی نمی تونه روی این همه دله دزدی و جنایت سرپوش بذاره!

تک خنده ای می زنه و می گه: زلزله که می گن...

همراهش می خندم و توی دلم دعا می کنم که خدا کنه فردا همه ی نقشه ها بگیره...

قاشقو کنار بشقاب می ذارم. میلی به خوردن ندارم. جای بخیه ها می سوزه. فکرم پی حرفای دکتره!

"باید یه رولوشن مطمئن توی دانشگاه راه بندازی"

با احساسِ دستی روی دستم، سر بلند می کنم. نگاهِ سبزِ یاشگینو روی خودم می بینم.

مهربونه! این اولین تحلیل مغزم از صاحبِ نگاهِ سبزه. یادِ اولین دیدار، بیمارستانِ تبریز! عقب کشیدنِ ناخودآگاه من! لبخند و معذرت خواهی اون، به خاطری حواسِ پرتی ناشی از حالِ بردارش! انگشتر ستِ جفتشون!

--چرا دیگه نمی خوری؟

نگامو به برنجای زعفرونی می دم و با لبخند می گم: میل ندارم.

--همه اش چند قاشق خوردی... بمیرم! موقع بخیه خیلی اذیت شدی

سر بلند می کنم و با صدای تحلیل رفته ای می گم: خدا نکنه عزیزم.

سینی غذا رو از روی پام بر می داره و با لبخند و مهربونیِ ذاتیش می گه: یکم استراحت کن.

شرمنده لبخند می زنم. در رو به آرومی می بنده. روی تخت به پهلوی دراز می کشم. صدای دکتر توی ذهنم اکو می خوره: دانشجوهای الان مثل قبل نیستن که با دیدنِ یه سایت بخوان جلوی در سالن تجمع کنن. باید کاری کنین که توی دانشگاه یه رولوشن راه بیفته! تمامی اسنادو کپی کنین و توی کوی دانشگاه پخش کنین! حتی چندتا خیابون بالاتر و پایین تر دانشگاه! وقتی شما اسناد چاپی رو گذاشتین روی کاپوتِ واحدِ دانشگاه موقعی که حرکت کرد و اسناد پخش شد، کی متوجه می شه که کار شما بوده؟

سنگینی خوابو روی پلکم حس می کنم. ذهنم بی اختیار به جاهای دیگه کشیده می شه! توی بیابونم و دارم می دوم! هوا تاریکه! آسمون ابر نداره، شب هم نیست! ولی تاریکه! مارهای زنگی پشت سرم با سرعتی باور نکردنی دنبالمن. پام به سنگی می

خوره و به پهنای صورت به زمین می خورم. چیزی روی دستم حس می کنم. به سختی سر بلند می کنم. عقربی سیاه رو می بینم که دمشو بالای سرش گرفته. می ترسم. دمشو با ضربه ای محکم، روی پوست دستم می کوبه. ماری دور پام پیچیده می شه. با وحشت جیغ می زنم. از خواب می پرم. درد بدی رو توی پهلوم حس می کنم. گلوم خشکه. پهلوم می سوزه! به دستم نگاه می کنم. جای ضربه ی محکم عقرب! ضربه اش محکم بود اما درد نداشت!

در با شدت باز می شه! یه دستش روی دستگیره است و دست دیگه اش به چارچوب! نگرانی از سر و صورتش می باره. حضورش قوت قلب می شه! از در فاصله می گیره و با قدم هایی سست به من نزدیک می شه.

پلک می بندمو سعی می کنم ریتم تنفسمو به حالت عادی برگردونم. با احساس بالا و پایین شدن تخت چشم باز می کنم. لبه اش تکون می خوره: حالت خوبه

صداش تحلیل رفته! شاید از جیغ من ترسیده! سفیدی چشماش به قرمزی میزنه! یاشگین گفته بود علی خوابیده!

آروم می گم: خواب بد دیدم.

صدای منم تحلیل رفته! سنگینی و گرمی دستشو روی دستم حس می کنم. نگامو از گلای ریز و صورتی ملافه می گیرم. تیله های سیاهش نگرانه

--این روزا می گذره مریم!

دستم از زیر دستش بیرون می کشمو کلافه به صورت می کشم. دستم بوی عطرش گرفته.. دلم آغوش می خواد! و پناهی که فقط علیرضاست! لبمو به دندون می گیرم. با صدای مریم گفتنش سر بلند می کنم. خجالت زده از چشمای به سرخی نشسته اش می گم: من واقعا نمی دونم چطور باید معذرت خواهی کنم. آرامشو هم ازتون گرفتم.

به سمتم متمایل می شه. بازو هامو می گیره و با لبخندی سعی می کنه روی تخت
بخوابوندم: دیگه این حرفا رو نشنوم. به فردا هم فکر نکن، خودم ردیفش می کنم.
اعتراضمو قبل از به زبون آوردن، توی نگام می خونه. سرشو به سرم کمی نزدیک می
کنه و می گه: هییییش! خودم می خوام که اینکارو بکنم. حالا بخواب
دوست دارم بگم، می ترسم که بخوابم ولی سکوت می کنم.

پتو رو تا چونه ام بالا میاره. گلوم خشکه، دلم آب می خواد، ولی از این همه بار
زحمتم، خجالت می کشم. به قصد رفتن از روی تخت بلند می شه. زمزمه وار می گم:
چرا داری بهم کمک می کنی؟

به سمتم می چرخه. لب می زنم: چرا خودتو تو دردسر میندازی؟
لبخندش عمق می گیره و می گه: چون فکر می کنم، باید بهت کمک کنم.
کافی نبودن جوابشو انگار از چشمام می خونه، چون بعد از کمی مکث می گه: بعضی
آدما ارزش اینو دارن که خودتو، موقعیتتو به خاطرش یه خطر بندازی. و اگه به
همچین آدمایی موقع نیازشون، بهشون کمک نکنی، نمی تونی اسم خودتو آدم
بذاری! تو فقط به این خاطر افتادی تو دردسر که خواستی از حق خودت دفاع کنی.
ایمان دارم که تو آدم درستی هستی! و من قدر همچین آدمی رو سعی می کنم خوب
بدونم.

...

پاهامو از تخت آویزون می کنم. اتاق تاریکه و این نشون می ده که شب شده! بس روی
تخت خوابیدم، احساس کوفتگی می کنم. دوست دارم دوش بگیرم. پاهام بافت فرش
رو حس می کنه. چه خوبه که همه ی خونه فرش شده! تیشرت لوله شده و بالا رفته

رو مرتب می کنم. برای یاشگین بود. گفته بود، سایزم نبوده و نپوشیدمش تاحالا.
نارنجیه و من بی نهایت این رنگو دوست دارم.

به طرف در اتاق می رم. دستگیره رو پایین می دم. از سردی فلزش، لرز می گیرم .
صدای تلویزیون ، اولین صداییه که از حال به گوش می رسه .

به سمت کاناپه ها می رم. تلویزیون روشنه ولی کسی نیست!

--بیدار شدی؟

با صدای غیر منتظره ی دکتر، نفس توی سینه ام حبس می شه. به عقب بر می گردم.
درست روی دومین پله وایساده. پله ها رو سرازیر می شه: بشین یه نوشیدنی بیارم.

بی اراده لبخند می زنم. روی دم دست ترین کاناپه می شینم. درست جلوی تی وی. و
بی توجه به محتوای فیلم می پرسم: یاشگین کجاست؟

لیوانی روی کانتر می ذاره و می گه: با دلآرام تو راهن!

موقعی که از خواب پریدم هم نبود! قطعاً اگه خونه بود، میومد پیشم! با شنیدن اسم
دلآرام یاد رسول میفتم.

لیوان پر از آب پر تقالو روی عسلی میذاره و می پرسه: بهتری؟

نگامو از تی وی می گیرمو تشکر می کنم. کنارم با فاصله روی کاناپه می شینه و
تعارف می زنه که آب پر تقالو بخورم.

با تشکری لیوانو برمیدارم. سنگینی نگاهشو روی خودم حس می کنم. کمی از آب
پر تقالو می خورم

--نارنجی بهت میاد!

لبخند خجولی می زنم و زیر لب تشکر می کنم.

--ولی سفید، فرشته ات می کنه

به تعریفش تک خنده ای می زنم. عادت ندارم مردی اینجوری ازم تعریف کنه!

بی هوا می پرسم: چرا همیشه سیاه می پوشی؟

با زرنگی از زیر سوالم در می ره: ولی الان سفید پوشیدم

لیوان نیم خورده رو روی عسلی می دارم و می گم: همیشه توی ذهنم، اولین چهره

ای که ازت دارم، سیاه پوشیده! و زمزمه وار و با لبخند می گم: مرد سیاه پوش

انگشتاشو به هم قلاب می زنه، و ساعدشو روی رون پاش می ذاره و بهش تکیه می

ده: مامان... هنوز یک سال نشده که رفته!

به نیم رخش نگاه می کنم. و تارهای سفید روی شقیقه اش! توی فکره.

با ناراحتی می گم: خدا رحمتش کنه.

صورتش به سمتم می چرخه، ناراحت از نگاه به غم نشسته اش می گم: معذرت می

خوام. قصد فضولی نداشتم.

لبخند غمگینی می زنه و می گه: می دونم.

صدای زنگ در، باعث می شه علیرضا از جا بلند شه.

با صدای خنده ی رسول که علیرضا رو خطاب گرفته: خوش تیپ کردی دکی! سر

برمی گردونم. یاشگین و دلآرام هم هستن. دلآرام مشتکی به بازوی رسول می زنه و می

گه: خان داداش من همیشه خوشتیپ بوده!

لبخند می زنم در دل حرفشو تصدیق می کنم. سرگرم کل انداختن با همن، یاشگین

زودتر از بقیه از جمع جدا می شه. دلآرام و رسول تازه متوجه حضورم می شن. بی

خیال کل کل می شن. دلآرام به آغوش می گیرتم و حالمو می پرسه. رسول هم.

خانواده ی گرم و مهربونین. دلم برای جمع 14 نفره ی خانوادگیمون پر می کشه. برای اون آرامش و اون همه احساس خوشبختی... برای حاجی بابایی که ندارمش! و مامان نازگلم. و عباسی که حالا نزدیک به دو ماهه حالمو نپرسیده مگر اینکه خودم بهش زنگ بزنم. و قاسمی که می خواد موندگار دبی باشه! و معصومه و زینبی که همیشه هستن! حاجی بابا می گفت: دختر ستون خانواده است. دختر که داشته باشی، خیالت راحت وقتی نیستی، بازم خانواده ات دور همه ان !

کف دست عرق کردم و روی زانوم می دارم. ذکر گفتن هم آرومم نمی کنه. شاید کلافه ترم می کنه. سوزش معده ی بدی گرفتم. از صدای ویبره ی گوشی هول می کنم! میس کال جاوید! این یعنی پیامکو به بچه ها بفرستم.

نفس عمیقی می کشم و توی دلم می گم: چیزی نیست مریم. امروز همه چیز باید تموم بشه. هر طور که شده!

نگامو به علیرضایی که بی هدف، اطرافو از نظر میگذرونه می دم و می گم: برو کوچه ی پستی دانشگاه!

بی حرف دنده رو جا می زنه. از کیفم تب لتی که جاوید داده رو بیرون می کشم. گفته بود دزدیه، و اگه کسی بخواد ردیابی کنه، راه به جایی نمی بره! و از اونجایی که از اینترنت خود دانشکده استفاده می کنم، هیچ ردی باقی نمی مونه!

کوچه طبق انتظار خلوته. دوربینای مدار بسته رو هاشمی از کار انداخته. و ترسی از شناسایی شدن نداریم. پسورد WiFi دانشکده رو وارد می کنم. وارد شبکه ی پیامکی که مسیرشو با هاشمی در آوردیم می شم. گزینه ی سند تو ال رو می زنم. با پیام سیستم که می گه پیام با موفقیت ارسال شد نفس راحتی می کشم.

دکتر دانشکده رو دور می زنه و با لبخند می گه: یک ساعت دیگه اینجا دیدنی می شه.

نگامو از بیل‌بورد عکس وزیر می‌گیرم و زیر لب زمزمه می‌کنم: دوست دارم ببینم.

بلوارو دور می‌زنه و می‌گه: فکر کی بود؟

گیج از سوال سه حرفیش به نیم رخش نگاه می‌کنم. تک خنده ای می‌زنه و می‌گه:
اینکه اینجوری پته ی یکی رو بریزین رو آب!

ذهنم فلش بک می‌خوره! به همون روزی که مهرانفر پشت در بسته ی کمیته
انضباطی تهدیدم کرده بود! و اون پاکت نامه ای که زیر در افتاده بود. همین جرقه
شد! که اگه این پاکت نامه ای که واسه کمیته اومده، محرمانه باشه، و کسی که از این
جا رد می‌شه اتفاقی مثل من ببینه، بخونه و بفهمه چی می‌شه؟!

اگه اسناد رسوایی مهرانفر بیفته دست عموم مردم چی می‌شه؟

--مریم

نگامو بالا می‌کشم. توی نگاش نگرانی نیست. بر خلاف من... لبخند می‌زنم. چه خوبه
که هست...

--صبحونه که نخوردی، نهار بخوریم؟

لبخندمو حفظ می‌کنم: دوباره برگردیم دانشگاه؟!

با گفتن باشه ای سمت یکی از رستورانای اطراف می‌ره. نهارو در حالی می‌خوریم که
دکتر از برنامه ی سفرش به آمریکا می‌گه. می‌خواد که رزومه امو کامل کنم تا برام
بفرسته. میون همه ی حسای معلقم، بی‌هوا از پروژه ی نیمه کاره می‌پرسم. به وضوح
اخماس می‌ره تو هم. و با غدی می‌خواد که از جواب طفره بره. دستمالی از جعبه
بیرون می‌کشم و می‌گم: فکر می‌کنم به عنوان یکی از اعضای تیم تحقیقاتی، که
البته مجری پروژه است، این حقو دارم بدونم که چرا، پروژه ای با این همه هزینه، اول
راه، کنسل می‌شه

کمی از دوغشو می خوره و با طمانینه می گه: تو خود آمریکا این پروژه رو اجرا می کنیم

پشت دستمو به بدنه ی لیوانِ نیم خورده ی دوغم می دم. سرده و از سردیش حال خوبی می شم. بی توجه به اخم نشسته توی پیشونیش لب می زنم: نگفتم کجا و کی می خوای این پروژه رو از سر بگیری. گفتم چرا کنسلش کردی؟!

نفس عمیقی می کشه. می دونم که کلافه شده. اهمیتی نمی دم

--با دکتر حسینی کنار نیومدم. پروژه رو کنسل کردم.

متعجب می گم: اینجوری همه اش به ضرر خودته! هر چی هزینه کردی رو باید خودت پرداخت کنی!

به پشتی صندلیش تکیه می ده و سکوت می کنه. مثل من از خوردن دست کشیده. مشخصه بحث مهمی بینشون بوده که حاضر شده، پروژه ای که می گفتم برام خیلی ارزش داره رو با ده ها میلیون خسارت، کنسل کنه. کنجکاوم که بدونم ولی حس می کنم اگه کلمه ای بپرسم، قطعاً سرم داد می زنه! حداقل اخم و بی حوصلگی رفتاریش اینو می گه!

...

با سکوت از پشت شیشه به خیابون زل زدم. دل توی دلم نیست. دکتر گفته بود فقط از خیابون جلوی دانشگاه رد می شیم. بدون توقف! و من، ناراضی قبول کرده بودم. هر چه به دانشگاه نزدیک تر می شدیم، ترافیک بیشتر می شد و قلبم بیشتر می کوبید. اخم و تخمای دکتر فراموشم شده بود، و دونستن دلیل بحث دکتر حسینی و دکتر پارسا جز بی اهمیت ترین پرسش های ذهنیم شده بوده.

دو کورس مونده به دانشگاه، پلیس علامت می ده که دور بزنیم. خیابون بسته است. علیرضا راهنما می زنه. گوشه ی لبمو به دندون می گیرم حین دور زدن، به قسمت انتهای خیابون نگاه می کنم و تجمع دانشجوها... دوست داشتم باشم از خیابون دانشگاه دور می شیم.

...

با حوله ی کوچیک سفیدی به جون موهام میفتم. هیچی مثل یه دوش آب گرم این همه نمی تونه آروم کنه. از آینه ی کنسول به ساعت دیواری نگاه می کنم. 8:35 بعد از ظهر، واروونه توی آینه افتاده. در اتاق بدون تقه ای باز می شه. متعجب به سمت در می چرخم یاشگین نزدیک می شه و با ذوق نشسته توی صداش می گه: مریم بیا اخبارو ببین.

مات به حرکت ناگهانش نگاه می کنم. دستمو می کشه و با خنده به سمت در می بردم. از این حرکت سریع سوز و درد بدی از جای بخیه ام حس می کنم. با آخی آروم توی چارچوب در متوقف می شم. مثل اینکه تازه یادش اومده باشه که تو چه وضعیتییم معذرت خواهی می کنه! با صدای گزارشگری که از کوی دانشگاه می گه بی توجه به درد نشسته توی پهلوم، وارد هال می شم. دکتر، ایستاده گزارشو دنبال می کنه و من محو تجمع دانشجوهای هستم که جلو سالن اجتماعات با برگه هایی که تو دستشونه شعار می دن.

وزیر بهداشت از جامعه ی علوم پزشکی معذرت خواهی می کنه و قول می ده که این پرونده حتما پیگیری می شه. و از میون دانشجوهای معترض به کمک اسکورتاش برای خودش راه باز می کنه. نشونی از مهرانفر نیست. ولی از کشف و ضبط داروهای قاچاق توسط دانشجوها گفته می شه که جزئی از پرونده ی سیاه آقای الف م هست.

از این همه سانسور حرص می خورم. اتفاق امروز رو یه اتفاق سطحی و در حد اعتراض دانشجویی نشون داد! حتی نگفت پای دفتر گمرک گیره. حتی مهرانفر شاه دزد رو الف م خطاب می کنه!

حوله ی روی موهامو چنگ می زنم. پوفی می کشم و در دل دعا می کنم بچه ها توی صفحات اینترنتیشون اتفاق امروزو درست اطلاع رسانی کنن!

دستی روی شونه ام می شینه. و صدای لطیف زنونه اش که: تبریک می گم. کارتون خیلی عالی بوده!

با لبخند تشکر می کنم. سنگینی نگاه دکتر رو روی خودم حس می کنم. جهت نگامو به سمتش عوض می کنم و زیر لب تشکر می کنم. فقط لبخند می زنه... حوله ی نم دار سفیدو توی مشتم فشار می دم. و یادم میاد با وضعیت نامناسبی جلوی دکترم. به بهانه ی خشک کردن موهام سمت اتاق می رم .

موبایلمو روی کنسول می ذارم وبا حرص نگامو ازش می گیرم. الهام خرا! معلوم نیست کجاست که نه تلفنامو جواب می ده و نه اس ام اسامو! شالو روی سرم مرتب می کنم. و در دل دعا می کنم کاش زودتر آبها از آسیاب بیفته و بتونم برگردم حاجی آباد! با اینکه یاشگین و علیرضا با من خوب و راحت برخورد می کنن اما همه ی این یک روز و نصفه ای که خونشون بودم، حس بدِ سربار بودن ذره ای رهام نکرده. به کنسول پشت می کنم و در حالیکه به پنجره نگاه می کنم فکرم به هزار جا کشیده می شه. به رزومه ام، به شدن یا نشدن برای رفتن به آمریکا! به صحبت با عباس و قاسم. به صداقت و بی ریایی علیرضا و یاشگین... از کنسول جدا می شم و به قصد رفتن به هال، اتاقو ترک می کنم.

توی هال کسی نیست. تلویزیون برای خودش مستند پخش می کنه. کاناپه ها رو دور می زنم و وارد آشپزخونه می شم. یاشگین پشت به من در حال ریختن قهوه است.

بوی عطر خوش قهوه همه ی آشپزخونه که نه تا چند متر مونده با آشپزخونه هم قابل
حسه!

متوجه حضورم می شه، لبخند به لب فنجون قهوه رو روی میز نهار خوری میذاره و
می گه: کلافه به نظر می رسی!

مثل برادرش تیزه. به پهنای صورت لبخند می زنم. کنارِ میز وایمیسم. دوست دارم
بگم بلاتکلیفم و معلق. ولی سکوت می کنم.

پشت به من، در کابینتو باز می کنه و دو فنجون دیگه برمی داره. به طرح طلایی که
توی بستر سیاه فنجونه خیره می شم. گلهای فانتزی پنج پر! بی اختیار به گردنبند
طلای پنج پر امیر کشیده می شم. سوزش ناشی از پاره شدن زنجیرش رو پشت
گردنم حس می کنم. چیزی روی دلم چنبره می زنه! سنگینه جوری که حسِ بازدم رو
ازم می گیره.

--اینو می بری برای علی؟!

نگام از گلهای پتج پر به سینی که توش دو فنجون قهوه است و از اون به چشمای
سبز منتظرش کشیده می شه! حتی چشماش لبخند داره! یا شاید من زیادی
احساساتیم و حسم به اطرافیان زیادی خوبه!
با لبخند سینی رو از دستش می گیرم.

--اتاقش در اولی سمت راست بعد از پله هاست.

فکرم پی این می ره که چرا دو فنجون؟! مطمئنا توی این فاصله ی رب ساعته ای که
توی اتاق موهامو خشک می کردم مهمونی نیومده! پس یکی برای من و یکی برای
دکتر... هیچ فکری در مورد این خواسته ی غیر منتظره ی یاشگین ندارم. البته دروغ
چرا دارم ولی با بدجنسی هر چه تمام تر افکار دخترونه امو پس می زنم و به این فکر

می کنم که ما و رابطه ی ما رو در حد دوستی ساده می بینم! همونطور که من هم این رابطه رو در حد یک رابطه ی دوستانه ی بی ریا می بینم.

با بفرماییدی که متعاقب تقه ای که به در چوبی قهوه ای سوخته می زنم، دستگیره ی در رو می کشم. بوی عطرش که همه اتاقو پر کرده زودتر از هر چیزی سنسورهای حسیمو به کار می گیره. با احتیاط وارد می شم. پشت میزش درست پشت به پنجره ی رو به خیابون، در حال مطالعه است. و نگاهش توی کتاب قطور جلد سبز! سعی می کنم به اتاق و دیزاینش توجهی نداشته باشم. قدمی جلو می ذارم. نگاهش بالا میاره و با لبخند و نگاهی که توش رگه هایی از تعجب می گه:

--چرا شما زحمت کشیدی؟

ذهنم زنگ می زنه... قطعاً یاشگین از این کارش منظوری داشته! یا اگر نداشته، نباید میومدم اینجا! اون هم با دو فنجون قهوه! حس خوبی ندارم.

تمامی حس بدمو پشت لبخندی پنهان می کنم. فنجون دوم قهوه، بهم دهن کجی می کنه. که خودمو ناخواسته کوچیک کردم! که چرا با دو فنجون قهوه بلند شدم اومدم توی اتاق دکتر که بهم لطف کرده و از سر خوبی که داره، توی آشفتن بازار احوالاتم، به دادم رسیده!

حس خوبی ندارم...

سینی رو روی میز چوبی می ذارم. از جاش بلند می شه! و با بفرماییدی تعارف می زنه روی صندلی بشینم. حس خوبی ندارم. و دلم و قلبم و غرورم فرمان می ده که برم! که نمونم.

با همون لبخند ولی خجول تر می گم: مزاحم مطالعه...

میون حرفم می پره: نه این چه حرفیه. اتفاقاً خوب کردی اومدی.

کتابو روی میزش میذاره و می خواد که روی صندلی بشینم. سمت کتابخونه ای دیواری اتاقش می ره.

نگامو از اسم طلاکوب شده ی کتاب به دیزاین اتاقش می دم.

نه بزرگه نه کوچیک. درست در حدّ همین تجهیزات! همین کتابخونه ی دیواری که نصف ضلع شمالی اتاقو به خودش اختصاص داده! و همین تخت یک نفره ی مرتب که رو به پنجره و میز تحریرشه و دیوار ضلع جنوبی... ضلع جنوبی توی دیدم نیست. ... کنجکاو بر می گردم. جز قاب عکس بزرگ خانوادگی 5 نفره ی خندان چیزی نیست. لبخند روی لبهایی زن و مرد قاب، اونقدر گرمو صمیمیه که میشه واقعی بودنش رو و خوشبخت بودنشون رو حس کرد. و درست مثل نگینی بین دو دختر و پسر خندانسون نشستن.

--این عکس برای 3 سال قبله

بر می گردم. روی صندلی تازه آورده اش، درست رو به قاب عکس می شینه. سعی می کنم لبخند بزنم.

--واسه ... وقتی که از انگلیس برگشتم

شمرده شمرده حرف می زنه. انگار که داره خاطرات گذشته رو مرور می کنه و شاید گلچین!

تعارف می زنه که قهوه بخورم. لب تر می کنم و می گم: یاشگین شبیه مادر تونه با لبخند تایید می کنه. انگشتمو دور فنجون قهوه خوریم حلقه می کنم و با انگشت شست گل پنج پرو لمس می کنم: وشما هم شبیه پدرتون لبخندش عمق می گیره. خیره به عکس، کمی از قهوه اشو می خوره: البته من ورژن سبزه ی پدرمم

به حرفش می خندم و می گم: شما اولین تبریزی هستی که می بینم سبزه ای!

همراهم می خنده و می گه: واسه این که من جنوبیم.

حرفش اونقدر تعجب داره که می فهمم الان دقیقا شبیه علامت تعجب شدم. جرعه ی دیگه ای از قهوه اشو می خوره: من در اصل به بابا بزرگم رفتم.

هنوز تعجب دارم. فنجون قهوه رو نزدیک لبم می برم، بوی قهوه حس خوبی می ده. کنجکاو می پرسم: یعنی چطور؟ گیج شدم.

فنجونشو روی میز می ذاره. گلوشو صاف می کنه و می گه: بابا اصالتا خرمشهریه. زمان جنگ، بابا پزشک یکی از بیمارستانای صحرایی بوده. با دایی رضا... دکتر مرتضوی... همکار بودن. مامانم پرستار بوده. خلاصه اینکه همه ی این اتفاقا دست به دست هم می ده برای به هم رسیدن مامان و بابا.

قهوه رو مزه مزه می کنم. و در دل اعتراف می کنم که یاشگین واقعا خوب قهوه درست می کنه! زمزمه وار می گم: چرا آقای پارسا محل زندگیشونو تبریز انتخاب کردن، معمولا جنوبیا سخت از وطنشون دل می کنن؟

نگاشو از قهوه ی توی دستم به عسلیم می ده. نگاهش اونقدر جذبه داره که نه توان کندن از نگاهشو داشته باشی و نه دل نگاه کردنش --تو جنگ، بابا همه ی خانواده اشو از دست داد.

نگاشو می گیره و باز به قاب می ده.

--به قول خودش دلیلی برای موندن توی خرمشهر نداشت. مامان می گفت حال بابا اون روزا خیلی بد بود. حتی تصور از دست دادن یک باره ی خانواده سخته!

فنجون قهوه رو توی نعلبکیش می ذارم. حتی دیگه نمی خوام گل پنج پرو حس کنم.
تصورش غیر ممکنه! برای منی که پدر و مادرمو به فاصله 5 سال از دست دادم تصور
همچین اتفاقی غیر ممکنه!

--تو به کی رفتی؟

پر سوال نگاش می کنم. تای ابروشو بالا می ده و می گه:

--سوالم ناواضح بود؟

و متعاقبش می خنده. از اون تک خنده هایی که دلو یک باره از جا می کنه. سعی می
کنم من هم بخندم. خنده که نه ولی چیزی شبیه لبخند. از این همه سردرگمیم،
حرص می خورم. درست شبیه دخترای 14 ساله ای که برای بار اول عاشق می شن
دستو پامو گم کردم!

از حرفم لبمو از داخل به دندون می گیرم و با تشر می گم: منو چه به این غلطای
دوباره!

و آروم می گم: من به مادرم رفتم.

--مادرت هم مثل خودت سرسخت بود؟

نگاهش برق داره. و لبهاش لبخند محو زیر پوستی. به فنجون نیم خورده ی قهوه ام
نگاه می کنم. مادرم سرسخت نبود ولی مادر بزرگم چرا.

سکوت می کنم.

--قهوه اتو بخور، تا یاشگین برامون فال بگیره.

می خندم. میلی به قهوه ندارم. و اعتقادی به فالش! و اعتقادمو بلند به زبون میارم.

فنجونشو توی نعلبکی سرو ته می ذاره و می گه: تو به چی اعتقاد داری؟

و منتظر نگام می کنه. به جلد سبز کتاب نگاه می کنم. و اسم طلاکوب شده ی neuropathy و دنبال اعتقاداتم می گردم. چیزی نیست و کسی نیست جز خدایی که گاهی پر رنگ و گاهی کم رنگ می شه و توانایی آدم که گاهی به ثمر می رسه و گاهی نه!

...

توی جام غلت می زنم. دوست دارم به چپ بخوابم. فکر می کنم که خیلی وقته دوست دارم به چپ بخوابم ولی بخیه ها نمی دارن. دلم برای ذق ذق دست راستم می سوزه و پهلوی چپی که انگار منتظره! به تفاسیر بچه گانم می خندم. به کمر دراز می کشم. چرا خوابم نمی بره؟ اصلا چرا نپرسیدم که راز انگشتر دست تو یاشگین و آیلین چیه؟ اصلا چرا جواب این سوال این همه مهم شده که مثل موریانه مغزمو می خوره؟! نفس عمیقی می کشم و به سقف خیره می شم. سعی می کنم فکر نکنم. و مثل زمان بچگی که تو فصل پاییز روی تخت، توی حیاط می خوابیدیم سعی می کنم به چیزی فکر نکنم و بخوابم -

دکمه ی آیفون رو برای بار چندم فشار می دم. قدمی عقب می دارم. از دیشب که وسایلمو جمع کردم، ناآروم بودم. یه جور غم ته دلم ته نشین شده بود! همیشه موقع رفتن همین بساطمه! فرقی نمی کنه کجا! کلا از رفتن بیزارم.

--بله؟

صدای الی از اسپیکر آیفون می پیچه. از دستش بی نهایت دلخورم. حداقل می تونست به اس ام اس یا تلفنم جواب بده! توی این هفت روز بیخبری هزار جور فکر و خیال کردم. آخرین و احمقانه ترین فکرم، هم این بود که اشکان نداشته با منی که پر از دردسرم دیگه مراوده داشته باشه! ولی الهام مال این حرفا نبود!

دلخوریمو پشتِ لحن خندان و بی تفاوتی پنهان می کنم و می گم: بله و بلا... باز کن
که دارم با ساطور میام سروقت

با تک خنده ای درو می زنه. دستمو به بند کیفم چفت می کنم و وارد می شم.

زنگ واحدو نزده، درو باز می کنه. انگار که جلوی در انتظارمو می کشیده. خواب
آلوده. زرد و زال با لباس خواب صورتی عروسکی که به این هیکل تپل زیادی میاد. با
لبخند بی جونی سلام می ده. وارد می شمو به آغوشش می کشم.

-سلام عشقِ من! ساعت خواب!

بازو هامو فشار می ده و کمی از خودش جدام می کنه: خوشحالم که اومدی
خم می شمو کتونیا مو بیرون میارم: آره جون خودت... از تلفن جواب دادنا ت معلومه
حق به جانب می گه: حالا من نتونستم تلفنو جواب بدم، تو چرا یه سر بهم نزدی؟!
چپ چپی نگاهش می کنم و با _ پُر روی _ زیر لبی بدون اینکه به داخل دعوتم کنه وارد
می شم.

--چه خبرا؟ خوش می گذره؟

هال مبله ی همیشه مرتبشو از نظر می گذرونم و به سمتش می چرخم. زیادی بی
حاله! و این به خاطر تازه بیدار شدن نیست! هیچ وقت ندیدم الهام تا 10 خواب باشه
و الان این اولین باره. چشمامو ریز می کنم و می کنم و می گم: تو خوبی؟

تک خنده ی بی صدایی می زنه و سمت آشپزخونه راه کج می کنه: آره خوبم. بشین
یه چیزی واست بیارم

-آره از تیپ پیرمرد کشت معلومه که خوبی.

صدای خنده اشو می شنوم. همراهش راهی آشپزخونه می شم. مرتبه! طبق انتظار...

کتری برقی رو به پریش می زنه. از یخچال جعبه ی شیرینی رو بیرون می کشه. بین
ابروهاش اخم نشسته. دست به سینه به پشتی صندلی تکیه می زنم و به طرح گلهای
روی کتری برقی خیره می شم و بی هوا می گم: اهل کتری برقی نبودی!

جعبه شیرینی رو روی میز می ذاره و می گه: بوی گاز حالمو بد می کنه!

بی اختیار ابرو هام به نشونه ی تعجب بالا می پره و می پرسم: الی خبریه؟

جوابم فقط لبخنده. از اون لبخندایی که خجول بودنش رو به طرف منتقل می کنه.

از روی صندلی بلند می شمو می گم: جونِ مریم؟

با لبخند سکوت می کنه. به آغوش می کشمش و می گم: دیوونه... چرا زودتر نگفتی؟

از خودش جدام می کنه. حس می کنم دوست نداره بغلش کنم. از اون ویارای اعصاب
خورد کن حاملگی...

--ازت این مدت بی خبر بودم. صدای زنگ تلفن که می شنوم حالم بد می شه. گوشیم
رو سایلنته، توی کشوی عسلی پاتختی انداختمش. دست خودم نیست، دلم به تلفن
نمی ره.

دستی به صورتش می کشه. کلافه به نظر میاد: حالم از خودمم به هم می خوره. حتی
به صدای اشکان آلرژی گرفتم. همه چیز به طرز وحشتناکی بوی بد می ده

می خندم. متعجب نگام می کنه. دوست دارم بغلش کنم. ولی حالا مطمئنم که بوی
منم اذیتش می کنه.

کتری برقی رو از پریش می کشم: نگرانت شدم. هرچی بهت زنگ می زدم ازت خبری
نبود.

و شاکی ادامه می دم: تو به گوشی آلرژي گرفتي، اشكان خان نمي تونسـت يه نگاه به
گوشيت بندازه ببينه چه خبره؟

به لبه ي کابينـت تـکيه مي زنـه. تصور اينکه هـيـکل تـپـلش از اين تـپـل تر بشـه، لبـخند
روي لبـم مـياره. بـامـزه مـيشـه.

--بدبخت اشكان صبح که از خواب بيدار نشدم مي ره سر کار. شب برميگرده. از وقتي
اين ويـار لعنتي افتاده به جونم، اشكان تو هـال مي خوابه. فـکر مي کنـم از دسـتم
دلخورـه. باور کن دست خودم نيست مريمي... اصـلا ... اين ناخواسته بود. فـکر نمي
کردم به اين زودي حـاملـه شـم.

دلـم مي گـيره. حـالـش اصـلا خـوب نيست. نه روحي و نه جسمي.

دستمـو روي دستش مي ذارم. نگاهـشـو بالا مـياره. مي پرسـم: مادـرت مي دونه؟

نگاشـو به سـرامـيکـاي توي آشپزخـونه مي ده: آره. قـرارـه فـردا پـس فـردا بـيـاد.

--خوبه. حالا چـند وقـته؟

--فکر کنم سه هفته است. گاهي اونقدر عـق مي زنم که مي گـم الـانـه دلو روده ام از
جاش کنده شه

دستشو کـمي فـشار مي دم و با لبـخند مي گـم: دوسـت دارم هر چي زودتر اين تخم جنـو
ببينم. هنوز هيچي نشده، داره لنگ و لگـد مـينـدازه

فقط مي خنده. حال خوبي نداره و من مي ترسم نـکنـه افسـردگي حـاملگي بگـيره!

--چرا کـتري رو از برق کشيدي يه چيزي...

ميون کلامش مي پرمـو مي گـم: اوـمدم واسـه خـدا حـافـظي.

به ساعتی نگاه می‌کنم. تا سه فقط 4 ساعتی نیم وقت داشتم. نگامو بالا میارم. نگاهش
پر از تعجبه

--تو مگه با دکتر پارسا همکاری نداری؟ یعنی می‌ری و بر می‌گردی؟

-نه ... پروژه کنسل شده. دیگه دلیلی برای موندن ندارم.

--چرا؟

صداش بغض داره و چشمای مهربونش اشک. دستمو روی گونه اش می‌ذارم. دوست
دارم بغلش کنم. اما این کارو نمی‌کنم.

-دکتر با اسپانسرش مشکل داشت. پروژه رو کنسل کرد

--یعنی دیگه نمی‌بینمت؟

دونه‌ی درشت اشکش روی سر انگشتم می‌شینه. دستمو از روی گونه اش برمی
دارم. چشمم می‌سوزه. و بغضی که توی گلویم می‌شینه، همه چیزو سخت می‌کنه:
دیوونه! بهت سر می‌زنم. بعدشم، باید قند عسل‌تو ببینم.

میون اشک می‌خنده: از کجا می‌دونی قند عسل می‌شه؟! شایدم شاخ نبات شد
پر به پرش می‌دم: باید قند عسل بشه. ولی نباید مثل باباش اخمو و بداخلاق باشه
انگار تو فکر می‌ره: بیچاره باباش. این مدت که فقط داره اخلاق گند منو تحمل می
کنه

نفس عمیقی می‌کشه. لبخند دلگرم کننده‌ای می‌زنم: اشکالی نداره، این روزا هم
تموم می‌شه.

یاد حرف علیرضا میفتم. اون هم به من گفته بود این روزا تموم می شه! باید ببینمش .
با یاشگین همین یک ساعت قبل خداحافظی کرده بودم. گفته بود دکتر امروز عمل
داره، امیدوارم عملش طول نکشه و تا قبل ساعت 3 بتونی ببینیش.

...

اشکامو با دست پاک می کنم و مجتمع 14 طبقه ای رو پشت سر می دارم. هنوز
نرفته دلم برای الهام تنگ شده. از اتفاقات 16 آذر خبری نداشت. یادشم نبود که
بپرسه و منم اونقدر توی حالات بدش غرق شده بودم که یادم نبود چیزی بگم.
الهام برام مثل زینبه، و معصومه... باید حتما با اشکان حرف بزنم. می ترسم الی با این
بارداری ناخواسته و این ویار سخت، افسردگی بگیره. گفته بودم با اشکان راجب
حالش حرف بزنه. گفته بود از اشکان بی جهت متنفرم. وقتی جلومه دوست ندارم
ببینمش و وقتی نیست دلم براش تنگ می شه و از بد رفتاریم باهاش عذاب وجدان
می گیرم.

و من می ترسم که این بارداری توی رابطه ی دو نفره اشون اثر بدی داشته باشه!
با رسیدن اولین تاکسی سوار می شم و آدرس بیمارستان امام رو می دم.

--آقای دکتر اتاق عمله. مشخص نیست عملشون تا کی طول بکشه!

از پیشخوان پذیرش فاصله می گیرم . دلم بدجور گرفته. و احساس معلق بودن قوی
تر از هر وقت دیگه، باهام دست به یقه شده!

بیمارستان شلوغه. اونقدر که جایی برای نشستن روی صندلی ها نیست. چهره ی
بعضی ها خسته و بعضی ها غمگین و گاهی پیدا می شد که روی لب بعضی ها لبخنده.
بیمارستانو دوست ندارم. و بوی پیچیده در اون! بوی خاصی داره، شبیه بوی جدایی.
بوی غم و بوی سقوط... چیزی توی دلم جابجا می شه. بدون اینکه بخوام، به اتاق

تاریک حاجی بابا کشیده می شم. قلبم چنگ می خوره. اتاق تاریک و ساکت حاجی بابا توی ذهنم بالا و پایین می شه. دکتر می گفت نباید حرف بزнім. نباید نور باشه. نباید.... نگاه پر حرف حاجی بابا توی اون تاریکی بی رحم اتاق، جلوی چشم لرزونم مثل تصویری ثابت وایمیسه.

--سلام خانوم مهندس! مشتاق دیدار!

پلک می زنم. اشک توی حلقه ی چشمم می شینه و سر می خوره. صدای آشنای رسوله. اشکمو پاک می کنم. می چرخم. خودشه. لبخند به لب، کاور CT اسکن دستشه. از گذشته به حال پرت می شم. چیزی شبیه لبخند روی لبم می شینه، و با صدایی که سعی می کنم نلرزه می گم: سلام آقای ایزدی. خسته نباشید؟

میون تعارفات معمول و سوال برای علت حضورم، به اتاق رست دعوتم می کنه. می گه که اشکانم اومده و منتظر دکتره.

وارد رست که می شیم، اشکان سرش تو مجله های روی عسلیه. سلام می کنم و با خوشرویی جوابمو می ده.

رسول بعد از 5 دقیقه حرف زدن با منو اشکان از جمعمون جدا می شه و قول می ده که تا نیم ساعت دیگه برگرده.

اتاق 3 در 4 که با یک دست کاناپه ی 6 نفره و تخت زیادی کوچیک به نظر می رسه. مخصوصا که پنجره هم نداره، و این باعث شده رست پرستاری رو بیش از حد دلگیر نشون بده.

بی هدف روی کاناپه ی روبرویی اشکان می شینم. با نشستنم صاف می شه و به پشتی تکیه می زنه. نگام از مجله ی توی دستش به عکس بچه ی صفحه ی مجله ی

پزشکی کشیده می شه. لب تر می کنمو می گم: راستی بهتون تبریک می گم. به خاطر پدر شدنتون

لبخند عمیقی روی لبهاش می شینه: ممنونم.

-امروز متوجه شدم.

مجله رو می بنده و روی عسلی می ذاره: به الهامم سر زدین؟

-آره

با زرنگی از فرصت پیش اومده ادامه می دم: خیلی به هم ریخته است.

تنها به اوهومی اکتفا می کنه

زمزمه می کنم: خودش از اینکه اینجوری به هم ریخته خیلی ناراضیه

--فکر می کنید طبیعیه؟

تک خنده ی ملایمی می زنم. دوست ندارم بذارم پای بدجنسی و عدم درکش، دوست

دارم بذارم پای بی تجربگیش. و حتما از بی تجربگیشه

-آره. چون وضعیت هورموناش به هم ریخته واین باعث شده روی خلق و جسمش اثر

بذاره. بعد از ماه 4، یواش یواش بهتر می شه.

نمی دونم چطور حرف بزنم که فکر نکنه دارم دخالت می کنم. کاش حرف زدن بلد

بودم.

نگاشو از عسلی بالا می کشه : الهام خیلی عوض شده.

با خنده از جمله اش استقبال می کنم: بد اخلاق شده نه؟!!

همراهم می خنده. ادامه می دم: تازشم حس می کنه همه کس و همه چیز به طرز وحشتناکی بوی بد می دن.

تای ابروشو بالا می ده و می گه: به تو هم پریده؟!

--آره کم مونده بود از خونه بیرونم کنه.

می خنده و می گه که با منم همینجوریه

یکی از مجله های روی میزو بر میدارم و می گم: هر دوتون توی شهر غریبین. و این اولین تجربه ی شماست. قطعاً کنار اومدن باهاش سخته. منو ببخشید که اینو می گم. قصد دخالت ندارم

سکوتش و نگاه نافذش معذبم می کنه. ولی ادامه می دم: الهام خیلی حساس شده. علی رغم اینکه نمی خواد شما پیشش باشید، خیلی دوست داره که پیشش باشید. و نیاز داره که باشید. دوری از خانواده خیلی داره بهش فشار میاره. به حمایتون بیشتر از قبل نیاز داره.

سرشو به نشونه ی فهمیدن حرفام تکون می ده.

-ساعتای بیرون از خونه بودنتونو کمتر کنین. درسته که نمی خواد کسی باشه. ولی در عین حال دوست داره که باشه. شما به خواسته ی نبودنش اهمیت ندید.

لبخند بی جونی می زنه: خیلی سخت حرف می زنی

خجول لبخند می زنم: معذرت می خوام. فکر می کنم دارم دخالت می کنم...

میون حرفم می پره: نه اصلاً اینطور نیست!

خیالم کمی راحت می شه. در با تقه ای باز می شه. نگامو به سمت در می چرخونم. دکتر پارسای اخمو با پرونده ای که توی دستشه. با دیدن هردومون ابروهاش از هم

فاصله می گیره. اشکان پیش دستی می کنه و سلام می ده. از روی کاناپه بلند می شم و میون جواب سلام دکتر، سلام می کنم.

نگاهش روی صورتم ثابت می مونه و لبخند محو و زیرپوستیش! لبهاش به سلام تکون می خوره. نگاهش پر از خستگیه. تعارف می زنه که بشینیم. و حین نشستنش خوش آمد می گه.

کمی از بحث به تعارفات و حال و احوال طی می شه. به ساعتی که 2:30 رو نشون می ده نگاه می کنم. دلم به جلو رفتنِ عقربه هاش رضا نیست. از بیمار تصادفیش می گه و عملش که حدودا 2 ساعت طول کشیده. از اشکان حال خودش و الهامو می پرسه. از حرفاش میشه فهمید که می دونه الهام بارداره. نمی دونم کی، ولی قطعا وقتی که از خونشون رفتم، فهمیده که الهام بارداره. از اوضاع احوالم می پرسه. و قبل از اینکه جوابی بدم، رسول با تقه ای به در وارد می شه. با بند کیفم بازی می کنم. بیشتر از این موندن رو جایز نمی بینم. شانس بیارمو به ترافیک نخورم، شاید به اتوب..و...س برسم. نفس عمیقی می کشمو رو به دکتر می گم: غرض از مزاحمت اومدم برای خداحافظی

نمی دونم واقعا یا که فقط من حس کردم، لبخندش برای لحظه ای از روی لبش ماسید. جو کمی سنگین شد. قبل از هر کسی رسول به حرف میاد که: کجا به سلامتی؟

لبخند می زنم. هرچند مصنوعی: حاجی آباد

اشکان: برمی گردی که؟

و صادقانه جواب می دم: فعلا برای برگشتن برنامه ای ندارم.

رسول: واسه تجدید نظر انصراف اقدام نکردی؟

نفسم سنگین بالا میاد. و سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کنم: هنوز زوده.
مهرانفر هنوز رئیس دانشگاهه.

اشکان: شنیدم که حکم تعلیقش صادر شده

لبامو فشار نامحسوسی می دم و می گم: وقتی برکنار شد، برای تجدید نظر اقدام می کنم.

جمع سکوت می کنه. دلم بدقلقی می کنه. که چیزی سر جای خودش نیست. دستمو به بند کیفم چفت می کنم و با گفتن با اجازه ای از جا بلند می شم.

بچه ها بلند می شن. صدای بمش، قلبمو می لرزونه، از شادی. از اینکه شاید... نفس عمیقی می کشم و سر دلم داد می زنم

--اینجا موقعیت کاری زیادی برای شماست. برگشتن به محیط کوچیک اذیتتون نمی کنه؟

به سمتمش می چرخم. چیزی توی نگاه و صورتش نیست. ناراضی از معنی ناخوشایندی که ممکنه پشتِ سوالش باشه، لب میزنم: خب، منم از همون محیط کوچیک اومدم.... برای کارم، یه برنامه هایی دارم.

اشکان با خنده از حرفم استقبال می کنه: البته که خانوم زارع بیکار نمی تونه بشینه!

بچه ها می خندن. خجول رو به اشکان و دکتر می گم: به خاطر همه ی حمایتا و کمکاتون ممنونم. و ببخشید که خیلی به زحمت انداختمتون. حتما حاجی آباد تشریف بیارید. خوشحال می شم.

پایان حرفا به خوش و بشای دوستانه و تعارف طی میشه. موقع خداحافظی روی لبهای هر سه لبخنده. و منم هم لبخند می زنم.

از پله های بیمارستان سرازیر می شم. به دلم بی اعتنایی می کنم. و تشر می زنم که چرا الکی و یک باره اینقدر پرتوقع شده! اصلا توقع چی رو داشت؟! به چه حقی و برای چی؟

همه چیز یک دوستانه ی ساده و صادق و بی ریا بوده .

وقتی می رسم که هوا کاملا تاریکه. ساعت یک ربع به 9 شب، و سرد و زمستانی! هر چی به عباس زنگ زدم، فقط بوق های ممتد تلفن جوابم بود. حتی خونشون هم جواب نمی دادن. معصومه هم جواب نمی داد. حتی زینب!

دلشوره گرفته بودم. توی کیفم دنبال دسته کلید می گردم. کلیدو میندازم ولی در کمال تعجب می بینم روی قفل نمی خوره. دلشوره بیشتر و بیشتر به دلم چنگ می زنه. که حتما خبری شده و من بی خبرم! دسته ی ساکو می کشم. کوچه خلوته و با چراغ های سفید تیر برق روشن شده.

شماره ی زینب رو می گیرم. در دسترس نیست. معصومه جواب نمی ده. عباس هم. اشک توی چشمم حلقه می زنه. و همه ی تنم که حس می کنم، قلب شده و می زنه! لیست گوشی رو بی هدف بالا و پایین می کنم. روی اسم نبیل دکمه ی سبز و فشار می دم. بوق می خوره و در دل دعا می کنم که جواب بده. میون برزخ انتظار و افکار پریشون، صدای مردونه اش توی گوشی می پیچه: جانم

از حرکت وایمیسم. درست وسط کوچه . دسته ی ساکو رها می کنم. پر از استرس جون می کنم: همه خوبید؟

--مریم؟! خوبی خواهری؟

اشک نشسته توی چشمام سرازیر می شه. می لرزم. و از ترس در حالِ مردنم: می گم همه خوبید؟

--آره همه خوبیم. چیزی شده؟ کجایی؟

صدای بسته شدن در میاد، چیزی شبیه در ماشین. و متعاقبش صدای زینب که می
گه: بریم دیر شد!

--مریم؟!

اشکمو با پشت دست پاک می کنم. لب تر می کنم: توی کوچه ی قدیمیم. جلوی خونه
ی حاجی بابا.

چشمام دوباره از اشک پر می شه. حق می زنم: قفل در انگار عوض شده. از دیروزه
دارم عباس و زینب و معصومه رو می گیرم. ولی هیچکی جواب نمی ده. تو رو جون
مریم همه خوبن؟

صدای دلگرم کننده ی همه خوبنش، با صدای زینب که می پرسه: مریمه، قاطی می
شه

--همونجا منتظر باش تا 5 دقیقه ی دیگه میاییم دنبالت...

میون حرفش می پرم و می گم که می خوام با زینب حرف بزنم.

صدای پر از آرامش زینب، توی دلم آرامش تزریق می کنه. دم لرزونی می گیرم و بعد
از سلام و احوالپرسی مواخذه اش می کنم که چرا گوشیشو جواب نداده.

با مهربونی خواهرانه اش معذرت خواهی می کنه و می گه: دیشب و امشب کلا
عروسی دعوت بودیم. منم حواسم به گوشی نبوده!

دسته ی ساکو می کشم و مسیرو برمی گردم، حالا که خیالم راحت شده همه خوبن و
این جواب ندادنا برای عروسیه عصبی می توپم بهش: نباید یه نگاه به گوشت
بندازی؟ حالا عروسی کی؟

--محمدِ دایی

پلک می زنم. به در خونه تکیه می دم. چه بی خبر؟!

-چه یهوایی عروسی گرفتن؟ کی نامزد کرد که حالا عروسیشه؟

--والا ما هم موندیم. پریروز زن دایی زنگ زد گفت محمدو هم سرو سامون دادیم.

امشب قراره عقد کنونش باشه، فردا شبم جشن عروسیشه. خوشحال میشیم توی

جشنمون باشید

صداش دلخوره. نه از موآخذه ی من، از پنهانکاری خونواده ی دایی، و غریب انگاشتن خانواده ی ما.

توی گوشی زمزمه می کنم: حالا چرا این همه عجله دارن که عقدو عروسی رو با هم

گرفتن. دختره کی هست؟

توی گوشی پچ پچ وار می گه: عجله رو نمی دونم. ولی دختره، دختر یکی از آشناهای

زن داییه. مینابیه.

مینابی ها خوبن. خونگرم و بی ریا. خدا کنه که این دختر هم مثل همه ی مینابی هایی

باشه که دیدم. چون خوشبختی حق محمدِ داییه.

تلفن رو در حالی قطع می کنیم که نورِ ماشینِ نبیل توی خمِ کوچه میفته. نبیل با

خنده از ماشینش پیاده می شه و می گه: راسته که به خواهره دعای پیغمبری خونده

شده. از در خونه ی ما تا خونه ی حاجی بابا یک ریز غیبت می کنین.

با خنده سلام می کنیم. حال و احوال می کنیم.

زینب از ماشین پیاده می شه. با تیپِ مخصوص عروسی. چادر بندری فیروزه ای رو

دور قرص صورتش پیچیده. آرایش ملیحی داره. دمپایی مشکی پاشنه دارش، قدشو

تا حدودی از کوتاه در آورده.

از در فاصله می گیرم . قدمهاشو به سمتم تند می کنه. توی آغوشش فرو می رم. رو ب..و...سی می کنیم. بو می کشمش. حالا که از نزدیک می بینمش، تازه می فهمم که دلم خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم تنگش شده. نبیل ساکمو روی زمین به سمت ماشین می کشه. سراغ نازنین رو می گیرم. می گه که از عصر که رفته سالن، برگشته. منم به خاطر نبیل برگشتم

علت تغییر قفلو می پرسم. می گه که کار عباسه. می گفت قفلا امنیت ندارن. یه دسته کلید دست منه.

از خدا خواسته می‌گم: اگه همراهه، بده من، خیلی خسته ام

دستمو سمت ماشینشون می کشه و می گه: دیگه همین یکارم مونده که شب تنها توی این خونه، باشی. داریم می ریم عروسی. تو هم باید بیایی، مرضیه بفهمه شب عروسی داداشش اینجا بودی و نرفتی ناراحت می شه

دلخور دستمو می کشم و می گم: بی خود کرده ناراحت بشه. حتی نکرد یه زنگ بزنه. حالا می خواد طلبکارم بشه؟

حرصی جلوم متوقف می شه و می گه: لعنت بر شیطون. مریم نیایی برات حرف در میارنا! حداقل به خاطر دایی!

پس حرف حسابش، حرف در آوردن از سمت خونواده ی دایی بود! دایی گفتنش بهانه است.

می دونم که می دونه دایی رو دیوانه وار دوست دارم. ولی محاله پامو مجلسی بذارم که آدم حسابمون نکردن. زنگ نزدن مرضیه به کنار، چرا هرچی خودم زنگ می زنم یک در میون تلفنامو جواب می داد؟! چرا وقتی سپردم که به عباس بگه بهم زنگ بزنه، چون هر چی می گیرمش جواب نمی ده، از عباس خبری نشد؟

عباس دل گنده اس و زنگ نمی زنه، ولی محاله که بسپری و زنگ نزنه! مرضیه نگفته که عباس زنگ نزده.

لبهامو به هم چفت می کنم و می گم: زینب خسته ام. 24 ساعت توی راه، با هزار فکرو خیال سر کردم که چی شده که هیچکی جواب تلفن نمی ده. دارم از حال می رم. فقط تو می دونی و نبیل که من برگشتم.

میشناسدم. وقتی که می گم نه، یعنی نه.

مستاصل از لجبازیم نگاشو از نبیل که داره، در صندوق عقبو می بنده، می گیره و می گه: باشه. ولی باید خونه ما بخوابی.

نبیل ماشینو دور می زنه و با خنده می گه: چی توی این ساک گذاشتی؟ انگار که سنگ آهنه!

می خندم. زینب دستی توی هوا تگون می ده و می گه: همه چیو آهن می بینه.

نبیل مهندس شرکت تازه تاسیس ذوب آهن بود. حق داشت ساکی که از کتاب در حال منفجر شدن رو اینجوری تشبیه کنه.

سوار ماشینش می شیم. نبیل کوچه ی باریک رو دنده عقب خارج می شه. دلم برای خونمون لک زده. ولی چاره ای نیست. به خودم قول می دم که فقط امشبو بیرون از خونه ی خودمون بمونم.

هر چند که می دونم همه با خواسته ام مخالفت می کنن. مخصوصا عباس. عباس دل گنده ای که نه زنگ می زنه، و نه پیغام زنشو دریافت می کنه که زنگ بزنه. ولی قد حاجی بابا مهربونی داره.

با احساس نوری که چشممو می زنه پلک باز می کنم. گیج و منگ به اتاق نا آشنا نگاه می کنم. ساعت کیتی روی دیوار، یادآوری می کنه که توی اتاق نازنینم. ساعت یه ربع به 7! امروزم به نماز صبح نرسیدم. سر خودم غر می زنم.

جامو که زینب روی زمین پهن کرده رو جمع می کنم و کناری می دارم. بلوز و شلوارمو برای جلوی نبیل ظاهر شدن، مناسب می بینم به قصد ورود به هال، شالمو روی سرم مرتب می کنم.

سفره ی صبحانه به خاطر نبیل روی زمین پهنه. نبیل عادت غذا خوردن پشت میزو صندلی نداره. نازنین مانتو مقنعه پوشیده، در حال قورت دادن لقمه اشه. با دیدنم چشماش برقی می زنه و از جاش بلند می شه. به خنده می گم: خفه نشی جوجه اردک زشت! می خنده و با دهن پر به سمتم میاد.

به آغوش می کشمش و روی موهاشو می ب...و...سم. بلند قده! با اینکه پنجم ابتداییه تا زیر چونه ام می رسه: سلام عزیز خاله

می خنده. تا چشمای درشت قهوه ای آهو وارش می خنده: سلام به دستو روی نشسته ات خاله جونی

با انگشت اشاره وسطی دماغشو می کشم و می گم: نه خوشم میاد زبون در کردی --بیدار شدی آجی؟

با صدای زینب به عقب می چرخم. از نبیل می پرسم. می گه که: نبیل 6 می ره شرکت و رو به نازنین دیرکردشو به مدرسه تذکر می ده.

صورتمو می شورم. نازنین لقمه بدست، می ب...و...سدم و با خداحافظی از خونه بیرون میزنه. مدرسه همین نزدیکی هاست.

پای سفره می شینم. زینب هم. سفره صبحانه کاملاً مجهزه. نون پنیر کره و مربا و شکلات صبحانه و نیمرو. ظرف نیمرو رو به سمت خودم می کشم. با سوسیس درست کرده. به خنده می گم: صبح اول صبح غذای غیر بهداشتی برای تحصیلکرده ی بهداشتی

می خنده و می گه: چند روز مرخصی داری؟

از انصرافم نمی دونه. فقط قاسم می دونه و بس! بین گفتن و نگفتن گیرم. میون دل دل کردن، می گم: مشخص نیست.

لقمه ی کره مرباشو توی دستش نگه می داره و متعجب می گه: یعنی چی؟

--رزومه امو دادم به دو تا دانشگاه خارج از ایران...

میون کلامم می پره. پر از ترس و اضطراب: نگو که می خوام بری خارج؟!!

به نگرانش لبخند می زنم و می گم: تا جوابش بیاد یه چند ماهی ممکنه طول بکشه.

قاسم برای استرالیا اقدام کرده. جوابم گرفته، ولی بیشتر نظرم روی آمریکاست

لقمه رو نخورده کنار بشقابش می داره و با غیض می گه: اگه مامان و حاجی بابا زنده

بودن اصلاً نمی داشتن که بری!

لقمه امو قورت می دم و می گم: حالا هنوز نه به داره و نه به بار

اشک نشسته توی چشمش دلمو چنگ می زنه. زینب آرام ترینه! خبر به معصومه

برسه چی می شه؟! معصومه ای که با ازدواج قاسم فقط به خاطر دور نشدنش از جمع

ما مخالفت می کرد!

لقمه ی کنار بشقابشو برمی دارم و به سمتش می گیرم: بخور آجی. تو رو جون مریم

نکن اینجوری

اشک روی گونه ی گندمیش سرازیر می شه : اگه نری نمی شه؟

لبخند غمگینی می زنم و لقمه ی توی دستمو تکون می دم: واسه ادامه تحصیل می رم. بر می گردم.

لقمه رو از دستم می گیره: اینجا تحصیلتو ادامه بده!

حرف زدن با زینب فایده ای نداره. صبحونه رو در حالی می خوریم که یا غر می زنه، یا بغض داره و یا قهر می کنه. اهمیتی نمی دم. فقط حرف خودمو می زنم و سعی می کنم تا آرومش کنم. ولی نمی شه.

خودمو که جای زینب می دارم، می بینم که حق داره. که حق داره که نذاره و نخواه که برم به قول خودش کشور غریبی که معلوم نیست چه ها در انتظارمه. خودمم که بهش فکر می کنم می بینم ترس داره. و فقط این وسط حضور و قول دکتر پارسا هست که باعث دلگرمیم شده. هر چند که عقل و تجربه ی گذشته ام این حکمو می ده که نباید خیلی به قول و قرارای داده شده اعتمادی داشت.

دم دمای 9 صبح به معصومه خبر رسیدنمو تلفنی اعلام می کنم. تلفن عباس خاموشه. کلید خونه ی حاجی بابا رو از زینب می گیرم. اصرار می کنه که بمونم. حریفم نمی شه. می گم که دلم برای خونه ی خودمون تنگ شده و فقط خونه ی خودمون راحتم. همراهم تا خود خونه ی حاجی بابا میاد. بدون ساک و چمدونم، و فقط با کیف دستیم میام. معصومه هم میاد. همراه زهرای سه سالو نیمه اش. حال محمد جواد رو پرسیدم.

محمد جواد پسر همسایمون بود. نبیل هم. تنها تفاوت این دو باجناب فقط در سطح تحصیلات بود! وگرنه هر دو فهمیده و با سواد بودند. جواد با اینکه تا دیپلم بیشتر نخونده بود و تعمیرکار ماشینای سنگین بود، ولی از نظر شخصیت و سواد چیزی از نبیل کمتر نداشت.

خونه که می رسیم، غمی بزرگ توی دلم چنبره می زنه. این اولین بازگشت به خونه است که می دونم کسی در انتظارم نیست. مامان که رفت دلم خوش بود حاج بابا هست. ولی حالا که حاج بابا هم رفته...

معصومه و زینب توی هال در حال صحبتن. موضوع بحث هم ادامه تحصیل منه! برنجا رو توی ظرف می خیسونم. گلوله ی نمکو توی پارچه ای می پیچمو روش می دارم. از خود آشپزخونه صدا می زنم که به مرضیه زنگ بزنن برای ناهار بیان اینجا. بی هدف توی آشپزخونه دور خودم می چرخم. حوصله ی سوال و جواب شدن ندارم.

گوشیم روی سنگ کابینت خاموش روشن می شه. نوری توی دلم روشن می شه. با شتاب به سمتش یورش می برم. که شاید خبری، حرفی یا پیامی....

سرخورده گوشی حاوی پیام ایرانسلو سرجاش می دارم. این همه انتظار یک جا قلمبه شده، از کسی که توی آخرین دیدار کاملاً دوستانه خداحافظی کردیم... چه مرگم شده؟!

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم همه چیزو توی پستوتترین جای ذهنم جا بذارمش. جایی که هیچ وقت راهی برای خودی نشون دادن نداشته باشه. در یخچالو باز می کنم. جز شیشه های مربا و آبلیمو آبغوره و ادویه جات چیزی نیست. در رو می بندم، و کتری رو روی شعله ی گاز میذارم. از آشپزخونه که بیرون می زنم، معصومه هم تماسش با مرضیه تموم شده. گوشیمو بر می دارم و توی ذهنم دنبال شماره ی سوپری محلمون می گردم.

معصومه: حالا قاسم بس بود، نوبت تویه که آواره ی غربت شی؟!

بوق انتظار توی گوشی می پیچه. از وقتی که اومده همراه زینب یک ریز غرغر می کنن. نگامو به زهرا که روی مبل بالا و پایین می کنه می دمو می گم: بدبخت شوهراتون، چی می کنن از دست شما ها

زینب معترض می‌گره: بحث و عوض نکن

صدای مردی توی گوشی می پیچه. دستمو به نشانه ی سکوت بالا میارم. و تمام
سفارشات لازمو می دم. تلفنو که قطع می کنم معصومه با غیض می گه: من اینجا
بمون نیستم. تو که برای حرفای ما تره هم خورد نمی کنی!

و از روی مبل بلند می شه. دلخور دستشو می گیرم و می کشم: تو چه بمونی چه بری،
تصمیم من همینه معصومه. عوض نمی شه. انتظار حمایت از تون دارم، نه اینکه جلوم
سنگ بندازین

--حمایت برای چه کاری؟ قاسم اگه خارجه، خیالمون راحت همین بغله! دبیه! چند
وقت یه بار عباس به خاطر کارشم که شده می تونه بهش سر بزنه، پسره.... ولی توی
دختر چی؟ آمریکا.... فکر کردی خونه ی خاله است؟!!

دستشو رها می کنم و بازدممو با پوفی بیرون می دم

--مطمئنم مامان بابا هم به رفتنت راضی نیستن.

باید چی می گفتم؟ چی می گفتم که راضی بشن؟ اگه قضیه ی انصرافمو می دونستن،
اجازه ی خروج از حاجی آبادو هم بهم نمی دادن! چه برسه به اینکه....

مرضیه که می رسه، بحث گل میندازه. اونقدر از دستش دلخورم که فکر می کنم،
اجازه ی دخالت توی هیچ کدوم از تصمیماتمو نداره.

مرغارو می شورم و توی دیگ برای جوشیدن می دارم. پیاز و هویج و دلمه ی خلال
شده رو هم بهش اضافه می کنم. با چشم دنبال ظرف ادویه می گردم. یادم میاد، توی
یخچال دیده بودمش. از ترس خراب شدنشون توی این خونه ی بدونِ سرنشین، بچه
ها توی یخچال گذاشته بودنش.

مشمای حاوی سبزی رو با سینی و سبد جمع می کنم و می برم توی هال. و با خنده می گم: همینطور که دارین غیبت می کنین سبزی هم پاک کنین

معصومه بغ کرده و کاملاً سرسنگینه. زینب راحت تره. مرضیه شالشو از روی سرش برمی داره و می گه: کی برگشتی مریمی؟!

لحنش صمیمیه. همیشه صمیمی بودیم. تا قبل از جواب رد دادن به برادرش، مثل خواهر بودیم. یکباره همه چی به هم خورد. و حالا فقط لحنش صمیمیه! بدون ذره ای پنهانکاری می گم: دیشب.

تعجب رو توی صورت گرد و تپلش می بینم. صورت و قد و قامتش منو یاد الهام میندازه.

--پس چرا نیومدی عروسی محمد؟

از حرص گوشه ی لبمو به دندون می گیرم. واقعا که رو داری!! زینب و معصومه سکوت کردن. لب تر می کنم و می گم: چون دعوت نشدم.

دستاشو تو هم قلاب می کنه و می گه: خب نمی دونستیم که قراره برگردی!

نگاه پر از سرزنشمو روانه اش می کنم و می گم: اگه تلفنمو جواب می دادین میفهمیدین... آقا محمد جواد عروسی خواهرش بود، دقیقا زمانی که می دونست اوج امتحانمه ولی اونقدر معرفت داشت زنگ بزنه بگه مریم خانوم عروسیه خواهرمه، خوشحال می شیم توی خوشحالیمون شما هم سهمی داشته باشین.

نگاه وارفتشو ندیده می گیرمو سمت آشپزخونه می رم. صدای پیچ پیچ زینبو از پشت سر می شنوم که می گه: خب حق داره مرضیه. گله ی چیو ازش می کنی؟!

جعبه ی شیرینی رو روی سر یخچال می ذارم. چای آماده شده رو توی فلاسک گوشه ای از کابینت می ذارم. میوه ها رو توی سبد میریزم تا بشورمشون.

صدای زنگ آیفون بلند می شه. میوه ها رو با حوله خشک می کنم. بوی برنج دم کشیده توی کل آشپزخونه پخش شده. شعله ی برنجو کم می کنم. صدای آشنای عباس توی هال می پیچه.

توی آستانه ی در وایمیسم. و از همونجا به قدوبالای لاغرش خیره می شم. تکیده شده. و خدا می دونه چقدر براش دلتنگم. زهرا رو بالای سرش گرفته و باهاش بازی می کنه. قدمی جلو می ذارم. متوجه حضورم می شه. به سمتم می چرخه. با لبخند به آغوشش می رم. میون سلام و احوالپرسی گرمو برادرانه اش پیشونیمو می ب..و...سه. روی سر انگشت پا بلند می شم که بب..و...سمش. متوجه می شه که قدم نمی رسه. خم می شه و با خنده و طعنه می گه: قربون قد بلند آجی

می خندم و می ب..و...سمش. زهرا رو از آغوشش بیرون می کشم و خسته نباشیدی تحویلش می دم.

می گه که بی خبرم اومدم. مسر لب می زنم که چندان بی خبر هم نبوده.

زهرا رو روی زمین میذارم. صدای آیفون دوباره بلند می شه. مرضیه بلند می شه و می گه: عباس بریم؟!

معصومه و زینب هم از این تغییر ناگهانی جا می خورن. از بچه بازی حرس می خورم. عباس متعجب می گه: واسه چی؟

بهانه می کنه که حالش چندان خوش نیست. پیشنهاد می دم توی اتاقم روی تخت دراز بکشه! ولی باز می خواد که بره.

عباس نگاه مستاصلشو به من می ده و می گه باشه بریم.

از بی زبونیش جلوی خانومش غصه ام می گیره. به عباس می گم که صبر کنه تا نهارو با خودشون ببرن. همراهم وارد آشپزخونه می شه. کمی از پلو رو توی ظرف می ریزم.

--تا کی اینجایی؟

در ظرفو می بندمو می گم: تا دو سه ماهی.

چشماشو ریز می کنه و میگه: ترمتم به این زودی تموم شده؟!

تحصیلکرده ی دانشگاه نیست ولی اونقدر حواسش هست که بدونه چی به چیه؟

در ظرف خورشی رو برمیدارم و می گم: نه ولی من پروژه امو زودتر تحویل دادم.

از دروغم عذاب وجدان دارم. دوست ندارم بگم که انصراف دادم. دانشجوی رتبه ی

یک ارشد وقتی انصراف می ده، حتما مورد بزرگی داشته!! از حرفای زده نشده و

شماتت های نشده بیشتر از هر چیزی متنفر بودم. داشتم دروغ می بافتم. پنهانکاری

می کردم. حس بد آشنایی توی روحم می پیچید. حسی شبیه به همون وقتایی که

قضیه ی امیر رو پنهان کردم.

ظرفا رو توی سبد می دارم و می گه : واسه شب بیا خونه ی ما... خودم میام دنبالت

کمی از میوه ها رو توی مشمای تمیزی می دارم و می گم: اینجا راحت ترم داداشی.

با اخم مشما رو از دستم می کشه و می گه: دیگه چی؟

به اخمش می خندمو می گم: شب که شما خونه ی دایی دعوتین...

میون حرفم می پره و می گه: با هم میریم خونه ی دایی، بعدش برمیگردیم.

مشما رو از دستش می کشمو توی سبد میذارم: مرضیه با من راحت نیست.

با تغیر برادرانه می توپه که: کی گفته؟

دستمو به لبه ی سنگی سرد کابینت می گیرمو می گم: بین خودمون بمونه، به روش

نیار. الانم که اینجا نموند واسه اینکه از حرفم دلخوره.

--سرچی بحثون شده؟

-گله می کنه که چرا نرفتم عروسی داداشش. در صورتی که دعوت نشدم. بحث فقط اینا نیست عباس. خونه ی خودمون راحت ترم.

دستشو کلافه توی موهاش می بره. تارهای سفید بین موهاش بیشتر از قبله. و چین های ریز و درشت کنار چشمش عمیق تر شده: مریم اذیتمون نکن. توی این خونه، تنها می خوای سر کنی که چی بشه؟ نمی گن داداشش اونقدر غیرت نداشت که ... لااله الا الله. راحت تری درست! ولی به فکر ما هم باش. مرضیه هرچیم بگه، واسه خودش گفته!

حق داره، منم حق دارم. چیزی که مسلمه من خونه ی عباس بمون نیستم. عباس و مرضیه می رن. هر دو با دلخوری.

محمد جواد و نازنین میرسن. نبیل کارخونه است و به گفته ی زینب شب برمیگرده. نهار و میون شوخی و خنده و گاهی موآخذه های معصومه و زینب می خوریم. جو خوب و صمیمیه، و می دونم که همه ی رضایت گرفتن به زمان نیاز داره. هر چند سخت، اما شدنی.

یک هفته ای از برگشتم به حاجی آباد می گذشت. روزهای اول فقط بحث و جدل سر موندن توی خونه ی خودم داشتم. بالاخره بچه ها راضی شدن تا وقتی حاجی آبادم، خونه خودمون باشم و برای اینکه شبها تنها نباشم، نازنین کنارم باشه. عباس برای محکم کاری به همسایه ها هم سفارشمو کرده بود.

بخیه امو چند روز قبل به کمک نازنین کشیده بودم. مطمئن بودم دهن قرص و محکمی داره. بر خلاف سنش خیلی فهمیده است. توی مدت هفت روزه ی اقامتم، فقط یک بار با الهام تلفنی حرف زدم. مادرش کنارش بود، به گفته ی خودش بهتر بود ولی اشکان می گفت هنوز همونطوره. به اشکان سپردم به محض اینکه خبری از

اخراج مهرانفر و استیبل شدن اوضاع دانشگاه شد مطلعم کنه اما خبری نشده. امید دارم که از اخراج مهرانفر خبری بشه و بتونم تجدید نظرمو به دانشگاه بفرستم. حالا که به حاجی آبا برگشتم می بینم، رفتن به آمریکا مثل گرفتن لقمه ی بزرگ تر از دهنه.... برای همین اولویت اصلی رو به ادامه ی تحصیل توی ایران دادم

کلاس خصوصی زبان و ریاضی گذاشته ام. و حالا فقط یک شاگرد دارم. وقتای بیکاریمو به ترجمه ی کتاب می گذرونم.

هنوز هر روز صبح که از خواب بیدار می شم، بی اختیار، تلفنمو برای دیدن پیامی یا تماس از دست رفته ی آشنایی چک می کنم. ولی خبری نیست. و هر بار با دلم دعوا می کنم که غلطای اضافه موقوف. بیچاره دلم. سکوت می کنه و توی خودش مچاله می شه. و عقل و منطقم خبیثانه حکومت می کنن.

--خاله جونی نمی خوای بخوابی؟

نگامو از برگه های ترجمه ام می گیرم و به ساعت رومیزی که 12:45 نیمه شبو نشون می ده می دم. یعنی چیکار میکنه؟

کتاب جلد سبز طلاکوب شده ی **Neuropathy** جلوی چشمم ظاهر می شه. پوفی کلافه می کشم. امشب چرا اینجوری شدم؟! چه مرگم شده؟

به صورتش که از زیر پتو معلومه نگاه می کنم. می دونم نور چراغ اذیتش می کنه. از اینکه تنها توی اتاق بخوابه هم می ترسه. خودکارمو روی برگه ها می ذارمو می گم: الان می خوابم.

لبخندشو ندیده، حس می کنم. برق اتاقو خاموش می کنم و کنارش روی تشکم دراز می کشم. از سردی و خنکی تشکم لرز می گیردم. دلم جای گرمی میخواد. جایی شبیه آغوش

نگامو به سقف اتاق می دم. و سر خودم غر می زنم که : مطمئنم مریض شدم!

--دوست دارم یه روزی مثل شما بشم

با جمله ی نازنین به پهلوی می خوابم. چشمای درشتش توی تاریکی اتاقی که نور مهتاب کمی روشنش کرده می درخشه. لبخند کل صورتمو می گیره. لب تر می کنم و زمزمه وار می گم: تو باید خودت باشی

فقط نگاهم می کنه. نمی دونم که منظورمو چطور گرفته.

--شما خیلی خوبی. باهوشم هستی.

دستم از زیر پتو بیرون می کشم و نوازش وار به صورتش می دم: تو هم خیلی خوبی. باهوشم هستی.

به سمتش متمایل می شوم نرم گونه اشو می ب...و...سم: پس سعی کن از من بهتر بشی

لبخند می زنه. سرجام برمی گردم. احساس خجالت می کنم. دختر پنهانکار بابا!

خدانکنه که مثل من باشی نازنین خاله! حیف تو... حیف مادرت... حیف نبیل...

حیف حاجی بابای من... حیف سادگی و صداقتم.... همه اشو به چوب حماقت و خودخواهیم حراج کردم.

و همه ی این ها درد داره.

نازنین شب بخیر می ده جوابشو که می دم، اسکرین موبایلم، روشن می شه. پاکت نامه ی زرد رنگ روی گوشی رو باز می کنم. با دیدن 912 آشنایی که بعد از تعویض گوشیم 912 موند، چیزی توی دلم جابجا می شه.

"رسمه کوچیکتر حال بزرگتر و پیرسه"

آنالیزگرهای مغزیم فعال می شه. و همه ی حسای متضاد یکباره توی دلم تزریق می شن. سنسورای ترسیده ی منطقم، آلارم هشدار می ده " فکر بیخود موقوف "

ریپلای رو که می زنم با شیطنت می نویسم: سلام بابا بزرگ، خوبی؟

با لبخند شیطانی زیرپوستی سند رو می زنم و توی یه باکس دیگه جداگانه می نویسم: سلام آقای دکتر. خوبی؟ حالو احوالو می شه زمانی پرسید که مطمئن شد مزاحم نیستم.

جواب می ده: دارم برات

و شکلک چشمکی که تنگ تهدید دوستانه ی دوکلمه ایش زده

اسکرین موبایل دوباره روشن می شه: مزاحم نیستی خانوم. چه خبرا؟

لبخند کمرنگی روی لبم می شینه و می نویسم: سلامتی. از شما چه خبر؟

--خبری نیست. اومدنت به آمریکا قطعی؟

نفس عمیقی می کشم. ترس اولین حسِ آشناییه که به سراغم میاد.

می نویسم: اگه امیدی به ادامه توی ایران نداشته باشم، قطعی...

موبایلو روی سینه ام می دارم و به سقف اتاق خیره می شم. نمی دونم چقدر طول می

کشه که پیام جدید میاد: " اینجا خیلی جات خالیه "

متعجب به جمله ی چند کلمه ای دکتر بداخلاقو دیکتاتوری که می شناسمو

نمیشناسمش نگاه می کنم. این خودِ دکتر پارساست؟!!

ریپلای که می زنم، هر چه زور می زنم، کلمه ای به ذهنم نمی رسه. چی باید گفت؟!!

میون چه بگم چه نگم های ذهنم پیام جدیدی می رسه: امیدوارم که شرایط بر وفق

مرادت باشه

تشکر می کنم. و آخرین پیام، پیام شب بخیریه که به هم می دیم. تلفنو گوشه ای کنار تشکم می دارم. فکر می کنم و به خودم دیکته می کنم ارتباط ما فقط یک ارتباط دوستانه است. من کجا! ودکتر پارسا کجا!

هرچند که من به این حرف اعتقادی ندارم ولی اونقدر زندگی بهم یاد داده که آدم، آدم رو با ترازوی مخصوص خودشون وزن می کنن. حالا هرچقدرم که بگن که ما این همه تفاوت رو با هم حل می کنیم.

زندگی یادم داده که ایده آل های ذهنی و حرفهای روشنفکرانه، هزاران کیلومتر با ایده آل هایی که عملاً اتفاق میفته نه تنها فاصله داره، که گاهی وارونه می شه

و قصه ی دختر شاه پریون، و شاهزاده ی سوار بر اسب، فقط قصه است و من هیچ وقت این قصه ها رو برای دخترم، یا پسرم تعریف نمی کنم. تعریف نمی کنم که از بچگی توی هیروت برن و مردا و زنای اطرافشونو مرد نبینن! زن نبینن!

که باید واقع بین باشیم و به قدر خودمون، توقع داشته باشیم. که توقع کاذب، آدمای کاذب رو سر راهمون نذاره.

که توقع کاذب، به ما ضربه نزنه.

به بافت ده سانتی تکلی که خیلی سال قبل از مامان نازگل یاد گرفتم نگاه می کنم.، ساخت یک یک وسیله ی محلی... موضوع درس حرفه و فن نازنین بود!

به عباس سپرده بودم چند پیش نخل از نخلستون بیاره.

--خاله وقتی بلندی پیش تموم شه باید چیکار کنیم؟

به عجل بودنش لبخند می زنمو و نگامو از پیشایی که هنوز 20 سانت برای تموم شدن جا دارن می گیرم و می گم: قبل اینکه تموم بشه، پیشای جدیدو توشون جایگزین می کنیم، حالا بیا بباف، ببینم یاد گرفتی یا نه!

کنارم چارزانو می شینه، صدای تلفن خونه بلند می شه...

--دوست دارم ازش جانماز بسازم

از جام بلند می شمو حینی که به تلفن نزدیک می شم می گم: اگه اینجوریه باید به دایی بگیم پیش بیشتری برامون بیاره

به شماره ی افتاده روی آیدی کالر نگاه می کنم. تماس از خونه ی داییه. بی تفاوت گوشو برمی دارم. زن داییه که می خواد برای امشب که شب یلداست، خونشون جمع بشیم. بعد از علام موافقت و پرسیدن حال دایی تماسو قطع می کنم. شب یلدا و اول دی!

گفته بود متولد برج دلو. راحیل می گفت دی ماهیا، وقتی قراره دیکتاتور باشن، دیکتاتور می شن! گفته بودمش دیکتاتوری... نه از روی حرف راحیل، از روی حرکات و حرفای خودش ... یعنی طالع بینی راسته؟!

به سوالم می خندم. هر کسی می تونه رفتارای مخصوص به خودشو داشته باشه. تلفنو برای شارژ شدن روی دستگاه می دارم و واسه اینکه حواسمو پرت کنم می پرسم: کی حرفه و فن داری؟

بدون اینکه برگرده و نگام کنه همونطور که مشغوله می گه: اسمش کارو فن آوریه.

تک خنده ای می زنمو می گم: حالا هرچی. حرفه و فن حرفه و فنه دیگه!

--خاله فک کنم زدم هرچیو بافتی داغون کردم

بالای سرش وایمیسم. به بافت به هم ریخته ی تکل نگاه می کنم. من هم بار اول همین گندو به تکل مامان نازگل زدم.

حرفی که مامان نازگلو با سرزنش بهم زده بودو با خنده به نازنین می زنم: تو قلم ت دس گرفتن

متعجب با چشمای درشت و آهویش نگام می کنه. مطمئنم که کنایه امو نفهمیده.
اصطلاح قدیمیه که نازنین بلد نیست. نازنین حتی بندری حرف زدن هم بلد نیست!
چه برسه دونستن اصطلاحاتو! هر چی به زینب گفتیم بندری یادش بده، پاشو کرد تو
یه کفش که همه بچه های عموش دارن فارسی حرف می زنن و نمی خوام بچه ام
غریبگی کنه تو جمعشون. حق داشت ولی دوست داشتیم بندری حرف زدنو یاد
بگیره.

کنارش می شینم و می گم: مامان نازگل همیشه وقتی تو خونه خرابکاری می کردم
این حرفو بهم میزد. منظورشم این بود که جز درس خوندن هنر دیگه ای ندارم.

همراهم می خنده و می گه: ولی شما که خیلی چیزا بلدی!

بافت به هم ریخته رو سعی می کنم مرتب کنم و با تشری دوستانه می گم: زبون نریز
ورپریده، زدی همه رو به هم ریختی.

خنده ی سرخوشانه و نگاهش به نیم رخم سنگینی می کنه ولی سنگینی یاد رزای
سخت گذشته، قوی تر از هر چیز به گذشته می برده. به روزای یکجا نشینی مامان
نازگلم. به این دکتر و اون دکتر بردنش. به قطع امید ی همه ی دکترا. به کلاسای ترم
چهارم که همه ی دل و دینم مامان نازگل شده بود که نکنه پر بکشه! به روزی که پر
کشید.

با احساس بریدگی انگشت اشاره ام از روزای گذشته بیرون میام. لبه ی یکی از پیشا
انگشتمو خراش داده بود. انگشت شصتمو روی انگشت اشاره ام فشار می دم. یه
قطره خون از زیر انگشتم روی تکل میریزه.

نازنین با نگرانی می گه: چی شدین؟

از جام بلند می شمو می گم: چیزی نشد این تکل به درد جانماز نمی خوره، خونی شد

انگشتمو بیشتر فشار می دم. فقط خراشه و خونش در حد همون یه قطره است. مامان
نازگل همیشه می گفت موقع بافتن تکل حواستون به لبه پیش باشه. فراموشم شده
بود

...

بی هدف باکس مسیج گوشی رو باز می کنم. میون همه ی دودلی هام می نویسم: نمی
دونم توی چه روزی از دی به دنیا اومدی، اما تولدت مبارک.

توی ذهنم دو دوتا چهارتا می کنم. همه ی سه باری که توی این مدت به هم پیام
دادیم، خودش پیش قدم بوده. و توی این سه بار نشون داده که مزاحم نیستم. دکمه
ی **send** رو فشار می دم و گوشیه روی پتو می دارم. نازنین توی جاش جا بجا می
شه. هوا امشب سرده! سردتر از هر شب دیگه. پتو رو بالا تر می کشم. اسکرین گوشی
روشن خاموش می شه. مسیج نیست. شماره ی **912** آشناییه که این روزا با دیدنش،
توی دلم چیزی جابجا می شه. گوشیه کنار گوشم می چسبونم و آروم می گم: بله
--سلام خانوم

چیزی توی دلم پاره می شه، به گمونم همون بندِ دلیه که خیلی ها ازش حرف می
زنن. عقلم می خواد که نهیب بزنه، ولی کر می شم.

لب می زنم: سلام. خوبی؟

و مصوت دالی که مربوط به خوبید هست میون حجم صدای آروم و ذهن نا آروم گم
می شه.

--ممنونم. یلدات مبارک

حس می کنم لبخند می زنه، و من به لبخندش جواب می دم: مرسی. همچنین یلدای
شما

--چه خبرا؟ امشبو کجا بودی؟

با جای بریدگی انگشتم بازی می کنم. تمام اتفاقات شبو مرور نکرده خونه ی دایی جا گذاشتم و هیچ تمایلی برای مرورش ندارم. گله های دایی، احترام اغراق آمیز خانواده ی دایی به عروSSHون، و سردی و سرسنگینی محمد همیشه گرمی که هیچ وقت همچین رفتاری رو ازش، به یاد ندارم!

لب تر می کنم: خونه ی دایی. همه یلدا اونجا جمع بودیم. شما چطور؟

--من هم اتاق عمل بودم.

-خسته نباشی، آقای دکتر

--سلامت باشی خانوم.

لبخندم به خانوم گفتنش پر رنگ می شه. چرا همه چیز این مرد کامله؟! کامله یا من کامل می بینم؟ چطوری کامل شده؟ به بهای زیرپا شدن دخترایی مثل من و همرنگ شدن دکتر با جماعت امیرها؟! دلم توی خودش مچاله می شه و عقل و منطقی که سکوت کرده، باعث می شه همه ی حس و حال خوشم بپره.

--زنگ زدم بابت تبریک تولدم تشکر کنم.

-خواهش می کنم، اگه توی روز مربوط به خودش نیست، شما خودتون ببخشیدو قبول کنین.

صداش سرخوش توی گوشی می پیچه: اون که حتما، ولی فکر می کنی چه روزی باشه؟

با خنده می گم: سوال سی گزینه ای می پرسی آقای دکتر

--به هر حال جواب دادن به ای سوال، برای نابغه ها چندان سخت نیست. فقط سه بار می تونی یه روز خاصی رو اعلام کنی

غر می زنم که: بی خودی به ما برچسب نابغه بودن نزنین که با این حرفا خامم کنین صدای خنده ی مردونه اش تو گوشی می پیچه. حسی توی دل منم می پیچه.
--خب حالا حدس بزن.

با شیطنت می گم: از اونجایی که می گن دی ماهیا دیکتاتورن، و شما هم چه دی ماهی باشی و چه نباشی دیکتاتورین، باید یه جایی اواسط دی ماه به دنیا اومده باشین.

--دستت درد نکنه. خب اگه منظورت 15 هست، یه گزینه رو از دست دادی
جر می زنم و با زرنگی می گم: من که نگفتم 15، خودتون گفتی، من گفتم یه جایی از وسطاش

میون کل کلا و شوخی های 10 شبی که انگار نه انگار یه دختر نزدیک به 24 سالگی و یه مرد در آستانه ی 34 سالگی راه انداختن، بالاخره تصویب می شه که متولد 8 دیماهه.

موقع خداحافظی که می شه صداش زمزمه وار توی گوشم می شینه، جوری که گرمی و هرم نفسشو روی گوشم حس می کنم: ممنونم که هستی
و من باز بند دلم پاره می شه.

گوشیو که قطع می کنم، بساط جنگ و جدل با خودم به راه میفته. جوری که یقه ی دلمو می گیرمو به صلابه می کشونمش. که من این غلطای اضافه؟! که من و این اشتباه دوباره؟! گیرم که حرف دکتر از احساس باشه، تو چرا خیریت می کنی و احساستو درگیر می کنی

آدرس سایت niceroman.ir

به گذشته ی نه چندان دورم فکر می کنم، مرگ عزیزام تو بدترین شرایط زندگی، از دست دادن عشقی که واقعا عشقم بوده و بدتر از اون پی بردن به اینکه من اصلا عشقش نبودم، به تحصیل و وجهه ی تحصیلی که همه ی عمر براش زحمت کشیده بودم! یکباره و یکجا از دست داردم. اتفاقاتی که اصلا فکرشم نمی کردم که بیفته! و حالا برام مهم نیست که بعدها قراره چه اتفاقاتی بیفته... با زندگی باید همونطور روبه رو شد که پیش میاد! با زندگی باید زندگی کرد...

این همه ی اون چیزیه که بلد نبودم ولی توی هر اتفاق ذره ذره یاد گرفتم.

به قصد رفتن به بهشت زهرا، لباسمو عوض می کنم.

شیشه ی گلابو روی سنگ گرانیت سبز رنگی که اسم حاجی بابا توی دلش حک شده می ریزم. داغی اشک روی گونه ام می شینه و از پشت چشمای پر آب به آرامگاه مامان نازگلم نگاه می کنم.

فقط گریه می کنم. حرفی نمی زنم، درخواستی ندارم. فقط گریه دارم و احساس شرمندگی که شاید هیچ وقت از دلم، بیرون نره!

سوره ی یاسین که تموم می شه، قرآنو می ب..و...سم و از جا بلند می شم.

یادِ قولی میفتم که خیلی وقت قبل به خودم و حاجی بابا و مامان نازگل دادم. همون قول، بعد از همون خوابی که از شدت این همه عذاب وجدان، کم کرد ... که من دیگه اشتباهمو تکرار نمی کنم.

قرآنو به سینه می چسبونم و در حالیکه توی دلم هزار حرف نگفته اما گفته شده است، از بهشت زهرا بیرون می زنم.

آرومم و هنوز نمی دونم این آرامش خوبه یا بد؟! که این آرامش آرامش قبل طوفانه یا یک آرامش واقعی

خیلی وقته خودمو گم کردم، و خودمو نمیشناسم. درست از همون وقتی که فهمیدم، برای امیر عشق نبودم. یک تجربه بودم!

درست از همون وقتی که فهمیدم، قدِ امیری که همیشه فکر می کردم هم قدش هستم، نیستم.

درست از همون وقتی که امیر خواست بهم بفهمونه، روستا زاده بودن و شهری زاده بودن خیلی مهمه؟! و من هنوز گاهی با خودم توی جنگم که مهم نیست. و گاهی به خودم می گم، این حرفای دل خوش کنکو به خورد دلت نده شاید نیاز به یه مشاور دارم....

نامه ی موافقت تجدید نظرمو که گرفتم، انگار شورِ آشنای روزهای اول ثبت نامم، به جونم تزریق شده بود. احساس تازگی و نویی توی دلم جوونه زده بود. و از این سیر زندگی خوشحال بودم.

پله هایی که منو به دفتر ریاست می رسوندو بالا می رم. شنیده بودم دکتر احمدی به پست قبلش برگشته! مهم نبود علی رغم همه ی پس زدنام، برای همکاری علیه مهرانفر چه رفتاری رو نشون می ده. ولی از همین الان عزممو جزم کرده بودم که هر طور شده موافقتشو برای چشم پوشی از این وقفه ی سه ماهه ی تحصیلیمو بگیرم. به منشی رئیس که هیچ وقت طی ریاست های مختلف عوض نشده، سلام می دم. با لبخندی می گه که منتظر بمونم. بعد از هماهنگی تلفنی می خواد که وارد بشم. ترسی ندارم، هیجان چرا! از نوع مثبتش دارم. با بسم اللهی در دل دستگیره ی درو فشار می دم و وارد می شم.

پیرتر شده. حداقل اینو نه تارهای سفید لابلای موهاش که چینیای ریز و درشت روی پیشونی و کنار چشمش نشون می ده.

--خیلی وقته منتظرت بودم که برگردی

با لبخند سلام می دمو از در فاصله می گیرم. خودکارشو لای پرونده ی روبه روش میذاره و با دست اشاره ای به کاناپه های جلو میزش میده: سلام . بفرمایید...

روی کاناپه ای که اشاره کرده میشینم.

عینکشو از چشمش بیرون میاره و با طمانینه می گه: به دانشگاه خوش اومدین

تک خنده ای می زنمو می گم: همچنین شما

اون هم می خنده. مردونه. از جاش بلند می شه و می گه: رفتنم به اصرار بود، برگشتنم به اصرار.... حالا می خوام که به اصرار خودم استعفا بدم.

ابروهام بالا می پره. اما قبل از اینکه سوالی بپرسم، با حرفش نشون می ده که تمایلی برای باز کردن موضوع نداره: بگذریم... برنامه ات برای آینده چیه؟

نامه ی موافقتمو از کیفم بیرون می کشم و می گم: ادامه تحصیل

به حرفم می خنده. همراهش می خندم. روی کاناپه روبرویم می شینه. از جوابم نه خودم قانعم و نه دکتر احمدی که انگار تمام چموش بودنمو سر عدم همکاریم، نادیده گرفته. لب ترم می کنمو می گم: خب ارشدمو که گرفتم، احتمال خیلی زیاد برای دکترایم خارج

پاشو رو هم میندازه و می گه: کجا؟

-رزومه اممو که واسه ملبورن فرستادم، موافقت شده. جان هاپکینزمو مشروط قبولم کرده

توقع زیادیه که با مدرک لیسانسی که چندان هم مورد تایید اونجا نیست، یکباره پذیرنت.

پیگیر می پرسه: چه شرطی؟

-خب من با مدرک لیسانسم رزومه امو فرستادم. اونام اگه قبول کردن به خاطر مقالاتم توی WHO هستش. وگرنه اصلا به رزومه ام نگاهم نمی کردن. شرطشونم اینکه که بعد از گرفتن چندتا آزمون و گذروندن چندتا واحد و دوره ی آموزشی، در صورت صلاحدید با تحصیلم توی دانشگاهشون موافقت می شه. که همه ی این برنامه ها تقریبا 4 سال طول می کشه.

به پشتی کاناپه اش تکیه می ده و میگه: این که درخواست معقولیه، مشکل کجاست؟ با دودلی جواب می دم: با این شرایط، دکترامو حداقل طی 6 سال می تونم بگیرم. از طرفی هزینه ای که فکر می کنم خیلی زیاد بشه و نتونم از پشش بریام. چرا دکتراتو همینجا نمیگیری؟

دستامو تو هم قلاب می کنمو می گم: خب فرستادن رزومه ام واسه قبل از جریان تجدید نظر انصرافم بود. اگه امکان تحصیل تو ایرانو داشته باشم، اولویتمو می دارم واسه ایران

به سمتم خم می شه و با لحن آرومی می گه: تو دیگه شیریه ی هرچی اپیدِ رو از همه ی استادای اینجا کشیدی. ایران چیز جدید برای یاد دادن به تو رو نداره!

ارشدتو از اینجا بگیر، منم تلاشمو می کنم، ببینم می تونم، واسه خارج از اینجا بورست کنم! حالا جان هاپکینز نشد UCLA

نمی دونم می تونم به حرفش اعتماد کنم یا فقط یه حرفِ اگه بورس بشم، حداقل توی زمان و هزینه، کلی صرفه جویی می شه!

دوست دارم فکر کنم که داره لطف می کنه، ولی نمی تونم. حتی به حرف و محبت یکجا قلمبه شده اش هم اعتمادی نیست.

با لبخند تشکر می کنم. نامه ی موافقت با تجدید نظرمو به سمتش می گیرمو می گم:
نمی دونم می شه وقفه ی سه ماهه ی تحصیلمو نادیده گرفت یا نه. ولی مطمئنا اگه
اوضاع دست خودم، هیچ وقت انصراف نمی دادم که سه ماهه بین تحصیلم وقفه
بیفته.

نامه رو که از می گیره با لبخند می گه: تو شورا مطرح می کنم و مطمئن باش حامی
های قدری داری.

از این همه نرمشش مشکوکم. طاقت نمیارمو می گم: جسارت منو ببخشید، می دونم
دانشجوی چندان دلخواهی برای شما نبودم، ولی
با انگشتام باز می کنم. کلمه کم میارم. کلمه برای رسوندن منظورم زیر پوشش رسمی
و مودبانه...

-اینکه ... دارید تلاش می کنین وقفه ی تحصیلم رفع و رجوع بشه، یا برای بورسیه
دارید می گید سعی می کنین...

می خنده، آروم و مردونه: غیر منطقیه نه؟! یا شایدم شک بر انگیز

توی سکوت فقط لبخند بیجونی تحویلش می دم

نامه ی توی دستشو روی عسلی می ذاره و می گه: برای یه آدم هیچی باارزش تر از
آبروش نیست. اخراج من از دانشگاه، یه بی آبروی بزرگ بود! با اینکه باهام همکاری
نکردی، اما خوب تونستی از پس مهرانفر بر بیایی
از حرفش شوکه شدم. فهمیده.

--می دونم اتفاقای روز دانشجو، زیر سر تو و وحدانی و هاشمیه، کارتون عالی بود.
آبروی رفته رو بهم برگردوندین. منم هر کاری از دستم بر بیاد برات می کنم.

از فهمیدنش می ترسم، اگه دکتر احمدی فهمیده، اونم این قدر دقیق، حتما اونقدر تابلو بودیم که مهرانفرم بفهمه. و اگه اون بفهمه، تهران برای من اصلا امن نیست.

سوالِ ذهنمو بلند می گم: از کجا فهمیدین؟

لبخندی به پهنای صورت می زنه و می گه: سایت دانشگاه با این همه دب دبه و کب کبه اش، به این آسونی هک نمی شه دختر خوب! تا دورزدنای مخصوص به خودشو نداشته باشی، تا یکی این دور زدنا رو بهت یاد نده، نمی تونی از پسش بریای.

...

پله های ساختمون معاونتو سرازیر می شم. جاوید برای گرفتنِ پسورد سامانه ی سوپروایزری، از دکتر احمدی کمک گرفته بود.

قرار بود، بین خودمون سه تا باشه... و حالا دکتر احمدی که با اطمینان می گه بین خودمونه، هم به جمع سه نفره ی خرابکاری روز دانشجو اضافه شده.

و این کمی خیالمو راحت می کنه که تهران هنوز برای من امنه!

ولی حواسم هست که حواسم بیشتر باشه!

سرویس دانشگاه، شلوغ تر از هر وقت دیگه، است. جوری که صدا به صدا نمی رسه. جایی برای نشستن نیست و فقط با آویزون شدن به کمک میله های وسط راهرو، می شه خودمونو از ترمز های گاه و بیگاه ثابت نگه داریم. راحیل می گه چندماهیه که اینجوری شده، درست از وقتی که مهرانفر رئیس شد.

اولین روز تحصیلی بعد از گذشت هفت روز از ورودم به تهران، روز خوبی بود. کلاس 7 نفرمون، با حضورم، خوشحال بودن. با دکتر خواجه داشتیم. کلاس با همه ی خشکی همیگیش این بار کمی به شوخی گذشت. تز پایان نامه امو به شواری پژوهش دادم. هنوز نتیجه ی شورای انضباطی مبنی بر، ادامه ی ترم مهرماه، با سه ماه وقفه

نیومده . ولی امیدوارم که ترم مهر ماه رو بی دردسر با هم وروودی هام به پایان
برسونم.

راحیل: مریمی نرسیده به میدون توحید پیاده شو، با تاکسی خطی می تونی بری
بیمارستان امام.

و با کمی مکث می گه: اینجاها دیگه پیاده شی

میله ی توی دستمو کمی فشار می دم. طی این هفت روز، چند بار دکتر پارسا
خواسته بود همدیگه رو ببینیم. هر بار یا من نمی تونستم یا، اون. ولی امشب، برای
هردومون مقدور بود. توی کافی شاپ کنار بیمارستان... دلیل این دیدار از طرف اون
هر چی که بود، بی ادبانه بود که با این همه لطفش، درخواستشو به خاطر احساسات
ضد و نقیض رد کنم.

نگامو از جمعیت و ولوله ی توی سرویس می گیرم و می گم: به نظرت راننده سرویس
صدامو می شنوه؟

لبه‌اش به لبخند کش میاد، و من خوب معنی برق شیطنت نشسته توی چشماشو می
فهمم. این دیوونه بازیا فقط از خودش برمیداد

دستشو جلوی دهنش مشت می کنه و با شیطنت اوهومی می گه و صداشو بلند می
کنه: آقای مرادی نگه دارید.

ولووم صدا اونقدری بلند هست که برای لحظه ای همه‌ی توی سرویسو کمی کم
کنه.

راحیل دوباره صدا می زنه و یکی از پسرا که فقط صداشو می شنویم، بلندتر از
راحیل، می گه که نگه داره. پسرای دیگه به شوخی و تفریح، از راننده سرویس می
خوان که نگه داره.

سرویس نگه می داره، در سمت خانوما به خاطر نقص فنی که داره، باز نمی شه. از
میون پسرا که راهی برای رد شدنم باز کردن، سعی می کنم خودمو به جلو برسونم.
صدای بعضی ها رو می شنوم که پچ پچ وار از هم می پرسن: خانوم زارع است؟

و یکی دیگه با لحن شوخی می گه: خوش اومدی

نگامو بی هدف توی شلوغی می گردونم، از همه ی رشته ها هستن! نمی شناسمشون.
فقط به چهره آشنا به نظر می رسن.

مشغول دید زدنای لحظه ای و شنیدن حرف پسرا و عجله برای رسیدن به جلو هستم
که کیفم به جایی گیر می کنه. نگاهو که به کیفم می دم، پست سر کسی گیر افتاده. با
بخشیدنی کیفو می کشم. پسر جوونی که انگار حواسش نیست، روشو به سمتم می
کنه و با لبخند معذرت خواهی می کنه. نگاهش که به نگام ثابت می شه، لبخند از روی
لبش می ماسه.

--خانوم عجله کنین...

نگامو از نگاه پسر می کنم. و با عجله به سمت جلو حرکت می کنم. چیزی توی دلم
جابجا می شه.... قسم می خورم که میشناسمش!

از آقای مرادی به خاطر همکاریش تشکر می کنم و از سرویس پیاده می شم. پام که
به آسفالت خیابون می رسه، در تاشوی سرویس بسته می شه و فکر من پشت در
بسته ی سرویس جا می مونه.

اون قد و قامت تقریبا لاغر، با اون بافت سورمه ای و شلوار پارچه ای سیاه!!

دستی به پیشونیم می کشم. حدسی توی ذهنم بالا و پایین می شه. سالن همایش
های بین المللی ابن سینا!

--باقر خان خانوم؟

نگامو از آسفالت خیابون به پیرمردی که از فرمش مشخصه، راننده ی تاکسیه می دم. لرز می گیردم. ذهنم یاری اینو نمی ده که از کدوم خیابون می شه به بیمارستان امام رسید! این همه ترس یکباره، از کجا به دلم سرازیر شد؟! چرا این همه از تاریکی هوا ترسیدم. چرا حس می کنم، توی خم اون خیابون فرعی خلوت گیر افتادم؟!

لب تر می کنم و می گم: بیمارستان امام

سرمو به شیشه ی سرد تاکسی تکیه می دم. هوا تاریکه و من ذهنم پر شده از افکار مالیخولیایی و ترسی مزحک که منشاش فقط یک حدسه که شاید درست بودنش یک در هزار باشه!

سالن دائمی همایش های بین المللی ابن سینا! دزد گوشی دکتر پارسا !!!

از آینه ی سرویس بهداشتی کافی شاپ به صورتم نگاهی گذرا میندازم. با نیم ساعت تاخیر هنوز دکتر نیومده! نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم تا ترسی که رفته رفته زیاد میشه رو کم کنم. صورتمو به واسطه ی تجدید رژ کالباسی کمی از رنگ پریدگی نجات می دم. دستمو زیر شیر آب سرد می گیرم و باز بیهوده تلاش می کنم، که خودمو آروم نگه دارم.

از سرویس بیرون می زنم و کنجکاو به میز خالی نگاه می کنم. پشت صندلی می شینم و خودمو دست افکارم می دم. پسری که گوشیمو دزدید، دقیقا با همین قدو قامت بود! اگه خودش نبود، چرا وقتی منو دید لبخندشو خورد؟! نکنه هنوز تحت تعقیبیم؟ با نگرانی مضحکی، نگاهمو به شیشه ی مشرف به خیابون می دم و از اونجا به میزای اطرافم. از دلهره و افکار مالیخولیاییم حرص می خورم. به آکواریوم بغل دستم نگاه می کنم. چرا از دکتر خبری نشده؟ حتی گوشیشو هم بی جواب گذاشته. مطمئنا بیمار اورژانسی داشته!

--خانوم هنوز چیزی میل ندارید؟

نگامو از ماهی زردی که مسیرشو با تکراری همیشگی، بدون ذره ای خلاقیت در تغییر مسیر، می ره، می گیرم و به مسئول کافی شاپ می دم. لبخند نصفو نیمه ای تحویلش می دم، 45 دقیقه از حضورم توی کافی شاپ گذشته و خبری از دکتر نیست و من موندم، مریمی که با 20 دقیقه تاخیر تحمل موندن رو نداره، چطور این 25 دقیقه تایم اضافه رو تحمل کرده؟

بند کیفمو چنگ می زنم و می گم: من میزو حساب می کنم. میلی به چیزی ندارم. ناراحتی نشسته در کلامش چیزی نیست که نشه فهمید، تعارف می زنه که نیازی به حساب میز نیست ولی در نهایت حساب می کنم.

از کافی شاپ که بیرون می زنم، ترسم بیشتر می شه. توی این تاریکی شب، و شلوغی غریب این شهر غریب!

مسیر رفته رو برمی گردم. باید توی کافی شاپ منتظر اومدن آژانس باشم. نرسیده به در کافی شاپ، از خجالت دوباره داخل شدن، منصرف می شم. تا به حال این همه مستاصل نشده بودم. برای کاری به این راحتی! چرا اینجوری شدم؟

با صدای بم و آشنای مردونه ی دکتر پارسا که به اسم می خوندم، بر می گردم. خیلی وقته ندیدمش، شاید چند سال! و حالا که می بینمش، اعتراف می کنم که خیلی دلتنگش شدم.

کت پاییزه ی نوک مدادی و پیرهن سفیدی با شلوار ست همون کت به تن داره. همیشه، جذاب و در مرکز توجه!

لبخند محوی روی لبم می شینه. دو قدم جلو می رم و باقی قدم ها رو اون. بوی عطر تلخش، که به مشمامم میرسه، به این نتیجه می رسم که دیگه مهار دلم، خارج کنترلمه.

--سلام. ببخش خیلی دیر کردم

لحنش با اینکه درخواست ببخشش داره، اما پر از صلابت و وقاره! لب تر می کنم می گم: سلام... اشکالی نداره.

با دست اشاره می کنه وارد کافی شاپ شیم: یه مورد اورژانسی تصادفی آورده بودن. به صورت سبزه ی جنوبیش نگاه می کنم. نور چراغ های سلطنتی پایه بلند کنار در ورودی کافی شاپ، روی نیم رخش افتاده بود. گفته بود شبیه پدر بزرگشه. بی اختیار به توضیحش لبخند می زنم می گم: خسته نباشید

لبخندمو با لبخند گرمی جواب می ده. آروم زمزمه می کنم: اگه ناراحت نمی شید، باید برگردم خوابگاه. تا ساعت 9 بیشتر نمی تونم بیرون باشم.

نشسته توی ماشینش، در سکوت به دو نوازی سه تار و سنتور بی کلامی که از پخش ماشینش به گوش می رسه، دل می دم. اونقدر آرامش بخشه که تمام ترس ها و چه کنم ها رو آروم آروم از دلم، شست.

--معلوکه با موسیقی سنتی میونه ی خوبی داری

به توجهش لبخند می زنم. نگامو از خیابون می گیرم به نیم رخ متبسمش می دم: آره...

صورتشو برای لحظه ای بر می گردونه و با خنده می گه: فکر می کنم باید با SMS ازت حرف بکشم.

انگار متوجه می شه که کنایه اشو نگرفتم که ادامه می ده: تو SMS طولانی تر جواب آدمو می دی!

با لبخند عمیقی ازش رو بر می گردونم. من هنوز همون مریم بودم. مریمی که فقط به موقع اضطراب حرف می زد. ولی با SMS انگار خیلی چیزا فرق می کرد. راست می گفت پشت تلفن و یا با پیام خیلی بیشتر ارتباط برقرار می کردم. شاید به این خاطر که راحت تر بودم.

--زبونتو خونه جا گذاشتی؟

لب تر می کنم با لحن شوخی می گم: نه که خودت خیلی حرف می زنی!

جوری که انگار با خودش زمزمه می کنه می گه: نه خودش عوض نشده.

منظورش به زبون درازیم بود. با اخمو لبخند بد جنسی نثارش می کنم. بلند می خنده.

با هم حرف می زنیم. از خیلی چیزا و هیچ چیز. از یاشگین، از عروسی دلارام که 20 روز دیگه است. از قطعی شدن سفرش به آمریکا. از اومدنم می پرسه و من همچنان مردد جوابشو می دم.

نمی دونم باز احساس دخترونه ام بود یا که واقعا از این تردید دلخور شد. چون تا رسیدن به خوابگاه، باز ساکت شد و من به تبخش سکوت بینمونو نشکوندم

روی نیمکت، زیر درخت سرو همیشه سبز دانشکده میشینم و به آسمون ابری خیره می شم. این روزا به طور خیلی مشکوکی اتفاقای خوب میفته. از فکرم به خنده میفتم.

کلمات قصار دکتر حلت، توی ذهنم تداعی می شه: "یه کسی ... یه چیزی... یه روز خوب... صبر داشته باش... صبر داشته باش..."

و حالا نتیجه ی صبرم رو دارم می بینم.

موافقت با ادامه ی تحصیل با هم وروودیام، موافقت با پایان نامه ام، جشن تقدیر از امداد رسانای زلزله ی ورزقان، و زمزمه هایی که برای امتیاز تحصیل در مقطع دکترا بدون کنکور توی خودِ دانشکده به من تعلق خواهد گرفت...

به صفحه آروم گوشی نگاه می کنم. چرا بی خود منتظرم؟! نفس عمیقی می کشم. فقط یه چیز سر جای خودش نیست... احساسی که این روزا داره خارج از کنترل می شه... از سه شب قبل که با دکترا بودم، خبری ازش نداشتم. و من هی دلتنگ و هی منتظر خبری، پیامی یا یادی! دیروز یاشگین زنگ زد. گفت آخر هفته رو قراره بریم کوه. اون، دکترا رسول و دلآرام و چنتا از بچه های اکیپ خودشون. گفته بودم جمعه برنامه ای ندارم و باهاشون خواهم رفت. پشیمون بودم از موافقت بی فکر و زود هنگامم. یه جورایی انگار دلم متوقع شده بود! بی خود متوقع شده بود!

نفس عمیق دیگه ای می کشم و از جا بلند می شم. کیفو روی دوشم جابجا می کنم. نسیمی می وزه و من لرز می گیردم. دستمو توی جیب پالتوم می برم. اگه دکترا ... از فکرم به وضوح سر تکون می دم و زیر لب زمزمه می کنم: احمق نشو مریم.

گوشیم می لرزه، با دیدن اسم رسول ایزدی دکمه ی سبز و فشار می دم. راحیل گفته بود تاج توی بورس، چرا دکمه ای ... به نظرش دمه پسندم. لبخندی می زنم و زیر لب زمزمه می کنم: بله

صدای شوخ و آرومش توی گوشی می پیچه: سلام خانوم دکترا

به لقبی که به اسم خانوم یدک شده، تک خنده ای می زنم و مثل خودش از در لودگی وارد می شم: سلام از بنده است آقای دکترا

شوخی و معترض می گه: ما رو قاطی این دکترا نکنین که اصلاً خوشم نمیاد. این وصله های ناجور به ما نمی چسبه.

تا می خوام که حرفی بزنم، صدای ملیح دلآرام به گوش می رسه که: از خداتم باشه. به کل کل بینشون می خندم: راست می گه، از خداتم باشه.

تک خنده ای می زنه و می گه: باشه، آقا گردن ما از مو باریک تر. ولی خداییش خدا بهم رحم کرده زنم دکتر نیست

جسته گریخته فهمیده بودم که دلآرام ارشد مدیریت بازرگانی می خونه.

--غرض از مزاحمت، دیدی گروه امدادمون اول شده؟!!

خبرش اونقدر بی مقدمه است که هنگ می کنم. لب تر می کنم می گم: کی گفته اول شدیم؟

--عه شما خبر نداشتی مگه؟

-نه چند دقیقه قبل دکتر مولوی زنگ زد گفتش پس فردا قراره از بچه های امداد تقدیر بشه! چیزی نگفت

--عه چیزی نگفت... پس حتما اول نشدیم دیگه...

به شوخیش می خندم و مسخره ای حواله اش می کنم. کمی با هم حرف می زنیم.

با کلی عذر خواهی و تعارف بالاخره می گه دلآرام برای طرح بندی پایان نامه اش به کمک نیاز داره، نهایتاً گوشیه به دلآرام میسپره. دختر فهمیده و مهربونیه. و اونقدر از بودن و مصاحبت باهاش حسای خوبی دارم که فکر می کنم سالیان ساله که می شناسمش. برای فردا عصر، قرار می داریم روی پایان نامه اش کار کنیم. تشکر می

کنه. اون هم نه یک بار. نهایتاً قبل از اینکه مکانو معین کنه پیش دستی می کنم که پارک دانشجو منتظرش هستم.

از پنجره ی اتاق به برفی که از یک ساعت قبل باریدن گرفته نگاه می کنم. برف رو دوست دارم... بینهایت...

ولی از اینکه اینجوری، برنامه هامو به هم بریزه دل خوشی ندارم... کیف دستیمو از روی تخت چنگ می زنم و از اتاق خلوت 4 بعد از ظهر بیرون می رم.

قرار بود امروز پارک دانشجو با دلآرام روی پایان نامه اش کار کنیم. حالا با وجود برف، و به لطف تغییر مقررات خوابگاه، مبنی بر عدم ورود مهمان به خوابگاه، توی رو دروایسی دعوتش برای رفتن به خونشون گیر افتادم... دم در خوابگاه منتظرم بود، و خدا می دونه چقدر جلوی دلآرام سرخ و سفید شدم که نگهبانی خوابگاه اجازه ی ورود رو به دلآرام برای حتی یک ساعت نداده...

206 زرشکیشو که می بینم به سمتش راه کج می کنم. روی زمین، کناره های دیوار برف کمی نشسته و من توی دلم دعا می کنم کاش بیشتر بباره...

سوار ماشین که می شم، مجدداً از برخورد نگهبانی خوابگاه، عذر خواهی می کنم. با مهر لبخندی می زنه و می گه: یه بار دیگه بخوای عذر خواهی کنی، به جای اون پهلوان قلیچ، از تو دلخور می شما

به تشبیهی که برای آقای حیدری به کار برده می خندم و می گم: بیچاره آقای حیدری... با اون سبیلش

از حرفم بل می گیره و با خنده می گه: با اون ریشات....

از تیکه ای که برای اشکان توی ورزقان به کار برده بودم و حالا دلآرام به کار برده تعجب می کنم. لحن کلامش درست شبیه خودم بود. شاید دکتر...

-تو هم می دونی قضیه اش چیه؟

حین دور زدن کوچه ی خوابگاه می گه: آره بابا. رسول می گفت چقدر به ریشای اشکان گیر داده بودی. آخرش مجبورش کردی بزنه

پس رسول گفته. چطور فکر کردم دکتر کم حرف و بد اخلاق ورزقان، بخواد همچین چیزی رو به خواهرش بگه؟ دکتری که فقط یک بار از خودش حرف زد... اون هم در حد سه کلمه... که جگرم داره می سوزه... فقط همین

نه اون چیزی گفت و نه من چیزی پرسیدم. شاید اگر کمی پر رو تر بودم، یا احساس نزدیکی بیشتری باهاش داشتم می پرسم. ولی نه! این پرسش ها در حد شخصیت من نیست...

توی مسیر از هر دری حرف می زنیم. از نگرانی دلآرام برای پایان نامه ای که هنوز اول راهه و استاد بی نهایت بد قلقش! از استرس جشن عروسی که تا چند هفته ی دیگه قرار برگزار بشه. از ترسش علی رغم همه ی دوست داشتن های رسول، برای این ازدواج. از دلتنگیش و احساس جای خالی مادرش!

به قیافه ی آروم و شادش نمیومد که این همه دل مشغولیو نگرانیو احساس دلتنگی داشته باشه.

سعی می کنم با کلماتی که بلدم، دلداریش بدم. می گمش که اگه کاری کمکی برای این عروسی از دستم بر بیاد، حتما دریغ نمی کنم. و جوابش به حرفم تشکر و لبخند گرمشه.

کاغذ توی دستمو یک دور دیگه مرور می کنم. نوع آنالیز آماری رو اضافه می کنم. لب تر می کنم رو به دلآرام می گم: داده هاتو طبق این روالی که گفتم جمع آوری کن. اینجوری کم ترین گمشده ی آماری رو داری.

لبخند مهربونی میزنه و با سر تایید و تشکر می کنه. و من در دل اعتراف می کنم که این اسم واقعا برازنده ی این شخصيته.

روی کاغذ با سر خودکار ضرب می گیرم و دقت می کنم چیزی از قلم نیفتاده باشه. در با تقه ای باز می شه. یاشگین با سینی قهوه و کیک وارد می شه. در دل زمزمه می کنم کاش چای بود...

فنجونای قهوه خوری رو با لبخند جلو ما می ذاره و در حالیکه صندلی برای خودش عقب می کشه می گه: یکم به خودتون زنگ تفریح بدین...
دلآرام: علی نیومد؟

از سوالش بی اختیار نگام به ساعت دیواری پشت سرش کشیده می شه... 6:45
یاشگین: نه هنوز. احتمالا باز تصادفی داشتن...

دلآرام فنجونشو بر می داره و با لبخند تعارف می کنه که شروع کنم. یاشگین هم...
دلآرام: دقت کردی چقدر تصادفی زیاد شده؟

سوالش از منه که مستقیم به صورتم خیره است. لبخندی می زنم و تیکه ای از کیکمو به چنگال می زنم: متاسفانه رتبه ی اول جهانی رو داریم...
یاشگین با خنده می گه: همیشه از آخر اولیم.

همراهش تلخ می خندیم.

فنجون قهوه رو بر میدارم یاد حرف دکتر میفتم " بخور به یاشگین بگیریم واسمون فال قهوه بگیره "

بی هوا می پرسم: شما بلدی فال قهوه بگیری؟

فنجونشو توی نعلبکی می ذاره و با لبخند یاشگین وارث می گه: قهوه رو که خوردی،
کاپتو روی نعلبکی برعکس کن.

به بی ریایش لبخند می زنمو می گم: نه منظورم این نبود.

به پشتی صندلیش تکیه می زنه و قبل از اینکه چیزی بگه دلآرام روی میز به طرفم
خم می شه و میگه: یاشگین برای هر کسی فال قهوه نمی گیره. یه بار امتحان کن.

با خنده کمی از قهوه رو می خورم: این چیزا رو باور ندارم...

دلآرام: باورو ولش کن.

و با چشمکی ادامه می ده: یکم می خندیم.

قهوه رو می خورم. برای تفریح هم که شده قبول می کنم. فنجونو برعکس می کنم.

یاشگین با دقت به طرح توی فنجون نگاه می کنه. چهره ی در همش برای لحظه ای از
هم باز می شه و می گه: زندگی پیچ در پیچی داشتی.

با کمی مکث تاکید می کنه: و داری

و ادامه می ده: یه مرد قویه...

دلآرام دستاشو تو هم قلاب می کنه و با شیطنت می گه: بین ریش و سبیل نداشته
باشه ها...

بلند می خندم یاشگین با خنده به آرام تشر می زنه و ادامه می ده: از دریا میاد...

-یعنی چی؟

دلآرام با خنده: یعنی شوورت صیاد

-بروووو

یاشگین: آرام یه دیقه زبون به کوم بگیر (زبان به کام بگیر)

با هم می خندیم که یاشگین می گه: از دریا اومدنش تفسیرای متفاوتی داره. من اینجا طرح آبو می بینم. شاید دریا نباشه.

دلآرام: خب؟

فنجونو توی نعلبکی می ذاره و می گه: به جمالتون، مگه شما تحقیق ندارین. به کارتون برسین

دلآرام با اخم و خنده می گه: لوس نشو دیگه، بقیه اش چی شد؟

یاشگین صندلی رو عقب می کشه و حینی که فنجونا رو جمع می کنه می گه: بقیه نداشت. من برم یه سر به شام بزنم.

یاشگین که می ره به تفاسیر بی سرو ته فال قهوه ام لبخند می زنم

دلآرام به پشتی صندلیش تکیه می زنه و می گه: بیا! ... همه مدل تفسیرو دیده بودیم الا یه شوور صیاد

جوری که انگار داره حرفای توی ذهنشو توصیف می کنه با خنده ی بلندی ادامه می ده: فکر کن... لنگ ... کلاه عرق چین...

تک خنده ای می زنم و می گم: ریش و سبیل نداشته باشه، لنگ و کلاه عرق چینش حله

با هم بلند می خندیم. ناخودآگاه فکرم پی آخرین باری که اینجوری خندیدم می ره ... وقتی که رسول داشت ریش اشکانو می زد.

یکباره ترسی توی دلم سرازیر می شه... اگه فال قهوه راست باشه... اگه قرار باشه مردِ فردا، از دریا باشه؟!!

خنده ای که می ره تا از روی لبام پر بکشه رو با سماجت حفظ می کنم. من آدم فال و حدس فردا نبودم و نیستم. من آدمیم که توی حال زندگی می کنم و زندگیمو خودم می سازم.

بعد از کمی شوخی و خنده، آرام از خانواده ام می پرسه. از پدرم و مادرم. اینکه چطور آدمایی بودن. جسته گریخته توضیح می دم و تمام طول مدتی که حرف می زنم فقط لبخندشه که جواب حرفام می شه.

دلآرام: باید به همچین پدر و مادری افتخار کرد که همچین دختر نابغه ایو تربیت کردن.

از تعریفش خجالت می کشمو برای پیدا کردن راه فرار از این تعاریف می گم: نابغه ام کجا بود... راستش من فکر می کنم با داشتن همچین پدر و مادری اگه دختری غیر از اینی که هستم می شدم، خیلی نا امید کننده بودم.

از فرصت پیش اومده برای کنجکاوی استفاده می کنم و می پرسم: پدرتون، آقای پارسا تهران نیستن درسته؟

برگه ی راهنمای تحقیقشو بر می داره و می گه: از وقتی مامان رفت، بابا دلش با اومدن به تهران نیست. البته چند وقت دیگه میاد...

منظورش به جشن عروسیش بود.

لبخند محزونی می زنمو می گم: حاجی بابا هم وقتی مامان رفت دیگه نخلستونشو ترک نکرد.

دستشو روی دستم می ذاره. اشک توی چشمم نیش می زنه. نفس عمیقی می کشم. چشمامو از حد معمول باز تر می ذارم تا اشکی حلقه نشه...

دلآرام: بنده خدا یاشگینه که بین ما گرفتاره. به خاطر بابا یه پاش تبریزه و به خاطر
من یه پاش تهران

دستم که توی دسشته رو فشار می دم و می گم: خودتو خیلی اذیت نکن. خواهرای این
حرفا رو با هم ندارن.

سرشو پایین میندازه و زمزمه وار می گه: وقتی که من باید پیشش می بودم نبودم.
ولی اون همیشه هست، حتی اگه خودش تو بدترین شرایط باشه اون هست
به نشونه ی دلداری دست آزادمو روی دستش می ذار و سعی می کنم سوالی از روی
کنجکاوی نپرسم که باعث رنجشش بشه.

اشکی از چشمش سرازیر می شه و سر تگون می ده: وقتایی که با هم می ریم خرید،
غم توی نگاهش چیزی نیست که بتونه ازم قایمش کنه. وقتی می بینم با این کارام
اینجوری می ره تو فکر دوست ندارم خرید کنم. اصلا دوست ندارم ازدواج کنم...

هق میزنه: همه اش دو هفته مونده بود که یاشگین عروسی کنه... اگه اون تصادف
لעنتی نبود... بابک! مرد خیلی خوبی بود... خیلی خیلی خیلی خوب... اونقدر که بعد از
4 سال از مرگش یاشگین هنوز حلقه اشو در نیآورده... یادش که میفتم قبلم می خواد
از درد از کار بیفته.

به آغوش می کشمش... سعی می کنم آرومش کنم. در حالی که همه ی فکرم پیش
یاشگین جا مونده. دختری به این همه مهربونی، و سرنوشتی به این سختی...

...

وقتی عزم رفتن می کنم که ساعت 8 شده. هوا تاریکه و برف نیم ساعته که از بارش
نشسته.

تاکسی تلفنی زنگ زده بود که پایین منتظرم... علی رغم همه ی اصرار های یاشگین و دلآرام برای موندنم و خوردن شام، ساعت مقرر بیرون بودن از خوابگاه رو بهانه می کنم.

در حالی از برج بیرون می زنم، که هنوز غم یاشگین توی تک تک سلولام ته نشینه. خبرش و اتفاقش اونقدر شوکه کننده و سنگینه که همه مدتی که پیش بچه ها بودم، بی اختیار ساکت شده بودم.

نسیم ملایمی می زنه و این باعث سرمای طاقت فرسایی می شه که پالتومو محکم تر به خودم پیچم ..از میون ماشینای پارک شده با چشم دنبال تاکسی می گردم. گفته بود پایین منتظرم! پس کجاست؟!

--جایی تشریف می برید؟

با صدای آشناس بر می گردم. چیزی توی دلم تکون می خوره. چیزی که باعث می شه معلق باشم. عقلم نهیب می زنه چیزی سر جاش نیست...

پالتوی بلند سورمه ای و جین زغالی. لعنت بر شیطان... چشم می گیرم...قدمی جلو می ذاره...

لب می زنم: سلام

زمزمه ی سلامش، با تک بوق ماشینیی که نزدیک می شه، همزمان میشه.

--بر می گردم خوابگاه

صدای مردی که از تاکسی شیشه رو پایین کشده مانع از حرف زدن دکتر می شه: شما تاکسی می خواستید ... اشتراک 137؟

با سر تایید می کنم. و رو به دکتر می گم: خوشحال شدم از دیدارتون.

دستی به لبش می کشه و با لبخند می گه: یه دقیقه صبر کن

قدمی به سمت تاکسی بر میداره و در کمال ناباوری می بینم که تاکسی رو قبل از اینکه بتونم حرفی یا حرکتی انجام بدم رد می کنه.

با لبخند فاتحانه ای بر می گرده و می گه: خب کجا تشریف می بردید؟

از میون همه و جمعیت شلوغ سالن، خودمو به ردیف 25 رسوندم. صدای آشنای دکتر مولوی از اسپیکر به گوش می رسید و انگار صحبت های پایانی جشن رو با حضار داشت.

با چشم دنبال مرد آشنایی بودم که در آخرین دیدار، هر دو برای هم شاخو شونه کشیده بودیم.

صبح وقتی می خواستم برم دانشکده اونقدر فکرم مشغول جشن عصر بود و پر از احساسات ضد و نقیض بودم که دعا دعا کردم، کاش دکتر رو نبینم. و حالا که میون جمع سه نفره ی رسول و اشکان و سمایی جای خالی و نبودنش قابل حسه، اعتراف می کنم که حرف مفت زدم.

سمایی با احساس حضورم، لبخندی می زنه و دستی توی هوا تگون می ده. با بخشیدی از جلوی صندلی هایی که یک در میون پر هستن، رد می شمو خودمو بهشون می رسونم. سلام و احوالپرسی سرسری می کنم و تای صندلی کنار اشکانو باز می کنم.

به سمتم خم می شه و می گه: دیر کردی

فکرم پی نامه ی مکتوب وزارتخونه مبنی بر بلامانع بودن تحصیل بدون کنکور در مقطع دکترا میره. دکتر احمدی گفته بود بورسیه رو هر چند که حقت بوده اما نتونستم کاریش کنم ولی برای این خیلی تلاش کردم.

سربلند می کنم و تایید می کنم. و با لبخندی اضافه می کنم: جای الهام خیلی خالیه.
طرح لبخند مهربونی روی لبهاش می شینه. توی دلم دعا دعا می کنم که کوچولوی تو
راهیشون، چال چونه ی باباشو به ارث برده باشه.

در حالیکه یه گوشم به حرفای دکتر مولویه می پرسم: حالش بهتره؟
و از اینکه طی این مدت هنوز فرصت نکردم بهش سر بزنم، از خودم و خودش خجالت
می کشم.

--بتر از قبله!

سری تکون می دم و می گم: بهش بگو شنبه هفته ی جدید اگه کاری نداشته باشه
می خوام که بهش سر بزنم.

با حفظ همون لبخند مهربونش می گه: منتظر حضور تون هستیم...

و من به این فکر می کنم که بین اشکان اخموی بد اخلاق و رزقانی که گفته بود برو
بشین تو خونه ات، تا اشکانی که کنارم نشسته، تفاوت زمین تا آسمونه...

--مشکلی که نداری؟

سوالی نگامو بالا میارم ... انگار می فهمه که متوجه سوالش نشدم که ادامه می ده: تو
دانشگاه، شهر و اینا منظورمه!

چهره اون پسر توی واحد دانشگاه، جلوی چشمم میاد. برای لحظه ای حسی متضاد از
خوشحالی و ناراحتی توی دلم سرازیر می شه. حرف امیر به دلم چنگ می زنه " چرا
تو این همه با خودت در دسر داری؟"

از سوالش مودب می شم. همون خوشحالی آنی، جوری محو می شه که انگار از اول
نبوده. لبخند خجولی می زنم و می گم: نه! ممنونم از اینکه حواستون هست.

می خواد حرفی بزنه که با شنیدن اسم خودم، از اسپیکر متعجب به سن روبرو نگاه می کنم. کسیو که کنار دکتر مولوی روی سن می بینم چندان باور کردنی نیست. یعنی هست فقط من کمی گیج می زنم انگار

صدای اشکانو می شنوم که می گه: نمی خوامی بری؟

صدای کف رسول و سمایی که بلند می شه، یواش یواش همگی شروع به دست زدن می کنن. از جام بلند می شم. اونقدر محو احوالات خودمو گفتگو با اشکان بودم که نمی دونم دلیل این فراخوانی چیه!

پله های سنو با بسم اللهی بالا می رم. نفس عمیقی می کشم و خودمو جمع و جور می کنم.

با هر دو دکتر سلام می کنم. از دستش دلخور نیستم، بحث دیشبمون سر غد بازیش، در حد همون همون شاخ و شونه ها، تموم شده بود. هر چند که وقتی به همه ی کاراش فکر می کنم، دلیلی برای این همه مهر و از خودگذشتگی پیدا نمی کنم و این بیشتر از هر چیز سردرگم می کنه و باعث می شه از خودم بدم بیاد که چرا در مقابل این حرکاتش نمی تونم مخالفتی کنم... شاید اگه کمی، فقط کمی بی چشمو رو بودم و همه ی اتفاقات ورزقان و اون روزایی که زخمی شدم و همه ی مدت پناهم شده بود، رو می تونستم نادیده بگیرم، مطمئنا محدوده ی روابط بینمونو چنان پر رنگ خط کشی می کردم که این همه احساس نکنم رفتارم با علیرضا شده عین این دخترایی که به یه کیس مناسب چنان چسبیدن که ول کنش نیستن.

...

زیر گرمای ملس آفتاب ضعیف زمستون همراه رسول و اشکان و سمایی منتظر دکتر هستیم. شده بودیم گروه اول، همونطور که رسول گفته بود. می دونسته و زیر حرفش

زده بود. از دکتر شنیده بود. گفته بود "دیدم خبر نداری گفتم واست سورپرایز بشه". و وقتی که خبر اول شدنمونو از دکتر مولوی شنیده بودم واقعا سورپرایز شدم. نگاهی گذرا به بچه ها که سر گرم حرف زدنن میندازم. و من توی سکوت بدون اینکه به حرفشون فکر کنم، درگیر خودمم. حس خوبی از این بودن و انتظار کشیدن ندارم، کلافه ضربه ای با نوک پا به زمین می زنم. اگه برم بی ادبی نیست؟ اگه بمونم باز هم به حس بدم دامن زدم!

نگاهی به ساعت موبایلم میندازم، لوح تقدیر و توی دستم جابجا می کنم. نامطمئن می گم: بچه ها من باید برم.

به سمت می چرخن و اول از همه اشکانه که می پرسه: برسونمتون؟

انگار اون هم از اومدن دکتر ناامید شده. لبخندی می زنمو می گم: ممنون از لطفتون. و رو به جمع خداحافظی می کنم. رسول یادآوری می کنه که قرار فردا صبح کوه پابر جاست و منتظرم هستن.

از جمع فاصله می گیرم و احساس می کنم، کمی روح ناآرومم، آرامش گرفته. از سالن تا ایستگاه خط واحد فاصله ی زیادی نیست. به سمت ایستگاه راه کج می کنم. با احساس گوشی لرزان توی جیبم، بیرون می کشمش. شماره ی آشنای 912 اش روی اسکرین میفته. نمی دونم این شماره چی با خودش داره که با هر بار دیدنش انگار چیزی تو دلم جابجا می شه!

لب تر می کنم می گم: بله

--سلام، کجایید!

مثل همه ی موقع هایی که پیگر، لحنش پر از صلابته

به بند کیفم چنگ می زنم و زمزمه وار می گم: دارم می رم سمت ایستگاه خط واحد.

--صبر کنین الان بهت می رسم

نفسمو که از روی عصبانیت می خواد بلند شه رو قورت می دم و سعی می کنم خودمو کنترل کنم: ممنون از لطفتون، ولی...

--من پشت سر شمام....

به عقب بر می گردم. توی فاصله 200 متری منه که در حال نزدیک شدنه. بند کیفمو بیشتر فشار می دم. حال بدی دارم. آشوبم و می دونم اگه چیزی نگم، منفجر می شم.

کنارم که می رسه شیشه رو پایین می ده که سوار شم. سوار می شم فقط به قصد اتمام حجت. اتمام حجتی که فکر می کردم همون دیشب تموم شده ولی انگار....

کمر بندو طبق عادتی که فقط چند ساله عادت شده، می بندم. در حالیکه اخم دارم، کیفو روی پام کمی جابجا می کنم.

--چیزی شده؟

و خوب می دونم که اشاره اش به اخممه.

بدون اینکه بهش نگاه کنم می گم: خودمم می تونستم برم.

--بله! ولی...

از عصبانیت و فکرای مالیخولیایی در حال انفجارم. میون حرفش می پریم و می گم: ولی چی؟.... شما هم فکر می کنی که من یه دختر پر دردم سرم؟ که نیاز به محافظت داره

بی فکر حرف زدم. و حالا حرفی که اومده اصلا قابل جمع شدن نیست.

به سمتم می چرخه، با اخمی که هیچ وقت ازش ندیدم و صدای بلند و عصبی که هیچ وقت نشنیدم: کی همچین مزخرفی رو گفته؟

از ترس گوشه ی لبمو به دندون می گیرم. این مرد با این صدای بم، وقتی که عصبانی می شه فوق العاده ترسناکه. اشک توی چشمم نیش می زنه.

تن صداشو پایین میاره و موآخذه کننده می گه: مزخرفات آرشامو شنیدی، فکر کردی چون دوستمه منم باور دارم؟

حسینی هم گفته بود پر از دردسرم. ولی من حرف امیر توی سرم می چرخید. انگار حرفای امیر، تار عنکبوتی شده بود روی دلو عقلم...

صدای بم و عصبیش از حال بدم بیرون می کشوند: با شمام؟!!

و این شما چقدر بی رحمانه ادا شده!

--انتظار دارم در مورد حرفی که می زنی فکر کنی... حداقل به خودت یا من توهین نکنی!

پلک می زنمو سرسختانه از سرازیر شدن اشکم جلوگیری می کن: پس چرا وقتی می گم خودم می رم، اصرار می کنی که خودتون این کارو نکنین

می خواد حرفی بزنه که دستمو به نشونه ی استپ بالا میارمو می گم: نه... صبر کنین... گربه کوره نیستم که همه لطف و محبتی که داریدو نادیده بگیرم. از ورزقان گرفته تا الان... چیزی نیست که ندیدش گرفت.

ولی یه کارایی هست که فراتر از لطفه. اینکه خسته و کوفته از سر کار بر می گردین و تاکسو رد می کنین که بره، اینکه دارم می گم خودم می رم ولی...

دم می گیرمو تلاش می کنم از لرزی که به تنم نشسته رو کمی کم کنم و ادامه می دم: اینا فراتر از لطفه... این چیزا تو کت من نمی ره!

نگامو از نیم رخ سخت شده اش به کیف عروسکی سفیدم می دم. صدامو پایین
میارمو زمزمه وار می گم: این کارا، ناراحتم می کنه. وقتی این کاراتونو می بینم از
خودم بدم میاد.

می بینم که از سرعت ماشین کم شده. نگاهم که بالا میارم، گوشه ای از خیابون پارک
کرده. کمر بندشو باز می کنه و به سمتم می چرخه، زیر بار نگاهش، احساس سنگینی
می کنم. جرات و روی نگاه کردن به صورتشو ندارم.

--منو نگاه کن!

جمله اش دستوری، دستوریِ صرف

کاش کمی بی ادب بودم، یا بچه صفت... اینجوری می شد که نگاهش نکنم و از زیر بار
این همه حسای تلخ و ناخوشایند در برم.

نگامو به تیله های سیاهش می دم. همون تیله هایی که با هر بار دیدنش، اعتراف
کردم که توان کندن از این نگاهو ندارم.

با انگشت اشاره به لبش می کشه. انگار که دنبال ردیف کردن کلماته...

نگاشو بدون اینکه از چشمم بگیره لب می زنه: خیلی وقته دنبال این فرصتم که بهت
بگم، دارم در مورد رابطه ی بینمون جدی فکر می کنم.

ذهنم یخ بسته، و توان آنالیز جمله هایی به این پیچیدگی رو نداره.

--و ازت می خوام که تو هم جدی فکر کنی .

--تو خیلی سخت می گیری مریم...

لبهامو فشار می دم و به الهام سینی بدستی که چای تعارف می زنه خیره می شم.
اولین نفریه که از درخواست دکتر می دونه. گفتنش هم فقط از روی داشتن حرفی
برای گفتگو بود... وگرنه قصدم نه مشورت بود و نه چیزی... من که می دونستم بودن
با علیرضا، سرانجامش بهتر از بودن با امیر نمی شه!

لیوان چای رو برمیدارم و جوری که انگار باخودم حرف می زنم می گم: به نظر خودم
اصلا

میون حرفم می پره و حق به جانب می گه: از کجا می دونی نظر تو راست باشه؟!
دلخور از حرفش لیوانو روی عسلی می ذارم و می گم: تو از کجا می دونی که نظر تو
درسته؟ که دارم خیلی سخت می گیرم؟

روی کاناپه ی روبرویم می شینه. حالو روزش بهتر از سه ماهه قبله! این رو حداقل
رنگ و رو، دماغ چین نیفتاده اش موقع به آغوش کشیدنش نشون می ده. مادرش
هفته ی قبل برگشته بود جیرفت...

--من بیرون گود وایسادم. فکر می کنی نمی دونم بعد از امیر، چقدر ضربه دیدی؟! این
مدت هم اینقدر اتفاقای جورواجور واست افتاده که خواه ناخواه از پشت عینک سیاه
همه رو ببینی...

دوست ندارم... این حرفایی که این همه واضح و برهنه، همه ی احوالاتمو نشون بده،
... حتی خودم دوست ندارم باور کنم که این مدت چطور بر من گذشته.

-الهام ببین... من دارم منطقی به این قضیه نگاه می کنم

--کدوم منطق؟! تا جایی که من می دونم خانواده ی دکتر پارسا از اون دست آدمای
تازه به دوران رسیده ای نیستن که بخوان آدما رو با توجه به سطح سواد دانشگاهی یا

چه می دونم حساب بانکی بالا و پایین کنن...اونا آدمای رو با چیزای دیگه ای بالا و پایین می کنن!

-امیر هم تازه به دوران رسیده نبود...

--بس کن مریم... تو داری علیرضا رو با امیر مقایسه می کنی؟! حیف علی و خانواده اش که....

کلافه می شم. امیر هر چی که بود، مطمئنم تازه به دوران رسیده نبود. آدمی بود با دیدگاه مخصوص به خودش و نگرش مخصوص به خودش به زندگی

-الهام اونقدر کج فهم نیستم که فرق بین آدمای تازه به دوران رسیده رو با آدمی که اصالت داره رو نفهمم

جواب دندان شکنش ساکت می کنه. نه ... که خفه ام می کنه

--پس یه آدمی که اصالت داره میاد آدمای رو با سطح سواد دانشگاهی خانواده اش می ذاره تو ترازو؟! به خاطر محل تولدش مسخره اش می کنه؟!!

به سمتم خم می شه و زمزمه وار ادامه می ده: بحث اصلی این نیست که امیر تازه به دوران رسیده بوده یا نه... بحث اصلی اینه که تو به دکتر پارسا جواب مثبت بدی... قبول کن یه مدت با هم باشید، همو بشناسین!

به پشتی کاناپه تکیه می دم. دوباره برگشتیم سر خونه ی اول...

گذشته توی ذهنم فلش بک می خوره... آشنایی منو امیر... کی عاشق هم شدیم؟! نمی دونم! فقط می دونم وقتی بود که هیچ کدوممون توان کردن از این رابطه ی دوستانه ی آرام رو نداشت. گفته بود با هم باشیم برای بیشتر آشنا شدن. با هم بودیم... امیر خوب بود... نگاهی به زندگی و مردم عالی بود... مردی بود که واقعا

کنارش احساس آرامش داشتم. بهش اعتماد داشتم... آدمی بود که می شد روی
بودنش حساب کرد...

من ایمان دارم که دوست داشتنش دروغ نبود... فقط از یه جاهایی به دروغ آلوده
شد... حتما کم بودم براش که راهی برای اومدن غریبه ای باز شده؟! حتما کم بودم...
تفاوت ها چیزی نیست که به چشم نیاد... ما با این چیزایی که در نظر دیگران تفاوت
به حساب میاد بزرگ شدیم. جزیی از زندگی و شخصیت ما شده! چطور می شه که
دکتر پارسا با اینا کنار بیاد؟! این مدینه ی فاضله که آدما رو نباید با پول، تحصیلات و
غیره و غیره مقایسه کرد فقط مدینه ی فاضله است، فقط حرفای روشنفکرانه ایه که
میشه به خورد چند دوست و رابطه ی دوستانه داد. نه رابطه ای که قراره به ادامه ی
زندگی آدمی، با آدمی از این دست تفاوت ها گره بخوره... این حرفا با دنیای واقعیت
هزاران فرسنگ فاصله داره... که اگه نداشت امیر می تونست با این تفاوت کنار بیاد.

صدای الهام توی گوشم می پیچه: با هم حرف بزنین. خیلی چیزا دستت میاد مریم. تو
که قرار نیست بهش بله بگی... اون که خواستگاری هم نکرده.

ذهنم فرمان می ده... دلم می ترسه و گوشه ای توی خودش مچاله می شه.

نگام توی قهوه ای همیشه معصومش خیره می شه. دستاشو توی هم قلاب می کنه و
مصمم لب می زنه: عشق یعنی ریسک کردن مریم...

جملشو با خودم زمزمه می کنم. بی مزه است. اونقدر بی مزه که آدم دوست داره تف
کنه و از دهنش پرتش کنه بیرون. این جمله هم از اون دست جملاتی که جاش توی
مدینه ی فاضله است... یا بهتره بگم، مدینه ی فاضله...

پوزخندی می زنم. وقتی هیچ آدمی توی دنیای واقعی عشق رو باور نداره، چه اهمیتی داره که من باورش داشته باشم؟! که من بخوام بخاطرش ریسک کنم.

لیوان چاییمو برمیداره و به بهانه ی سرد شدنش راهی آشپزخونه می شه.

گوشیم روی عسلی خاموش و روشن میشه. حسی که از دیدن شماره ی آشنای 912 اش که توی قلبم جابجا می شه قابل انکار نیست.

با درماندگی از احساسات ضد و نقیضم اس ام اسو باز می کنم : وقت داری بریم بیرون؟!

عقلم به یک طرف و دلم به یک طرف... می نویسم: حرفی برای گفتن ندارم...

و گزینه ی سند رو می زنم. قلبم زار می زنهو خودشو به درو دیوار سینه ام می کوبه. اشک توی چشمم نیش می زنه. نفسمو پر از لرز بیرون می دم.

سخته که از احساس خفه بشی ولی، بخوای عاقلانه تصمیم بگیری...

اس ام اس دیگه ای میاد: پارک سلامت منتظرتم... حرفای زیادی برای گفته... ساعت 6

باز هم دیکتاتور بازی... پر درد می خندم. اشک از چشمم سرازیر می شه. ساعت 5:15 دقیقه است. دم عمیقی می گیرمو از جام بلند می شم.

از آشپزخونه سرک می کشم. میوه ها رو توی ظرف می چینم. چیزی شبیه به لبخند روی لبم می دارمو می گم: من دارم می رم!

متعجب سر بلند می کنه و می پرسه : کجا؟

کیفو روی کولم جابجا می کنم: خوابگاه...

گوشی تو دستم می لرزه. دلم هم. اس ام اس جدید رو باز می کنم... ایرانسل و پیشنهاد و آوای پیشواز...

صدای شیطان الهام از فکر بیرونم می کشه: دکتره؟!!

تک خنده ای میزنم و بی فکر می گم: نه... اس ام اساش تموم شد...

میز رو دور میزنه و کنجکاو می پرسه: چی می گفت؟

-هیچی می خواست همو ببینم

چشماشو ریز می کنه و می کنه می گه: تو که خل بازی در نیوردی جفتک بیرونی؟!!

از لحنش به خنده میفتم و می گم: چرا اتفاقا جفتک پروندم.

گوشیو از دستم می کشه و پشت به من می گه: بذ ببینم...

به همه ی استرس ها و نگرانی هاش لبخند می زنم. دستمو دراز می کنم می گم: اگه

تفتیشتم تموم شد، بده می خوام برم...

لبخند دندون نمایی می زنه و پشت میز می ره، نمی دونم چرا حس می کنم این پشت

میز رفتنش بیشتر شبیه سنگر گرفته. حتی دکمه هایی که می زنه خبر از نوشتن

پیامی رو می ده

از فکری که به ذهنم خطور می کنه، معترض لب می زنم: الی نه که جوابشو بدیا

می خنده و پشتشو به من می کنه. ناباور از فکر کاری که می خواد بکنه، به سمتش حمله می کنم. دستشو بالا می گیره و می بینم که دکمه ی سند رو با لبخندی فاتح می زنه.

با کف دست به پیشونیم میزنم و می گم: الی چه غلطی کردی؟

گوشیو به دستم می ده و می گه : از اینجا تا پارک سلامت، اگه با تاکسی بری تا 45 دقیقه ی دیگه می رسی. زنگ بزنم تاکسی تلفنی؟

بی توجه به حرفاش پیامهای ارسالیمو چک می کنم. آخرین پیام رو که می خونم حس می کنم سطل آب یخی رو روم سرازیر کردن " تا یک ساعت دیگه اونجام" پر از بهت به صورت خندانش خیره می شم. موج لحظه ای عصبانیت، بیخ گلوم می شینه و با جیغ می گم: الی می کشمت...

با خنده ازم فاصله می گیره و می گه: تو غلط می کنی، صداتو بیار پایین ... تا تو چاییتو می خوری من زنگ زدم تاکسی بیاد

عصبی دستمو روی میز می کوهم و شمرده شمرده می گم: همین حالا با تلفن خونتون زنگ می زنی به دکتر پارسا، می گی که خودت اومدی این اس ام اسو واسش فرستادی... من به گور خودم خندیدم بخوام برم سر قرار...

عصبیم و کلافه... اگه الهام به دوستیمون قسمم نداده بود، اگه به جون خودش قسمم نداده بود. اگه مطمئن نبودم وقتی تو چشم زل زده و قاطعانه می گه اگه نری دیگه اسممو نیار، حتما عملیش می کنه.. محال بود پامو توی پارک سلامت کوفتی بذارم. من آدم حرف زور نبودم، ولی الهام... دوستیمون... اووووف

پله ها رو بی هدف پایین می رم. ده دقیقه است که از کلافگی توی پارک فقط برای خودم قدم زدم. اگه باردار نبود، تا جایی که جا داشت کتکش می زدم. دختر خر، ببین به چه کار وادارم کرده! آبرومو با اون اس ام اس چند کلمه ایش به باد فنا داده! با هزار تهدید و تشر و التماس سوار تاکسیم کرده بود. گفته بود فقط حرفاشو بشنو...

گوشیم می لرزه. شماره ی دکتر رو که می بینم، با تعلل جواب می دم. پر از حسای ناخوشایند ناشناخته، نفس می گیرمو زمزمه می کنم: بله

--سلام ... کجایی؟

به اطراف نگاه می کنم. دوست ندارم لحن و صداشو تحلیل کنم. آدرس ب..و...ستانی که هستمو می دم. روی سنگی که به شکل صندلی درش آوردن میشینم. جلوی حوض پر آبی که فواره اش خاموشه ... توی حوض تک و توک برگای زرد و خشک شده ی درختای ب..و...ستانه ... هوا سرده و توی ذهنم مرور می کنم که آیا جواب سلام تلفنی دکتر رو دادم یا نه!

--سلام

با صدای گیرا و بمش نگامو می چرخونم. پالتوی دودی و بافت سفید و شلوار کتون هم رنگ پالتوش... خوش پوش و جذاب! مثل همیشه... از جام بلند می شم و جواب سلامشو می دم. به دو قدمیم که می رسه، لحظه ای می ایسته... نگاهی با لبخندی محو روی صورتم می شینه و سوال خوبی که از بین لب هاش به گوش می رسه، باعث می شه لب تر کنم که: ممنون...

تعارف می زنه که بشینم. سر حاله. اینو می شه از چهره ی شادابش فهمید.

دستاشو توی جیب پالتوش می بره و می گه: جای قشنگیه...

به سمتم می چرخه و نگاه موشکافانه اشو به صورتم می ده. زیر بار این نگاه و این همه نزدیکی، و این بوی عطر تلخ معذبم...

--سردت نیست؟

لبمو از حصار دندونم رها می کنم: نه ... خوبه

نگاشو یک دور به درختای ب..و...ستان می چرخونه. روی حوض ساکت روبرو متوقف می شه و می گه: اومدیم با هم حرف بزنیم.

به سمتم می چرخه و ادامه می ده: اومدنت به اینجا رو می دارم پای اینکه می خوای به ادامه ی این رابطه جدی فکر کنی

دوست دارم دهن باز کنم که الهام منو به این قرار فرستاده... اون هم با کلک و نیرنگ و هزارتا قسم و فحش ... ولی اگه بگم شخصیت خودمو بردم زیر سوال...

حرف الهام توی ذهنم اکو می خوره: ازدواج منو اشکان یه ریسک بزرگ بود مریم... اینقدر به گذشته سخت نجسب... رها کن... همه گذشته رو هم الانو... بی طرف به همه چی نگاه کن... شاید تو از گذشته درسی که گرفتی یه برداشت اشتباه بوده باشه...

یاد اس ام اسش که میفتم از عصبانیت خونم به جوش میاد... گندت بزنی الهام با اون اس ام اس نوشتنت... " تا یک ساعت دیگه پارک سلامتیم!!!!... اه، حالا فکر می کنه عشوه ی خرکی اومدم!

نگامو با خجالت بالا میارم. هنوز همون لبخند محو موقع اومدن به لب داره

-ظاهرا تو حرفی برای گفتن نداری...

جمله اش مثل مته توی مغزم فرو می ره... از اینکه جمله ی خودمو به خودم پس داده سرخ می شم.... دوست دارم از همینجا برگردم خرخره ی الهامو بجووم. اصلا چرا من

عقلمو دادم دست این بچه؟! چرا حرفشو گوش دادم؟! آگه به جون خودش قسمم نداده بود، و به دوستیمون، اصلا پامو به این پارک نمی داشتیم...

از این وضعیت و منگنه ای که توش گیر افتادم دوست دارم زار بزنم... توی دلم جیغ می زنم الهام می کشمت!

با تک خنده ی مردونه ای می گه: نمی خواد تو دلت واسه اون بنده خدا خط و نشون بکشی!

به وضوح جا می خورم و از خودم می پرسم، قدرت خوندن ذهن رو هم داره؟! --معلوم بود اس ام اس برای تو نبوده... نگاشو ازم میگیره و زیر لب زمزمه می کنه: الهام زنگ زد... داشتم سربه سرت می داشتم

حس خوبی ندارم...

پاشو روی پاش میندازه و کاملاً به سمتم متمایل می شه... از این همه نزدیکی خجالت می کشم. شرایط زیادی بوده که حتی از این هم به هم نزدیک تر بودیم... ولی اون ها شرایطی بودن که خارج از کنترل ما بوده... ولی این یکی رو که میشه کنترل کرد! نفس می گیرم، انگار می فهمه که اذیتم، تنها نگاشو از صورتم می گیره و به حوض می ده. لبهاشو به هم فشار می ده و با تک خنده ای می گه: سخته بیوگرافی دادن... اونقدر گیج و کلافه و عصبیم که حتی نمی تونم در مقابل این حرف صادقانه و بی تکلفش، عکس العملی نشون بدم.

لب هاشو تر می کنه. انگار که رشته ی کلامو پیدا کرده: همینطور که می دونی، تک پسر یه خانواده ی 5 نفره ام. تا 16 سالگیم ایران بودم. تک پسر بودم ولی از همون بچگی به خاطر شرایط خاص خانوادگی، و نوع تربیت مامان و بابا، مثل تک پسر بزرگ نشدم. اونقدری با هم در ارتباط بودیم که بدونی چطور آدمی هستم... منظورم

اخلاقمه... توی بیمارستان امام، علاوه بر پزشک جراح مغزو اعصاب، مسئولیت بخش جراحی هم به عهده ی منه... و یه چیزایی هست که فکر می کنم حق داری بدونی... اما...

نگام روی جای خالی انگشت سبابه دست چپش می شینه.
سکوتش ادامه دار می شه. انگار هنوز برای گفتنش دل می زنه.

--تو نمی خوای حرفی بزنی؟

نگامو بالا میارم. توی تیله های سیاش گیر میفتم.

دکتر تیزه و باهوش... به صراحت می فهمم که برای ادامه ی حرفش هنوز محرمش نمی دونه... حق داره.

نگامو از نگاهش می کنم. حرفی برای گفتن ندارم. ولی سوالی برای پرسیدن چرا!

زمزمه می کنم: مطمئنا دخترای زیادی اطراف شماست... چی باعث شده که روی رابطه ی بین من و شما، جدی فکر کنی...

لبخند محو روی لبش عمیق می شه. از سوالم پشیمونم. مگه من چیم کمتره که اون نخواد به من فکر کنه؟!

--چون تو، خودتی...

نگامو بالا میارم.

--ازدواج یک راهه برای رفع نیاز... من برای ادامه ی زندگیم به کسی نیاز دارم که خودش باشه... یه همراه... همدم... دوست... همسر... و مادر برای بچه هام. و فکر می کنم می تونم برای تمامی این مسئولیت ها روی تو حساب کنم.

به جلو خیره می شم. به حوض ساکت به زردی نشسته. هوای سرد غروب رو به ریه می کشم. دستامو توی جیب پالتوم فرو می برم. توی همه ی حسای ناخوشایند دست و پا می زنم. اگه مثل امیر بشه؟! اگه بین راه بی خبر بذاره و بره؟! اگه براش کم باشم؟! می تونم فراموش کنم؟! می تونم به خاطر ترس از ارتباط با مردی مثل علیرضا، که هنوز نه کامل فهمیدمش، ونه می دونم حرف حسابش واسه زندگی چیه، بذارم برم؟! عاقلانه است؟!

شاید باید به حرف الهام گوش بدم... شاید باید راحت بگیرم همه چیو... شاید باید بذارم زمان و جریان، راه و جواب رو بهم نشون بده... شاید باید یه فرصت دوباره به خودم بدم... شاید باید مجهولات بی جواب رابطه ی گذشته رو توی خط خودش جا بذارم، و خطی جدید شروع کنم. شاید گذر زمان و اتفاقات و تجربه های جدید و تازه، جواب مجهولات خطوط بالا رو بده. ...

به سمتش می چرخم. خسته از این همه دل زدن، در دل دعا می کنم خدایا کمکم کن اشتباهی نکنم

لب می زنم: تصمیم گرفتم که...

نگاشو بالا میاره. تیله های براقش آرومه ... تیله هاش تله ان...

نفس حبس شدمو رها می کنم: به رابطه ی بینمون جدی فکر کنم .

سربالایی کوه رو میون شوخی های گاه و بی گاه رسول و اشکان و دوستای مشترک گروهشون بالا می ریم. دکتر باقری و خانومش آرزو، دکتر فاطمی و دوستش سحر، و خانم دکتر شکوهی که از دوستای صمیمی یاشگینه و یاشگین اونو هلیا صدا می زنه، تازه واردای گروهن.

طبق معمول همیشه کانون توجه جمع دکتر پارساست. یا با دکتر باقری و دکتر فاطمی دمخوره و یا با هلیا مشغول صحبت. رفتارش مثل همیشه عادیه و انگار نه انگار دیروز راجب چه موضوعی با هم حرف زدیم! اما لحظه ای به خودم اجازه ی دلگیر شدن نمی دم. خواستگاری نکرده، خواسته فرصت آشنایی بیشتر به خودم و خودش بدم! اما ته دلم کمی گرفته!

دامنه ی کوه رو برف گرفته و هوای سرد کوهستان، به واسطه ی بالا رفتن از سربالایی، مطبوع و دلنشین شده بود. به محض رسیدن به اولین ایستگاه بین راه دخترا روی تخته سنگایی که برای نشستن آماده شده بود نشستن. روی دم دستی ترین تخته سنگ جا گرفتم و با حسرت به تابلویی که نوشته بود تله کابین، ایستگاه دوم، چشم دوختم. دستی به کمر دردناکم کشیدم. کوهنوردی با کف پای صاف و این کتونی های غیر استاندارد؟! کتونی سیاهمو کتونی می دم و به این فکر می کنم که آخرین بار کی کوه اومدم!

خیلی سال می شد. برای همینم بود که کفش کوهنوردی نداشتم. من حتی کفش پاشنه دار هم نداشتم.

صدایی بی رحمانه توی گوشم می پیچه : چرا هیچ وقت کفش پاشنه دار نمی پوشی؟! پلک می بندم. چرا نگفتم که نمی تونم... که راحت نیستم... که به خاطر وضعیت پام...

چشممو باز می کنم و مطمئنم و مصمم دم عمیقی می گیرم نه ... کفش پاشنه دارو هیچ وقت به خاطر حرف امیر نپوشیدم. به خاطر خودم بود. هر جایی تیپ مخصوص به خودش رو داره.

--تو فکری؟!

با صدای اشکان نگامو از زمین به برف نشسته می گیرم. کنارم جایی برای نشستن باز
می کنه و با بدجنسی هر چه تمام تر متلک می پرونه: دماغ قشــــــنگ

یاد ورزقان توی ذهنم زنده می شه. تک خنده ای می زنم و صورتمو بیشتر توی شالم
فرو می برم. بلند تر می خنده.

حرصی از خنده اش، با خباثت می گم: با اون ریشات

با صدای بلندتری می خنده و من همراهش ریز ... بی توجه به جمعی که توجهش به
ماست

--چه خبر از دانشگاه، همه چی آرومه؟

نگام تا روی صورتش بالا میاد . همه چی آرومه... آروم ... با حسی شبیه به آرامش قبل
از طوفان

اون شب... اون پسر توی سرویس دانشگاه... چرا به فکرم نرسیده بود که از اشکان
کمک بگیرم؟!

دستامو تو هم قلاب می کنم و نگام روی علیرضا و هلیا که کنار هم روی یه تخته
سنگ نشستن ثابت می شه. ولبخندی که می ره تا پر بکشه رو با سماجت روی لبم
حفظ می کنم. به سمتش می چرخم.

--خیلی وقتا به این فکر می کنم که اگه دکتر نبود، اگه شما نبود، چه اتفاقی ممکن
بود برام بیفته؟!

--...

-و هر بار خدا رو شکر می کنم که بودین. و ممنونم که هستین.

--جز وظیفه، نبوده.

-نه من اینو جزء وظایفتون به حساب نمیارم.فراتر از لطفه.

-- ...

-به نظرتون قضیه ی مهرانفر و گمرک به این سرعت و راحتی، تموم شده؟

به سمتم می چرخه و کنجکاو می پرسه: اتفاقی افتاده ؟

-اتفاق که نه... ولی...

--ولی چی؟

-شهریورماه توی همایش دانشگاه ایران، یکی کیفمو زد. در اصل گوشی دکتر پارسا بود... چند وقت قبل، یکی رو با همون مشخصات، توی سرویس دانشگاه دیدم. حتی از دیدنم جا خورد. وقتی بهش فکر می کنم نگرانم می کنه.

دستشو جلوی دهنش مشت می کنه و می گه: به بچه ها می سپارم پیگیرش کنن.
می تونی که یه سر بیایی اداره؟

-آره... ممنونم

خواهش می کنمش میون خنده ی یکباره ی جمع گم می شه. نگام به جمع کشیده می شه و باز یاد ورزقان و آروم می گم: جای خالی الهام، خیلی حس می شه.
لبخند می زنه و در حالیکه نگاهش به جلویه می گه: دیشب نوبت سونو داشت. جنسیت بچه معلوم شد.

دیروز که اونجوری آتیش سوزونده بود نگفته بود نوبت سونو داره...

--امیدوارم اگه بچه تون پسره، چال چونه ی تو رو داشته باشه.

تک خنده ی مردونه ای می زنه و می پرسه: اگه دختر باشه چی؟

از روی تخته سنگ بلند می شم. تا ایستگاه دوم خیلی راهه؟! چشمای معصوم الهام
لحظه ای از پیش چشمم کنار نمی ره. شال گردنمو باز می کنم و می گم: بچه اتون هر
چی باشه، باید چشمش مثل الهام باشه. اکی؟!

تای ابروشو بالا می ده و می گه: پس پسر دوست داری!

جوابم به حرفش فقط سکوته. و حواسی که پی دومتر پشت سرم و بچه ی الهام، در
رفت و آمده.

--نمی پرسی بچه چیه؟

شروع به عقب عقب رفتن می کنم و با خنده می گم: بچه ی آدم یا دختره یا پسر.
که ناغافل به کسی می خورم. دستی روی پهلوم می شینه و صدای بم آشناس که زیر
گوشم زمزمه می کنه: مراقب باش خانوم.

و رو به اشکان با صدای بلندتری می گه: اگه مریم سوال بپرسه جای تعجب داره!

به سمتش می چرخم. با لبخند مهربون و کلامی معنی دار می پرسه: غیر از اینه؟

دستم به بند کوله ام چفت می کنم و می گم: می خوام بگی بلد نیستم سوال
بپرسم؟

آروم مردونه می خنده: دقیقا

رو به اشکان می گم: هرچند حس می کنم پسر باشه، خب پسر یا دختر؟!

بلند می شه و با چند قدم خودشو به ما می رسونه و می گه: تو که بلد نیستی بپرسی،
بمون تو خماریش

و همراه علیرضا می خندن. با اخم رومو ازشون می گیرم و به جمعی که کنجکاو ما
شده نگاهی گذرا میندازم.

علیرضا از جمع می خواد که برای رفتن هر چی زودتر آماده شن.

اینبار مسیر بین راه با صدای بلند رسول و اشکان همراه نیست و کسی سر به سر کسی نمی ذاره. و علی رغم دو به دو شدن بچه ها، صمیمیت جمع قابل حسه.

-ساکتی خانوم!

فکرم مشغول مشغوله... مشغول بچه ی مجهول الجنسیت اشکان، پیگری اون پسر ناشناس و حرف علیرضا که گفته بود بلد نیستم پرسم!

با لبخندی فقط همراهیش می کنم.

--فکر می کردم دختر دوستی!

بحث به وجود اومده رو دوست دارم... سکوتمو که می بینم ادامه می ده: شاید به خاطر روحیه ی لطیفی که داری

بی فکر می پرسم: تو دختر دوستی یا پسر دوست؟

با شیطننت جواب می ده: نه مثل اینکه داری راه میفتی

منظورش به سوال نپرسیدنمه! شاکی غر می زنم: علیرضا

بی هوا دستشو به پهلوم چفت می کنه و به سمت خودش می کشوندم و زیر لب زمزمه می کنه: جانم.

و جانی که از تنم می ره، با این حرکت، با این لحن.

بی میل و با میل، خودم رو از حصار دستش رها می کنم.

انگار می فهمه که حرکتش معذبم کرده، چون اصراری نمی کنه و حتی به روی خودش نمیاره.

خوشحالم که آخرین صف دونفری هستیم که توی دید نیست.

دستاشو توی جیب پالتوش فرو می بره و می گه : تو که این همه حسرت راجب بچه ی اشکان قویه، چی فکر می کنی؟ دختر یا پسر دوستم؟

پس بچه ی اشکان پسر بود!

--خب فکر می کنم پسر دوستی

--بر چه اساس به این نتیجه رسیدی؟

-با توجه به شناختی که ازت دارم.

تای ابروشو بالا می ده و با لبخندی کج می پرسه: همیشه آدم شناسیت اینقدر قویه؟!

پس درست گفتم؟!

لبهامو به هم چفت می کنم و صادقانه می گم: نه همیشه.

لبخندش عمیق می شه. و نگاشو به جلو صاف می کنه و آروم زیر لب زمزمه می کنه:
ولی من هم دختر دوستم هم پسر دوست.

بی اختیار لبخندی روی لبم می شینه و با شیطننت می گم: پس نصف و نیمه
شناختمت

تک خنده ای میزنه و می پرسه: خسته نیستی؟

قبل از اینکه جوابشو بدم، پیش خودم فکر می کنم که اون حواسش به همه چی
هست.

-نه

ولی نمی گم که ساق پام از درد تا کمرم زق می زنه.

--به نظر خسته میایی.

-نیستم.

نمی گم راه رفتن توی این کوهستان با شیب نسبتا تند و ناهموار کمی برام سخته.

نفس عمیقی می کشه و می گه: کیف کوهستان به دونفری اومدنه.

--پنجشنبه هفته ی بعد، پایه ی کوهی؟!!

نگامو به نیمرخ مصممش می دم و می گم: آره.

--تا قله؟

می خندمو مصمم می گم: تا قله.

دستشو برای به آغوش کشیدن باز می کنه ولی بین راه، منصرف می شه. نگاشو به

جلو می ده می ده و با لبخندی مهربون می گه: خیلی وقتا خیلی چیزا یادم می ره.

و من فقط لبخند می زنم.

نگامو به صف جلو می دم. دکتر باقری و خانومش و جلوتر، یاشگین و هلیا.

دل دل بین گفتن و نگفتن بدون اینکه مسیر نگامو تغییر بدم با احتیاط می پرسم:

هلیا، همکار یاشگینه؟! یا که فقط دوستن؟

باکمی تعلل جواب می ده: هر سه

می خندمو می گم: دو گزینه بیشتر نبود.

--گزینه ی سوم مربوط می شه به دوست خانوادگی. پدر هلیا، یکی از شرکای قدیمی

بابا بوده.

هر چند جوابش، کنجکاویمو تغییری نمی ده، و حتی حسای ناخوشایندی تحریک شده رو... ولی باقی مسیر تا ایستگاه دوم فقط سکوت می کنیم. انگار توی سکوت با هم حرف می زنیم. و هر دو از این سکوت راضی هستیم .

با استرسی پنهان نگام بین تله کابین و گروه خندان و بیخیالمون، در گردش.

صدایی توی ذهنم اگو می خوره : جا زدی؟

با لبخند به علیرضا نگاه می کنم، و در کمال ناباوری می بینم که نگاهش روی من ثابت شده. با نگاهی مهربون و لبهایی که حالا به لبخند باز می شه

قدمی به سمتش برمی دارم، و اون هم...

صدای پر از شیطننت دلآرام بلند می شه: دیدار به قیامت دوستان...

سحر و آرزو و هلیا از تله کابین دست تگون می دن و یاشگین با تشر از دلآرام می خواد که کمی خانومی کنه...

--افتخار همراهی رو می دیدن لیدی؟!--

نگامو از تله کابین در حال حرکت می گیرم و با لبخند به برق نشسته توی چشماش خیره می شم.

--البته

لبخندش عمق می گیره و پیش خودم فکر می کنم تا به حال اینقدر سرمای استخون سوز، دلچسب نبوده.

رسول ، اشکان و دلآرام و یاشگین با هم سوار تله کابین می شن.

برای آرام دست تگون می دم و اون با خنده از پشت شیشه برام شکلک در میاره.

کابین سوم که از راه می رسه دلشوره ی منم شدت می گیره. روی صندلی جلوی علیرضا جا می گیرم. درهای کابین به صورت اتومات بسته می شه، و با تکانی ناگهانی شروع به حرکت می کنه. از ترس، دستمو به صندلی می گیرم و تلاش می کنم جیغ نزنم.

به سمتم خم می شه و زمزمه وار می گه: می دونی یاد چی افتادم؟

نگاه پر از سوالم توی نی نی نگاه براقش ثابت می شه.

--همون شب اول ورزشقان. وقتی قرار بود سوار هلی کوپتر بشیم.

من هم قبل از تو یاد این صحنه افتاده بودم.... صاف تر می شینم و با نفس عمیقی سعی می کنم به خودم مسلط باشم. سوزن سوزن صورتم، خبر از رنگ پریدگی می ده و هیچ راهی برای انکار ترسم، نمی مونه.

--فکر می کردم یه بچه سوسول شهرستانی سختی ندیده ای... از اون دخترای

ترسو نمایِ حال به هم زن...

نفسم پله پله از سینه بیرون میاد: اونشب خیلی شب بدی بود...

--شبای بد تر از اون شب رو هم داشتی؟

به انگشتای بلند و کشیده اش که توی هم قلاب شدن خیره می شم

-آره... یکیش همون شبی که تو ورزشقان مار نیش زدی. قلبم به معنی واقعی کلمه تو دهنم بود

ولی نمی گم که شبهایی هم داشتم که قلبم نمی زد. که از کاب...س جرات خوابیدن نداشتم.

لبخند کمرنگش چون می گیره: اون شب خیلی خوب همه چیزو کنترل کردی، هرکسی بود جا می زد... اگه سمو به موقع از تنم بیرون نکشیده بودی مرگم حتمی بود.

می خندمو در سکوت به زیر پام نگاه می کنم. یادم رفته بود تو تله کابین نشسته بودم!

--دیگه بگو

نگامو بالا میارم و می گم: تو چی؟ شب یا روزایی داشتی که خاطره ی بد بودنشون هنوز توی ذهنت باشه؟

صاف به صندلیش تکیه می ده. لبهاشو لحظه ای به هم فشار می ده و می گه: آره...

حس می کنم گفتن از سختی هاش، براش سخته. آروم زمزمه وار لب می زنم: اگه گفتنش اذیت می کنه، نگو. لازم نیست به خاطر یادآوریشون روز تو خراب کنی جوابش فقط لبخنده و سکوت.

--از انگلیس برام بگو، دوستات... زندگی تو اونجا.

-من آرشام و دکتر محبی همکلاسی دوره ی دبیرستان بودیم. با همم رفتیم انگلیس.

سکوت می کنه. توضیحش فقط در همین حده!

-خیلی سخت گذشت؟ دوری از خانواده، بودن توی یه کشور با فرهنگ و مردمی ناشناخته و غریب...

--بدترین و بهترین خصلت آدمایینه که عادت می کنن. اوایل سخت بود، ولی بعدها بهش عادت کردم.

-به این فکر کردی هم با یه دختر انگلیسی ازدواج کنی، یا یکی که ایرانی نباشه

لبه‌اش عمیق و وسوسه انگیز کش میاد: فکرش آره... اونقدر که وقتی واسه بار اول اومده بودم ایران، مامان هر دختری رو اسم می برد، بدون اینکه بهش فکر کنم، می گفتم نه... قصد موندن تو ایرانو نداشتم. دختر ایرانی هم به چشم نمیومد.

می خندمو با شیطننت می گم: اه اه چقدرم بدم میاد از این سلیقه ی خز پسند... دختر چشم رنگی و موطلایی...

بلند و مردونه می خنده: نه... انتخاب دختر از ایرانی که 6 سال ازش دور بودم، برام سخت شده بود.

با بدجنسی جمله اشو کامل می کنه: منم خیلی تو قید و بند ازدواج نبودم واسه همین به کیسای مامان فکر نکرده جواب منفی می دادم.

مصلحتی چند سرفه پشت سر هم می زنم، به سمتم خم می شه و می پرسه: چی شد؟

گجومو صاف می کنم و با لحن خیلی جدی می گم: آلرژی

--آلرژی به چی؟

-به آدمای از خود متشکر

انگار اول متوجه منظورم نمی شه ولی بلافاصله بعدش دستشو به مچ دستم چفت می کنه و با حرکتی منو به سمت خودش می کشه. از ترس جیغ آرومی می کشمو می گم: علیرضا الان کابین یه طرفه می شه.

با خنده ی آرومی می گه: دختری که به بزرگترش می گه از خودمتشکر، حقشه که از ارتفاع بترسه.

و با شل شدن انگشتاش می پرسه: حالا کی از خود متشکره؟

دستم از حصار انگشتاش رها می کنم و با پرویی هرچی تمام تر جواب می دم: خودِ خود از خود متشکرت.

با نگاهی که شیطنت ازش می باره و با اخمی که با لبخند قاطی شده به سمتم خم می شه و می گه: کی؟

تندتند و پشت سر هم جواب می دم: علیرضا پارسا

می خنده و از جا بلند می شه.

جیغ می کشم و بلند می گم: خودم، خودم، خودم از خود متشکرم.

با خنده ی مهار شده ای سر جاش می شینه. نفس می گیرم و زیر لب می گم: خودت از خود متشکری

در حالیکه دست به سینه از شیشه ی کابین، بیرونو نگاه می کنه می گه: نشنیدم چی گفتی.

میون کوبش قلبم از ترس و هیجان آروم می خندم.

روز خوبی بود. جمع بچه ها شاد و صمیمی. دکتر آدم کم حرفی بود. باید سیاست، هنر و مهارت مخصوص به خودش رو در پیش می گرفتم. چیزی که بلد نبودم، و عمیقاً نیاز داشتم یاد بگیرم.

لباسای زیر رنگ و وارنگو از نظر می گذروم. همه اشون قشنگن. برای خرید عروسی دلآرام اومدیم. خریدی که باید رسول می بود ولی به خاطر شیفتای فشرده ی بیمارستان نتونسته بود. یاشگین به خاطر تدریسش توی دانشگاه، کلاس داشت و دلآرام به من زنگ زده بود. می دونستم دلش نزدیکی بیشتر بین من و خانواده اشه و از هیچ تلاشی برای این کار هیچ کدومشون کم نمی دارن.

رو به نیم رخ آروم و مصمم دلآرام می پرسم: چطوره؟

به سمتم می چرخه و لبهاشو غنچه می کنه و می گه: اینا دختر پسندن

به منظوری که پشت حرفش پنهانه می خندم. با لحن شیطون و آرومی ادامه می ده:

یه چیزی می خوام که یکمی وحشی باشه... یعنی وحشیش کنه

بلندتر می خندم و برای ادامه ندادنش، با اسم صداش می زنم. چشمکی به من می زنه و رو به فروشنده ی جوون از همه جا بی خبر می گه: طرح دیگه ای ندارین؟

فروشنده نگاه ماتشو بین لباسای روی کنسولش میندازه و می گه: والا اینا جدیدترین طرح هاییه که آوردیم.

تشکر می کنه و با خسته نباشید کوتاهی دست منو به قصد بیرون رفتن می کشه.

دست توی دست هم، در حالیکه نگامون به بوتیکای طبقه ی سوم مرکز خرید قدم می زنیم. گشمنه، و چیزی حدود دو ساعته که فقط راه میریم.

--اینجا فکر کنم اون چیزی که می خوامو داشته باشن.

لبخند نیم بندی می زنم. با کمی مکث نگاشو به صورتم می ده و می گه: خسته ات کردم نه؟

تک خنده ای می زنمو به دروغ می گم: نه....

توی نگاهش می خونم که فهمیده فقط تعارف زدم.

لباسای روی کنسولو بالا و پایین می کنه و می پرسه: کدوم رنگش؟

به شوخی می گم: والا اینطور که معلومه شما از ما اوساتری

پشت چشمی نازک می کنه و با لبخند ملیحی می گه: خب حالا... خواستم سلیقه زن داداشمو بدونم...

حسای متضاد آنی یکباره به دلم سرازیر می شه... زن داداش رو مزه مزه می کنم...
شیرین... شور... بی مزه... ..

دوست ندارم فکر کنه که از جمله اش خوشم اومده، و سکوتمو به این نشونه بذاره، اما
نمی تونم چیزی بگم... با حفظ لبخند کم رنگم، لباسا رو بالا و پایین می کنم می
گم: واسه عروس، معمولاً قرمز یا سیاه انتخاب می شه... اما من زرشکیشو بیشتر
دوست دارم.

لباسا رو گاهی به سلیقه ی من و گاهی به سلیقه ی خودش انتخاب می کنه، حساب
که می کنه از مغازه بیرون می زنیم. دلم هوس ذرت مکزیکی مشت کرده... و همین
جمله رو بلند به زبون میارم. مثل لوتیا دستی به چشمش می ذاره و به شوخی می گه:
شوما جون بخواه، فقط رسول نفهمه که من ذرت خوردم...

با لبخند به اندامی که یواش یواش رو به چاقی گذاشته شده نگاهی می کنم و می گم:
کلا منصرف شدم.

لبهانشو برمی چینه و با اخم شیرینی می گه: خودت لاغر مردنی هستی. به من چه...
بلند می خندمو می گم: من که چیزی نگفتم.

پشتشو به من می کنه و با غرغر می گه: نگاه خریدارانه ات گویای همه چیز بود.

دلآرامو دوست دارم. منو یاد الهام میندازه. راحت حرفاشو می زنه، و نوع رفتارش این
اجازه رو بهت می داد که تو هم باهاش راحت باشی.

بعد از سه ساعت دور زدن مرکز خرید و خرید های جور واجور، از فروشگاه بیرون می
زنیم. سوار ماشینش که می شیم، اصرار می کنه برای ناهار خونشون باشم. چند وقت
قبل هم یاشگین زنگ زده بود و دعوتم کرده، ولی با بهانه و بی بهانه ردش کرده بودم.

این بار هرچی به دلآرام گفتم که نه، زیر بار نرفت... دلآرام بود و روش های مخصوص راضی کردن خودش...

کلید خونه رو میندازه و تعارف می زنه که وارد شم. وارد خونه که می شم، آرامش توی دلم سرازیر می شه... این خونه با این دیزاین گرم، و این بوی ته نشین شده عطر تلخ آشنا... خیلی آرامش بخشه...

حینی که کفشمو توی جاکفشی می دارم صدای حرف زدن یاشگین رو با کسی می شنوم. دلآرام با صدای شوخی بلند می گه: یاالله... مهمون داریم.

با هم از راهروی نیم متری جلوی در، وارد خونه می شیم. یاشگین گوشی به دست و کنار کاناپه وایساده، و پیرمرد آشنای شش ماه قبلی که توی بیمارستان تبریز دیدمش، روی کاناپه نشسته.

هر دو با دیدنش کمی مات میشیم. یاشگین چیزی توی گوشی می گه و قطعش می کنه. دلآرام زودتر از من به خودش میاد و به سمت پدرش پرواز می کنه.

دلآرام: قربونتون برم بابایی ... کی اومدین؟ چه بی خبر؟

توی آغوش هم و سرگرم خلوت پدر و دخترین... دستی پشت کمر دخترش می کشه: خدا نکنه، ته تغاری بابا

قلبم چنگ می خوره، و اشک توی چشمم نیش می زنه... دلم برای حاجی بابا و ته تغاری بابا گفتنش پر می زنه...

یاشگین با لبخند چند قدمی به سمتم میاد... اشکی که با سماجت هر چه تمام تر سعی می کنه سرازیر بشه رو پس می زنم

یاشگین: خوش اومدی عزیزم.

و به آغوش می کشدم.

سلام و احوالپرسی کوتاهی با هم می کنیم و به سمت پدرش قدمی جلو می ذارم.
دوستش دارم... بی دلیل بی دلیل... از همون بار اولی که توی بیمارستان تبریز
دیدمش حس خوبی بهش داشتم.

سلام آرومی می دم.

با لبخند گرم و پدرانه ای جواب سلاممو می ده.

یاشگین رو به پدرش می گه: بابا... مریم...

چشماش برق آشنای چشمای علیرضا رو دارن... علیرضا گفته بود بیشتر شبیه
پدربزرگشه...

--بله... خیلی خوش اومدی دخترم...

بله اش، بله ی مطمئن و مصممیه... از اون بله هایی که انگار منو خوب به خاطر داره...
و کلمه ی دخترمش، که انگار یخ بی جون دلم رو آب می کنه...

تشکر می کنم. یاشگین تعارف می زنه که بشینم. خودش سمت آشپزخونه می ره.
دلآرام برای تعویض لباس به اتاقش می ره و من رو بروی پارسای پدر روی کاناپه ی دو
نفری می شینم.

روی عسلی دیوان شمس مولانا با عینک فروم کائوچو به چشم می خوره.

از حالم می پرسه و خانواده ام که از لابلای حرفاش مشخصه، تا حدودی آشنایی داره.
یاشگین سینی چایی رو میاره. دوست دارم بهش بگم این لباس عروسکی و دامن پر
چین خیلی بهش میاد...

لیوان چای رو با تشکر زیر لبی بر می دارم. با لبخند گرمی که لحظه ای از لبش فاصله
نگرفته می پرسه: آرام که واسه خرید اذیت نکرد؟

لیوانو روی عسلی روبروم می دارم و می گم: نه

کنار دکتر پارسا می شینه. نیم نگاهی به پدرش می کنه و به سمتم برمی گرده: من اونو می شناسم. واسه خرید یه جوراب، حداقل دو ساعت پاساژو زیرو رو می کنه....

صدای معترض آرام از گوشه ی سالن به گوش می رسه که: من خودم 4 تا خواهر شوهر مشتم دارم، لطفا تو توی همون نقش خواهری باقی بمون.

پارسای پدر می خنده، آروم و متین و یاشگین با چشم و ابرو برام اشاره می زنه.

با لبخند به سمت صدا می چرخم. لباسشو با تاپ و شلوارک سفیدی عوض کرده.

سمت پدرش میاد و نرم گونه اشو می ب..و...سه : مخلص فرمانده هم هستیم.

با صدای یاشگین که منو خطاب گرفته نگامو از آرام می گیرم: بخور مریم جان، سرد شد...

تشکر می کنم و لیوانو از روی عسلی بر می دارم.

صدای آرامو می شنوم که:

آنکه بی باده کند جان مرا مست کجاست؟

نگامو بالا میارم. دستشو روی شونه ی باباش گذاشته و بیتشو کامل می کنه

وآنکه بیرون کند از جان و دلم دست کجاست؟

دکتر پارسا می خنده، توی ذهنم بیت شعرو حلاجی می کنم. باید برای مولانا باشه...

یاشگین با خنده میگه: یه زنگ به رسول بزن، فکر کنم کارت داشت

دکتر پارسا دستی به پشت دخترش می کشه و می گه: یاشگین می گه همه ی خریدارو کردین، چیزی کم و کسری که ندارین.

دلم جایی توی خودش مچاله می شه: چهره ی سبزه ی تند جنوبی حاجی بابا، پوشیده در لباس همیشه یکدست سفیدش جلو چشمم جون میگیره و صدای گیرا و گرمش، با لهجه ی شیرینی بندری، و جمله ی جدانشدنی از مکالمات تلفنیش: "چیزیت ناوا بابا؟" چیزی لازم نداری بابا؟!

نفسم می ره ... اشک توی چشمم حلقه می زنه.

نمی فهمم چی جواب می گیره و حتی یاشگین چی می گه ولی ندیده حس می کنم که یاشگین بلند می شه و آرام پشت سرش... هر دو وارد آشپزخونه می شن... کمی از چاییمو می خورم

--حالت خوبه دخترم؟

با سوال دکتر پارسا، سر بلند می کنم. قطره ی اشک از چشمم سُر می خوره. تو دلم زار می زنم نباید الان میومدی...

لبخند مصنوعی می زنم. دست می برم و قطره اشک مزاحمو پس می زنم. پدر و پسر مثل همن. تیز ... با اینکه سرم پایین بود، با اینکه مشغول چاییم بودم، باز هم فهمیدم نه... یعنی آره خوبم.

لبخند گرم پدرانه ای می زنه، پاهاشو که روی هم انداخته بودو تغییر حالت می ده و کنار هم جفت می کنه و به سمتم خم می شه: ولی من اینجا یه ته تغاریه، دلتنگو می بینم....

چشمم دوباره پر آب می شه...

آنالیز گرهای مغزیم پیام می دن که از همون اول فهمیده بود که دلتنگ حاجی بابام...

نفس عمیقی در دل می کشم. اینبار لبخندم صمیمی می شه: گاهی خیلی دلتنگشون می شم.

--تو دختر مقاومی هستی... به انتخاب پسرم افتخار می کنم.

به پستی کاناپه اش تکیه می زنه: وقتی تو بیمارستان، با اون روحیه ی جهادی دیدمت، اصلا فکر نمی کردم، تنها چند هفته از مرگ پدرت می گذره.

ذهنم روی کلمه ی جهادی کلید کرده... علیرضا گفته بود، پدرش زمان جنگ، پزشک بیمارستان صحرایی بوده... دلآرام اونو با نام فرمانده خطاب می کرد...

--علی رو چطور آدمی می بینی؟!

از سوال بی موقع اش و طرز بیانش جا می خورم.

نمی پرسه که من چطور آدمیم... نظر منو در مورد پسرش می پرسه. لبامو به هم فشار می دم و دنبال کلمات مناسبی می گردم، کلماتی غیر از سرسخت، مغرور و کم حرف... ولی چیزی پیدا نمی کنم

نگاه مصممشو که می بینم لب باز می کنم: خب... نمی دونم چطور بگم، اما توی این مدتی که با هم آشنا شدیم اینو فهمیدم که یه دوست خوبن، که می شه به دوستیش اعتماد کرد و روش حساب کرد...

--و...

سری تکون می دم و می گم: همین

می خنده و با لحن دوستانه ای می گه: در عین حال، غد و یکدنده است... البته از کم حرفیش نمی شه فاکتور گرفت... مگه نه؟!

به سوالش می خندم و از اینکه این همه دقیقه، معذب می شم.

لبهامو از حصار دندونم رها می کنم و به این فکر می کنم با اینکه غد با اینکه یکدنده است، اما شیرینه... و من با همه ی این غد بازیهاشه که می خوامش...

لبمو از این اعتراف عریان، دوباره به دندون می گیرم و از خودم خجالت می کشم.

--آدمی که کم حرفه... کم حرفه... یکی از ویژگی های شخصیتیشه... ولی برای هر مسئله ای یه راه حلی هست. شنیدم پژوهشگر خوبی هستی...

با جمله ی آخرش، تک خنده ای کوتاهی می زنم.

حسی که بعد از کوه، توی دلم ته نشین شده بود، زیرو رو می شه. همون حس کم بودن و احساس نیاز... نیاز به پوست اندازی ... به بلوغ...

و حالا پارسای پدر می خواد که تو رابطه با پسرش بی عرضه نباشم!

--دلخور نشو دخترم.

نگامو بالا میارم. لبخند گرم پدرانه اش سخاوتمندانه روی صورتم می شینه. دستامو به هم قلاب می کنم. علیرضا، زیادی شبیه به این پدر پیر دوست داشتنیه...

یک ساعتی به حرف زدن با یاشگین و دلآرام و دکتر پارسا می گذره. فکرم مشغوله، و علی رغم پر بودن از حسای سراسر ناخوشایند سعی می کنم به خودم اجازه ی زیر سوال بردن خودم رو ندم.

دیس برنجو روی میز میذارم، و با چشم دنبال ظرف زعفران آب شده می گردم.

صدای آشنای علیرضا از سالن به گوش می رسه. برخلاف اینکه از همون وقت اومدن، منتظر بودم که سر برسه.

چیزی نپرسیدم... بچه ها هم نگفته بودن که میاد. قلبم مثل کوهی عظیم ریزش می کنه.

--آبجی خانوم...

به سمت صدای بم و مهربونش بر می گردهم... لبخند روی لبش کمرنگ می شه، و چشمش برقی می زنه...

باشگین، ظرف حاوی مرغو روی میز می ذاره و می گه: جونم داداشی. سلامم
یک رابطه فقط صداقت صرف نیست... فقط گفتن دوستت دارم نیست... فقط...
یک رابطه یعنی درک، یعنی فداکاری از روی درک... یعنی...

من نیاز به مهارتی دارم که علیرضا رو بخونم.. از حرکاتی که این همه دقیق به رخ می کشه، و حرفهایی که با فکر کنار هم چیده شدن... و چه حرف ها و حرکاتی که من فهمیدم و بی فکر از کنارش رد شدم.

گفته بود، نیاز به کسی داره که همسر باشه، دوست باشه و مادر... معنی این کلمات کجا و برداشت خام من خام از حرف های اون روزش، کجا؟!
و حالا که به گذشته فکر می کنم می بینم، علیرضا خیلی وقته که ثابت کرده، آدم پخته ایه... مرد و مردونگی داره

من نیاز دارم که زن باشم... نه یک دختر که توی ذهنش، فقط پروژه های تحقیقاتی بالا و پایین می شه... که نگاهش به عشق و زندگی مشترک، یک نگاه خامه...

با لبخند قدمی به سمتش می رمو سلام می دم

وارد آشپزخونه می شه. پالتوی سورمه ای سیر تا روی زانو و شلوار لی زغالی. جواب سلام باشگینو می ده و قدمی به سمتم میاد. و با صدای بمو پایینی می گه: سلام عزیزم...

زن بودن، تعبیری فراتر از کدبانوی خوبِ خونه بودنه... ه * م خوابه ی دلخواه بودنه...
دوست فابریک بودنه...

خجول از جوابش، با گونه ای که حس گل انداختگی رو بهم منتقل می کنه لب می
زنم: خسته نباشی.

تيله های سیاهش، توی صورتم می چرخه...

--سلامت باشی.

نگاشو به پشت سرم می ده و با لحن شوخی می گه: نقشه ی کدومتون بود؟!!

صدای دلآرام از پشت سرش میاد که: مریم مهمون خودمه. بیخودی رو مهمون من
حساب باز نکن...

علیرضا به عقب بر می گرده و می گه: شما واسه ماه عسل یک ماه مرخصی رو می
خواييد ديگه مگه نه؟

همراه یاشگین به تهدیدش می خندیم.

دلآرام دمغ میز آشپزخونه رو دور می زنه و می گه: هرچی واسه خرید عروسی، به
رسول مرخصی دادی، ماه عسلم روش... زورت می رسه ديگه

انگار طاقت نمیاره و با حرکتی به سمتش می ره و به آغوش می کشدش: ببینمت...

حسی توی دلم سرازير می شه. چیزی شبیه حسادت... شبیه خواستن... شبیه دوری
و فاصله ی بی نهایت...

به خودم نهیب می زنم. من چم شده؟! چه مرگم شده؟! قرار فقط یک آشنایی بود...

یک فرصت. دوباره گول دلت رو خوردی؟! گول احساس به غلیان در اومده ی

دخترונگی ها...

خودش رو از حصار دستاش رها می کنه و با خنده می گه: اصلانم گوشام دراز نمی شه. مریم مهمون خودمه...

دستای آرامو از میچ، توی مشتش قفل می کنه و تا می خواد حرفی بزنه، صدای دکتر پارسا به گوش می رسه: شما نرسیده، باز سر به سر هم گذاشتین!

...

کنار هم، دور میز شش نفره ی ناهار خوری نشستیم. لقمه ی برنجو به دهنم می برم و سعی می کنم زیر نگاه های ندیده ی دکتر پارسای پدر به خودم مسلط باشم. پدری مهربون، با دقت و ریز بینی غیر قابل انکار. نمی پرسه چطور آدمی هستی... می پرسه پسرم رو چطور می بینی.... و با این سوال کوتاه، خیلی جواب ها دستگیرش می شه...

صدای علیرضا رو کنار گوشم می شنوم که: ترشی نمی خوری؟

می دونه که ترشی لپته رو دوست دارم. اینو توی یکی از غذا خوردنای مشترکمون فهمیده. نمی دونم مشهد بود یا تبریز شایدم تهران. کلافه چشممو می بندم. من و این همه به هم ریختگی ذهنی برای مساله ای به این کوچیکی!...

سر بلند می کنم تا تشکر کنم و بگم که نه... ولی صورتش با فاصله ی خیلی نزدیک از من کلماتو از دهنم می شوره و تنها به لبخندی اکتفا می کنم.

صدای دلآرامو می شنوم که می گه: هفته ی بعد رسول آفه OFF دیگه؟

علیرضا ظرف ترشی رو نزدیک می کنه و من از این حرکت و سنگینی نگاه هایی که ندیده، احساس می کنم خجالت می کشم.

دست می برم و لیوان آبو بر می دارم.

علیرضا با اخمی که سعی می کنه غلیظ نشه می گه: آره

و رو به پدرش می پرسه: از دایی رضا چه خبر؟

نگاه یاشگین با سوالِ علیرضا بالا میاد و دکتر پارسا جواب می ده: خوبن.

دلآرام بی قرار می پرسه: کی میان؟

دکتر پارسا با لبخند گرم پدرانه اش می گه: قراره تا آخر این هفته بیان...

لیوانو روی میز می ذارم و نگاه نامحسوسمو از یاشگین می گیرم. حس می کنم، کمی کلافه است... شاید هم من اشتباه می کنم.

میزو به کمک یاشگین و آرام جمع می کنیم. یاشگین به خاطر تماس تلفنی، از ما جدا می شه. علیرضا و پدرش، توی سالن گرم صحبتن و من و آرام مشغول شستن و خشک کردنِ ظرف...

حوله ی سفیدو روی لبه ی لیوان می کشم و در حالیکه توی ذهنم هزاران فکر می چرخه، سکوت کردم

--تو فکری زن داداش!

نگامو مات بالا میارم و پرت می گم: هان؟!

بشقاب تازه شسته رو کنار بقیه ی ظرف های خیس می ذاره و می گه: کجایی؟

لب تر می کنم و بی هوا می پرسم: یاشگین کلافه به نظر می رسید...

لبخند عمیقی می زنه و قبل از اینکه حرفی بزنه حرفمو تصحیح می کنم: از رو کنجکاوی و فضولی نگفتم... همینجوری گفتم... هر چند جوابش فکر نمی کنم به من مربوط باشه

شیر آبو می بنده و می گه: تو عضوی از این خانواده ای... این حرفا یعنی چی؟

لیوانو کنار لیوانای خشک شده می ذارمو بشقاب تازه شسته شده رو توی دستم می گیرم.

--پسر دایی رضا از یاشگین خواستگاری کرده... عشق دوره ی بچگی...

نگامو بالا میارم

و با چشمکی اضافه می کنه... تو شیش و بش جواب دادنه!

حوله رو از دستم می کشه و با خنده اضافه می کنه: علی بعد از ناهار عادت داره، آب
پرتقال بخوره.

از فکرش، حوله رو به سمت خودم می کشمو می گم: خب میاد می خوره...

تک خنده ی جذابی می زنه و می گه: بذاریمتون به حال خودتون باشین تا چند سال
دیگه، همچنان دوستین. پاشو برو دیگه

...

دو لیوان آب پرتقالو توی سینی می دارم و وارد هال می شم. موضوع گفتگوشون
رسول و مراسم عروسیه که قراره چند ماه دیگه برگزار بشه...! مراسم عروسی که باید
هفته ی دیگه می بود!!

با احساس حضورم، هر دو سر بلند می کنن. اول به دکتر پارسا تعارف می کنم با
لبخندی تشکر می کنه. رو به علیرضا، سینی رو می گیرم، نگاه قدرشناسانه اشو توی
نگام ثابت می کنه و می گه: ممنونم خانوم...

و با خواهش می کنم زیر لبی جوابش می دم و رو به هر دو می پرسم: مزاحم که
نیستم؟!

دکتر پارسا: نه دخترم بفرمایید...

کنار علی با فاصله ی کمی می شینم.

دکتر پارسا: خودتون نمی خورین؟

با لبخند ملیحی جواب می دم: معمولا بعد از ناهار میلی به چیزی ندارم. شما بفرمایید...

صدای علی رو زیر گوشم می شنوم که: از کجا می دونستی؟!!

هر چند از سوالش، جلو دکتر پارسای ریز بین کمی خجالت می کشم. ولی با شیطننت رو به تیله های سرگردانش توی صورتم، لب می زنم: تغلب گرفتم.

دکتر پارسا مردانه می خنده، و علیرضا لب هاش وسوسه انگیز کش میاد...

علیرضا کمی از آب پرتقالشو می خوره و رو به پدرش می گه: خاکسپاری تبریزه... گفتن فردا

به وضوح جا می خورم. و آروم می پرسم: چیزی شده؟

دستاشو رو کمرم حس می کنم. گیجم، و این حرکت جلوی پدرش گیج ترم می کنه

لبخند دلگرم کننده ای می زنه و می گه: چیزی نیست عزیزم. خاله ی رسول فوت شدن.

یاشگین گفته بود به رسول زنگ بزن... دلآرام وقتی از مرخصی یک هفته ای رسول می پرسه علیرضا با اخم جواب می ده... و حالا مراسم عروسی کنسل شده... خاله ی رسول... خاله ی اشکان هم هست!

متاسف از این خبر با ناراحتی می گم: خدا رحمتشون کنه

و در دل براشون صلوات می فرستم.

دکتر پارسا لیوان خالی آب پرتقالشو روی میز می ذاره و با لبخند می گه: انشالله همه ی جوونا به پیری برسن.

پس پیر بوده!

علیرضا: مشکل قلبی داشتن.

صدای سرخوش دلآرام در حال نزدیک شدن به ما، به گوش می رسه که: فرمانده، من با اجازتون دارم می رم بیرون. رسول زنگ زد انگار کارم داشت.

گونه ی پدرشو نرم می ب...و...سه. و علیرضا و منو

حس بدیه آدم بشنوه عروسیش کنسل شده. و چه خوبه که رسول می خواد حضورا باهاش حرف بزنه.

بعد از رفتن دلآرام دکتر پارسا با عذر خواهی از ما، به بهانه ی استراحت از جاش بلند می شه.

دوستش دارم. به معنی واقعی کلمه، پدر ... پر از غرور و جلال و جبروت، در عین حال، مهربون، بی تکبر و پر از حس امنیت و آرامش

با رفتن دکتر پارسا، علیرضا به اتاقش دعوت می کنه. می خواد که با هم حرف بزنیم.

لیوانای خشک شده رو توی کابینت می دارم. به کابینت تکیه می زنم و چشمامو می بندم. سعی می کنم به چیزی فکر نکنم. نمی دونم این همه استرس برای چیه؟!

از آشپزخونه بیرون می زنم و به سمت اتاقش راه کج می کنم. با تقه ای به در وارد می شم. تک نوازی سه تار با ولووم آرومی، با عطر تلخ اتاقش، عجین شده... بی اختیار لبخند محوی روی لبم می شینه.

روی تختش دراز کشیده و به محض دیدنم، بلند می شه. در اتاقو به آرومی می بندم. و جونم که حس می کنم به همون آرومی از تنم رفته...

یک کلام پرسیده بود: با هم حرف بزنیم؟!

پر از جذبه، جدیت. پر از دکتر پارسا...

چشماش به همراه لبهای می خنده... کنارش، روی تخت اشاره می زنه و می خواد که بشینم.

صدای محسن نامجو به گوش می رسه

هین کژ و راست می روی باز چه خورده ای بگو

مست و خراب می روی خانه به خانه کو به کو

نگاش همه ی صورتمو می کاوه. جوری که معذب می شم و نگامو به سیب گلوش که برای لحظه ای بالا و پایین می شه می دم.

--خوبی؟ خسته که نیستی؟

با صداش نگامو برای لحظه ای به چشماش می دم و باز نگام فراری می شه... به میز جلوی پنجره نگاهی میندازم. کاش حداقل اونجا می نشستم!

آروم لب می زنم: نه، اما معلومه تو خسته ای؟

با که حریف بوده ای ب...و...سه ز که ربوده ای

زلف که را گشوده ای حلقه به حلقه مو به مو

لبخند می زنه، آروم و دوست داشتنی

--وقتایی که با همیم یا برام مورد اورژانسی پیش میاد، یا خسته ام. اما الان خوبم.

دستامو توی هم قلاب می کنم و تنها با لبخند جوابشو میدم.

--این یکی از شرایط جدانشدنی زندگی منه، هرچند سعی می کنم مدیریتش کنم، مشکلی که باهاش نداری؟

تک خنده ای می زنم و می گم: به مدیریتت ایمان دارم.

لبخندش عمیق می شه... همراه نامجو شروع به خوندن می کنه... آرووم بم و زیبا.

راست بگو به جان تو ای دل جانم آن تو

ای دل همچو شیشه ام خورده میت سبو سبو

صداش توی ذهنم می پیچه : "با هم حرف بزنیم؟"

فکری مثل خوره به ذهنم حمله می کنه. نگامو بالا می کشم و به تیله هاش می دم.

یعنی می دونه؟!!

با لبخندی سر تکون می ده و می گه: جونم؟!!

چیزی از قلبم شره می کنه... شاید خودِ قلبمه...

من بی جنبه شدم خدا؟ مردی با این همه جذابیت ظاهری، که جذابیت باطنش با

گذشت زمان به رخم کشیدی! با این تیله های تله وارث با این صدای بم و این

کلمه...! علیرضا و این همه عاشقانه؟! عاشفانه های علی زیر پوستی بود!

و توی دلم اعتراف می کنم که کم آوردم...

شکم رو فراموش می کنم ... حتی یادم نمیاد که به چی شک کردم... اصلا شک

کردم؟! اونقدر که دلم شیطنت می کنه!

نگاه فراریمو تا روی سیب گلوش سُر می دم و می گم: هیچی

و از خودم می پرسم از اول این همه جذاب بود؟! از ورزقان؟! اون جفت تیله های

خندان و مسخره کننده ای که با بالا رفتن پر چادر، اولین صحنه ایه که از ورزقان به

یاد دارم. ازش بدم میومد... مرد سیاه پوش اخمو و مسخره کننده!

صداش اکو وار توی ذهنم می پیچه: "جا زدی؟" ... ازش متنفر شدم.

صحنه های منطقه زلزله زده مثل فیلم از جلوی چشمم رد می شن. توی همه ی صحنه ها مرد سیاه پوش اخموی مسخره کننده یواش یواش به مرد سیاه پوش اخموی حمایتگر تبدیل شده! توی همه ی این صحنه ها، بهش فکر نکردم. آنالیزش نکردم... حتی فهمیدن از حمایت هاش، حس و حالش با الان فرق داشت... فقط قدردانش بودم... حمایت هاش از نظرم لطف بود و بس! حتی به ذهنم نرسیده بود که تعبیرش کنم... چه برسه که بخوام به خودم اجازه بدم یا ندم...

--به چی فکر می کنی که این همه غرقی

نگامو توی صورتش تاب می دم. الهام تو ورزقان گفته بود مرد جذابی... و من تا اون لحظه به جذاب بودنش خیلی فکر نکرده بودم...

لب تر می کنم می گم: به ورزقان... و مرد سیاه پوش اخموی مسخره کننده ی حمایتگر...

اخم داره... از اون اخمای شیرین. از اون اخمایی که دلت غنچ می ره برای به آغوش کشیده شدن و به آغوش کشیدن

بی اختیار لبهام به لبخند کش میاد... اخمش غلیظ تر می شه و می گم: یادم نمیاد چقدر ازت متنفر بودم...

نگامو به چشمای سیاه متعجب و براقش می دوزم و ادامه می دم: ولی می دونم که ازت متنفر بودم.

اخماش به راحتی باز می شه. و لبهایش وسوسه انگیز به لبخند... نگاهی به دستای قلاب شده ام می دوزه و زمزمه وار می گه: بعد از اینکه از منطقه برگشتیم، هر شب، دلم زلزله می خواست. از اون زلزله هایی که توی چادر دور میز جمع شدیم، حواسمون به نقشه ی تازه پهن شده روی میزه و یه باره، ورودی چادر بالا می ره و یه

دختر چشم عسلی سرما زده، وارد می شه... از اون زلزله هایی که یه خاله ریزه ی چشم عسلی، علی رغم همه ی رونده شدنش از سمت گروه، چشم تو چشمت براق می شه و می گه: حق نداری منو برگردونی!

رسول راست می گفت...

نگاشو توی نگام ثابت می کنه و ادامه: زلزله ی اصلی تو بودی

نرم می خندم ولی اون جدی ادامه می ده: من آدم عاشق پیشه ای نیستم... آدم عشق توی نگاه اولم نیستم. ولی هر روز که می گذشت، اون دختر چشم عسلی... اون نگاه روشن و مصمم واسم پر رنگ تر می شد. بهانه های زیادی برای فراموش کردن داشت. حتی دلایل قوی و زیاد

نفس عمیقی می کشه و می گه: راستشو بخوای، من عاشقت نیستم. فقط دوست دارم.

با حفظ همون لبخندم، نگامو به قاب عکس 5 نفره ی خانوادگیشون می دم. از اعترافش ناراحتم؟! نمی دونم؟!

قلاّب دستامو از هم باز می کنم می گم: منم آدم عشق توی نگاه اول نیستم. قطعاً حسای مشترک زیادی بین من و شماست. اما دوست دارم ریشه های این حس محکم باشه. ریشه ی احساس اگه به اعتماد و عقل و منطق وصل باشه، دوامش همیشگیه. گاهی فکر می کنم خیلی واست غریبه ام. اونقدری که فقط این اجازه رو داشتم که بدونم توی یه خانواده ی 5 نفری به دنیا اومدی و بزرگ شدی و 12 سال خارج از ایران بودی.

آدم غیر منصفی نیستم. همه رو نمی ذارم به حساب شما... خیلی از چیزا رو من باید بپرسم و نپرسیدم.

متاسفانه یا خوشبختانه، این جزیی از اخلاقمه که، تا طرفت نخواد حرفی بزنه، تو
نپرس... که شاید راحت نباشه، زمانش که برسه خودش همه چیزو می گه...

ولی فکر می کنم باید راجب این طرز فکر تجدید نظر داشته باشم.

پلک می زنم و می گم: ولی حق دارم بعضی چیزا رو بدون پرسیدن بفهمم. درسته!
لبخند آرومی تحولیم می ده و می گه: بله.

یک بله ی کوتاه، بدون هیچ توضیحی و یا درخواستی برای باز کردن سوالم...
واقعا انتظار زیادیه که از این دکتر توقع باز کردن و یا بازگو کردن مسائل رو داشت.
باید خودم اینکارو بکنم. خودی که اعتراف می کنم بلد نیستم.

دستامو دوباره به هم قلاب می کنم لب هامو به هم چفت می کنم و از خودم می
پرسم: از کجا شروع کنم؟!

باز گیر اون گره های کور حرف ها و سوالات به صف نکشیده ی ذهنی افتادم. شاید
بهتر باشه برای از اول فهمیدن، از اول بگم.

راضی از این ابتدایی ترین و دم دست ترین روش، لب میزنم: خب... برای شروع من از
خودم شروع می کنم. نمی دونم چقدر از من می دونین... اخلاقم تا حدودی دستتون
اومده... گذشته ی پر پیچ و خمی نداشتم، البته سوای این یکی دو سال گذشته...
یعنی چطور بگم...

سکوت می کنم... و اون منتظر حرفای منه...

--بالاخره هر آدمی، گذشته ای داره.

به نشونه ی تایید با لبخند سری تکون می ده و ادامه می دم: در مورد خانواده ام تا
جایی که باید، گفتم... و تر جیح می دم....

کمی میون کلام شوخی اضافه کنم: برای کسب اطلاعات بیشتر، به حاجی آباد مراجعه فرمایید...

همراهم تک خنده ی مردونه ای می زنه

--چیزی توی گذشته ام ندارم... جز اینکه، قبلا با مردی دوست بودم. رابطه ام در حد یک دوستی بود.

برای گلچین کردن جملاتم این پا و اون پا می کنم. قصد پنهانکاری ندارم. ولی قصد بازگو کردن حماقتی که توی گذشته مرتکبش شدم هم ندارم.

--رابطمون کات شد، چون بینمون تفاوت هایی بود که هیچ کدوممون قادر به حل کردنش نبودیم...

جملاتم کافی نیست و این از انتظار نشسته در چشماش واضح و سکوتمو که می بینم می پرسه: چه تفاوت هایی؟

و ذهنم آلازم می ده "اون یه پله از تو جلو تره... ببین چه راحت سوال می پرسه!"

--خب یکیش اعتقاداتمون... اون آدم بی بند و باری نبود... ولی خیلی مایل بود سبک زندگیش، مشابه غربی ها باشه... و کنار اومدن با این چیزا برای من سخت بود...

پیگیر می پرسه: دیگه؟

از این سوال و این همه پیگیری ناخودآگاه معذب می شم. انگار می فهمم که تصحیح می کنه: گذشته ی آدم، نشون دهنده ی جزئی از شخصیتشونه... و فکر می کنم حق هر دومونه که از گذشته ی همدیگه بدونیم...

-درسته...

--خب؟...

نفسمو رها می کنم و می گم: خب اینا چیزای کمی نیستن. وقتی تمایل آدما به سبک زندگی متضاد باشه، بازگو کننده ی خیلی چیزاست...

لبهامو از حصار دندونم بیرون می کشمو می گم: یواش یواش که از رابطمون گذشت تفاوت ها بیشتر به چشم میومد... آخرش راهی جز تموم شدن رابطه وجود نداشت...
--کی کات کرد؟

از سوال صریحش جا می خورم. بهت زده از این سوال بی رحمانه، سکوت می کنم دوست ندارم بگم که اون نامردی کرد... که ای کاش آخر این رابطه ی رو به زوال رو کمی جوونمردی می کرد... گند نمی زد به خودش و شخصیتی که توی ذهنم ازش داشتم...

نامردی اون باعث کات شدن رابطمون شد... یا قطع امید من از اون...؟!
صادقانه لب می زنم: راستش این رابطه از هم پاشیده شد. نمی شه گفت کی کاتش کرد.

لبهاشو به هم فشار می ده. چیزی نمی تونم از چشماش بخونم. حتی حالت نامشخص نشسته توی صورتش...

صداش توی گوشم زنگ می خوره: خب؟
با لبخند مصنوعی می گم: خب همین.

و حرف ها رو پشت لبم جا می دارم.

رنجیده از سوال و نگاه منتظرش می پرسم: چیز دیگه ای دوست داری بشنوی؟ یعنی چیز بیشتری؟!

با لبخندی به ساعد دستش تکیه می زنه و می گه: نه

--خب ؟

تکیه اشو از ساعدش می گیره و دستاشو روی زانوش تکیه گاه خودش قرار می ده:
اینا همه ی گذشته ی شما با اون پسره؟

نگاه دلگیرمو توی تیله های سخت شده اش می دم، حس می کنم که از همه چیز می
دونه.

بی اختیار سکوت می کنم.

حس بدی دارم. اون چیز که مصلمه، توان گفتن قضیه ی صیغه رو ندارم. و باور دارم
که هیچ چیز از دید آدمی به تیزی علیرضا پنهان نمی مونه. و فکر زیر سوال رفتن کل
شخصیتم، غرورم، و عزتم، به بن بست سکوت می کشوندم.

من خیلی روی این موضوع فکر کردم. که بگم یا نه، که چطور بگم؟! از اون فکرای بی
جواب و بی نتیجه... که چطور بگم

گرمی دستشو روی دستم حس می کنم. لبخندش با فشار آروم دلگرم کننده ی
دستش به دستم همراه می شه

--از من و سوالام دلخور نشو.

این دست و این گرما. این تماس های گاه و بی گاه، با بهانه و بی بهانه، هرچند بی
منظور، اما دلگرم کننده و پر از حسای خوب... حس خوبی نداره... چیزی شبیه به
عذاب وجدان...

من به خاطر همین عذاب وجدان با امیر محرم شدم... هه... محرم شدم که خدا راضی
باشه... ولی نخواستم به این فکر کنم که وقتی پدر و مادرم ناراضین، چطور خدا راضی
می شه؟... کلاه از این گشادتر؟!!

عقم می گیره، از خودم، از خودخواهی و سادگیم، از خودبزرگ انگاریم... چطور می
تونم از کاری که وقتی بهش فکر می کنم از خودم بیزار می شمو به علیرضایی بگم که
واقعا دوستش دارم. عزتم براش مهمه ... حالا چه با من چه بی من...

تلاشی برای بیرون کشیدن دستم نمی کنم. انگار که با خودم و همه ی اعتقاداتم لج
کردم. بی اختیار دستم مشت می شه. من در طول همه ی روابطم با دکتر، سعی کردم
که رعایت کنم. لمس کردن ها، حرف زدن ها، نگاه کردن ها، و احساساتم... همه و
همه سعی کردم، نمی گم که نداشتم... سعی کردم، سعی کردم...

دستم از زیر دستش به آرومی بیرون می کشم و صادقانه می گم: من به تو دروغی
نگفتم. همه ی ماها انتخابها و تصمیمات اشتباهی توی زندگیمون داشتیم که یا از سر
بی تجربگی بوده و یا عوامل مختلف، که توی این تصمیمات غلط نقش داشته. برای
من هر دو آیتم توش نقش داشتن.

پر استرس دستامو به هم چفت می کنم و باهاشون بازی می کنم. جون می کنم تا
جملات رو درست بگم. جوری که پیکان اتهام به سمتم نباشه. جوری که از این همه
فشار رها شم.

نگامو به نگاهش می دم. لبهامو تر می کنم و می گم: یه چیزی هست که نمی تونم بگم.
و می دونم اگه بعدها متوجه بشید ممکنه خیلی از من ناامید بشید. قصد پنهانکاری
ندارم. اما توان گفتنشو هم ندارم.

طاقت نیارم و اولین چیزی که به ذهنم می رسه رو عملی می کنم.

از جام بلند می شم و می گم: فراموشش کنین.

نگاهش رنگ ناباوری می گیره ... حس می کنم نفس کم دارم. و برای لحظه ای نفس کشیدن فراموشم شده. اشک توی چشمم نیش می زنه. نه... نمی تونم بگم. و اگه بدونه، بودن من توی زندگی دکتر اون ارزشی که باید رو نداره...

بی اختیار یقه ی مانتومو چنگ می زنم و می گم: من دختر بدی نبودم و نیستم.

گرمی اشک رو روی گونه ام حس می کنم. از این همه ضعفی که دارم از خودم لجم می گیره. از جاش بلند می شه و با قدمی، درست روبروم قرار می گیره. و از بین لب هاش، زمزمه ی اسممو می شنوم.

عقلم، منطقم و احساسم یک فرمانو صادر می کنن... برو و پشت سرت رو هم نگاه نکن.

قطعا هیچ مردی براش این تصمیم گیری بچه گانه، که برای راحتی در حد دوستی، بدون اجازه ی پدر و ولی محرم شدن، قابل قبول نیست... و زمانی که بدونه، اون تصویری که از تو توی ذهنش داره به کل نابود می شه... اون ارزشی که داری به کل ویران می شه...

اشکامو پاک می کنم و نفسم پله پله از سینه خارج می شه. صداشو می شنوم که: روراستی برای من خیلی مهمه مریم.

سری تکون می دم و کوتاه می گم: می دونم.

--دوست ندارم چیزایی که به تو مربوط می شه رو از دیگران بشنوم.

نگامو بالا می کشم. و باز توی سیاهی نگاش گیر میفتم. پلک می زنم و سکوت می کنم.

صداش سکوت بینمونو می شکنه: چی هست که نمی تونی به زبونش بیاری

و من بی اختیار و با اختیار سکوت می کنم.

کلافه دستی میون موهاش می کشه و می گه: اکی... شاید هر دومون به زمان بیشتری نیاز داریم.

و باز سکوت می کنم. نه لبخندی و نه تلاشی برای حفظ ظاهر. در اتاقشو از نظر می گذرونم. و نقطه ی کوری که حس می کنم هیچ خطی در انتظارم نیست، جز رفتن...
لب تر می کنم و می گم: من باید برم.

با کمی مکث نگاهشو ازم می گیره و به سمت عسلی پاتختی خم می شه و می گه: می رسونمت

اعتراضی نمی کنم. نه اینکه دلم بخواد باهاش باشم. نه اینکه منتظر فرصتی باشم...
اونقدر به هم ریخته ام که هیچ فکری در مورد هیچ حرف و حرکتی ندارم. حتی خودم...

مسیر نیم ساعته ی خونه ی دکتر تا خوابگاه توی سکوت می گذره، نه اون حرفی می زنه و نه من... نه اون می پرسه و نه من جوابی. حتی آهنگِ همیشگی هم نیست.
سکوت و سکوت

جلوی خوابگاه که می رسیم، لبخند خسته ای می زنه و می گه: مراقب خودت باش.
تنها لبخندی مصنوعی جوابش می شه. دستگیره ی درو به قصد پیاده شدن، فشار می دم که زمزمه ی اسمم از پشت سر می شنوم: مریم...

بر می گردم. بی حرف، بی حس، و بدون انتظار از شنیدن حرفی دلخواه...
و جوابم فقط سکوت می شه. انگار اون هم برای گفتن حرفی مرده و یا شاید نمی دونه چی باید بگه...

از ماشین پیاده می شم و قبل از بستن در می گم: از طرف من از دکتر پارسا
خداحافظی کنین. همینطور یاشگین و آرام.

چیزی شبیه به پر سفید روی دستم می شینه و آب می شه. نگامو به آسمون گرفته
می دم. برف می باره. بی صدا...

بی توجه به اخم نشسته میون پیشونیش در ماشینو می بندم وبه سمت خوابگاه قدم
برمی دارم. معلقم و حس سنگینی برای ته نشین شدن دارم..

شیر آب گرم رو بیشتر باز می کنم. موهامو پشت گوشم می زنم و دونه های آب گرمی
که به داغی می زنه رو روی پوست سرم که انگار قصد سوراخ کردنشو داره کاملاً حس
می کنم. بی اختیار حق می زنم. کار این سه روزم شده... که هر شب از بیخوابی، زیر
دوش آب داغ حق بزخم و بعدش زیر پتو بخزم و بخوام که فکر نکنم ولی میون هزار
فکر و نهایتاً زیر سوال رفتن خودم، بیهوش بشم.

سه روز می گذره و هر وقت از روز که دکتر وقت داشته باشه، اس ام اسی جویای حال
شده!

دوباره حق می زنم و عمیقاً حس می کنم تمام اعتماد و عزت نفسمو از دست خواهم
داد.

از من خواسته که روراست باشم. چیزی از نظر دکتر پنهان نخواهد ماند، و من فکر می
کنم باید بگم...

نگامو به سقف گچی حمام می دم، بی توجه به قطرات آبی که توی چشمم می ره،
نفس پر از بغض و لرزمو بیرون می دم.

شیر آبی می بندم. و حوله رو دکلته وار دور تنم می پیچم و از حمام بیرون می زنم. به
خاطر تغییر دمای ناگهانی، دچار سرگیجه و تاری دید می شم. اهمیتی نمی دم و با
قدمی خودمو به اتاق و بعد تخت می رسونم.

بچه ها خوابن. حین پوشیدن گرمکن، صفحه ی گوشییم روشن و خاموش می شه. اس ام اسمو باز می کنم. یک پیام خالی از 915 ناشناس... اولین حدس منو به امیر می کشونه! پوفی کلافه می کشم. به قصد خوابیدن روی تخت دراز می کشم ولی چیزی رو زیر کمرم حس می کنم. بلند می شم.

نفس عمیقی می کشم و لپ تابمو جابجا می کنم. بی هدف صفحه ی لپ تابو باز می کنم. فکری به ذهنم می رسه... نوشتن، راحت تر از صحبت رو درویه!

صفحه ی ایمیلمو باز می کنم. می نویسم سلام و پاک می کنم. دوباره می نویسم سلام

سعی می کنم فکرمو متمرکز کنم.

دستم روی دکمه های کیبورد می لغزه: توی خانواده ای بزرگ شدم که محرم و نامحرم، یکی از اصول مهمش بوده. دست دادن و تماس های بی مورد با پسر عمو، دایی و ... جزء روابطی بود که مورد قبول هیچ کس واقع نبود. من با این نوع طرز فکر و اعتقاد بزرگ شدم.

با امیر دوست بودم، اما یک دوستی حد و حدود دار. یک دوستی که نسبت به خیلی از دوستی های امروزی سالم تر بوده. اما همیشه بین خودم و وجدانم درگیر بودم. منو اون که با هم محرم نیستیم؟! اگه خدا قهرش بگیره؟! اگه خدا ناراضی باشه?!

قرار بود با هم مدتی باشیم، و بعد خانواده ها رو در جریان بذاریم. چون باید تفاوت های بینمون حل می شد باید با هم آشنا می شدیم. برای همین پیشنهاد دادم...

قطره اشکم روی کیبورد می چکه. نگامو بالا میارم چشمامو می بندم و می نویسم: من به امیر گفتم وقتی همو می بینیم وقتی به هم دست می دیم، اینها باعث عذاب

وجدانم می شه، شنیدم می شه با خوندن یه آیه، با هم محرم شیم. محرم شیم، در حد یه دوست، در حد همین رابطه ای که الان با هم داریم.

اون هم قبول کردم. اما بعدها متوجه شدم، خوندن همین آیه، بدون اجازه ی پدر و مادر باطله.

من اشتباه که نه، حماقت کردم. و این اشتباه رو نه به گردن خانواده و سیستم تربیتی، و نه به گردن امیر میندازم.

درک نادرستم از اصول دینی، خودخواهی، و همه و همه باعث شد من همچین تصمیم اشتباهی رو بگیرم.

کاری کردم که بعد از مرگ پدرم، هیچ وقت نتونستم خودمو ببخشم. کاب...و...س روزها و شبهام شده بود. پنهانکاری تا یک جایی قابل بخششه و این کار من شاید اصلا قابل بخشش نباشه...

حماقت شاخ و دم نداره. حماقت یعنی کاری که من کردم. و از کارم کاملا پشیمونم.

یه بار بهت گفته بودم، اگه پیش خودت نشکنی و شرمنده ی خودت نباشی، هیچ وقت نباختی... ولی من باختم. و هیچی بدتر از این حس نیست.

ازت می خوام که باور داشته باشی که رابطه ی من با امیر فراتر از یک رابطه ی دوستانه نبوده.

امیر یه شرکت کامپیوتری تو خیابون (...) به اسم پارس سیستم داره. اسم کاملش امیر پارسا فرهمند. کارشناس ارشد IT هستش.

حالا خیالم راحت که باهات روراست بودم. دروغ و پنهانکاری در کار نبوده.

حق داری از من نا امید بشی. حق داری که نخواستی به من فکر کنی. منو ببخش اگه توی زندگیت وارد شدم و آرامشت رو به هم زدم.

منتظر جوابی از تو نیستم. من همه چیزو فراموش می کنم. حرفها و قول قرارایی که قرار بود با هم داشته باشیم...

روزهای خوبی رو برات آرزو دارم. روزهایی همراه با خوشبختی

خداحافظ

آدرس ایمیلشو وارد می کنم و دکمه ی سند... لپ تابو می بندم و روی تخت دراز می کشم. چشمامو می بندم. به چیزی فکر نمی کنم. دیگه تموم شد...

کتاب بیماری ها رو کلافه می بندم. نزدیک به نیم ساعته حتی یک پارگراف رو هم نتونستم بخونم. از بی خوابی رو به خوندنی آوردم که هیچی ازش نمی فهمم. به ساعت دیواری نگاه می کنم. 7 صبح ... روز جمعه! از روی تخت بلند می شم. سارا و راحیل عمیقا خوابن. و جای خالی الهام به هیچ وجه قابل حس نیست. بی هدف سمت پنجره می رم. برف می باره. بی صدا و کم کم. نازنین گفته بود خیلی دوست دارم برف رو از نزدیک ببینم. به آسمون نگاه می کنم. گرفته. عین دلی که این دو روز، بی تابه و گرفته و بی صدا می باره. و منتظره و منتظر نیست!

سمت کمد دیواری می رم و بافت سورمه ای سیرومو همراه پالتوی سفیدم می پوشم. و شلوار کتونی سیاه... باید از خوابگاه بیرون برم یک دقیقه بیشتر موندنم، دیوونه می کندم. بی توجه به گوشی روی تختم، که این دو روز حکم آینه دقمو داشت؛ و دستکش و شالگردنی که پیداش نمی کنم از اتاق بیرون می زنم.

سر صبحه و کوچه ی خوابگاه توی سکوت صبح جمعه فرو رفته. پرهای برف روی سر و شونه ام می ریزه. صدای خش خش برف، زیر بوتام... و حتی حس پخش شدنش قلبمو زیر و رو می کنه. دستمو توی جیبم مشت می کنم و سعی می کنم که اشک نریزم. این تلاش یک روزه نباید بی جواب بمونه! من باید محکم باشم. قوی... مسلط بر احساسی که همیشه باعث ضعفم شده!

--جایی تشریف می برید خانوم

صدا اونقدر آشناست، اونقدر ناگهانی و غیر منتظره است که لحظه ای به شک میفتم.
می چرخمو و از کسی که توی دیدم قرار می گیره تعجب می کنم. علیرضا!!

این تصویر به خاطر فشار روحی زیاده؟ یا که حقیقت؟!

بی اختیار قدمی عقب می دارم. نگام زوایای صورتشو کنکاش می کنه. ولی توان
آنالیز چیزی رو نداره. مثل همیشه مرتب... فقط کمی ته ریش داره...

اخم داره. از اون اخمایی که تو رو به دکتر پارسا می رسونه، نه علیرضا

قدمی جلو می ذاره و ادامه می ده: اونم این وقت صبح... روز تعطیل؟!

بی اختیار لب می زنم: سلام

لبهاشو به هم فشار می ده و با دست به سمت جایی اشاره می کنه: باید با هم حرف
بزنیم.

نگامو به اشاره ی دستش که به ماشین می رسه، می دم و باز برمی گردم به خودش.
خجالت می کشم و این حسیه که مانع از هر نوع حرف و عکس العملی می شه.

--با توام مریم

جدی و پر از صلابت... قلبم می لرزه. و تنم. اما ماتم. من همه چیزو دو روز قبل تموم
کرده بودم.

آروم لب می زنم: فکر می کردم شما تصمیمتونو گرفتین

قدمی به سمتم جلو میاد: آره گرفتم.

-پس اینجا چی کار می کنین؟

و باز قدمی دیگه... سرشو کج می گیره، اخم داره، و این اخم و این چشمای سیاه پر از جاذبه، پر از جاذبه اش کرده: واقعا ناامیدم کردی!

یک قدم عقب می رم. این همه صلابت می ترسوندم. نگامو به برف روی زمین می دم. چقدر می خوامی که خفتم بدی؟!!

--مثل اینکه اینم جزء اخلاقیه که جای دیگران تصمیم بگیری!

نگامو بالا میارم. نگاشو توی عسلیم ثابت می کنه. می دونه که توان کندن از این تیلو های روشنو ندارم. می دونه اینجوری می تونه حرفشو حتی وقتایی که مصمم، به کرسی بنشونه

--باید با هم حرف بزنینم.

بی حرف سوار می شم، و اون بی حرف می رونه. اونقدر توی دنیای خودم غرقم که حتی نمی بینم کجا می ریم؟! صدای قیژ قیژ گاه به گاه برف پاکن، تنها صداییه که سکوت بینمونو می شکنه... نخواستنه بودم که ببینمش، یک طرفه تمومش کرده بودم، چون توان تحمل این همه خفت رو نداشتم.

با صدای راهنما نگامو به جلو می دم... کوه!

"جمعه ی هفته ی بعد پایه ی کوهی؟"

و الان جمعه است! جمعه ای که قرار بود باهم بیاییم کوه...

به نیم رخ جدیش خیره می شم. اخم نداره. اما چهره اش اون نرمش و آرامش همیشگی رو هم نداره.

ماشینو گوشه ای پارک می کنه. پیاده نمی شه، حتی قفل ماشینو هم نمی زنه... انگار که قصد موندن توی ماشینو داره!

دم عمیقشو بیرون می ده. اونقدری می شناسمش که بدونم وقتی کلافه است این حرکتو نشون می ده. با انگشتای دستم بازی می کنم و خیره به قرآن چوبی آویز ماشین توی دلم دعا دعا می کنم این وضعیت زودتر تموم شه!

--گاهی آدمو به جنون می کشونی...

انگار فقط کلافه نیست. بیش از حد عصبانی هم هست... درست مثل همون وقتی که تو ورزقان بهش توهین کرده بودم.

مات از جمله اش باز به نیمرخش نگاه می کنم. به سمتم می چرخه و متحکم می گه: با اجازه ی کی جای من تصمیم گرفتی؟!

نگامو از چشماش تا روی سیب گلوش پایین میارم. بعد از دو روز اومده و موآخذه می کنه که با اجازه ی کی؟! مسخره است

بی اختیار پوزخندی گوشه لبم جا خوش می کنه.

--چی این همه خنده داره؟

این بار تن صداش بلند تر از حد معمولیه که تا به حال شنیدم. دستشو روی فرمون می کوبه و می غره: یه حرفی بزن!

ترسیده از حرکت غیر قابل تصورش می گم: چی بگم؟!

--اون ایمیل مسخره چیه که فرستادی؟!

ایمیل مسخره... یعنی اشتباهمو باور نکرده؟! یا...

با احتیاط و پر استرس می گم: واسه دو روز قبله

با لحنی که سعی می کنه آروم باشه جواب می ده: واسه هر وقتی که می خواد باشه... عادت داری ببری و بدوزی، تن مردم ببینی؟!

به طعنه لب می زنم: بعد از دو روز شاکی این بریدن و دوختن شدی؟!!

کاملا به سمتم خم می شه و از میون دندونای کلید شده اش لب می زنه: همین یک ساعت پیش ایمیل تو خوندم.

نفس پر لرزمو بیرون می دم. جوری که باز دمم به صورتش می خوره. انگار می فهمه که ترسیدم، چون به صندلیش تکیه می ده و با نگاهی مات به جلو لب می زنه: این دو روز خیلی درگیر بیمارستان بودم. حالتو تو این دو روز نپرسیدم چون انتظار داشتم حداقل تو یه حالی بپرسی. ولی انگار... پوز خندی می زنه و سکوت...
قفل ماشینو می زنه و می خواد که از ماشین پیاده شم.

کنار هم سربالایی کوهو بالا می ریم. رب ساعتی به سکوت می گذره... جرات حرف زدن ندارم. نمی دونم می خواد چی بشه. برف قطع شده، و نسیمی که می وزه، هوا رو به طرز غیر قابل تحملی سرد کرده. دست مشت شده توی جیب پالتومو بیشتر فشار می دم و از درون می لرزم.

دستشو دور تنم حلقه می کنه و صدای بمش توی قلبم اکو می خوره: این سرما مجازات کسیه که بخواد برای یه رابطه ی نفره، یک نفره تصمیم بگیره.
و هشدار آمیز ادامه می ده: من همیشه اینجوری کوتاه نمیام، مخصوصا تو اینجور مسائلی...

نگامو بالا میارم. تارهای خاکستری شقیقه اش اولین چیزیه که به چشم میاد، و ته ریشش که نشونه ی دو روز درگیری بیمارستانش بوده....

با فشار خفیفی به پهلوم ادامه می ده: یه حرفی بزن تا زبونت یخ نزده... دماغت که می دونم از کار افتاده...

با لبخندی محو از حصار آغوشش بیرون میام.

و آروم می پرسم: می دونستی؟

دستاشو تو جیب پالتوش فرو می بره و در حالیکه نگاش به جلویه جواب می ده:
اوهوم... 4 ماه قبل

شکم از اول درست بود!

زمزمه وار انگار که باخودش حرف می زنه ادامه می ده: وقتی فهمیدم، خیلی به هم ریختم. تمام اون مریمی که توی ورزقان، تو ذهنم ساخته بودی، شکست.

امیر گفته بود قصد تو از این کار چی بوده، ولی باورش برام غیر ممکن بود... تا مدت ها به تو به یه چشم دیگه نگاه می کردم.

نمی شد که بی خیالت بشم. شاید به خاطر اون چیزی که تو ورزقان بودی... اون همه تعهدت به کار، به مردم، به بچه ها. ...

الهام گفته بود تازه پدرتو از دست دادی... هر دختری، جای تو بود حتما جا می زد.

نزدیک به یک ماه شب و روزم فکر بود... نه می تونستم فراموش کنم، و نه می تونستم ببخشم...

صدای اون روز دکتر توی ذهنم اگو می خوره: " دلایل قوی زیادی برای فراموش کردن داشتیم "

--تا اینکه تصمیم گرفتم، خودم دوباره از اول بشناسم... همه چیزو توی دست گذاشتم. اول خونه ام، بعد پولم، بعد وقتم، توجهم، محبتم، همه و همه ... ولی تو همیشه خودت بودی.

اینکه حاضر نمی شی با دروغ و ناپاکی کارتو جلو ببری، با دروغ و ناپاکی خوش باشی، حاضر نمی شی، کسی با دروغ بهت کمک کنه... ثابت کردی مریمی که تو ورزقان دیدم، راست بود. پاکی و من به پاکیت ایمان دارم.

ازت پرسیدم تو گذشته ات چه خبر بوده! سوالی پرسیدم که جوابشو خودمم می دونستم. می خواستم پرونده گذشته برام کاملاً مختومه بشه. می خواستم بدونم پای عمل که می رسه، حتی توی سخت ترین شرایط که جا برای جا زدن خیلی بازه، چقدر صادقی...

4 ماه قبل! یعنی وقتی که قرارداد همکاری رو با هم امضا کردیم. یعنی وقتی خونه اشو برای کمک به من، می خواست به نام مادرش بهم اجاره بده... من همه ی اون مدت، همه ی اون وقتای سفر تبریز و مشهد، و بعدش و بعدش، امتحان پس می دادم؟!!

لحظه ای دلم برای این همه سادگیم می سوزه. نگامو به زمین زیر پام می دم. خوشحال نیستم. و حس می کنم قلبم توی خودش از زخم مچاله شده.

سرجاش متوقف می شه و به سمتم می چرخه: از روزی که ازت خواستم از گذشتت برام بگی، توی برزخ بودم. می گفتم اگه این سکوت دائمی بشه؟! یا اگه جوابت دروغ باشه؟! نمی تونم ببخشم... نگران بودم برای همیشه از دستت بدم. برای همیشه از دلم بری.

--مریم!

دست از کندن پوست لبم بر می دارم. نگامو بالا میارم. سیاهی چشماش برق می زنه. دستشو به آغوش باز می کنه و قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم، به آغوش می کشدم. و همه قلبم پر می شه از گرمای حضورش جون می کنم که اشک نریزم. چونه اشو روی سرم می ذاره و با فشار خفیفی می گه: به هیچ قیمتی نمی خوام که از دستت بدم.

پلک می بندم و آروم تکیه ی پیشونیمو از سینه اش می گیرم. چونه اشو از روی سرم
فاصله می ده و خیره توی نگاهم می پرسه: ناراحتی؟!

نگامو باز به زمین به برف نشسته می دم: اینکه بدونی تمام مدتی که بایکی بودی،
داستی امتحان پس می دادی، حس خوبی نداره.

لبه اشو بهم فشار می ده و نگاش که تمام صورتمو می کاوه: راهی غیر از این نداشتم.

لبهام به یک طرف کش میاد. و تنها سکوت می کنم

--منو ببخش...

نگامو بالا میارم. و با لبخندی می پرسه: می بخشی؟

صادقانه جواب می دم: الان نمی دونم.

گفته بود می دونسته... از 4 ماه قبل... همه چیزو... فقط می خواسته از من بشنوه...

زمزمه ی شعری که با محسن نامجو همخوانی می کرد، تو ذهنم می پیچه " راست بگو
به جان تو، ای دل و جانم آنِ تو / ای دل همچو شیشه ام، خورده میت سبو سبو"

صداشو زیر گوشم می شنوم: امید دارم که ببخشی

لبخند بی جونی می زنم و می گم: امید دارم، دیگه امتحانی در کار نباشه...

--بس که خری مریم. فکر کردن به اینکه چرا دکتر همچین کرده، چیه حل می کنه،
جز اینکه هی بدبین و دلسردت می کنه.

از الهامم دلخورم. اونقدر که نمی خوام ببینمش. از جا بلند می شم و آروم می گم: از
تو هم بدم میاد الی... تو می دونستی. تو هم از اول می دونستی ولی خودتو به اون راه
زدی.

پوفی می کشه و می گه: خب گفتن موضوعی که معلوم نبود آخرش به کجا می رسه،
چه فایده داشته؟

عصبی داد می زنم: تو دوستم بودی!

بهت زده از رفتارم سکوت می کنه. و توی دلم حس می کنم باید یه همچین دادی سر
علیرضا هم می زدم. چرا اینقدر آروم بودم در مقابلش... اونقدر بهت زده بودم، که به
عمق زیر سوال رفتن غرورم پی نبرده بودم. فقط می دونستم که ناراحتم، و چیزی سر
جای خودش نیست

--باور کن مریم، من چیزی نگفتم. از خانواده ات پرسید و نظرمو در مورد دوستی
باتو... همین. بقیه اشو نمی دونم از کجا می دونسته. بالاخره اون آدمی که منو تو می
شناسیم، اونقدر واسه اطلاعات گرفتن وارده که نیازی نداره بخواد از من چیزی
پرسه.

دستمو توی جیبم فرو می برم. حتی موبایلمو هم با خودم ندارم. چه برسه به کیف
پولی... از کوه علیرضا یک راست منو خونه ی الهام رسونده بود. گفته بود می مونم تا
کارت تموم شه... گفته بودم نیازی نیست.

--ولی اون همه چیزو می دونست. همون 4 ماه قبل امیرو ملاقات کرده ... تمام این
مدت داشته نقش بازی می کرده که ببینه من چطور آدمیم.

داغی اشکو روی گونه ام حس می کنم. از خودم بیزارم. از سادگیهام بیشتر... چرا باید
روزی دست به کاری بزنم که حالا اینجوری مورد امتحان قرار بگیرم. که به پاکی و
صداقتم شک بشه؟!

--مریم عزیزم...

اشکو از روی گونه ام پاک می کنم: از همتون بدم میاد. همتون با هم نقشه کشیدین.

--چی می گی تو؟

-من چی می گم؟ اون خونه، اون پروژه ی تحقیقاتی... همه اش پیشنهاد تو بود. تو و اشکان. دستتون با علیرضا تو یه کاسه بوده...

نگاهش بهت داره... و پر از ناراحتی خیره به من سکوت می کنه. قدمی عقب می ذارم و می گم: من باید برم.

--صبر کن زنگ بزنم تاکسی...

میون کلامش می پرسم: نه خودم می رم. خداحافظ

و منتظر جوابش نمی مونم. نیومده بودم که باهاش دعوا کنم. مواخذه کنم ولی نمی دونم چطور بحتمون به اینجا کشده بود؟!

پله های ساختمونو با سستی پایین می رم. چرا قلبم آروم نمی گیره؟! دماغمو بالا می کشم و از ساختمون بیرون می زنم. هوا سرد. سردِ سرد... اهمیتی نمی دم. پولی ندارم و تا خوابگاه کلی راهه... اهمیتی نمی دم... نمی دونم چه ساعتی از روزه و باز اهمیتی نمی دم.

لعنت به من... لعنت به من... برای اولین تاکسی خطی دست تکون می دم. سوار که می شم آدرسو می دم. می گم که جلوی خوابگاه حساب می کنم. به پشتی صندلی تکیه می دم. حرفای دکتر توی ذهنم می پیچه: تصمیم گرفتم خودم دوباره از اول بشناسم... همه چیزمو در اختیار گذاشتم

...

پالتومو از تنم بیرون می کشم. و دستامو تا جایی که ممکنه نزدیک شوفاژ قرار می دم. سارا حمامه و راحیل نمی دونم. حس می کنم پیشونیم و چشمام از درد در حال انقباضن... می دونم با این وضع حتما سرما می خورم.

--کجا رفتی صبح جمعه ای؟

با صدای راحیل به عقب بر می گردم. کاسه ی سالاد توی دستشه و هندزفری توی گوشش. با تاپ شلوارک سیاه...

کنار شومیه می شینم و آروم می گم: بیرون...

پیگیر کجا رفتنم نمی شه... و این یکی از اخلاقای دوست داشتنیشیه.

--گوشیت خودشو کشت... از کله صبحه، یه ریز زنگ می خوره.

به تخته نگاهی می کنم و از اون به راحیلی که می خواد سفره ی نهارو بندازه.

--خواهرتم زنگ زد... خوابگاه! گفتم رفتی بیرون. سلامتو رسوند

لبخند زورکی می زنم و با تکیه سر تشکر می کنم.

--خوبی مریم؟

سرمو تکیه می دم که آره. کنارم می شینه و دستشو روی دستم می ذاره: چقدر یخی! کجا بودی تو؟!

انگار اخلاق دوست داشتنیشو ترک کرده. دستمو جلو شومینه می ذارم و می گم: هیچ جا...

صدای ویبره ی گوشیم بلند می شه. راحیل گوششو برام میاره. علیرضاست!

جواب نمی دم. و از اینکه خاموش روشن شدن شماره اش به میس کال تبدیل می شه ته دلم کمی خنک می شه.

--نهار خوردی؟

اس ام اسی روی صفحه ظاهر می شه : میل ندارم.

یادم نمیاد چقدر از کیک و شیر کافی شاپ کوه رو خوردم. اونقدر ساکت و آروم بودم
که حتی دکتر هم اصرار نکرد...

از جام بلند می شدم و بی توجه به 16 میس کالی که دارم اس ام اسو باز می کنم. از
الهامه: من واقعا نمی دونستم علیرضا میخواست با خونه اش، و پروژه تحقیقاتیش تو
رو محک بزنه. من فقط می دونستم که اون داره به تو فکر می کنه...

روی تخت دراز می کشم و پتو رو تا زیر چونه ام بالا می کشم. پیام دیگه ای بدستم
می رسه و بدون اینکه جواب الهامو بدم پیام تازه رسیده رو باز می کنم. علیرضاست:
جوابمو نمی دی؟

نفس عمیقی می کشم و می نویسم: خیلی ناآرومم.

جواب میاد: به خاطر من؟!

و می نویسم: من دکتری میشناختم که بی ریا می بخشه، و بی ریا کمک می کنه. و
صادقانه، به حرمت همکاری چند روزه، بهت اعتماد می کنه... ولی انگار

اشکی از چشمم روی گونه ام می شینه

ولی انگار همه ی این آدم دروغ بود... باورت غیر ممکن شده دکتر.

--اجازه بده با هم حرف بزنیم

-الان نه ... خیلی به هم ریختم.

گوشیو روی پاراتیشنم می ذارم. پلک می بندم... فکر پشت فکر، خاطره پشت خاطره
به ذهنم هجوم میاره و نمی دونم کی خوابم می بره

راهروی ساختمون سفید رو دور می زنم. سنگ های روشن مرمر و دیوار کاذب های تزئینی، فضایی مرتب و دلخواهی رو از این ساختمون قدیمی به جا گذاشته. جلوی در اتاق شماره ی 46 توقف می کنم و با تقه ای به در و جوابی که میشنوم وارد می شم.

اشکان با دیدنم، لبخندی می زنه و از روی صندلیش بلند می شه

اتاق 24 متری با پنجره 4 متری که به خیابون زیر پا اشراف کامل داره. دو میز و یک درختچه ی آپارتمانی. وضلع دیگه از اتاق که قفسه بندی شده برای کتابخانه ای که هنوز جا برای کتاب خیلی داره. از نظر گذرونده و به اشکان سلام می دم.

با لبخندی جوابمو می ده و تعارف می کنه که تا دوستش میاد بشینم. قرار بود برای شناسایی اون آدم ناشناس توی سرویس دانشگاه، یک شنبه هفته قبل میرفتم، قراری که به خاطر وضعیت کاری اشکان، به این هفته موکول شده بود.

--چه خبر؟ خوش می گذره خواهر زن؟!

از لحنش و کلامش بی اختیار می خندم. هرچند که از اشکان هم دلخورم. مطمئنم بیشتر از الهام می دونسته. بالاخره یار غار دکتر!

-شکر

و پشت سر هم چند سرفه می زنم. تبم از امروز صبحه که قطع شده. اما درد چشم و سردرد رو هنوز دارم. دو روز از اون روز کذایی می گذره و تنها به اس ام اسای دکتر در حد چند کلمه جواب می دم.

--ظاهرا بد جور سرما خوردی.

-آره از جمعه...

و یاد کوه و جمعه حس و حالمو تلخ می کنه.

--الهام گفت روز جمعه خیلی ناراحت و عصبی بودی

ابروهامو به نشونه ی تعجب بالا می دم و با طعنه می پرسم: فقط الهام گفت؟!!

تکیه اشو از صندلی می گیره و خم شده به سمت من می پرسه: منظورت چیه؟

--گفتم شاید...

با تک خنده ای می گه: دکتر؟!!

سرشو تگون می ده و با لبخند ادامه می ده: از این اخلاقا نداره!

لبخند یک طرفه ای تحویلش می دم و سکوت می کنم. آره از این اخلاقا نداره که هر

حرفیو بزنه، ولی از این اخلاقا داره که بخواد 4 ماه تمام یکیو بازی بده!

--ببینید مریم خانوم، قصد دخالت ندارم. بهتره با دکتر مستقیما حرف بزنی. دلیل

کارشو پررسی. علیرضا آدمی نیست که بخواد بدون دلیل محکمی، دست به همچین

کاری بزنه.

از جمله اش حس خوبی ندارم. وا می رم، و احساس حقارت همه ی وجودمو می گیره.

--معذرت می خوام... لطفا جمله امو به خودت نگیر...

در با تقه ای باز می شه و این مانع از ادامه ی حرفای اشکان می شه.

مردی جوون، قد بلند اما لاغر اندام. با ریش ها مرتب... از جا بلند می شم. و آروم

سلام می دم.

جوابمو با خوشرویی می ده و با معرفی خودش به نام محمدی، با اشکان دست می ده:

چطوری مهندس؟!!

--شکر

و رو به ما به خاطر دیرکردش عذرخواهی می کنه.

پشت میز می ره و از ما می خواد که کنارش باشیم.

میزی که روش یه مانیتور، قاب عکس امام و رهبر، چند پوشه ی سبز و صورتی، یه دستگاه تلفکس... جامدادی و پرچم ایران...

--خب خانم زارع، می تونی مشخصاتی از اون آقا رو به ما بگید. البته مهندس گفتن، اما می خوام که از خودتون هم بشنوم

نگامو از میز می گیرم و به مرد می دم: خب قبل از هر چیزی، من مطمئن نیستم این آقا همون دزد گوشی باشن. فقط بهشون مشکوک شدم

--چرا مشکوک شدین؟

-ایشون قبل از اینکه منو ببینن با دوستاش در حال بگو و بخند بود، ولی همین که متوجه من شدن، لبخند از لبش ماسید. انگار که منو می شناسه! از طرفی، قدشون، و تیپش شبیه به اون چیزی بود که توی همایش دیده بودم

--نمی دونید برای کدوم گروه تحصیلی بود؟!

سری تکون می دم و می گم: نه هیچ اطلاعی ازشون ندارم.

--احیانا یادتون هست چنم بود؟! چنم شبیه و چنم ایشونو تو سرویس دیدین؟!

پلک می زنم و فکر می کنم. روزی بود که بعد از یک هفته از اومدنم به تهران، قرار بود علیرضا رو ببینم... درس مبانی اپید هم داشتیم... آروم لب می زنم: فکر می کنم سه شنبه بود... 4 بهمن

--مطمئنی؟

سری تکون می دم و چند سرفه می زنم و مصمم تر از جواب می دم: آره.

با تای ابروی بالا پریده گوشیه برمی داره و برای پشت خطیش، لیست تمامی گروه های تحصیلی که 4 بهمن، کلاس داشتن رو می خواد. و با گذاشتن گوشی، رو به اشکان می پرسه: چه خبر از برج؟!

اشکان به کاناپه اش تکیه می ده و با تک خنده ای می گه: انشالله برای سال جدید آماده است

تقریبا 10 دقیقه ای به گفتگو می گذره. از برج از اشکان و کاراش، و از محمدی که میون کلامشون می شه فهمید درجه نظامی داره! تا اینکه تلفن زنگ می خوره و بلافاصله بعدش، لیستی از گروه های تحصیلی فکس شده...

از من می خواد که پشت سیستمش برم. فایلی از عکس رو باز می کنه. عکس ها رو یک به یک نشون می ده. گروه به گروه... تا بالاخره پیدا می شه... فرزاد فرخی... دانشجوی ترم 8 پزشکی...

و با اطمینان رو به من می گه: پیگیریش می کنیم

لبخندی از سر تشکر می زنم و می گم: منتظر خبراش هستم. ممنون آقای محمدی اشکان از جاش بلند می شه و با محمدی دست می ده. خداحافظی می کنیم. راهروی مرمی رو دور می زنیم و همونطور که منتظر رسیدن آسانسور هستیم رو به اشکان می گم: ممنونم

لبخند عمیقی می زنه و می گه: هنوزم معتقدم شما خانوما باید تو خونه باشید... اینجوری دردسرتون کمتره

همه ی لبخند از لبم می ماسه. می دونم داره سربه سرم می ذاره، لحن شوخی هاشو می شناسم و اونقدر می شناسمش که بدونم هیچ حرفی رو بی جواب نمی ذاره... حتما

به تلافی حرفاییه که جمعه به الهام گفتم. دقیقا می دونه از چی بدم میاد... و دقیقا همونو می گه...

فکر جایی که هستیم، از انجام هر نوع عکس العملی منصرفم می کنه. رو به خودش دستی به چونه ام می کشم تک سرفه ای می زنم و با شیطنت می گم: زیادی بلند شده

با اخم غلظی می گه: ریش هر چی بلند تر بهتر

تک خنده ای می زنم و رو به در بسته ی آسانسور می گم: جدی؟! می گم ... شماهایی که ریش دارین، وقتی می خوابین و پتو رو تا زیر چونه بالا میارین... ریشتون روی پتویه یا زیر پتو؟!

می بینم شونه هاش از خنده تگون می خوره، اما بهش نگاه نمی کنم. و مطمئنم امشب این سوال توی ذهنشه و تا چند دقیقه با پتو درگیره!!

با حساب کرایه ی تاکسی، پیاده می شم. کافی شاپ رو از نظر می گذروم و سعی می کنم به حس برخواسته از خاطرات این کافی شاپ بیتفاوت باشم. کافی شاپ نزدیک بیمارستان، همونی که همراه علیرضا، امیر و آناهیتا رو ملاقات کردیم. پرسیده بود: می شناسیشون؟!

گفته بودم: آره...

پرسیدم: می دونستی که می شناسمشون؟

جواب داده بود: نه، فقط حدس زدم.

یعنی دروغ گفته بود؟! علیرضایی که هیچ وقت ازش دروغ نشنیدم... هیچ وقت...

سری تکنون می دم، صدای اشکان توی گوشم می پیچه: علیرضا آدمی نیست که بدون دلیل محکمی دست به همچین کاری بزنه!

هه ... تنها دلیل محکم می تونه حماقت من باشه!

نه! هر چقدرم که دلیل محکم باشه علیرضا دروغ نمی گفت... هیچ وقت....

نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم همه ی حواسم به الان باشه...

چراغ های پایه بلند سلطنتی جلو کافی شاپ روشن، و هنوز تا تاریک شدن کامل هوا، نیم ساعتی مونده. قطعا هوا که تاریک بشه، ابهت و زیبایی این چراغای رنگی بیشتر به چشم میاد.

--اه چه خانوم زیبایی، افتخار همراهی رو می دین؟

با صدای آشنا، بی اختیار لبخند روی لبم می شینه، به سمتش می چرخم. لبخند عمیقی به لب داره و دستاشو تو جیب پالتوش فرو برده. قدمی به سمتم میاد بازوشو حلقه وار به سمتم می گیره و با حفظ همون لبخند جنتلمن مآبانه اش می گه: افتخار می دین؟!

صدا توی ذهن و روحم می پیچه: 4 ماه منو بازی داده، 4 ماه منو بازی داده...

نگامو از بازو به صورتش می دم. نباید تلخ باشم، که این تلخی همه چیزو خراب می کنه. باید آروم باشم، تا بتونم تصمیم درستی بگیرم. مریمی که این روزها میشناسم، اصلا قابل قیاس با مریم یک سال قبل نیست... عصبی، پرخاشگر، فاقد هر نوع توان برای مدیریت بحران....

با تک لبخندی رو به در کافی شاپ می گم: معذرت می خوام، من با کسی قرار دارم.

لب هاشو محکم به هم فشار می ده و با تکنون سری می گه: الان که فکرشو می کنم می بینم خیلی هم قدتون کوتاهه... موید باشید

سرشو به نشونه ی خداحافظی تگون می ده و بدون من چند قدم به سمت کافی شاپ می ره.

با لبخند کیفمو روی دوشم جابجا می کنم و در حالیکه تو دلم زمزمه می کنی: یک حالی من از تو بگیرم دکتر... به سمت کافی شاپ قدم برمی دارم.

درو باز می کنه میله های آویز به صدا در میان... می خواد که جلو تر وارد شم. سرمو کمی به عقب خم می کنم و با شیطننت می گم: مراقب باش دست و پاتون به جایی گیر نکنه...

دستشو به کمرم فشار آرومی می ده و با لحنی که خنده توش موج می زنه می گه: که دست و پای ما بلنده؟!

و به سمت میز همیشه گی هدایت می کنه. همون میز کنار آکواریوم.

هر کسی برای خودش صندلی رو عقب می کشه و می شینه. از این عادات نداره، که صندلی برات عقب بکشه، و یا در ماشینو برات باز کنه... کلا خیلی از عاداتای کلاسیک عاشقانه رو نداره... ناراحت کننده نیست و حالا که فکرشو می کنم این اولین باره که به این عادت های نداشته اش فکر کردم.

منو رستورانو روی میز می ذاره و با لبخند می پرسه: چی میل دارین؟

منو رو از نظر می گذرونم، دلم یه دست غذای گرم می خواد، تنها وعده ی غذایی همون کیکی بود که قبل از دیدن اشکان خورده بودم. به سلف نهار هم نرسیدم و عصر هم با داشتن 4 ساعت کلاس، حسابی له شدم...

--کیک وانیلی

--همراه با چای یا قهوه؟

-قهوه

--قهوه تو فنجون گلداز سفید باشه یا بدون گل سیاه؟

ریز می خندم، و اونم...

طی مدتی که گارسون میاد سفارش بگیره، با ماهی های آکواریوم درگیرم. دلم برای ماهی گیج تنگ شده بود... همونی که یک مسیر مشخصو دائما تکرار می کرد! و حالا انگار نیست...

--خب مارو نمی بینی که خوش می گذره انشالله؟

نگامو از آکواریوم می گیرم و با لبخندی سکوت می کنم.

--فکر نمی کردم قرار امروزو بیایی...

نگامو به نگاش می دم. توان خوندن چیزی رو از نگاش ندارم.

--نمی خوای حرف بزنی؟!

انگشتامو به هم قلاب می کنم، توی ذهنم هزار فکر می چرخه...

-خب .. من شوکه شدم. وقتی می گی با تمامی چیزایی که داشتی، خواستی منو

امتحان کنی، حس می کنم این مدت بازی خوردم.

--نه مریم. امتحان با بازی خیلی فرق داره...

-نمی گم حق نداشتی از زندگی من بدونی، حق نداشتی منو بشناسی... بهت این حق

رو می دم، اما تو همه ی مدتی که من داشتم باورت می کردم، تمامی وقتت، اعتمادت،

محبتت، سرمایه ات و و و ، همه اش از سر امتحان در اختیارم گذاشتی، نه از سر

صداقت... پشت همه ی اینا، هدف داشتی... الان حس می کنم، من، یه پوسته رو باور

کردم، نه اون چیزی که واقعا هستی...

می خواد که حرفی بزنه اما گارسون کیک و قهوه رو روی میز می ذاره و با کمی تالل می ره...

بدون اینکه بخواد به کیک و یا قهوه دست بزنه با اخمی فاحش لب می زنه: همه ی همه اشم امتحان نبود مریم... من بد گفتم. شاید اولش، به قصد امتحان شروع می شد، اما ادامه اش دیگه امتحان نبود

به چهره ی آروم و مصممش خیره می شم. دکتر جراح مغز و اعصابی که می تونه طی 10 روز تو بیمارستان حداقل 100 میلیون کار کنه، اما می ره یه روستای مخروبه ی زلزله زده بدون یک ریال پول... حتی با این همه مهارت توی کارش می تونه توی بیمارستانای خصوصی چند برابر این چیزی که الان در میاره، دربیاره ولی همچنان توی یه بیمارستان دولتی مشغوله... حتی وقتی که مربوط به استراحتشه، اگه تماسی از بیمارستان داشته باشه، خودشو می رسونه... همه اش نشون دهنده ی شخصیتشه... یه آدم متعهد، دلسوز نه یه آدم دغل باز...
نگامو به کیک می دم و زیر لبی می گم: بخور... سرد شد.
نگامو به کیک می دم و زیر لبی می گم: بخور... سرد شد.
فنجون قهوه رو بالا میارم.

مردِ دریا... نگامو بالا می کشم و به علیرضا که به خوردنِ قهوه اش مشغوله می رسم.
فال من مردِ دریا بود... کمی از قهوه رو می خورم، فال فقط سرگرمیه... سرگرمی که می تونه سردرگمی بیاره.

آروم می پرسم: امروز چطور بود؟

با لبخند محوی جواب می ده: خوب بود

و دوباره سکوت... از خودم لجم می گیره. و از غروری که اجازه ی پرسیدن به من نمی ده... و دکتري که مهر سکوت به لبهاش زده و قصد گفتن هيچی نداره...

نگامو به آکواريوم می دم و جای خالی ماهی ... زیر لب زمزمه می کنم: قبلای تو این آکواريوم یه ماهی گیج بود....

خم شدن و نزدیک شدنش به سمتو حس می کنم. اما عکس العملی نشون نمی دم.

دست راستمو روی شیشه آکواريوم می کشم. به شکل سمبل بی نهایت: مسیر حرکتش شبیه بی نهایت بود... همین مسیرو دائما تکرار می کرد...

گرمی و سنگینی دستشو روی دستم حس می کنم و سرمو برمی گردونم. لبخند داره.

--منم همیشه تو این کافی شاپ، یه ماهی گیجو می بینم... نه تو آکواريوم... جلو روم

می خندم و اونم...

--یه ماهی گیج که نمی دونم تو ذهنش چی می گذره که یکباره اینقدر ساکتش می کنه...

و به صندلیش تکیه می زنه.

-چیزای زیادی می گذره...

--مثلا؟

-مثلا همین الان این سوال تو ذهنمه چطور متوجه ارتباط منو امیر شدی؟!

به سمت میز خم می شه و زمزمه وار می گه: فهمیدنش مهم نیست...

لبمو از حصار دندونم رها می کنم و می گم: و ترس شنیدن اینکه "فهمیدنش مهم نیست"، ساکت می کنه...

چشماشو می بنده و با تک خنده ای به صندلیش تکیه می زنه

تیکه ای از کیکمو به چنگال می زنم. همه چیز خوبه، جذاب و شاید گمراه کننده به پیچ یک کوچه ی بن بست و خلوت شاعرانه و عاشقانه...

--و بارها بهم ثابت شده، این ماهی ظاهرا گیجه، اما خیلیم باهوش و جسوره

تیکه کیکو با لبخند می خورم و می گم: حرفتو در حد یه هندونه زمستونی ازت قبول می کنم.

قهوه اشو با خنده می خوره. و من احساس می کنم سراسر ناامیدیم...

--می تونم با بردارت حرف بزنم؟

لقمه رو با بهتی پنهان فرو می برم. سوالش اونقدر غیر منتظره است که می مونم چی بگم؟! چنگالو کنار بشقابم می دارم : خب من هنوز چیزی راجب شما، به خانواده ام نگفتم.

تای ابروش بالا می پره و قبل از اینکه حرفی بزنه می گم: نه اینکه رابطه بینمونو جدی بگیرم، و یا اینکه بخوام چیزی رو از خانواده ام پنهان کنم. موقعی که تو پروژه با هم همکاری داشتیم، شمارو بهشون معرفی کردم.

لبهامو به هم فشار می دم و ادامه می دم: راستش من چیزی از شما نمی دونم، قضیه دوستی یا همکاری نیست!... وقتی شما رو اونطور که باید نمی شناسم، صلاح ندیدم که چیزی به خانواده ام بگم.

با آرامش مخصوص به خودش می گه: الان منو دیدی! خانواده ام رفتارشون، رفتارم و فرهنگمون... فقط یه بخش از گذشته مونده... که البته منکر مهم بودنش نیستم

حس خوبی از حرفش ندارم. دهنم طعم گس داره... دلم آب می خواد...

لب می زنم: با این تفاسیر، من باز هم باید به خانواده ام می گفتم! اینه منظور شما درسته؟

تنها عکس العملش همون لبخند محو و سکوته

طاقت نمیارم و جملات قبلیمو اینبار با صراحت بیان می کنم: شما می گی یه بخش از گذشته مونده؛ در حالیکه تا روز قبل از درخواستتون برای جدی شدن رابطه ی بینمون، هنوز حلقه گذشته رو تو دستتون داشتین. هم شما، هم آیلین... صادقانه بگم، با وجود اون حلقه می شه اینطور نتیجه گرفت که چندان هم از گذشته جدا نشدین... یه جورایی هنوز گذشته دامنگیر حالتونه... وقتی با این دید به قضیه نگاه کنین؛ می بینین تنها کاری که ازتون بر میاد اینه که یه فرصت به خودت و طرفت بدی... درگیر شدن خانواده ام، وقتی هنوز اصل قضیه مجهووله، وقتی هنوز حتی نتونستم کاملاً شما رو بشناسم به نظرم یکم عجولانه اومده.

کمی از قهوه اشو می خوره. سکوت داره و سکوت... می تونم بفهمم که حرفام اصلاً به مذاقش خوش نیومده.

فنجونو توی نعلبکی می ذاره و می پرسه: واقعا فکر می کنین هنوز به گذشته وصلم؟
-اینکه چی فکر می کنم مهم نیست ... شواهد اینو نشون می ده.

نفسشو آروم رها می کنه و می گه : مامان می خواست که با یه دختر ایرانی ازدواج کنم. کسی تو ذهنم نداشتم نه خارجی نه ایرانی... وقتی دوره ی عمومیم تموم شد، از آیلین خواستگاری کردم. خواهر آرشام بود، آرشام که دوست صمیمی دوره ی بچگی و انگلیس. فکر می کردم با معیارهایی که تو ذهنم دارم، هماهنگی داره. اما بعد از عقد فهمیدم، خیلی از معیارایی که برای انتخاب همسر داشتم اشتباه یا چیزایی بودن که نباید توی اولویت قرار می گرفتن... من برای ازدواج خیلی خام بودم. فکرمم خام بود... شناختم خام تر... تا اینکه خود آیلین منتفی شدن عقدمونو اعلام کرد.

اون حلقه هم حکم نخی داشت که به انگشت می بندن...

پلکشو می بنده و دوباره باز می کنه و با لبخند محزونی ادامه می ده: یا یه نوع شکنجه... در حالیکه از اون حلقه متنفر بودم... درش نیاوردم... چون می خواستم یادم بمونه چطور اشتباه کردم.

لحظه ای سکوت می کنه، و در حالیکه نگاهی به فنجون خالیشه لب می زنه: آدمی نبودم که با دنیای دخترا آشنا نباشم.

نگاشو از فنجونش می گیره و به عسلی هام قفل می کنه: یه بار به برادرت گفتم " فکر کردی دخترای حاجی آبادی بلد نیستن بگن دوستت دارم؟"

پوز خندی می زنه و ادامه می ده: من فکر می کردم آیلین تنها دختریه که بلده بگه دوستت دارم. گذشته از اصالت خانوادگی و دوستی خانوادگی، زیبا بود، با سیاست حرف می زد و عمل می کرد، دلبری بلد بود و پر از پیچ و خم های زن بودن... اما اینا، تنها هنر زن بودن... و هنر تنها یه بخشی از وجود آدمه... یه مرد نیاز داره، زنش دوستش باشه. از اون دوستایی که بتونی رو دوستیش حساب کنی...

دوست ندارم حرفام جوری باشه که آیلین رو تو ذهنت سیاه کنه... آیلین با معیارهایی که روحم قبولش داشت، جور نبود.

دستمو به شیشه ی میز چفت می کنم و می پرسم: آیلین با معیارای شما جور نبود، ولی چرا اون عقدو منتفی اعلام کرد...

تک خنده آرومی می زنه... از اونایی که می شه درد رو توش حس کرد: چون منم با معیارای اون جور نبودم.

نگامو به شیشه ی میز ثابت می کنم. ناراحتم از ناراحتیش... اما منطق آنالیز گرم ناآرومه... و دوباره احساسی که منو توی خودش حل می کنه... مردی که زنشو باوجود

داشتن جذابیت های زنانه... پوفی کلافه توی دلم می کشم و می گم: آیلین و یاشگین هم اون حلقه دستشون بود

می بینم که دستش به آرومی مشت می شه: دو تا سرویس شبیه به هم گرفتیم. چون عقدمون با هم بود. یاشگین در نیورد چون بابک رو دوست داشت. اما آیلین رو نمی دونم...

چیزی سر جای خودش نیست. چیزی که نمی دونم چیه... دکتر آدم دروغ گفتن نیست... البته این چیزیه که من قبلا ازش فهمیدم... می تونم باور کنم؟ آیلینی که حلقه دستش بود... هر دوتاشون... و رابطه ی صمیمیشون توی مشهد! بس کن مریم... انتظار داری وقتی می بیندش بهش بی اعتنایی کنه، اونم علیرضا با این شخصیتش؟! چی سر جاش نیست مریم؟! نکنه اونم تو رو ول کنه بگه چون زنانگی بلد نیستی!!

--بریم خانوم؟!

نگامو بالا می کشم. و بدون اینکه به ساعت نگاه کنم می گم: بریم...

صندلی رو عقب می کشیم و عزم رفتن...

از کافی شاپ که بیرون میاییم، هوا کاملا تاریکه.

در حال نزدیک شدن به ماشین می پرسه: پایه ای بریم یه جای خوب؟!

بی خیال دیر شدن ساعت خوابگاه، پایه می شم. توی سکوت پر از حرف بینمون به سمت خارج شهر می رونه... و وقتی از ماشین پیاده می شیم و سربالایی کوهو بالا می ریم، همه ی شهرو زیر پام می بینم. محو دیدن زیبایی چلچراغون شهرم و علیرضا و گذشته ای که عمیقا حس می کنم این همه ی گذشته نیست.

چیزی شبیه به پر سفید روی صورتم می شینه. با اشتیاق کودکانه ای نفس عمیقی می کشم و رو به آسمون زیر لب زمزمه می کنم: چه خوب شد که اومدی...

صداشو زیر گوشم می شنوم: این برف، کادوی خدا برای تولد یه ماهیه که خیلی وقتا گیج می زنه...

متعجب از جمله اش با خنده ادامه می ده: با دیدنش چه ذوقی به دلت نشست؟! معلومه که کادو بوده...

و دو دست مشت شده اشو به سمت می گیره و با چشمای چراغونی می پرسه: کدوم گله کدوم پوچ؟

می خندم و با اشتیاقی مشهود می پرسم: از کجا می دونستی امشب تولدمه؟

با اخمی شیرین جواب می ده: نه تو واقعا منو دست کم گرفتی!

-اگه پوچ باشه؟

با جدیت علیرضا وارث جواب می ده: شرمنده خانوم، اونوقت از کادو خبری نیست.

با خنده روی دست چپش می زنم: کادو دادنتم دیکتاتوریه... این گله

مشتشو با تک خنده ی مردونه ای باز می کنه و می گه: تولدت مبارک

و گردنبنندی با طرح دونه ی برف کف دستش پیداست. مات از گردنبنندی که می شه

فهمید طلاست، لبخند از لبم می ماسه

با لبخندی می پرسه: خوشت نیومد؟

-نه ... این خیلی زیاده

با اخمی پشت سرم قرار می گیره و می گه: زیاد و کمشو تو نباید تعیین کنی! اکی؟

و زنجیرو از هم باز می کنه. دونه ی برفو توی دستم نگه می دارم و صداش می زنم:

علیرضا...

به سمتش می چرخم و می گم: همین کوه، همین تبریک غیر منتظره، خیلی برام
ارزش داره

با اخم دونه ی برفو از دستم می کشه و با تخیسی می توپه: این یه کادویه... اولین و
آخرین کادوی دوستانه

لبخند خجولی می زنم و نگامو به سیب گلوش که بالا و پایین می شه می دم. زنجیرو
دور گردنم میاره و حین قفل کردن زنجیر می گه: نمی دونم جوابت چی هست...

صدا توی ذهنم می پیچه... صداها توی ذهنم دَوَران دارن... و دلم که انگار یکباره
ریزش می کنه برای جمله ی آشنای " نمی دونم جوابت چی هست "

--مثبت یا منفی... ربطی به این گردنبند نداره... این فقط یه کادوی دوستانه است.

از درون می لرزم. و قلبم و دلم و وای از دلم... و وای از تکرار صحنه هایی با خاطرات
تلخ و ناخوشایند...

دستاشو به بازوم چفت می کنه و خیره تو عسلی هام ادامه می ده: هر چند خیلی
دوست دارم برای همیشه همراهم باشی... چیزایی که فکر می کردم لازمه رو بهت
گفتم. می تونی تحقیق کنی. از هرکسی که دلت بخواد... می دونم که خانومی کردی
اول از خودم بشنوی... اما من هنوزم مصمم که با برادرت حرف بزنم.

تردید و وحشت همه ی وجودمو گرفته. و از خودم می پرسم: چی درسته مریم؟ چقدر
می تونم به دکتر و حرفاش اعتماد داشته باشم؟!

نگامو به تیله های براقش می دم. و پر از دلهره می گم: اون همه ی گذشته ات بود؟

و سوال بعدی توی دلم می مونه " این همه ی الانته؟ "

نگاش توی صورتم می چرخه و آروم می پرسه: چی می خوای بدونی مریم؟

-اون همه ی گذشته ات نبود!

--جزئیاتشو می خوام بدونی؟

سکوت می کنم و نگام که از نگاهش سر می خوره و روی زمین می شینه

--من دروغی به تو نگفتم مریم.

نگامو بالا می کشم...

--و قسم می خورم هیچ تعلق خاطری به هیچ دختری ندارم جز تویی که 4 ماهه

فکرمو مشغول کردی... جزئیات می خوام بدونی چشم...

-کی؟ کی می گی؟!

دماغم با خنده می کشه: فردا... پس فردا... الان نه!

لبهامو به هم فشار میدم و با جسارتی غیر قابل باور از خودم می گم: به یه شرط!

تای ابروش بالا می ره و با لبخند می پرسه: چه شرطی؟

-اینکه وقتی می پرسم جوابم سکوت نباشه... یا اینکه بگی دوستنش مهم نیست.

می خنده متین آروم و مردونه. و قولی که ازش می گیرم، کمی آرومم می کنه...

صفحه ی مربوط به نتایج آماری رو زیر و رو می کنم و دنبال نتایج آزمون آماریم...

--آرام نیومد؟

نگاه گذرامو از یاشگین که ظرف شیرینی رو کنار دستم می ذاره می گیرم و دوباره به

سیستم می دم. و با تک خنده ای می گم: اگه رسول بذاره میاد...

--بس سر به هواست... نمی گه تحقیقشو رو دستت گذاشته خودش رفته بیرون

دست از کار می کشم و به سمتش می چرخم. لیوان چای رو هم کنارم می ذاره و با خوشرویی می گه: بفرمایید

نگام روی جای خالی انگشت چپش برای ثانیه ای قفل می شه. یاشگین عاشق بابک بود... یاشگین حلقه اشو واسه خاطر علاقه اش به بابک بیرون نیاورده...

نگام تو چشمای سبزش می شینه و با لبخندی می گم: چه خبر از پسر دایی

لبخند ملیحی تحویل می ده: جمعه هفته دیگه بله بروونه.

-خیلی خوبه... تبریک می گم

شیرینی رو با تعارف بر می داره و می گه: قربونت برم... تو نمی خوای جواب داداش منو بدی؟ گناه داره...

می خندمو با شیطنت می گم: علیرضا با پرستیژ مخصوص خودش!... یه ذره فکر کن گناه داشته باشه!...

همراهم می خنده و به حمایت داداشش می گه: خیلی بدی مریم.

-اینو که می دونم.

کمی از چاییمو می خورم برای گفتن و نگفتن دل می زنم. اما آخرش که چی، باید از جایی شروع بشه!

--می تونم ازت سوال بپرسم؟

نگاش توی صورتم می رقصه. با لبخند و متانت جواب می ده: آره عزیزم.

-آیلین چطور دختری بود؟

--دختر خوبی بود... اما با علی تفاهم نداشتن... علی چیزی نمی گفت، حتی بعد از جداییشون هم چیزی از آیلین نمی گفت.

-یعنی هیچکدومتون نپرسیدین چی شد؟

--نه اون روزا همه چی تو هم گره خورده بود. آیلین اعلام کرد که علیرضا رو نمی خواد... همه تو شوکِ خبر بودیم، چون تا جایی که ما می دونستیم اینا با هم هیچ مشکلی نداشتن. یه حرف غیر قابل باور بود...

یادمه اون روز علی خونه نبود، تلفنا رو جواب نمی داد... غروبش به بابا زنگ زده بود و گفته بود حالم خوبه... همین. از علی بیشتر از اینا نمی شه انتظار داشت...

مامان زنگ زده بود خونه ی آقای حسینی. مادرش می گفت با هم تفاهم نداشتن و ما چیزی از اختلافاتشون نمی دونستیم.

مامان فکر می کرد شاید یه بحث روتین دو نفره بوده که آیلین عصبی شده و این حرفو زده. خانم حسینی هم همین نظرو داشت. می گفت باید اینا با هم حرف بزnen... اما شب همون روز کذایی بابک تصادف کرد...

نفسشو سخت از سینه بیرون می ده و خیره به جایی نامعلوم ادامه می ده: اون روزا همه چی قاطی شده بود. مرگ بابک، حالِ خراب من... و علی که نمی دونم کجا بود دستمو به نشونه ی دلجویی روی دستای بلند و کشیده اش می دارم. نگاشو به دستمون و از اون به صورتم می ده

--چهلّم بابک که گذشت، علی هم برگشت انگلیس.

بعدها وقتی مامان گریه می کرد و به بابا می گفت نباید می داشتی که بره بابا می گفت: بچه که نیست بتونم جلوشو بگیرم. بهش گفته بود این 40 روزو هم به خاطر یاشگین موندم. وگرنه خیلی زودتر از اینا می رفتم.

وقتی همه چی آرام تر شده بود، هرکی از آیلین می پرسید، خیلی که می خواست احترام بذاره سکوت می کرد... سوالت از یکی دوتا که می شد بهت می پرید...

پرخاشگر، تند و عصبی شده بود. کم حرف بی حوصله ... حقم داشت نخواد حرفی از آیلین بزنه... ازش زده شده بود. غرورشو شکونده بود...

وقتی حالشو از دکتر امانت می پرسیدم می گفت حرف نمی زنه... فقط سیگار می کشه... علی سیگاری نبود. اصلا علی اینجوری نبود!

مامان چقدر غصه خورد! وقتی با آیلین صحبت کرد و دلیلشو واضح تر خواست، گفته بود: ما از اول عقد با هم مشکل داشتیم. چیزی نگفته بودیم چون فکر می کردیم می تونیم حلش کنیم... اما مشکل ما حل شدنی نیست... ما همدیگه رو اصلا نمی تونیم بفهمیم...

و رو به من ادامه می ده: علی رو که میشناسی، آدم توضیح دادن نیست... آیلین هم همینجور بود... هر دوشون تو دار بودن.

قلبم چنگ می خوره... از کلمه ی هردو و شباهت رفتاری و حسادتی که می تونه کورم کنه...

نفسمو آروم بیرون می دم: چند ماه قبل که رفته بودیم مشهد، آیلین حلقه اش دستش بود...

تک خنده ی بی جونی می زنه و می پرسه: جدا؟

--آره

--جالبه... فکر نمی کردم حلقه رو داشته باشه... البته آیلین پشیمونه. یه بار که تماس گرفته بود، گفته بود: اون موقع ها خیلی تند رفتیم... فکر می کنم باید به حرف خانواده هامون گوش می دادیم و سعی می کردیم مشکلاتمونو حل کنیم. اشتباه منو علی این بود که می خواستیم مشکلاتمونو خودمون تنهایی حل کنیم. آخرش به بن

بستی رسیدیم که راهی جز جدایی نبود... حتی به خودمون این اجازه رو ندادیم که از کسی کمک بخواییم.

-علی هم اینو می دونه؟

--می دونه که پشیمونه، اما علی رو مطمئنم که پشیمون نیست. علی عادتشه، وقتی چیزی آزارش میده، دقیقا همونو جلو چشمش می ذاره! اوایل فکر می کردم حلقه اشو از دستش بیرون نیاورده، چون هنوز آیلینو دوست داره... اما بعدها هم با حرف هم با عمل بهم ثابت شد اون حلقه رو برای تنبیه تو دستش نگه داشته. علی خیلی وقته دیگه حتی به آیلین فکر نمی کنه. می گه وقتی دو نفر همدیگه رو نمی تونن بفهمن، فرصت دادن، وقت تلف کردنه... رفاقتشو با آرشام همچنان داره، اما دیگه کاری به آیلین نداره.

لیوانو روی میز می ذارم. صدای بسته شدن در و متعاقبش صدای شاد و پر انرژی دلارم مانع از پرسیدن سوال بعدی می شه...

--سلام به محققان و مفتشان قرن 21. خسته نباشید...

شالشو با خستگی از سرش در میاره. یاشگین با چشملکی رو به من، نگاشو به آرام می ده و می گه: مریم می گه تمام نتایج آماریت از دم اشتباهه. داده هارو همه اش غلط به خورد SPSS دادی

ترس و ناباوری رو می شه تو تیله های سیاه و بازیگوشش خوند... نیم خیز به سمتم می پرسه: واقعا؟

قیافه ی دمغی به خودم می گیرم و با بدجنسی می گم: غصه اشو نخور حالا، اطلاعاتو دوباره جمع می کنی. کاری نداره که

--آخیش خسته شدم. خب شد آنالیزو تمومش کردما.

چشم غره ای به تمام بدجنسی برخواسته از شیطنتش می رم. لبخند دندون نمایی می زنه و می گه: خب حالا، قورتمون نده. موسو بدین یه لحظه مریم بانو...

روی سیو کیلک می کنم و موس رو رها می کنم.

لبهای زیرینشو به دندون می گیره و می گه: خب حالا که تو آنالیز آماری کمکم کردی، نه ببخشید آمارمو آنالیز کردی با خانواده محترم بیشتر آشنات می کنم.

یکی از شیرینی ها رو برمی دارم و تعارف می زنم: می خوری؟

با خنده و شیطنت جواب می ده: پیشنهاد وسوسه انگیز نکن، وگرنه رسول طلاخم می ده. تو که می دونی اصلا من... شیرینی... کالری... رسول..

با خنده شیرینی رو می خوردم و ظرف شیرینی رو کنار می دارم.

عکس اول مربوط به عید نوروز دوسال قبل... ایالت دورهام انگلیس... جمع خندان 5 نفره و صمیمیتی که توی عکس هم می شه حسش کرد...

در حالیکه نگام به چهره ی آروم و شاد مادر علیرضاست می گم: می شه از مادرت برام بگی؟

برای لحظه ای لبخند از لبش پر می کشه. و تلاشش برای برگردوندن و حفظ لبخند روی لبش غیر قابل انکاره.

اولین جمله از مادرش بعد از سکوتی مدت دار اینه: خیلی دلم براش تنگ می شه...
با همه ی وجود حسشو درک می کنم. وقتی به مادری که دیگه نداریش فکر می کنی، تا از اون حرفی بزنی، مشهودترین حس که تو رو وادار به حرف زدن می کنه اینه:
خیلی دلم براش تنگ می شه... دلتنگیی که فعلش یک حالِ استمراریه...

--مادرای دیگه رو نمی دونم، یعنی دوست ندارم مادرمو با کسی مقایسه اش کنم...

از این همه ارزشی که برای مادرش قائله، خوشم میاد. دستمو روی دستش می دارم. نگاشو از مانیتور می گیره، تیله های سیاه و بازیگوشش حالا از غم لرز گرفتن: تو هم مثل منی مریم... می فهمی چی می گم، نه؟!

فشار خفیفی به دستش میارم و می گم: آره...

نفس عمیقی می کشه و می گه: همه ی مامانا، مهربونن، صبورن و سنگ صبور همه ی خانواده، قوت قلب و آرامش همه ی خانواده... ولی من اولین چیزی که از مامان تو ذهنم میاد، خس خس نفساشه... خس خسی که با خودش، آرامش داره، مهربونی... قوت قلب.

انگار می فهمه که منظورشو نگرفتم و ادامه می ده: مامان پرستار بیمارستان صحرایی بودن. تو یکی از حملات شیمیایی، شیمیایی می شن. با همه ی مریضیش خیلی محکم بود.

تمام لبخندی که دارم، پر می کشه... این خانواده چی کشیده؟!

--آشپزی مامان خوب بود... خانه داریش هم ... هیچ کیکی تو دنیا، طعم خوب کیکای مامانو نداره!

از ته دل آه می کشه و ادامه می ده: گاهی یادم میره مامان نیست...

فشار خفیفی به دستش می دم و زمزمه وار می گم: عزیزم... منم خیلی وقتا یادم می ره مامان نیست، اما همیشه یادم می ره که دیگه حاجی بابا نیست... و وقتی یادم میاد، حس می کنم یه حفره ی بزرگ تو دلم، درست شده...

سرشو به سرم می چسبونه و رو به مانیتور سکوت می کنه. و من توی نبود مامان و حاجی بابا غرق می شم... و مادری که از اولی که چشم باز می کنی، مریضه... و

نفسش، با درد از سینه بیرون میاد... و بچه هایی که سالها شاهد این درد هستن... و باز تصویر حاجی بابا پوشیده در لباس سفید و مامان نازگل با اون کندوره ی دور چین بنفش موقع بافت تَکِل تو نخلستون توی ذهنم می رقصن...

--وقتی باهات حرف می زنم خیلی راحتم... انگار خیلی وقته می شناسمت. از اون روزی که تو دفتر علی دیدمت مهتر به دلم نشست.

سرمو به سرش فشار می دم و می گم: واقعا؟!

--اوهوم... ولی تو مثل برج زهر مار نشسته بودی و به داداشم اولتیماتیوم می دادی. تکیه امو از سرش می گیرم و با خنده می گم: پس شبیه برج زهر مار به دلت افتادم! می خنده و عکس بعدی رو می زنه.

--شوخیدم... اینم سیزده به در و بعدی و بعدی، توی همه ی عکسا تا وقتی که مامان زهرا زنده است، هر 5 نفرن. گاهی با رسول، گاهی بی رسول. عکس جدید برای 6 سال قبله... عالی قاپوی اصفهان... عکسی 4 نفره از علیرضا، دلآرام 20 ساله، یاشگین که توی آغوش مردی ناشناس فرو رفته ... مردی قد بلند، هم تیپ و هیکل علیرضا، با چهره ی مهربون، و در عین حال جذاب... --این بابکه...

نگام زوایای صورتشو می کاوه: از چهره اش مشخصه مهربون بوده!

--اوهوم... رفتنش برای هممون سخت بود

لبخند غمگین و مهربونی به لب داره. عکس بعدی از چهره ی تکی بابکه... چشم ابروی قهوه ای... دماغ خوش فرم، پیشونی بلند و صورت کشیده با پوستی گندمی... -شغلش چی بود؟

--دارو ساز... سال بالایی یاشگین بود.

عکس بعدی از شب یلدای 3 سال قبله... بدونِ علیرضا! عکس ها و عکس ها مثل
فیلم رد می شن و من توی ذهنم از این خانواده یه چیز ثبت می شه... عشق به
همدیگه!

عشق به مادر، به پدر، به برادر و به خواهر... و زمانی که بخوای این برداشت حک شده
رو کنار دانسته هات از این خانواده بذاری به یک چیز می رسی... عشق به هم در کنار
احترام به حریم همدیگه

از خونه ی دکتر که بیرون می زنم هوا گرگ و میشه. سرد و دلم عجیب برف می خواد.
گردنبند برف دونه امو توی مشت می گیرم و به آسمون نیمه تاریک نگاه می کنم.
نفسمو با دم عمیقی بیرون می دم. گوشی موبایل توی جیبم می لرزه. از شماره ای که
روی اسکرین افتاده، خون توی رگ هام منجمد می شه... ثابت و ساکن، توی کوچه ی
خلوت از حرکت می ایستم. انگار زمان می ایسته. مات دکمه ی سبز اتصالو می زنم.
چرا فکر می کردم آخرین تماس، توی فرودگاه، آخرینه؟!

صدای مردونه ی آشناس توی گوشی می پیچه: سلام

لبهامو به زحمت حرکت می دم: سلام

...

گوشیو توی جیبم رها می کنم. صدای بوق ممتد ماشینی که با شتاب از کنارم رد می
شه، بهم یادآوردی می کنه وارد خیابون اصلی شدم. دستم از برف دونه رها می شه.
قدم هامو به سمت پیاده رو کج می کنم. خیابون شلوغه... یاشگین گفته بود بمون تا
علیرضا بیاد... این دم غروب؟! علیرضا!!!...

برای چی زنگ زده بود؟! هنوز هم عذاب وجدان داشت! مهم نبود... حتی حرف های تکراریِ خر فرض کنش که گفته بود: تحقیرت کردم تا بتونی فراموشم کنی.

برای چی زنگ زده بود؟! تحویل یه مشت حرف تکراری سابق؟! یا سر در آوردن از ادامه ی زندگیم؟!!

دوست داشتم بکوبم توی دهنش تا شاید خفه شه... تحقیر از این بیشتر که بخوان خر فرضت کنن! به ساعتی نگاه می‌ندازم. هنوز تا ساعت مقرر بازگشت به خوابگاه، سه ساعت زمان دارم. اما رامو به سمت خوابگاه کج می‌کنم.

ساعتی روی پایان نامه ی یکی از بچه ها کار می‌کنم. باید تا فردا تحویل بدم...

--سلام.... کجا بودی مشکوک؟

با صدای راحیل به سمت در ورودی می‌چرخم. یعنی راحیل گفته؟!!

صدا توی گوشم می‌پیچه: " خودِ آقای پارسا از همه چیز خبر داشتن. اینکه کی گفته رو نمی‌دونم!"

لبخند نیم بندی می‌زنم و می‌گم: علیک... من مشکوکم یا تو که معلوم نیست کی میری کی میایی کجا می‌ری؟!!

دکمه های مانتو مجلسیشو با خنده، باز می‌کنه و به سمت تختش میاد: من که با آقامم. تو رو آی دنت نو I don't know

برگه های جلومو جمع می‌کنم: چه خبر از عروسی؟

به سمتم می‌چرخه و لبخند عمیقی می‌گه: خبرای خوب... احتمالاً عید انشالله عقد کنونه!

-چه خوب... مشهدی بازی درنیاری دعوت نکنیا!

مانتوشو از تنش بیرونش می کشه و غر می زنه: خب حالا... اگه می خوام بیایی باس با
اون دکتر خوشگله بیای افتاد؟!

می خندمو دستی به نشونه ی برو بابا توی هوا تکون می دم. برگه ها رو بغل می زنم و
روی تختم می شینم.

یعنی الهام گفته؟!

از محالاته! شاید الهام به اشکان گفته، و اونم به دکتر... الهام راز داره مریم. سرش بره
حرفی نمی زنه! ندیدی گفت دکتر خودش همه چیزو می دونست؟! آخه غیر از الهام و
راحیل کسی نمی دونست... شاید به کسی گفتن و دکتر از طریق شخص سوم و یا
چهارمی مطلع شده!

--با منی یا در یمنی؟

نگامو بالا میارم و می گم: هووم؟

--می گم چه خبر از دکتر؟!

الهام حرفی نمی زنه، و راحیل محاله که ازش در این مورد چیزی بپرسم. فهمیدن
اینکه علیرضا از کجا فهمیده رو نباید اونقدر برای خودم بزرگش کنم! اولویت های
مهم تری هم هست

برگه ها رو روی پاراتیش می ذارم و می گم: دیشب با عباس حرف زده...

--خب؟

-می گه می خوام پیام حاجی آباد. عباس هم گفته بفرمایید، ولی اینا فقط مقدمات
آشنایی خانواده ها با همن...

--یعنی رو جواب مثبت امید نداشته باش؟!

و جوری که انگار با خودش ادامه می ده: ای ول دم داداش عباس گرم! خب؟

-راستش عباس راضی نیست!

کنارم روی تخت می شینه و با تعجبی مشهود می گه: چرا؟!!

نگامو پر سوال بالا میارم... یعنی نمی دونه؟ برام مهم نیست که دیگران راجب ازدواج با مردی که قبلا سابقه ی عقد رو توی شناسنامه اش داشته چی فکر می کنن... این همه آدم با هم دوستن! اون هم دوستی های آن چنانی! چرا اونقدر که عقد توی چشمه، دوستی توی چشم نیست؟ یعنی مردم کرن؟! کورن؟! نمی بینن که خیلی از دوستی ها، فراتر از عقده؟!!

نفسمو رها می کنم و می گم: چون علی قبلا عقد کرده...

--تای ابروشو بالا می ده و با حالتی که انگار قبلا می دونسته و فراموش کرده می گه: خب به عنوان برادر می شه بهش حق داد... تو چی؟! از اینکه ناراضیه ناراحتی؟ من؟! ... آره ناراضیم اما اصلا نمی خوام که توی تصمیم عباس دخالتی داشته باشم. منی که یک بار اشتباه کردم! منی که جواب دلم رو می دونم و هنوز جواب عقلم نامعلومه...

--مریم؟! چرا این همه دل می زنی؟ یعنی نمی خوی به دکتر جواب مثبت بدی؟

با گوشه ی ناخنم بازی می کنم. عادتی که از الهام یاد گرفتم!

دکتر... علیرضا... مرد محکمی که حواسش به همه چی هست! به همه چی... زیادی کامله کمی بیشتر از زیادی... و من در قبالش کاملا حس می کنم که کمم. اگه بعدها به این نتیجه برسه که من براش کمم؟! که به دردش نمی خورم؟ اگه دکتر از اخلاقیاتم و از من برداشت اشتباهی کرده باشه و بعدها از من ناامید شه؟! اگه به قول اشکان صبر دکتر یکباره سر بره؟!!

مثل گذشته؟!

دست از سر ناخنم برمیدارم و می گم: فکر می کنم، باید روی این قضیه درست فکر کرد. من آدم راه نصف و نیمه نیستم!

و از جا بلند می شم و می پرسم: شام خوردی؟

...

دستم به دست ذهنم می سپارم و دکمه های گوشیمو فشار می دم: سلام دکتر جان و یک شکلک لبخند.

طولی نمی کشه که جواب میاد: سلام مهندس جان! و یک شکلک اخمو

می خندم. این سرعت پیام، یعنی منتظر بوده که من شروع کننده ی پیام باشم. و این لحن و این شکلک یعنی اصلا دوست نداره دکتر خطابش کنم.

می نویسم: خسته نباشی...

جواب می ده: چرا نموندی که پیام؟!

و با بدجنسی می نویسم: برای دلآرام اومده بودم، نه تو!

جواب می ده: دلم برات تنگ شده مریم.

و پایینش چند نقطه چین و : برای مریم نوشتم نه تو!

چیزی توی قلبم، از این محبت سرازیر می شه. ریپلای می زنم تا جوابی بنویسم ولی ذهن همیشه حاضر جوابم انگار هنگ کرده...

براش می نویسم: مریم می گه می ترسم...

--از چی می ترسی خانوم؟!

می نویسم: اگر در زندگیت با چیزی

هر چه می خواهد باشد،

با کسی،

هر که می خواهد باشد

با چیزی و با کسی

چیزی یا کسی که بیرون از توست

احساس آرامش کردی

حواست باشد

شاید در یک اتفاق شیرین

در یک تصویر زیبا

سوتفاهم شده باشد،

نمی گویم حتماً، فقط شاید

خدایی ناکرده

در یک تعبیر

در یک هوای بارانی

یک نقطه جا به جا شده باشد

دوستانه می گویمت

حس تلخی است**

من از این حس تلخ می ترسم علیرضا

طول می کشه تا جواب بده، اما زیرکانه جواب می ده: برای من یا برای خودت؟

و بی رودربایستی می نویسم: برای تو.

و جوابش دوباره طول می کشه: طبق گذشته ای که دارم حق داری، ترس اینو داشته باشی. ولی نه تو، توی یک اتفاق شیرین به زندگیم وارد شدی و نه من آدم خیال پردازیم که بخوام رویا ببافم. فکر می کنم اونقدر درکم خوب باشه که مطمئن باشم، تو خیلی خوب منو می فهمی. و این همه آرامشی که از حضورت می گیرم، یک خیال و یک سوءتفاهم نیست. کما اینکه تجربه ی سابقم هم از همون اول گفته بوده اشتباه کردیم...

هیچ آدمی کامل نیست نه من برای تو و نه تو برای من. اما قراره با هم کامل شیم... من برای ادامه ی زندگیم، به کسی نیاز دارم که خودشو باور داشته باشه! می تونی به من اعتماد کنی؟!

جمله ها رو ده ها بار می خونم. دکتر آدم صادقیه و عاقل! این 6 ماه اونقدر ازش دیدم که بدونم بی فکر تصمیمی نمی گیره و پشت همه ی حرفا و عملش دلیل محکمی... دکتري که برای هر کاری تمامی جوانب رو می سنجه... من به دکتر مشکوک نیستم... در واقع منم که به خودم اعتماد ندارم. منم که همه ی اعتماد به نفسی که داشتمو از دست دادم... و همه ی این خود کم بینی هاست که نمی ذاره تصمیم درستی راجب احساس دکتر بگیرم.

و چه خوب دکتر این ضعف اعتماد بنفس رو به رخم می کشه... و چقدر احساس حقارت می کنم به خاطر نداشتن این اعتماد بنفس جا گذاشته...

براش می نویسم: بهت اعتماد می کنم.

و برام می نویسه: من همیشه به قولای تو اعتماد دارم.

* * نوشته ی امین منصوری

روزها مثل باد میگذرن... اونقدر سریع که گاهی دوست داری بهش بگی یکم آروم تر...! و گاهی تو دل این شتاب اونقدر حسای شناخته شده و ناشناخته ی خوب پنهانه که باز هم می خوای بهش بگی یکم آروم تر...! می خوام که بیشتر حس کنی.

و این شتاب روزهامو با همین سرعت دوست داشتنی به بازی گرفته...

تنگ ماهی رو از روی میز برمیدارم و ساعتو شاید برای بار دهم توی این دو ساعته گذشته چک می کنم. تا الان باید بندرعباس رسیده باشن و تا حاجی آباد دو ساعت و نیم زمانه...

ماهی رو با توری مخصوص از تنگ بیرون می کشم. یکی سیاه یکی قرمز و گلی... به حرکت لبهاشون خیره می شم. و چرخ زدن و عشوه گریشون که با وجود احساس حضورم، سکون رو در پیش نگرفتن....

--آب آب آب... با اون چشمای قلمبه اش! اینو از کجا پیدا کردی؟!

به سمت صدای شوخ قاسم که از بالای سرم می شنوم بر می گردم. دو روز قبل سال تحویل اومده بود و حالا 8 روزه که اینجاست... بدون حنا! نمی دونم چرا منتظر بودم حنا هم بیاد! رابطه اشون خوب پیش میره. منتظر عباسه که کاراشو بکنه و با هم برن برای ادای مراسم خواستگاری.

لبهامو تر می کنمو می گم: دم بازار ماهی فروشا... باله اش شبیه تور عروسه ... نگاش کن!

دستشو سمت کاسه ی سفالی آبی که حالا حوض جدید ماهی ها شده می بره و با خنده می گه: عروس سیاه پوش!

با دست ضربه ی آرومی پشت دستش می زنم و می گم: نکن می ترسن.

بی خیال کاسه ی آب می شه و می گه: عباس کجا موند؟!

و تکیه اشو به کابینت می ده و زیر لبی زمزمه می کنه: تو واقعا تصمیمتو گرفتی؟

در حال خالی کردن آب تنگ، با سوالش کمی دست از کار می کشم. دل می زنم... دو دلم. عقم سکوت کرده، و دلم با آرامشی غیر قابل انکار تایید می کنه که آره! تصمیم گرفتم.

پرسیده بودم. تمام جیک و پوکشو، از خانواده اش، دوستایی که می شناسمشون، حتی نتایج تحقیقات حضوری اما نامحسوس عباس تو تهران و سراغ گرفتن از چند دوستی که نمی دونم از کجا، اما پرسیده بود از خانواده ی دکتر توی تبریز. از نظرش همه چیز اکیه...اما با اکی بودن همه ی اینها، باز هم ناراضایتی رو می شد از چشماش خوند.

و من در جواب سوالش سکوت کرده بودم تا توی تصمیمش دخالتی نداشته باشم. پرسیده بود نظرت چیه؟

جواب داده بودم: هرچی نظر شما باشه

متحکم گفته بود: من نظر تو رو پرسیدم!

دستمو جلوی مایه تیلها و ستاره ی دریایی ته تنگ، می گیرم که سرازیر سینک نشن. دکتر رو دوست دارم، و این تنها دلیل تصمیم نیست. حتی دلیل اصلی تصمیمم، موقعیت و تحصیلات و فلان و فلان نیست... دلیل اصلیم انسانیتشه! آدمی که اصیله، فکرش ذهنش، درکش، نگاهش به زندگی، می شه گفت می تونی توی زندگی روش حساب کنی.

تنگ رو از آب پر می کنم و جواب می دم: فعلا خواستم در خواستش رسمی بشه!
هنوز بهش جواب قطعی ندادم.

به سمت می چرخه و می گم: این یعنی هنوز تصمیم قطعی نگرفتی؟!!

قهوه ای چشماش توی صورتم تاب می خوره. دلم برای برادرانه هاش ضعف می ره.
دستم به کاسه ی سفالی بند می کنم و می پرسم: دوست داری تصمیم چی باشه؟
دست به سینه نفسشو صاف می کنه: من این پسر خیلی نمیشناسم. غیر از همون
وقتی که قرار بود باهاش کار کنی، کی بود؟! آبان یا آذر! به نظر پسر خوبی میومد...
همه هم تاییدش کردن. راستش باید با یکی باشی و مطمئن شی آیا از بودن باهاش
آرامش داری یا نه! اون جنبه هایی که برات مهمن رو داره یانه... و تو آیا اون جنبه ها
رو براش داری یا نه؟!!

ماهی ها رو با تور مخصوص خودشون از آب می کشم و توی تنگ به آرومی رها می
کنم. قسمت آخر حرفش توی ذهنم اکو می خوره. من اون چیزایی که علیرضا می
خواد رو دارم یا نه؟! گفته بود دارم. امیر هم گفته بود دارم...

نه مریم! قرار بود همه ی بدبینی ها رو از خودت دور کنی این قولو به خودت و به دکتر
دادی. نباید این سرکشی های ذهنی گاه و بیگاه زندگی و آینده اتو به نابودی بکشونه.
به خودت اعتماد داشته باش. دکتر آدم فقط حرف زدن نیست... دکتر و امیر تفاوتهای
زیادی با هم دارن.

--عباس که می گه خانواده ی خوبین و پسر خوبی به نظر می رسه!

از فشاری که ناخودآگاه روی لبه تنگ آوردمو کمی کم می کنم. لعنت به تو امیر...
به سمتش می چرخم و می گم: عباس راضی نیست.

--باید ببینیمش. باهاش حرف بزنیم. همه از خانواده و اصالتی که دارن می گن، باید مطمئن شد اون چیزی که همه می گن راسته یا نه. سر نبیل یادت نیست؟! عباس پوست نبیلو کند.

می دونی که الکی به خاطر موقعیت اجتماعی و پول و این چیزا چشماشو نمی بنده خواهرشو دو دستی تقدیم کنه. اگه اینجوری بود که معصومه رو نمی داشت عروس جواد تعمیرکار بشه و زینب عروس نبیل مهندس رتبه یک کارخونه ی فولاد!

لب می زنم: عباس رو می دونم. نظر تو چیه؟

دستی میون موهای فرش می کشه و با لبخند مهربونی می گه: باید ببینمش.

و با چشمکی اضافه می کنه: تحقیقات من هنوز مونده

تنگو به دست می گیرم. و نگام به ماهی های رقصان تنگه!

--مریم---

لبخندی به چهره ی درهمش می زنم. و نفسمو آروم رها می کنم: گاهی خیلی بد بین درست و غلط می مونم. وقتی از نزدیک به همه چی فکر می کنم می ترسم. پسر خوبی. مهربون با درک و شعور، همونطور که گفتی، وقتی باهاشم آرامش دارم. حس می کنم منو واقعا می فهمه.

--خب اینا خیلی خوبن!

پر استرس و صادقانه می گم: ولی می ترسم براش کم باشم.

دستشاو به بازو هام بند می کنه و منو کامل سمت خودش می چرخونه: دیوونه شدی؟! ما همینیم مریم. کسیو مجبور نکردیم که بیاد خواستگاری.

از تصور فکری که به ذهنش راه پیدا کرده بی تاب لب می زنم: نه به جون مریم
منظورم خانواده نیست. من عاشق خانواده امم و به چیزی که هستیم افتخار می کنم.
بحث خودمم. اون خیلی باتجربه است خیلی پخته.

--تو هم خیلی عاقلی. می دونی توی شرایط مختلف چیکار کنی و چطور رفتار کنی.
انگار تردید رو توی چشمم می خونه که می گه: وقتی منی که به عنوان مرد یه طرف
قضیه ام ببینم خانومم داره برای رابطه ای که با هم شروع کردیم تلاش می کنه،
دلگرم می شم. با عشق بیشتری توی این رابطه سهیم می شم. می دونم که تو یه
همچین دختری هستی... خودتو دست کم نگیر وگرنه همه ی اون چیزایی رو که داری
هم از دست می دی.

باز نگام به ماهی های تنگ سر می خوره. دلم آروم می گیره. انگار خود فراموش کرد
ه امو، خود جا گذاشته توی پستوهای زمان از لابلای خاطرات بچگیم سرک می کشه.
مریم جسور و مطمئن...

--وقتی برای بار اول خصوصیات حنا رو توی ذهنم مرور می کردم، در کمال تعجب به
تو رسیدم. به مامان... نمی دونم این چه حکمتیه که به هر مردی نگاه می کنم می
بینم، زنی رو انتخاب کردن که شبیه خانومای درجه ی یک فامیلشونه!

نگامو باز به چشماش می دم. لبخند محوی روی لبش می شینه و می گه: بهت
دلگرمی بی خود ندادم. من خواهر خودمو خیلی خوب می شناسم. مطمئن باش اگه
ذره ای به توانایی هات شک داشتم این حرفا رو بهت نمی گفتم. باید این پسر پخته
رو ببینم، و بهت قول می دم اگه بفهمم به درد هم نمی خورین، جلوی این وصلت رو
می گیرم، حتی اگه خودت واقعا به این وصلت راضی باشی.

لبخندی از سر رضایت می زنم. صدای زنگ آیفون بلند می شه. چیزی توی دلم
سرازیر می شه. شور می شه و هیجانی که نمی دونم خوبه یا بد... به این زودی
رسیدن؟!

عباس با یا الهی، وارد حال می شه. استرس دارم و دلم که انگار دلی توش نیست. تو
خنکای رو به گرمی بهار جنوب، احساس سرما می کنم. چم شده؟! بار اولم نیست که
قراره، خانواده دکتر پارسا رو ببینم.

صدای سلام علیک گرم قاسم با دکتر پارسا از راهروی ورودی به گوش می رسه. توی
دلم می نالم چرا اینقدر زود رسیدید؟! کاش زینب زودتر بیاد.

وارد راهرو می شم. دکتر پارسا، علیرضا یا شگین و امیرحسین نامزدش!

چشم تو چشم می شم با پارسای پدر، با لبخند خجولی لب می زنم: سلام. خیلی
خوش اومدید

لبخند محو روی لبش عمق می گیره و جوابمو پدرا نه و گرم می ده. قاسم در حال
سلام و احوال با علیرضا ست. بعد از 10 روز ندیدن، حالا می فهمم که خیلی بیشتر از
اون چیزی که فکر می کردم دلتنگش بودم. برای لحظه ای نگاهی با نگام تلاقی می
کنه، و می تونم طرح لبخند و اشتیاق رو توی نگاهش درک کنم
--خوبی دخترم؟!

نگاه لحظه ایمو از علیرضا می گیرم و به دکتر می دم: ممنونم، تو مسیر که اذیت
نشدین؟

--نه، اتفاقا لذت بردم. بالاخره جنوب، بچه هاشو سمت خودش می کشونه!

لبخندی به وسعت خونگرمیش می زنم، و تا می خوام جوابشو بدم، صدای گرم و
گیرای علیرضا مانع از ابراز هر حرف و حسی می شه.

--سلام خانوم.

به سمتش می چرخم و زیر نگاه های ندیده ی عباس لب می زنم: سلام. خیلی خوش اومدین.

خواهش می کنمش با سلام یا شگین و تعارف قاسم برای ورود به هال همراه می شه. و دیدار تازه ی ما رو در همین حد می دارن!

با یا شگین روب..و...سی می کنم و از لپای گل انداخته و شالی که دور گردنش شل شده تا کمی آزاد باشه، می شه فهمید که گرمش شده. می خندمو می گم: هومون خیلی هم خنکه

چشمکی می زنه و با خنده می گه: بله. موندم خنک اگه باشه چطوره؟!

امیر حسین هم سلام می ده. تنها یکبار دیده بودمش. دو روز بعد از عقدشون. به قول آرام ورژن جوون شده ی دایی رضا! با همون قد متوسط موهای پر پشت و چشم ابروی قهوه ی تیره. جذاب و شیک پوش، موقر و مهربون. آرام گفته بود مهندس یکی از شرکتای خودرو سازیه...

حینی که مهمونا رو به سمت هال راهنمایی می کنیم از یا شگین حال دلآرامو می پرسیم. و جای خالی قابل حسش.

--خانواده رسول همه تبریزن، موند پیش رسول که تنها نباشه! چند روز دیگه میان با لبخند دعوت به نشستنشون می کنم. جمع در حال حرف زدن و بگو بخنده. جوری که انگار همگی چندین ساله همو می شناسن. قاسم توی این شلوغی دنبال کنترل اسپیلت می گرده و عباس که یا با پارسای پدر مشغوله و یا با علیرضا.

صدای دوباره ی آیفون بلند می شه و عباس برای جواب دادن بلند می شه، وارد آشپزخونه می شم و عرق نسترن آماده شده رو توی لیوانای بلندی می ریزم. اینبار

صدای سلام و احوالپرسی زینب با مهمونا به گوش می رسه. ساعتو که 6:30 بعد از ظهر و نشون می ده رو چک می کنم. معصومه گفته بود 7 اونجاییم. رفته بودن بندرعباس، عیادت مادر جواد!

لیوانا رو با وسواس چک می کنم و توی سینی می دارم. صدای زینب از پشت سر به گوش می رسه: سلام آبجی کوچیکه... مهمونا چه زود رسیدن. عباس نیم ساعت پیش گفت 45 کیلومتری حاجی آبادیم...

به پشت می چرخم. صورت گندمیش برافروخته و قرمز. با چشمای ریز شده می پرسم: سلام. حالت خوبه؟!

روسریشو یه دور باز می کنه و می گه: نرفتی تو حیاط؟! بیرون جهنمه. یه باره هوا دم گرفت. نبیل که هنوز کارخونه است پیاده تا اینجا دوویدم.

سینی به دست گونه اشو می ب..و...سم و می گم: قربون آبجی بزرگه!

--خاله، دوماه کدوم یکیه؟

با صدای نازنین می چرخم و به صورت معصومش لبخند می زنم. زینب با تشر صداش می زنه: نازی

می خندمو می گم: علیک سلام نازنین خاله!

خجول نیششو تا بناگوش باز می کنه، با چشمکی لب می زنم: همونی که از همه خوشگل تره!

زینب در قابلمه ی خورشو باز می کنه و به هردومون غر می زنه: خاله و خواهر زاده لنگه ی همن! حالا ببینم با این خیرگیتون آبرومونو نمی برین! لیمو توش نریختی؟

می خندمو در حال دور شدن ازشون می گم: نه، گذاشتم واسه نیم ساعت قبل از کشیدن غذا!

از مهمونا که پذیرایی می کنم، کنار یاشگین جا میگیرم در حالیکه حواس بازیگوشم،
در حال سرک کشیدن به مبل بغل دست عباسه... قاسم مشغول حرف زدن با
امیرحسینه و عباس از گرم گرفتن یکباره ی هوا می گه و بابت خرابی کولر ماشینش و
اذیت شدن مهمونا معذرت خواهی می کنه.

و همگی به نحوی تاکید می کنن اتفاق بوده و خارج از کنترل..

جو به وجود اومده رو دوست دارم. و اعتراف می کنم، انتظار همچین جوی رو داشتم
اما نه تا این حد خودمونی و صمیمی!

قاسم سینی چای رو از دستم می گیره و پذیرایی می کنه. از رفتن بچه ها نیم ساعتی
می گذره، و هنوز تا 11، نیم ساعتی مونده.

علیرضا و یاشگین، با هم در حال صحبتن و امیرحسینی که تا جواد بود، به خاطر
زمینه کاری تقریبا مشترک، دوستای خوبی برای هم بودن، سکوت اختیار کرده و
پارسای پدر حواسش به صحبت های علیرضا و یاشگینه. انگار موضوع صحبت خیلی
مهمه، که علیی که برای دیدن هم از هر فرصتی استفاده می کردیم، متوجه حضورم
نشده.

کنار عباس جا می گیرم. و به خاطر موقعیتم، هیچ دیدی به علیرضا ندارم. عباس نگاه
مهربونشو برای لحظه ای بهم می دوزه و حرکت لبش که می پرسه: خوبی؟!

نمی دونم دلیل نیومدن مرضیه، واقعا بدحالیته یا اینکه نخواستته بیاد!

لبخندی می زنمو چشمامو به نشونه ی آره، یکبار بازو بسته می کنم.

--خب با اجازه از آقا عباس و حاضرین جمع...

صدا و لحن پارسای پدر اونقدر محکم و پرصلابت هست که همه حواسا رو به سمت خودش بکشونه.

قاسم کنار امیر حسین و روبروی من می شینه و نگاشو از من به دکتر می ده.

--همونطور که همه ی ماها می دونیم، وصلت پیوند دو نفر با هم نیست! پیوند دو خانواده با همه. هرچند با شناختی که ما از مریم خانوم داریم، انتظار ملاقات همچین خانواده ی محترمی رو داشتیم.

عباس به خواهش می کنم کوتاهی اکتفا می کنه و ما همچنان ساکت، منتظر ادامه ی حرفای دکتر...

--راستش من مریمو مثل دختر خودم می دونم. اما ... عباس آقا! آقا قاسم ... با اجازه اتون ما اومدیم خواستگاری مریم خانوم برای پسر علیرضا. مریم، هم انتخاب علیرضا است و هم انتخاب خانواده اش... ختم کلام اینکه، خوشحال می شیم که با خانواده ی شما وصلت داشته باشیم.

دکتر با اتمام حرفش تکیه اشو به صندلیش می ده . سکوت ثانیه ای سنگینی که کند و کشدار به نظر می رسه، حاکم شده. و همه انگار منتظر عکس العمل و یا حرفی از جانب عباس!

عباس گلوشو صاف می کنه و می گه: شما اونقدر بزرگوارید که ابراز عقیده در مقابل شما، جسارته

دکتر پارسا: نفرمایید!

عباس دستاشو از هم باز می کنه و رو به دکتر می گه: حقیقته! تعارف که نداریم با هم... جلسه ی تعارف نیست!

لبخند دکتر از قسمت آخر جمله ی عباس کش میاد جواری که انگار دو پهلوی بودن
حرفش رو می گیره!

عباس: به اصالت خانواده ی شما شکی نیست و سندش نه تنها حرفای دوست و آشنا
و غریبه که همین رفتار شما و خانواده ی محترمه... اما به عنوان کسی که مسئولیت
خواهرش باهاشه، وسواسای مربوطه اشو هم دارم.

و رو به علیرضایی که بغل دستش نشسته ادامه می ده: منو ببخشید اگه رک حرف
می زنم. توی لفافه حرف زدن رو بلد نیستیم! و جواب توی لفافه رو هم خوب نمی
گیرم. پس از من ناراحت نشین لطفا

لبخند دکتر پارسا دوباره عمق می گیره

و عباس رو به پارسای پدر تاکید می کنه: جسارت منو ببخشید

صدای علیرضا رو می شنوم که می گه: خواهش می کنم... راحت باشید!

--خواستم از خانواده شروع کنم که خود شما به این نکته اشاره کردید.

دستشو با اشاره ای به جمع توی فضای جلوش از هم فاصله می ده و می گه: این
خانواده و وضع زندگی ماست! سطح مالی متوسط، تحصیلاتی که همه در حد
دبیرستانیم، شغل آزاد با فرهنگ مربوط به شهر حاجی آباد... به قول حاجی بابا اینا
پوسته ی کاره!

ثروت، تحصیلات، جایگاه اجتماعی خوب... ایده آل های خیلی خوبی برای ازدواجن
اما ایده آلی اصلی خانواده ی ما نیستن! یعنی اگه اینا نباشه، اتفاق خاصی نمیفته،
چون پوسته ی کاره!

شرافت، صداقت، مردونگی، غیرت همگی صفتن... و تعین کم و کیفش، یه چیز سلیقه
ای یا بهتره بگم، به درک ما آدمای برمی گرده.

روشو به علیرضا می کنه و با تاکید ادامه می ده: امیدوارم سطح درک ما، از این اوصاف، شبیه به هم باشه! تا جوابگوی نیازهای همدیگه باشیم.

دکتر پارسا با لبخند سرشو به نشونه ی تایید تکون می ده و عباس رو بهش می گه: زیاده گوییمو ببخشید

دکتر پارسا با تواضع می گه: نه... خواهش می کنم. فرمایشات شما کاملا درسته!

با لبخندی نگاشو باز به علیرضا می ده و می گه: طبق اون چیزایی که من شنیدم، شما تجربه ی یه رابطه ی رسمی ناموفق رو داشتید. مریم گفت که دلیلتون هم عدم تفاهم بوده!

--درسته!

-علی رغم فرمایشات دکتر پارسا، فکر می کنم باید این حرفو بزنم! این چیزی که ما هستیم، و مریمه... در آینده نمی تونه دلایلی باشن برای عدم تفاهم؟!

--به هیچ وجه!

جوابش اونقدر سریع و محکمه که فرصت هیچ ترسی از جواب یا جواب های احتمالی ندارم.

عباس: از کجا این همه مطمئن می گید به هیچ وجه؟

--من به روش کاملا سنتی ازدواج کردم. نه اینکه کسی مجبورم کرده باشه! نه... خواهر دوستم بودن و رو این اساس که با هم مراودات خانوادگی داریم، فکر کردم همه چیز مناسبه! و به محض ورود به ایران ازشون خواستگاری کردم. نمی خوام اشتباه و کوتاهیمو بذارم به حساب سن و خامی، اما عجله کردم.

ما از نظر اخلاقی به هم نمی خوردیم. اخلاق چیزی نبود که برام مهم نباشه، ولی به خاطر اینکه فکر می کردم خواهر دوستمه و می تونه شبیه به دوستم باشه و خانواده

ای که خانواده ام تاییدش کردن، بدون اینکه به خودمون زمان شناخت بدیم، عقد کردیم.

سعی کردیم با هم کنار بیاییم اما نمی شد. نه دست من بود و نه ایشون. اما قضیه مریم خانوم فرق می کنه. ما از زمین لرزه ورزقان با هم آشنا شدیم. 6 ماه آشنایی و ارتباط اون شناختی که باید، حداقل به خودم داده. از تجربه ی اول اونقدر نصیبم شده که حواسم به انتخابم باشه.

ما و شما حرفای همو خوب می فهمیم. پس می تونه موید این باشه که درکمون از شرافت، صداقت، مردونگی و غیرت شبیه به همه! بنابراین می تونیم از رفتار همدیگه بفهمیم اون میزان از صفاتی که لازمه رو داریم یا نه!

عباس سکوت می کنه و کاملاً مشخصه خلع صلاح شده نگاشو به قاسم و از اون به امیرحسین و دکتر پارسا می ده. لب تر می کنه و می گه: اجازه می دید، نتیجه و نظر نهایی رو بعداً اعلام کنیم؟!!

نگاشو برای لحظه ای به من می ده و می گه: البته مشروط به نظر مریم دکتر پارسا با لبخند سری تکون می ده و همراه علیرضا می گه: بله، حتما...

صبح خوب و تقریباً خنکيه! امروزو قراره باغ بریم.عباس زودتر از معصومه سر می رسه! البته اینبار با مرضیه. تپل تر از چند ماهه قبل شده و برآمدگی شکمش مشهودتر... بابت نیومدن دیشبش عذر خواهی می کنه. رفتارش مثل همیشه گرم و خودمونی و منی که اون روی همیشگیش رو دیدم، توان قبول این خونگرمی و خودمونیشو ندارم.

سبد مربوط به میوه و تنقلاتو به قصد بردن تو حیاط، از روی سنگ کابینت بلند می کنم. اما سنگین تر از چیزیه که فکرشو می کردم.

با صدای غیر منتظره جواد از جا می پرسم.

--بذار کمکت کنم!

سبدو روی زمین می دارم و قد راست می کنم و با تعجب می پرسم: شمايید!

لبخند محجوبی تحویلیم می ده: ببخش دَد، انگار ترسوندمت

همیشه صدام می زنه دَد... و من هر بار با شنیدن این کلام دو حرفی کلی ذوق می کنم.

--نرفتن سر کار؟!

دسته های سبدو توی دستش می گیره و با خنده می گه: مگه ما دل نداریم!

سبدو با حرکتی بلند می کنه و از آشپزخونه بیرون می زنه. ممنونشم. به خاطر اومدنش و اونقدر خوبی داره که این اومدنو می داره به پای دل خودش نه منتهی برای من!

لیوانا رو مرتب توی مشمایی می چینم. و با خودم غر می زنم، چرا ستِ ظرفای سفری نداریم! صدای مرضیه رو از پشت سر می شنوم که می پرسه: کمک نمی خوایی؟!

با لبخندی لب می زنم: ممنونم... و با اشاره ای به شمشک می گم: نی نی مون چگونه؟!

لبخندش کش میاد و می گه: نی نیمونم خوبه! نمی دونم چرا شبا یادش میاد شنا کنه!

می خندمو می گم: تعیین جنسیت نرفتی؟

--هر دفه که رفتم گفتن مشخص نیست!

--مریم زیلو ها کجان؟!

با صدای قاسم می چرخمو می گم: تو انباری حیاط! همه اومدن؟

روشو به مرضیه سرشو کمی خم می کنه و می گه: احوال زن داداش...

مرضیه تشکر می کنه و عباس در جوابم می گه: زینب هنوز نیومده!

مشمای حاوی لیوانو توی سبد دیگه ای کنار بشقابا می دارم و می گم: زینب گفته می مونه، تا یه چیزی برای نهار درست کنه

مرضیه با با اجازه ای از آشپزخونه بیرون می ره.

لیوان آب پر می کنه و یک نفس سر می کشه: ظرف بیشتر بذار، خانواده دایی هم میان!

دایی! خاک بر سرم!

با استرس می پرسم: عباس چیزی نگفت؟!

انگار ترسمو می خونه چون با بی خیالی می گه: منم نمی دونستم همون دیشب قراره خواستگاری کنن! چون عباس گفته بود این دیدار فقط جنبه ی آشنایی داره. تو می دونستی همون دیشب می خوان خواستگاری کنن؟!

-نه!

چشمکی می زنه و می گه: بی خیال

و از در بیرون می ره.

دایی بزرگتر همه ی ماهاست! اگه دایی شرایطو درک کنه، زن دایی زبونش اونقدر

نیش داره که بخواد این اتفاقو به عنوان بی احترامی خواهرزاده هاش، تو روش بیاره!

حرص می خورم و برای دلداری به خودم، می گم که حتما با دایی حرف می زنم.

برای اطمینان از نبود کم و کثری، سبدا و وسایلی که بچه ها تو صندوق عقب جا دادندو چک می کنم.

عباس رو به جمع می پرسه بریم؟!

در صندوق عقبو می بندم و یک دور به حیاط بزرگی که با حضور سه ماشین، کوچیک به نظر می رسه نگاه می کنم.

نگامو می چرخونم و به جمعی که کنار هم منتظر وایسادن می دم. و علیرضایی که عینک آفتابیشو به چشم زده و حواسش کاملا به جمع...

دکتر پارسا و عباس و مرضیه با همن... و علیرضا، با جواد و قاسم... بلاتکلیف به معصومه ای که زهرای خواب آلود رو مجاب می کنه تا سوار ماشین نبیل شه، نگاه می کنم. نبیلی که خودش کارخونه است ولی ماشینشو برای ما گذاشته!

رو به یاشگین می گم: یاشگین شمام بیایید با ما!

جواد سرشو از شیشه ماشینش که به موازات ماشین نبیل وایساده، بیرون میاره و با خنده می گه: امیر بیا اینور، مجلسو زنونه مردونه کردن!

به شوخیش می خندیم . دست یاشگینو می کشم.

عباس با تک بوقی جلوتر از همه راه میفته! معصومه به بهانه ی زهرا، عقب می شینه، و یاشگین جلو...

سوار که می شم، صدای جوادو می شنوم که با شیطنت می گه: لیدی ایز فرست!

شیشه ی ماشینو بالا می دم و می گم: آقا مزاحم نشید!

پسرا هو می کشن! و یاشگین با خنده می گه: اینا یه چیزیشون می شه ها!

استارت می زرمو با تک بوقی جلوتر از پسرا راه میفتم.

مسیر نیم ساعته ی سنگلاخی باغ میون شیطننت های گاه و بیگاه پسرا زود طی می شه.

...

نیم ساعتی از حضورمون توی باغ می گذره و هنوز خانواده ی دایی نیومدن. عباس تلنبه ی گازوئیلی قدیمی رو به کمک قاسم روشن می کنه. هرچند توی اینکار، علیرضا و امیرحسینی که تا به حال دست به این کار نزدن، بیکار نمی شینن.

جدول آب، از هجوم آب چاه پر شدن... یاشگین با هیجان از همه چیز عکس می گیره. و من حس می کنم عجیب جای دلآرام خالیه! پارسای پدر با لبخندی که انگار همه چیز براش تداعی خاطره است رو از نظر می گذرونه و گاهها راجبشون حرف می زنه.

همراه یاشگین مسیر آبو از قسمت چاه می گیریم و از لابلای درختای پر ثمر رد می شیم. دست می برموانبه ایی رو از شاخه جدا می کنم.

صدای یاشگینو از پشت سر می شنوم که می پرسه: اینا مگه رسیدن که می چینی؟!

شالشو از پشت گردن رد کرده، و صورت سفیدش کمی به قرمزی می زنه!

انبه رو سمتش می گیرم و می گم: کالش خوشمزه تره! طعم ملسی داره!

میوه رو با لبخند می گیره: چه جالب... ممنونم!

انبه ی دیگه ای می چینم و می گم: دوست داری مدل باغدارا بخوری؟

چشماش برقی می زنه و می گه: چجوری؟!

کنار جدول آب می شینم . انبه رو با ضربه ای به سنگ جدول می زنم و با شکستنش،
اونو زیر آب سردو خنک جدول می گیرم: اینجوری!

می خنده و قبل از اینکه انبه ی شکسته شده رو تعارفش کنم، کنار جدول دو زانو می
شینم و انبه اشو به لبه ی سنگ می زنم: چه باحال!

دستشو زیر آب می گیرم و می گه: چه خنکه!

همینکه می خواد مشتی آب به صورتش بزنم می گم: نزن! پوستت می سوزه. آبش
شوره...

با لبخندی از خیر آب می گذره و با تشکری کنارم می شینه

کمی از انبه امو می خورم می گم: بیا پامونو بذاریم تو آب...

با استقبال از حرفم، صندلامونو در میارم و پامونو توی آب سردی که با سرعت
ملایمی رد می شن، می داریم. از سرماش لرز توی تنم می شینه. ولی یاشگین کیفور
از این کار پاشو همچنان نگه داشته!

--حق با تویه! کالش خوشمزه تره!

نیم رخ دوست داشتنیشو با لبخند از نظر می گذرونم. دلم عجیب هوایی شده! انگار
منتظرم که از پشت یکی از همین درختا سر برسه!

هر دو پامو از آب بیرون می کشم و لبه ی جدول می دارم.

--دیشب به بابا می گفتم، مریم باید عروس خودمون شه!

خجول می خندمو سکوت می کنم

به سمتم می چرخه و می گه: می دونی باید!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

نگام توی سبزی چشماش قفل می شه. سبزش خاصه... یه سبز لجنی بینهایت زیبا!
مثل برادرش می گه باید!

--چقدر شماها آشنایید؟ جایی همو قبلا ندیدیم؟!

با صدای خندان امیرحسین هر دو برمی گردیم. امیرحسین و علیرضا!

چیزی توی قلبم جابجا می شه. و قلبم بی تاب...

یاشگین: حالا من چیزی نمی گم جمله ات قدیمی شده ولی خب، همدیگه رو تو تبریز
ندیدیم؟!

به شوخیشون می خندم...

امیرحسین دستشو دراز می کنه و می گه: افتخار می دین یه دور تو باغ بزنیم؟!

می دونم که دور زدن بهانه است و یاشگین این بهانه رو خوب می گیره.

از جاش بلند می شه و می گه: چرا که نه!

نیمه ی دیگه ی انبه اشوسمتس دراز می کنه و می گه: می گن سیب میوه ی عشقه،
ولی ما انبه داریم!

امیرحسین با تشکر، انبه رو ازش می گیره و با لحن خنده داری می گه: هر میوه ای
که معشوق بده، میوه عشقه!

علیرضا، با اخمی که مشخص نیست واقعیه یا شوخی می گه: شما راحتید دیگه؟!

بلند می خندمو یاشگین در حالیکه با خنده سندلاشو می پوشه می گه: بریم که
اوضاع خطری شده!

با دور شدن بچه ها نگامو به علیرضایی می دم که هنوز وایساده...

آروم می پرسه: اجازه هست؟

با لبخند کمی خودمو جمع می کنم. نگام به ساق پام که تا نیمه برهنه است میفته.

چطور حواسم نشده بود! با خجالت، پامو توی آب می دارم و می گم: بفرمایید.

کنارم می شینه و با شیطنت می پرسه: از اون میوه های عشقی نداری؟!

می خندمو نیمه دست نخورده ی انبه امو توی مشتم فشار می دم و می گم: نه!

نگاشو به انبه ی کف دستم می ده و با اشاره ی ابرو می گه: پس این چیه؟

-انبه!

--مگه نشنیدی گفت هر میوه ای که معشوق بده، میوه ی عشقه!

با شیطنت نگامو به اطراف می دم ، صدامو کمی بالا می برم و می گم: قاسم... عباس...

داداشی

بی صدا می خنده و دستشو از پشت سرم رد می کنه و رو دهنم می ذاره. می خندمو

سرمو تگون می دم. فشار دستشو کمی زیادترو می کنه سرمو روی سینه اش می ذاره.

سینه اش با خنده های ریز بی صداش بالا و پایین می شه. قلبم می لرزه. و خودم ...

صداشو زیر گوشم می شنوم: بچه سرتق! یه دقیقه آروم بگیر...

دست از تقلا می کشم. نه به خاطر حرفش... به خاطر دلی که دیگه تاب نداره. دستشو

از روی دهنم برمی داره و من سرمو

و باز صدای گرم و گیراش توی گوشم می شینه: چرا می لرزی؟!

انبه رو سمتش می گیرم و می گم: آبش خیلی یخه!

تيله هاشو توی صورتی تاب می ده. طاقت نمیارم و نگامو به آب روون می دم. نفسشو
آروم رها می کنه. جوری که به صورتی می خوره.

دستمو به لبه ی جدول چفت می کنم و به دلم می سپرم که محکم باشه!
پاهامو از آب بیرون می کشم و زیر سنگینی نگاه ندیده اش، پاچه های شلوارمو پایین
می کشم.

--با من ازدواج می کنی؟!

برای لحظه ای دستم روی پاچه های شلوارم بی تحرک می مونه! نگامو بالا می کشم و
به چشمایی که پر از خواستن، صورتمو قاب گرفته می دم. نگام باز توی چشماش گیر
میفته و رنگ خواستن می گیره...

لبخند محو و آرامش بخشی روی لبش می شینه و زمزمه می کنه: دوستت دارم...
و از جاش بلند می شه. پر بهت رد شدنش از جدل رو نگاه می کنم. سمتم می چرخه و
می گه: کسی تا الان بهت گفته عسل چشمت مغناطیس دارن؟!

چیزی توی دلم پاره می شه! و صدای انعکاس زمین خوردن تک به تک دونه هاش
توی قلبم اکو می خوره!.. قدیمیا می گن بند دل... پس وجود داره!
با لبخند خجولی از جا بلند می شم. و توی دلم زمزمه می کنم: امان از تيله های
چشمت !

--مریم، آماده ای؟!

با صدای زینب می چرخم و به آینه ی کوچیک اتاقم پشت می کنم.
با دیدنم لبخند روی لبش میاد. نگاهی گذرا به راهرو می ندازه و دوباره برمی گرده:
چادر مامان... انشالله مثل خودش خوشبخت بشی

در حالیکه توی دلم می گم انشالله، چادر سفید گل ابریشمی هفت رنگو روی سرم
مرتب می کنم

--دایی صدات می زنه!

دایی راضی بود، گفته بود کی بهتر از علیرضا! دعوت نشدنش رو تو مجلس
خواستگاری رو به روی هیچکدوممون نیاورد. عباس از نیش و کنایه های زن دایی در
امان نبود! گفته بود یکباره شد، ولی حرف تو گوش زن دایی نمی رفت!

صدای شاد دلارام هم توی راهرو می پیچه: زن داداش، کجایی؟!

با دیدنم به سمتم میاد و گونه هامو میون قربون صدقه هاش می ب...و...سه... دیشب
همراه رسول اومده بود.

دکترپارسا که دیده بود همه راضین، پیشنهاد داده بود با هم محرم بشیم، و جشن رو
بذاریم برای بعد از سال حاجی بابا!

بازومو میون دستش می گیره و به سمت هال هدایتیم می کنه. استرس دارم و نمی
دونم این ترس ناشناخته، چیه که تو جونم ریخته... کاش مامان نازگلم بود!

هال شلوغ تر از هر وقت دیگه ایه! زن دایی و دخترا و عروسش کنار معصومه
وایسادن! و دایی همراه رسول و محمد گرم صحبتن.

چشم می چرخونم تا عباسو پیدا کنم! نیست! علیرضا هم نیست و دل من پر از
آشوب...

دایی با دیدنم بلند می شه، به سمتش می رم و دستای دراز شده اشو می گیرم.

--اومدی دایی؟!

پیشونیمو نرم می ب...و...سه. به چهره ی سبزه ی قاب شده در موهای پر پشت
سفیدش، خیره می شم. کاش حاجی بابا بود!

اشک توی چشمم نیش می زنه ولی با سماجت سعی می کنم که محکم باشم.

آرام زیر گوشم زمزمه می کنه: بیا بشین، الان عاقد میاد.

روی مبل دو نفره می شینم. تازه متوجه عسلی که با آینه شمع دون و قرآن، و یه

کاسه ی سفالی پرآبی که توش گلای نرگس و محمدیه می شم.

چشم می چرخونم، چرا قاسم نیست! و نبود حاجی بابا و مامان نازگل، توی قلبم حفره

می شه! حفره ای عمیق و وسیع، به وسعت همه ی نداشته ها و حسرت ها....

--با نیت بازش کن عزیزم!

نگام از قرآن جلد سورمه ای طلاکوب شده به صورت آرام و دلنشین یاشگین چرخ

می خوره. قرآنو با لبخندی که مصنوعی بودنش رو فریاد می زنه می گیرم.

--دعا یادت نره

و با چشمکی از کنارم رد می شه!

دستم روی جستگی های ریز قرآن می دارم و نفس عمیقمو بی صدا رها می کنم.

آشوبم ... پر از حسای ناشناخته ی ناخوشایند!

صدای یا الله عباس از راهروی ورودی به گوش می رسه!

برای لحظه ای همههمه ی جمع اوج می گیره! معصومه می گه عاقد اومده! و جمع به

احترام عاقد بلند می شه

عاقد، حاج آقای مسجد محله است. عباس، قاسم، علیرضا و امیر حسین هم با هم!

قاسم، علیرضا رو به سمت مبل هدایت می کنه.

همه لبخند دارن و من هیچی از این لبخندها و خوشحالی ها رو درک نمی کنم.

صدای گرمو گیراش زیر گوشم می شینه: خوبی؟

نگام توی صورت آروم و مصممش قفل می شه. لبخند می زنم و به آرومی می گم:
خوبم

خوبی که می دونم دروغه!

هر دو روی مبل میشینیم. عاقد سوالایی رو از دکترپارسا و عباس می پرسه! یاشگین و دلآرام و فاطمه ی دایی، پارچه ی سبز توری خوس دارو بالای سرمون می گیرن. دل نگاه کردن به آینه ی روبرو رو ندارم. نمی خوام توی ذهن علیرضا، این همه ناآرومیم حک بشه! فهمیده ناآرومم ولی نمی خوام...

نگامو یک دور به جمع میندازم. انگار دنبال کسیم. انگار مطمئنم که هستن! ولی نیستن! نه مامان نازگل و نه حاجی بابا! حقیقت کوبنده تر از چیزی که دل ما تصورش رو داره، ضربه می زنه!

دستم رو نوشته ی طلایی قرآن می کشم و توی دلم حق می زنم: خدایا پناه بر تو...

و با بسم اللهی صفحه ی قرآنو باز می کنم.

عاقد شروع می کنه به خوندن خطبه...

و من نگام از اسم سوره ی روم کشیده می شه به آیه ی 21: وَمِنْ آيَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ أَزْوَاجًا لِتَسْكُنُوا إِلَيْهَا وَجَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَرَحْمَةً إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ؛ و یکی از نشانههای لطف الهی این است که برای شما از جنس خودتان، جفتی (و همسری) بیافرید که در بر او آرامش یابید و با هم انس گیرید و میان شما،

دوستی و مهربانی قرار داد. به یقین، در این [نعمت] برای مردمی که میاندیشند،
نشانه‌هایی است.

عاقده می پرسه: عروس خانوم وکیلیم!؟

باشگین با اشتیاق خواهرانه ای لب می زنه: عروس قرآن می خونه!

قطره اشکی از چشمم سُر می خوره و روی آیه ی 21 می شینه. خدایا چند بار توی
زندگیم شنیدم که گفتی من هستم!؟

قلبم آرومه و انگار پنجره ای از اون باز شده و نسیم خنکی می وزه.

عاقده برای بار سوم می پرسه: عروس خانوم وکیلیم

چشممو می بندم و توی دلم زمزمه می کنم: خدایا توکل به خودت

و آروم لب می زنم: با توکل به خدا و اجازه بزرگترا، بله.

جمع صلوات می فرسته، قرآنو می ب...و...سم و از آینه به علیرضایی که با لبخند
محو ننگام می کنه خیره می شم. انگار مطمئن بودن رو از چشام می خونه که
لبخندش عمق می گیره... لبخند خجولی می زنم، سرمو پایین میندازم و دستمو روی
جلد قرآن می ذارم.

عاقده بار دیگه خطبه می خونه، برای علیرضا... جمع ساکته و سراپا گوش برای شنیدن
کلمات سرتاسر عربی.

عاقده سکوت می کنه. بالا و پایین شدن نفس علیرضا رو حس می کنم، انگار که اون
هم توکل می کنه. صدای مردونه محکمش توی هال طنین میندازه: بله.

همه صلوات می فرستن. زنها کل می زنن. دستشو روی دستم حس می کنم. و من حلقه ی انگشتمو دور دستش محکم می کنم. با فشار خفیفی به دستم زیر گوشم می گه: حس خوبی داره!

لبخندم عمیق تر می شه و حلقه دستم بی اختیار محکم تر...

دایی که سمتون میاد، هر دو به احترامش بلند می شیم. ما رو به آغوش می کشه و رو به علیرضا می گه: امانتی خواهرمه!

علیرضا دستی روی چشمش می ذاره و می گه: خیالتون راحت!

دکترپارسا با لبخندی پدرانه، پیشونیمو نرم می ب...و...سه و باخنده می گه: بالاخره دختر خودم شدی

با لبخندی که لحظه ای از لبم جدا نمی شه، نگاه قدردان و خندانمو بهش می دوزم. دستشو روی سر شونه ی هردومون می ذاره و می گه: تو زندگی هوای همو خیلی داشته باشیدی، حتی وقتایی که از هم دلخورین...

عباس و قاسم نزدیک می شن، رو ب...و...سی و تبریک و آرزوی خوشبختی از سر گرفته می شه! عباس دستمو توی دست علیرضا می ذاره و می گه: دیگه سفارش نمی کنم.

انگار که سفارش ها رو دور از من کرده! نگام به نگاه خندان قاسم قفل می شه که چشمکی تحویلیم می ده.

علیرضا با لبخندی جواب می ده: ولی من باز هم می گم، همه ی تلاشمو برای خوشبختی مریم می کنم!

عباس می خنده و بقیه برای عرض تبریک نزدیک می شن.

توی جام می چرخم و از پنجره به ماهی که آسمون نیمه شبو به رنگ سورمه ای
درآورده خیره می شم. اتفاقات امروز بدون اینکه بخوام توی ذهنم مرور می شه!
مراسم ساده ی عقد، شام و دور همی فامیل...

با انگشت شصت، حلقه ی انگشت سبابمو لمس می کنم. حلقه ای که باعجله،
خریدیمش و علی رغم سادگی و خاص نبودنش، برامون خاص بود و هردو دوستش
داشتیم.

صدای ویبره ی گوشی زیر بالش از فکر بیرون می کشوندم.

حدس اینکه کی می تونه باشه کار سختی نیست!

--امشب ماه کامله!

لبخندی روی لبم می شینه. از درخواستش، و تقاضا برای باهم بودن...

وقتی برای تنهایی و خلوت نبود. تا همین یک ساعت قبل، خونه پر بود از آدم. زینب
با خنده گفته بود علیرضا آدم خجالتی نیست! فقط بحث احترام به بزرگتر است...

ریپلای میزنم: پایه ای بریم تو حیاط؟!

و بدون اینکه منتظر پیام دیلیوری باشم، از جا بلند می شم و مانتوی بهاره امو به تن
می کشم.

پیام تازه رسیده رو باز می کنم: تو حیاطم!

این یعنی از اول مقدمات این دیدار دونفره رو چیده... شالو آزاد روی سرم می دارم و
از ساختمون بیرون می زنم. نور ماه توی حیاط پهن شده و همین دیدو کامل کرده.
چشم می چرخونم و علیرضایی که پشت به من روی تخت فلزی حیاط که با گلیم
دست بافت مامان مفروشه نشسته رو پیدا می کنم. با قدم های آرومی به سمتش می

رم. متوجهم که می شه به سمتم می چرخه و از تخت بلند می شه. پیرهن سفید
امروزشو هنوز عوض نکرده و آستینشو تا نیمه های ساعدش بالا زده.

چند قدمی به سمتم میاد و با لبخندی که لحظه ای از لبش کنار نمی ره، دستاشو به
آغوش باز می کنه. با خجالتی که نمی دونم چرا توی آغوشش فرو می رم. صدای بمش
که قلبمو می لرزونه توی گوشم اکو می خوره: عزیزم...

و ننو وار تکونم می دمه. نفس عمیقی می کشم. تمام ریه ام پر میشه از عطر تلخ
مردونه اش... و تمام روحم پر از حجم آرامش...

تکیه امو از سینه اش می گیرم و تو سوسوی براق چشماش خیره می شم. نگاش توی
صورتم می رقصه. و لبهاش تکون می خوره: به زندگیم خوش اومدی...

لبخند عمیقی می زنم و تکرار می کنم: به زندگیم خوش اومدی...

نگاش بین چشما و لبم در حرکت! موهای آزاد بیرون اومده از شالمو پشت گوشم می
زنه دستشو دور کمرم حلقه کرده و نگاش به آسمون و ستاره هایی که توی این شب
مهتاب تک و توک چشمک می زنن!

دستمو دور کمرش حلقه می زنم و تکیه امو به بازوش می دم. دل از آسمون می کنه و
توی چشمام ثابت می مونه. نفس عمیقمو آروم رها می کنم و رو به آسمون چشماش
لب می زنم: اعتقادی به ستاره های جُدی ندارم. ولی به ستاره های چشمت چرا!
ریزمی خندم و سکوت می کنم.

در حالی که یه دستش تکیه گاه سرم شده، نگاه هردومون به آسمونه. صداش زیر
گوشم می شینه: اینکه بگم بعد از سالها احساس آرامش دارم، نه دروغه، نه تعارف....
من هم آرومم و این آرامشو مدیون خودشم. دستمو روی قلبش می دارم. قلبش آروم
و با ریتم منظمی می زنه

زمزمه وار می پرسم: تو هم آیه رو دیدی؟

دست آزادشو روی دستم می ذاره و می گه: وقتی قرآنو باز کردی، منم نیت کردم.
دوست ندارم به این فکر کنم غیر این آیه چه آیه ی دیگه ای می تونست باشه، اما اگه
این آیه هم نبود، باز به قول خدا این آیه برای مردمی که برای هر اتفاق زندگیشون،
فکر می کنن، پر از نشونه است! من دنبال نشونه نیستم، ولی وقتی خدا می گه نشونه
ای هست، حتما هست!

نگاهش به آیه ی قرآنو دوست دارم. دلم گرمه و پراز آرامش. خوشحالم کسی رو
کنارم دارم که نسبت به مقدسات، نه تنها بی تفاوت که تفکرش همسو با تفکرات
منه!

--تاحالا شده فکر کنی خدایی وجود نداره؟!

از سوالش لبخندی روی لبم می شینه و می گم: هیچ وقت توی درکم نمی گنجه که
نباشه!

--حتی نشده که بخوای فکر کنی که نیست؟!

صادقانه جواب می دم: چرا! اما دلم نخواست که انکارش کنم.

حصار دستش تنگ تر می شه و با تک خنده ای ب..و...سه ی آرومی به موهام می زنه.
-تو چی؟

نفس عمیقشو آروم و طولانی رها می کنه، انگار که میون خاطرات دنبال چیزی می
گرده: یه بار خواستم به این فکر کنم که نیست... چطور می تونه باشه، ببینه و بی
تفاوت فقط نگاه کنه! این فکر ماست که بود و نبودی برای وجودش قایل شده!
راستش، از خودم ترسیدم.

مگه می شه نباشه! فقط گاهی اونقدر چوب خطامون پر می شه که دوست داریم اونی که بیشتر از همه قبولش داریم، اونی که بیشتر از همه ازش انتظار داریم رو انکار می کنیم.

سرمو روی دستش جابجا می کنم و می گم: علیرضا!

نگاشو از آسمون می گیره و می گه: جونم!

بین چطور گفتن دل می زنم: یه چیزی بگم؟

تک خنده ای بی صدایی می زنه و می گه: هر چیزی که دوست داری بگو

به ماهی که خرمن انداخته چشم می دوزم و می گم: نمی دونم تو گذشته چی بوده که فکرش همیشه اذیت می کنه و هر وقت خواستی جلوی من به یادشون بیاری، ازش طفره رفتی!

به سمتم می چرخه و با لبخند خاصش می پرسه: کی گفته طفره می رم؟

دستم رو شونه اش می دارم و می گم: با این سوال، گیجم نکن! می دونم طفره می ری. شاید ساده باشم اما احمق نیستم.

سرمو با خنده تکون می دم و می گم: حواسمو پرت نکن. بذار حرفمو بزنم.

می خنده و سروشو به چپ و راست تکون می ده.

--من با گذشته ای که داشتی هیچ مشکلی ندارم. و می دونم همه ی اون چیزایی که گفتی راست بودن، اما...

نگاش منتظر میخ چشمام می شه

--اما می دونم همه ی همه اش اون چیزایی که گفتی نبوده. یه چیزایی مونده! وقتی می خوام حرفی بزنم، یا سوالی بپرسم که باب میل نیست، سعی داری فکرمو منحرف کنی.

--مریم!

صداش انگار بهت داره. یا هرچیزی... اما مهم نیست

دوست دارم حرف بزنم. چیزایی که هیچ وقت فرصت نشد بگم و فکرش هربار اذیتم می کرد.

-وقتی اینجوری می کنی از خودم بدم میاد. می گم نکنه من برات کمم که اجازه ورود به حریم خودساخته اتو ندارم! از خودم ناامید می شم. ببین من دیگه خانم زارع زلزله ورزقان نیستم. یا همکار پروژه ی تحقیقاتیت. یا دوست و رفیق کوهنوردت. همه ی این ها هستم، اما از این به بعد...

--از این به بعد خانوممی

به جمله ای که کامل کرده، کمی دلم خوش می شه. اما فقط کمی.

آروم لب می زنم: پس وقتی نمی خوای حرفی بزنی، حداقل انکارش نکن! بین خودت دیوار نفوذ ناپذیر نکش!

نفسشو آروم توی صورتم رها می کنه زمزمه وار می گه: معذرت می خوام.

به حالت اول دراز می کشه و روبه آسمون سکوت می کنه. سکوت و سکوت و شب... و صدای جیرجیرکهایی که از گوشه و کنار، دور و نزدیک خلوت شب رو به بازی گرفتن!

با لبه ی ناخنم بازی می کنم و می گم: اگه تویی رو که میشناسم، درست شناخته باشم، برای نگفتن هات دلیل خاصی داری. هرچند حس خیلی بدی داره، اما دیگه ازت نمی پرسم.

دستموی گیره و روی قلبش می ذاره و رو به ماه زمزمه می کنه: نگفتنامو می شه
نداری پای غریبه و نامحرم بودن؟!

--نه نمی شه!

آروم می خنده و بدون اینکه نگاهشو از ماه بگیره می گه: فکر کردم جریان گذشتمو
بیخیال شدی؟

دلخور لب برمی چینم: اینجوری شناختیم؟!

--نه! آخه یکباره سکوت کردی! گفتم شاید اون نصفه و نیمه ای که گفتم برات کفایت
داشته!

-همه حرفای تورو تکرار می کردن، اما من که می بینم وقتی گذشته رو به یاد میاری
چقدر اذیت می شی! عدم تفاهم و جدایی چیزایی نیستن که تو رو، دکتر علیرضا
پارسا رو، این همه اذیت کنه! که بگه جگرم داره می سوزه.

فشار دستش رو انگشتمو کمی زیاد می کنه و لبخندی محو روی لبش می شینه.
لب تر می کنمو می گم: حس خوبی از این پنهانکاری ندارم.

از جام بلند می شم و می شینم. دستم هنوز توی دستاشه و حاضر نیست رها کنه.

--هر وقت از این کارت دلم می گرفت، با خودم می گفتم، وقتی خانواده ات دلیل
اصلی جداییتو نمی دونن، حتما دلیلی برای پنهانکاری داری.

--با خودم گفتم به من نگفتی شاید این احتمالو دادی جوابم منفی باشه! اون وقت ...
ولی حالا...

چشماشو باز می کنه. پر از حرفه ولی هنوز سکوت داره.

لب هامو به لبخند کش میارم. در حالیکه زار می زنه مصنوعیه: نمی خوام زورت کنم
حرفی بزنی که دوستش نداری. اما می خوام که باورت کنم. ولی این نگفتن می شه
نقطه ی کوری، جلوی این باور...

نگامو به آسمون می دم و خرمنی که حالا در هم شده و چند ستاره ی دور...

--خیلی حس خوبیه بفهمی یکی درکت می کنه، میفهمدت

نگامو از آسمون می گیرم و به تیله های براقش می دم

--و اینکه حواسش بهت هست! راستشو بخوای اصلا فکر نمی کردم اینقدر حواست
بههم باشه!

خوب می شد اگه همون اول بهم می گفتی. نه بذاری برای امشب. که دلت بگیره... یا
یه نقطه ی کور درست شه و جلو باورت قرار بگیره.

بی تاب می گم: پرسیدم این همه ی گذشته ی تویه؟!

با تک خنده ای از جاش بلند می شه و می گه: چند بار پرسیدی؟!

و خیره توی عسلی چشمام ادامه می ده: پرسیدم چی می خوای بدونی؟! سکوت
کردی! دیگه نپرسیدی! شاید اگه سماجت می کردی، من به این باور می رسیدم که تو
حرفامو باور نکردی، و لازم می دیدم که بدونی.

پیشونیشو به پیشونیم می چسبونه و با لبخند عمیقی می گه: ممنونم که شرایطمو در
نظر گرفتی.

--گاهی به اینم فکر کن که اگه بخوای بخاطر شرایطم سکوت کنی، ممکنه تو ذهنم
این ایجاد بشه که موضوعو نگرفتی و یا نسبت به موضوع بی تفاوت و یا منفعلی.
حداقل زودتر عکس العمل نشون بده!

خجالت زده سرمو پایین میندازمو لبمو به دندون می گیرم.

دستامو توی دستش می گیره و می گه: از اول نمی خواستم بهت بگم. چون فکر می کردم دونستن و ندونستنش، فرقی به حال زندگیمون نداره. فکر می کردم نمی دونی! وقتی نمی دونی، لازم نیست بگم تا دیدتو نسبت به آدمی که دیدی و خواهی دید و تقریباً می شناسیشو توی ذهنت عوض کنم. پسر پیغمبر نیستم ولی گاهی باید بترسیم. از چیزی که شاید خدا می خواد پنهان بمونه. و تو بخوای که برملاش کنی

ولی حالا که می دونی، نگفتنش توی زندگیمون تاثیر داره... گفته بودم تفاهم نداشتیم. دروغی در کار نبوده! از همون اول تفاهم نداشتیم. امید داشتم این تفاوت هارو با هم حل کنیم... ولی

نگامو بالا می کشم. نگاهش روی دستای به هم قفل شدمون می شینه، و دوباره بالا میاد: هرچیزی قابل بخششه ولی نامردی نه!

دستام شل می شه. وا می رم. و حس می کنم تمام تنم، سیر شدن. انتظار شنیدن همچین اتفاقی رو داشتم! ولی نه... انگار نداشتم... دوست نداشتم که این باشه! نمی خواستم که این باشه

لحظات کند و کشدار، می گذرن. سکوت داره و انگار توی ذهنش دنبال ردیف کردن جملاته

زیر لب زمزمه می کنم: آیلین نامزدی رو بهم زد!

نگاهش توی صورتم می چرخه: من ازش خواستم. اگه اون همه چیو به هم میزد، زودتر سروصدا می خوابید. نباید کسی می فهمید، نه به خاطر آیلین، به خاطر خانواده ام، به خاطر مادر مریضم. گند این قضیه اگه درمیومد کل فامیل به هم می ریخت. حاصلش فقط خون و خونریزی بود!

چشماشو می بنده و نفس عمیقشو رها می کنه: مادر آرشام، خاله ی امیرحسینه!

گفته بود دوست خانوادگی بودیم. دوست خانوداگی به واسطه ی خویشاوندی با

خانواده ی دایی رضا! آیلین دختر خاله ی امیرحسینه؟!!

--الانم اگه آرشام بدونه، مطمئنم آیلینو می کشه.

ناباور به چهره ی درهمش خیره می شم.

تک خنده ای می زنه، چیزی شبیه به پوزخند: همه ی مردم غیرت دارن ولی آرشام...

اوایل شک کرده بود. به جنتلمنیش نگاه نکن... می کشه ... هم اونو هم خودشو.

منو آرشام فقط دوست نبودیم. از بچگی ... تو غربت ... برادر بودیم. جیکو پوکمون با هم بود. الانم هر چی هست فقط حرمت گذشته است، وگرنه آرشام خیلی وقته از من بریده.

-از سفر مشهد؟!!

--از مشهد. آرشام می خواست با آیلین باشم. یه فرصت بدیم به هم... اونم عاشق

خواهرشه... مثل همه ی داداشا.

-واسه همین پروژه رو کنسل کردی؟

--هیچی مثل قبل نبود. حتی آرشام. قرار نبود اتفاقات گذشته و دوستی و مسائل کاری با هم قاطی شه. ولی داشت می شد. اگه پشتوانه مالی مطمئنی رو سراغ داشتیم، هیچ وقت کمک آرشامو قبول نمی کردم.

نفسم سخت بیرون میاد. پیش روم مردی رو می بینم که نامردی می بینه ولی سکوت می کنه. می ترسه از برملا شدن رازی که شاید خدا نخواست که برملا شه! تیکه های پازل جای خودشونو پیدا می کنن. کنار هم می شینن و ذهن جستجوگرم از کنکاش فارغ می شه.

نامردی! اونقدری بزرگ هست که نه علیرضا بتونه ببخشه و نه آرشام... که کل فامیلو به هم بریزه و یا باعث قتل شه. فشار خفیفی به دستش میارم. به نشونه ی همراهی... از گذشته بیرون کشیده می شه. اینو می شه از تغییر حالت چشماش فهمید. زمزمه وار لب می زنم: خیلی دوستت دارم.

لبه‌اش لبخند می شه، و دستاش آغوش. چشماش از شیطننت می خنده و می گه: نشنفتم چی گفتی

و من پر رو تر از خودش لب برمی چینم که: می خواستی بشنفی چی گفتم.

از پنجره ی ماشین به تاریکی روشن شب تهران زل می زنم. علیرضا موقع اومدن به حاجی آباد، ماشینشو تو پارکینگ فرودگاه گذاشته بود. انگار فکر همه جا رو از قبل کرده!

پنج روز بعد از عقد، راهی تهران شدیم...

دلارامو رسول زودتر برگشتن. علیرضا بیشتر از این مرخصی نداشت، و پارسای پدر باید برمی گشت تبریز. درحالیکه از این سفر خوشحالم، برای بار اوله که حس می کنم، هنوز نرفته دلتنگ خانواده ام شدم. عباس می گفت خوشحالم علیرضا توی زندگیت، و قاسم از علیرضا خواسته بود توی مراسم خواستگاریش، باشیم. قول نداده بود، فقط گفته بود اگه برنامه ی بیمارستان فشرده نباشه حتما... با هم جور بودن نه فقط با عباس و قاسم که با جواد و نبیل هم...

با صدای یاشگین به خودم میام. خجول از سوالی که هیچی ازش نفهمیدم می پرسم: ببخش متوجه نشدم!

با لبخند ملیحش دوباره می پرسه: بهتری؟

--ممنونم.

علیرضا با لبخند آرامش بخشی حین رانندگی از آینه ی جلو نگام می کنه. چه خوبه که حواسش به همه چی هست.

صدای مهربون پارسای پدر توام با خنده ی پدراشه می شنوم: به خاطر تغییر فشاره. یکم که بگذره بهتر می شی.

کوتاه می گم: الان کاملا خوبم. ببخشید، همه رو نگران کردم.

--نه عزیزم...

و با خودم فکر می کنم، یه رنگ پریدگی ساده داشتم! و کمی ضعف که اصلا توی رفتار و حرفام حتی به علیرضا هم بروز ندادم... از این همه توجه دلم گرمه، و کلی معذب!

...

تا به خونه برسیم، 11:30 می شه.

بلا تکلیف وسط هال وایمیسم. امیرحسین، دوتا از ساکا رو وارد یکی از اتاقا می کنه. یاشگین که از همون اول، رفته برای تعویض لباس. و پارسای پدر روی یکی از کاناپه ها نشسته. مشخصه که مسیر خسته اش کرده. با لبخندی رامو به سمت آشپزخونه کج می کنم و می پرسم: چیزی لازم ندارین پدرجان؟!

لبخند پدراشو نثارم می کنه و می گه: نه دخترم.

با صدای زنگ در، بی خیال آب خوردن می شمو با گفتن باز می کنم، سمت در خروجی می رم.

در چوبی رو باز می کنم و علیرضا با دو ساک توی دستش، وارد می شه. ساکو کنار در میذاره و ساک دیگه ای از پشت در میاره تو...

به این همه تقلاش لبخندی می زنم و می گم: خسته نباشی

در حالیکه کفشاشو از پاش درمیاره سرخوش جواب می ده: درمونده نباشی... بهتری؟
لبخند خجولی می زنم: من که چیزیم نبود.

صدای یاشگینو از پشت سر می شنوم که پدرشو مخاطب گرفته: بابا آرام امشب
نمیاد.

حدس می زدم که خونه ی رسول باشه. علیرضا ساک پدرشو توی دست می گیره و
وارد یکی از اتاقا می شه. می مونم برای کمک، ساکمو خودم ببرم؟ اصلا کجا ببرم؟
بهتره به همون آشپزخونه برگردم. یاشگین می پرسه: با چایی موافقین؟!

امیرحسین در حالیکه از اتاقشون بیرون میاد با خنده می گه: چای که جای شامو نمی
گیره دختر عمه!

یاشگین با حرص لب برمی چینه: پس خونه ی آقای زارع چی خوردی؟

امیرحسین با اعتماد به نفس سرشو عقب می ده و می گه: اون سر شب بود، الان ته
شبیم!

به کل کلشون می خندم. چایی سازو به برق می زنم.

علیرضا که از همون اتاق بحث رو شنیده، می گه: خب راست می گه آبجی، حاجی آباد
خوردیم، تهران که نخوردیم.

دکتر پارسا با خنده می گه: قحط سالی باشه، اینا هم اولادت باشن!

از حرف و تعبیرش بلند می خندیم...

...

شامو فقط علیرضا و امیرحسین خوردن. به قول امیرحسین یه شام لایت ته شبی...
سوسیس و تخم مرغ.

باورم نمی شه هر دوشون این همه خوش اشتها باشن! و خنده دار تر از اون بعد از خوردن شام، برن پیاده روی شبانه! دکتر بعد از خوردن چایی زودتر از همه رفت که بخوابه.

--خسته شدی عزیزم. دیگه برو استراحت کن!

آخرین ظرفای خشک شده رو توی کابینت مخصوصش جا می دم. و با لبخندی می گم: بچه ها بر نگشتن!

درحالیکه دستاشو خشک می کنه می گه: باید شام سبکشون هضم بشه!

به کنایه اش می خندم

همراهم می خنده و ادامه می ده: کلا وقتی بهم می رسن، اشتهاشون باز می شه!

هر دو از آشپزخونه بیرون می زنیم ، خسته ام و بیشتر از هر چیزی به دوش آب گرم نیاز دارم. تهران نسبت به حاجی آباد هنوز سرده، و هنوز نمی شه گفت که بهار اومده!

روشو سمتم می کنه و با مهربونی ذاتیش می گه:

--من تو اتاقم، چیزی لازم داشتی خبرم کن! سرویس بهداشتی هم این پایینه هم تو دوبلکس! پشت اتاق علی! از اتاق علی هم در داره.

و با چشمک و ب..و...سه و شب بخیری راشو سمت اتاقش کج می کنه!

چهار پله ی منتهی به دوبلکسو بالا می رم. و روبروی در اتاق کمی مکس می کنم.

هیجانی ناشناخته زیر پوستم نفوذ می کنه. با بسم اللهی در اتاقو باز می کنم.

قلبم کمی تند می زنه و محکم! در رو پشت سرم می بندم. و خیره به اتاق آشنایی که حالا برای سومین باره که می بینمش به این فکر می کنم از اولین باری که اومدم، این

اتاقو دوست داشتم. پس این هیجان و این لرز لعنتی برای چیه؟ روی تخت دونفره ی مرتب می شینم. می دونم برای چیه و سعی می کنم انکارش کنم. انکار کنم که برای بار اوله این همه نزدیک قراره با علیرضا باشم. به بعد فکر نمی کنم. خود آگاه و ناخودآگاه! شیرینه ولی ترس داره!

روی موکت اتاق می شینمو ساکمو باز می کنم. دوش آب گرم حتما آرومم می کنه! البته بعد از جا دادن لباسا!

ساک های خالی رو گوشه ای از اتاق میذارم. نبش ضلع غربی دیوار، کنار کتابخونه ی سرتاسر دیواری دری که حدس می زنم به سرویس بهداشتی ختم شده، رو می بینم. تو اون دوبار ورودم، متوجه در نشده بودم. حوله به دست سمت در میرم و باز می کنم.

از طراحی هوشمندانه ی سرویس لبخندی روی لبم می شینه. کاملا بهداشتی، و به دور از اتاق! که فقط با راهروی دو متری سرامیکی سفید و تقریبا باریکی به اتاق وصله. باید سر فرصت، دوبلکسو ببینم!

دوش آب گرمو می بندم و به عادت همیشه، حوله رو دکولته دور تنم می پیچم. و حینی که با حوله ی کوچیکم به جون موهام میفتم از حمام بیرون می زنم. در اتاقو به آرومی باز می کنم و وارد می شم. علیرضا پشت به من روی تخت نشسته. با حوله ی ربدوشامبر سورمه ایش!! در حال خشک کردن موهاش! کی برگشت، کی رفت حمام؟!

با صدای بسته شدن در می چرخه. از خجالت و استرس حس می کنم تمام تنم سیر شده. لعنت به من. چرا لباسمو با خودم نبردم توی حمام. حالا خوبه اون دو تیکه رو با خودم بردم! توی دلم خودمو مسخره می کنم: حالا مگه این دو تیکه می تونه چیکار کنه؟!

و دوباره، طلبکارانه از خودم می پرسم: کی برگشت!! قدمی به سمت میاد و با لبخند
مهربونی می گه: عافیت باشه!

نفسمو آروم رها می کنم. برای ذره ای آرامش

--سلامت باشی! همچنین شما

دستشو دور تنم حلقه می کنه و می گه: واو! چه خانوم زیبایی

و بدون اینکه بخوام، دستم دو طرف پهلوش می شینه. بوی شامپو و عطر تنش، با این
فاصله ی نزدیک، توی جونم می شینه و قلبم بی امان کوبش می گیره

لبخند روی لبش می شنه و با انگشتاش برف دونه رو لمس می کنه. نفس گرمش که به
پوستم می خوره، دلم بی تاب تر از قبل میشه.

--کی برگشتی؟

دستشو زیر زانو هام می ندازه و با حرکتی بلندم می کنه، قلبم بی امان تر از قبل می
زنه، و از شدت استرس و خجالت، گیج ترین آدم دنیا می شم.

--نیم ساعتی می شه!

روی تخت می داردم و در حالیکه چراغو خاموش می کنه می گه: فقط این دفه رو
بهت فرجه می دم، تا 5 دقیقه زمان داری لباستو بپوشی

در یکی از کمدارو باز می کنه و با برداشتن لباسی که موقع پوشیدن می شه فهمید
شلوارکه، می گه: فقط از لباسی که خیلی پوشیده باشه خوشم نیاد.

لحنش پر از شیطنته، شیطنتی که هیچ شوخی نداره!

با برگشت به سمت تخت، از جام بلند می شم. تاپ و شلوارکی از کمد برمی دارم و در
حالیکه دعا می کنم، درست باشن، می پوشمش.

لحاف رو کناری می زنم، و دل دل بین کاری که جسارت می خواد، دل به دریا می زنم. و برای خودم آغوششو باز می کنم. آغوشی که گرمه و پر از امنیت عشق میدم و عشق می گیرم، ناز بودن و نیاز ساختن. دلبری کردن و طنازی... و چه خوب میون این حسا، استرس و ترس دخترانگی ها، کم بودن و کم گذاشتن، گم می شه! جوری که انگار از اول نبوده! همه ی پیش ساخته های ذهنی، زیرو رو می شن ... انگار که از اول آماده باشم، که حتی خودمم بخوام، و همه ی این اضطراب فقط یک مرحله ی گذراست. باید اعتماد کرد، به خودت، و به عشق و احساسی که داری.

احساسی رو که بینمون شکل گرفته رو دوست دارم. کنارش حسی تازه دارم. پر از شورم... و زنانگی توی روحم مثل پیچکی می پیچه. و آرامش و اطمینانی که هر دومونو به یک باور می رسونه. همیشه در کنار هم... با عشق و احترام....

رابطه ی فیزیکی یک نیاز، نه فقط یک نیاز غریزی، نیاز تا روح رابطه، پخته شه. که زنانگی، مردانگی و خواستن و فهمیدن، رنگ و جنس اصلی خودش رو پیدا کنه.

ازدواج، پیوند روح و یا جسم، به تنهایی نیست... پیوند زیبایی از جسم و روح با همه .

نگامو از آینه به ساعت روی عسلی می دم. 9:13 و این درحالیه که علیرضا، ساعت 10 عمل داره. دکمه ی سشوارو خاموش می کنم و موهامو شونه می زنم. درد دارم و تو ذهنم دنبال قرص ژلوفن می گردم. خداکنه چیزی توی کیف دستیم مونده باشه! و به خودم اعتراف می کنم، الان خیلی زود بود! ناراضی نیستم ولی منطقی و معقولانه اش این بود که کمی بعدتر!

موهامو با گل سر از دو طرف جمع می کنم و می بندم. توی اوج خواستن می شه گفت منطق اینو می گه؟!!

رژ لبمو روی لبم می کشم. رنگشو دوست دارم. نه صورتیه و نه زرشکی! و به خودم به عنوان دختر توی رنگ شناسی آفرین می گم. خط چشممو که تمام می کنم، علیرضا از حمام بیرون میاد.

مدادو توی کیف لوازم آرایشی می دارم. پشت به آینه می چرخم. با دیدنم لبخندی روی لبشه، خجالت می کشم. هنوز جرات نکردم مثل سابق به صورتش مستقیم نگاه کنم.

با لبخندی لب می زنم: عافیت باشه.

قدمی به سمتم میاد و می گه: سلامت باشی...

تکیه امو از کنسول می گیرم و می گم: تا آماده می شی، می رم شاید یاشگین کمک بخواد.

دستشو به بازوم بند می کنه و می گه: ببینمت!

نگام توی صورتش تاب می خوره و باز تاب نمایاره و سر می خوره پایین. و جایی روی سیب گلویش متوقف می شه. قطره ی آبی که اط شقیقه اش سر خورده روی گردنش رد انداخته، هنوز موهاشو خشک نکرده. انگار اون هم عجله داره.

--درد که نداری؟

نگام تا تیله های مهربونش کشیده می شه. برای بار دومه که می پرسه. وقتی از حمام برگشتم و تازه بیدار شده هم پرسیده بود.

با لبخند خجولی می گم: نه... خوبم

--چیزی ناراحتت می کنه؟

متعجب به چهره ی درهمش نگاه می کنم: نه... چرا اینو می پرسی؟

--چون تو خودتی، انگار خوشحال نیستی.

نفسمو آروم رها می کنم: نه اینجوری نیست.

لبهامو به دندون می گیرم و به طرح روی موکت خیره می شم چون می کنم. دوباره نگامو بالا می کشم و رو به تیله های منتظرش می گم: 45 دقیقه ی دیگه نوبت عمل داری، صبحونه نخوردی، همه بیدارن، تو آشپزخونه منتظرموونن.

کمی مکث می کنم، انگشتمو روی شقیهقه ام می دارم و صادقانه می گم: استرس دارم.

با دستاش صورتمو قاب می گیره و به سمتم خم می شه و زمزمه می کنه: میشه این همه مضطرب نباشی؟!

دستمو روی دستاش می دارم. کاش امروز شیفت نداشت! این دل من چش شده؟! چرا این همه نازک و متوقعه. فکرم تا آشپزخونه می ره و برمی گرده. دلم سکوت می خواد و آرامش. یک فرصت برای ذهنم. برای خودم...

با لبخندی سرمو تکون می دم: سعی می کنم.

و با چشمکی اضافه می کنه: خط چشم بهت میاد... به این پوست گندمی و لب های وحشی...

لبهامو با لبخند جمع می کنم و با اخمی ساختگی می گم: دستت درد نکنه، من وحشیم؟!

نگاشو توی صورتم می چرخونه و می گه: نه خب... ولی خب...

با خنده دستمو روی سینه اش می دارم تا کمی ازش فاصله بگیرم. اما با دستاش مانع می شه، و با حرکتی منو به آغوش می کشه پرشیطنت می گه: می دونم داری فرار می کنی، و به روتم اصلا نمیارم چقدر خجالت می کشی!

با خنده های ریزو بی صدا مشت آرومی به کتفش میزنم
با ب..و...سه ای به شقیقه ام می گه : امروزو استراحت کن.
کمی منو از خودش جدا می کنه و خیره تو عسلیم ادامه می ده: می دونم نیاز به
آرامش داری. اما اینجا... حتما برات سخته!
از حرفش لبخندم عمق می گیره، همین که هست، میفهمه. می گه که می فهمم!...
تو آشپزخونه منتظرتم.
نگاهش ستاره داره، و من عاشق این نگاه روشنم.
صدای خنده ی شاد آرام به گوش می رسه که انگار کسی رو سوژه کرده. کی اومدی؟!
یاشگین با تشر به اسم صداش می زنه، ولی دلآرام ریز می خنده و می گه: فرمانده
جان، آقای داماد شماها خودتون قضاوت کنین...
پارسای پدر زودتر از همه متوجه حضورم می شه. با لبخند رو به دکتر و بعد همه،
سلام می دم.
آرام با دیدنم، بلند می شه و به آغوش می کشدم.
زیر لب می پرسم: کی اومدی؟
منو سمت یکی از صندلی ها، کنار یاشگین هدایت می کنه و می گه: وقتی اومدم
همتون خواب بودین، جز فرمانده!
با حرف بی منظورش حواسم پی میز دست نخورده ی صبحانه می ره، با خجالت زمزمه
می کنه: ببخشید، معطل شدین.
لبخند ندیده ی دکتر پارسا رو حس می کنم و از خودم می پرسم: مثلاً به جورایی
خانوم خونه ام؟!!

از این همه دیر آماده شدنم معذرم و در دل دعا می کنم کاش علیرضا زودتر بیاد؟

بحث قبل دوباره از سر گرفته می شه. عروسیه یاشگین و امیرحسین. فکرم پی آیلین می ره. دختر خاله ی امیرحسین... حس خوبی بهش ندارم. اول هیچ حسی بهش نداشتم اما حالا... نه به این خاطر که توی ذهنم نمی گنجه حتی زمانی با علیرضا بوده... به این خاطر که نمی تونم درک کنم، چطور یه آدم می تونه نامردی کنه؟! علیرضا آدم نامردی دیدن نیست. نیست نیست...

با صدای سرزننده ی آرام از فکر می پرم: منم با امیر موافقم. اردیبهشت خوبه، آخر فروردین عروسیه ما، اردیبهشت هم عروسی شما! بابا..

دکتر پارسا، با رضایت به بچه ها نگاه می کنه: اگه بچه ها مشکلی نداشته باشن، من موافقم. یاشگین بابا!

با لبخند محجوبی رو به جمع جواب می ده: خانواده ی دایی و خودمون که مشکلی ندارن، منم مشکلی ندارم. فقط...

روشو به من می کنه و می گه: نظر علیرضا هم مهمه.

به همه ی محبتش لبخند می زنم.

آرام کف می زنه و می گه پس برنامه ی خرید عروسی رو بچنین.

: --خوبی عزیزم؟

نگام از دستای یاشگین که از زیر میز، روی پام نشسته بالا می کشم. و با همون لحن خودش آروم می گم: خوبم.

--رنگت پریده...

صدای صبح بخیر علیرضا به دادم می رسه، و راضی از تغییر جو، خودمو به دست لحظات می دم.

نگاه تیز بینشو یه دور به میز نهار خوری می ده و قبل از اینکه بشینه می گه: کودتا کردین!

منظورش به دوری صندلی منو خودشه!

صندلی رو برای خودش عقب می کشه و از همه به خاطر تاخیرش معذرت می خواد. آرام زیر گوشش می گه: چه معنی می ده دختر و پسر تازه عقد کرده همه اش کنار هم باشن!

ریز می خندم. ولی علیرضا با اخمای درهم می گه: خواهرمی یا خواهر زنم! آرام کارد مخصوص کره رو توی دستش بالا می گیره و می گه: لازم باشه خواهر زنم می شیم.

نگاشو به جمع می ده و رو به پدر با تواضع پدر و پسر می گه: نباید منتظر من می موندین.

دکتر پارسا می خنده و می گه: منتظر عروسم بودیم. و ایشونم منتظر شما

و با بسم اللهی همه رو به خوردن دعوت می کنه

این یعنی اولین صبحونه ی دور همی مهمه، حرمت داره. خجالت می کشم. از دیر آماده شدن، از آماده بودن سفره ای که یاشگین و آرام زحمتشو کشیدن، از این همه محبت و احترام...

لقمه ای کره مربا می خورم. و نگام پی تخم مرغی که یاشگین در حال پوس کندنه می ره. تخم مرغ عسلی!

علی رغم تعارفات بچه ها، و چشم ابرو رفتن های علیرضا، از خیر خوردنش می گذرم.
و تنها با کره و مربا سرگرم می شم.

بحث تاریخ عقد رو امیرحسین یک بار دیگه پیش می کشه، و نظر علیرضا رو می پرسه. علیرضا درحالیکه لقمه ی آخرشو قورت می ده می گه: اگه یاشگین برای دانشگاه مشکلی نداشته باشه خیلی هم عالیه.

یاشگین لیوان دسته دار چایی رو به سمت هدایت می کنه و می کنه و می گه: نه تا اون موقع درسای مربوط به من تموم شده. امتحان آخر ترمم که می ره واسه خرداد.
با تشکر از همه، از روی صندلیش بلند می شه : پس تاریخ دقیقشو زودتر اعلام کنین.

و با سلام نظامی رو به پدرش از میز فاصله می گیره.

من هم از جمع تشکر می کنم و به تبع علیرضا بلند می شم.و بی توجه به دردی که تو کمرم نشسته رامو سمت اتاق کج می کنم.

در حال پوشیدن کت بهارش نگاشو از آینه ی کنسول آرایشگری به من می ده می گه:
برنامه کاریم تا عصره.

به سمتم می چرخه و با دو قدم بلند خودشو بهم می رسونه : خیالم راحت باشه حالت خوبه؟

با لبخند لبه های مرتب کتشو به صورت نمایشی مرتب می کنم: خوبه خودمو بزnm به مریضی؟ خیالت راحت شه!

نگاش توی صورتم می چرخه. روشنه، و پر از شور: رنگت پریده، صبحونه درستی هم نخوردی، پشت خواهر زnmونم قایم شدی، هرچی چشمو ابرو میاییم انگار نه انگار

بی صدا می خندمو ضربه ی آرومی به بازوش می زنم

خیره توی چشمام می گه: دوست دارم وقتی از کار برگشتم، با هم حرف بزنیم. راجب خودمون...

خواستنی می خنده، یا که نه... تک خنده ای که نفشش توی صورتم می شینه: آینده امون، بچه هامون، اسمشون...

سکوت می کنه انگار که داره چیزی رو مزه مزه می کنه: خیلی دوست دارم که بهت بگم، دیشب چقدر عالی بودی... همیشه عالی هستی. همیشه! ممنونم که هستی...
. دستمو به دوطرف پهلوهاش چفت می کنم و همراهش می شم. این بودن و این حس امنیتی که هیچ ترسی از آینده نداری، قطعاً لطف خداست!

پیشونیشو به پیشونیم می چسبونه و می گه: خوب استراحت کن! به یاشگین می سپرم حواسش باشه!

اعتراضو از چشمام می خونه که می گه: حواسم هست. می دونم که اصلاً حواست به خودت نیست.

و با تک خنده ای پیشونیمو می ب...و...سه و ازم فاصله می گیره .

دو ساعتی از رفتن علیرضا می گذره، دکتر پارسا و امیر حسین برای کاری بیرون رفتن. نهار رو دعوت یاشگینیم. و دلآرام مشغول جمع آوری وسایل بابا، قراره امشب همراه امیرحسین و یاشگین برگردن. دلم از این رفتن عجیب گرفته، اونقدر که علی رغم درخواست یاشگین، برای استراحتم، توی آشپزخونه موندم به بهانه ی کمک.
قرار بود دو روز دیگه برن، ولی با تماس فوری یک ساعت قبل از دفتر تبریز، دکتر مجبور شد برای برگشت زودتر اقدام کنن.

سبزی های پاک شده رو توی سبد سینک خالی می کنم. توانی برای سرپا موندن ندارم، و حس می کنم نیاز مبرمی به دراز کشیدن دارم.

--خوبی مریمی؟

نگامو به یاشگین که مشغول سرخ کردن مرغه می دم و با لبخندی می گم: خوبم.
میشه از چشمای تیزبینش فهمید که حرفمو باور نکرده. نمی دونم علیرضا چی بهش گفته. اما از چایی نبات صبح و سفارش دم نوش بابونه می شه فهمید فکر یاشگینو به کدوم سمت منحرف کرده.

معذب نگامو به سبزی ها می دم و می گم: ژلوفن نداری؟!

کمی مکث می کنه، انگار داره سوالمو پیش خودش تحلیل می کنه. با دو قدم خودشو بهم می رسونه و می پرسه: خوب نشدی؟

نگامو بالا می کشم. و با لبخند خیره به چهره ی نگرانش سرمو به نشونه ی اطمینان تگون می دم: خوبم.

انگشتامو تو هم تاب می دم: روزای اول اذیت می شم.

--عزیزم... الان برات میارم.

به سمت در خروجی آشپزخونه راه کج می کنه که میونه راه وایمیسه و می گه: تو برو دراز بکش.

به شعله ی خاموش گاز نگاه می کنم. روز اولی چه بساطی شده!

زیر لب با نارضایتی زمزمه می کنم: اون از صبحونه، اینم از نهار... چه عروس شلخته و از زیر کار در رویی!

راه رفته رو برمی گرده و با مهربونی می گه: این چه حرفیه دیوونه! هرکی قیافه اتو ببینه، می فهمه که حالت خوب نیست. ماهم اینقدر مشغول خودمونیم که حواسمون بهت نیست! برو تو اتاق دراز بکش، میام پیشت.

...

لحافو تا زیر چونه ام بالا می کشم و چشمامو می بندم. فکر دیشب توی سرم پرسه می زنه. و حس می کنم دلم آغوش می خواد.

سعی می کنم اهمیتی ندم. باید مقاوم باشم. بر خودم و بر همه ی احساسم. نفس عمیقی می کشم و تمام تنم پر می شه از عطر علیرضا. لبخندی بی اراده روی لبم می شینه و موجی از دلتنگی!

دست می برم و گوشیمو از روی عسلی برمیدارم. با دیدن دو میس کال کنجکاو لیستو باز می کنم. باز هم 915 ناشناس!

حس خوبی به این 915 ها ندارم. 915 ای که مطمئنم به آدم های چندان جالبی ختم نمی شه!

دلیلی نمی بینم که به این مسخره بازی لوس و لوث جوابی بدم.

همه ی حسای بدمو پشت شماره ی ناشناس جا می دارم و صفحه ی پیاممو باز می کنم. می دونم که علیرضا توی اتاق عمله. براش می نویسم: خسته نباشی عزیزم. و یک شکلک ب..و...سه.

گوشی بلافاصله توی دستم می لرزه، یک پیام

فکر می کنم شاید علیرضا باشه ولی جاوید

"جاسوسگر، اطلاعاتو درست فرستاده، فقط ما نتونستیم درست بخونیم"

توی جام می چرخم. جاسوسگر! اطلاعات؟! ما فقط منتظر اطلاعات گمرک بودیم!

ریپلای می زنم: حالا می خوای چیکار کنی؟!

جواب می ده: هنوز نمی دونم.

فکرم پی اشکان می ره، و ساختمون سفید قدیمی...

و جای زخم چاقویی که چند ماه قبل خوردم.

نگران می نویسم: این دیگه مهرانفر نیست، یه گروهه که سربه نیست کردن یه قوم و
قبلیه براش راحت ترین و بی دردسرتین کار ممکنه.

جوابی نمیاد. ولی می نویسم: می شه این اطلاعاتو به کسایی بدیم که لازمش دارن.

--برنامه ای داری؟

ریپلای می زنم: فعلا کاری نکن، خبرت می دم.

نگامو به سقف اتاق می دم. ذهنم پر از فکره. درگیر درگیر... حاضر نیستم به گذشته
برگردم. و دردسرهایی که بوی خون رو از سیصد فرسخی به مشام می رسونن. بدون
اینکه صدات به گوشی برسه، و تغییری تو وضع موجود پیش بیاد. آدمای عادی تنها
وسیله ان برای رسیدن به اهداف مورد نظر... و خون بی ارزش ترین رخداد ممکن.

ارز مرجع، ارز مرجع...

قیافه ی آفتاب سوخته ی حاجی بابا جلوی چشمم می رقصه. و عباس... قشر کارگر
جامعه... و مامان نازگلم، که برای خرید یه قلم دارو باید همه ی داروخونه های
بندرعباسو بالا و پایین می کردیم، که آیا باشه، آیا نباشه... و خیلی وقت ها نبود. قاسم
از دبی می فرستاد... قلبم چنگ می خوره.

چشم می بندم و با خودم تکرار می کنم، این بهترین وضع ممکنه می تونه باشه.
هستن خانواده هایی بدتر از ما... ارز مرجع!

وروود کالاهای لوکس، به قیمت ارز مرجع به اسم کالای ضروری، به اسم داروو...

این یعنی نامردی به مردم من! و سکوت من هم نامردیه.

نوشته های رضا امیرخانی لابه لای کاغذهای کاهی جلوی چشمم رژه می رن: "مادر یعنی وطن. طلا یعنی نفت. پدر یعنی دولت... این ملک پدرانی داشته است که برای حکومت، نه طلای مادر که خودِ مادر را نیز فروخته‌اند! در چنین خانواده‌های تنها مایهی نجات، همتِ فرزندان است... از پدر کاری بر نمی‌آید..."...

...

پاهامو از تخت آویزون می کنم.

باید به جاوید بگم که منتظر همکارای اشکان باشه !

امیرحسین ساک ها رو کنار در میذاره، یاشگین با عجله در رفت و آمده. و من نگام بین بچه ها و ساعت دیواری در گردش! 7 شد و علیرضا نیومدا! دکتر گفته بود، این اتفاق برای ما عادی شده! بیمارستان امام، جایی نیست که پزشک زمانش دست خودش باشه!

با صدای زنگ آیفون، گوشیه برمی دارم. صدای رسول تو گوشه می پیچه: سلام، بچه ها اگه آماده ان بگید پایین منتظرم!

لب تر می کنم و می گم: نمیایید بالا؟

--نه، خیلی دیر شده، از پرواز ممکنه جابمون

با باشه ای آیفونو میذارم و رو به جمع می گم: رسول پایین منتظرتونه!

دلارام در حالیکه با قرآن نزدیک می شه با تعجب می پرسه: رسوله؟!

گوشه ی لبمو به دندون می گیرم. زنگ زده بودم مگه نمیایی؟! گفته بود مورد اورژانسی داریم. پزشک آنکال شیفت هنوز نیومده... عجله داشت وقتی برای حرف بیشتری نبود، فقط گفته بود به بابا زنگ می زنم. برای خداحافظی...

دکتر پارسا با لبخند گرمش دلداریم می ده. اینکه تو خودمم چیزی نیست که از حواس تیزش پنهان بمونه. حالا هرچقدرم که طبیعی نقش بازی کنم.

چند قدمی به سمتم میاد. نگاهِ علیرضاست. حتی لبخندش و صلابتش.

-دوست داشتم بیشتر بودین!

لبخندش عمق می گیره: تحمل تهران با حضور عروس مهربونی مثل تو، خیلی بهتر می شه!

دستشو به بازوم چفت می کنه و ادامه می ده: تبریز منتظر تونم.

و ب..و...سه ای نرم به پیشونیم می زنه.

یاشگین خودشو به ما می رسونه و حینی که وسایل کیف دستیشو واررسی می کنه می پرسه: علی نیومد؟

دکتر با خنده ی پدرانۀ ای می گه: بجنب دختر دیر شد!

با هم رو ب..و...سی می کنیم و آرزوی سفر خوب و راحت...

با امیرحسین هم خداحافظی می کنم.

...

از بیکاری و تنهایی کتاب های کتابخونه ی دیواری رو نگاه می کنم. دلآرام همراه رسول تا فرودگاه رفت. طی دو ساعت دو بار به گوشی علیرضا زنگ زدم، ولی جواب نداد. کمی دلخورم. شاید به حق و شاید ناحق... اما دلخورم.

دستم روی یکی از کتاب ها ثابت می شه... ماهی سیاه کوچولو صمد بهرنگی... لبخند محوی روی لبم می شینه. ادبیات کودکان! بین این کتاب های قطور چیکار می کنه؟!

کتابو از قفسه بیرون می کشم. رنگ سفید کتاب کمی تغییر کرده. اونقدر که می شه
فهمید کتاب قدیمیه....

کتابو باز می کنم. کاغذ کاهی و بوی مطبوع کتاب به دماغم می خوره. با خودکار آبی
گوشه ی سمت چپ با خط آشنا اما نیخته ای نوشته " اسفند 67"
و کمی پایین تر " پارسا"

لبخندم عمق می گیره و با انگشت شصت دست خطِ علیرضای 10 ساله رو لمس می
کنم. این کتاب، سال و ماهی خریداری شده، که من به دنیا اومدم! ... چه تصادف
جالبی!

نفسمو به آرومی رها می کنم و صفحه ای از کتابو باز می کنم. و از جایی شروع به
خوندن...

البته خیلی چیزها هم از این و آن یاد گرفته ام؛ مثلاً این را فهمیده ام که بیشتر ماهی
ها، موقع پیری شکایت می کنند که زندگیشان را بیخودی تلف کرده اند. دایم ناله و
نفرین می کنند و از همه چیز شکایت دارند.

من می خواهم بدانم که ، راستی راستی زندگی یعنی اینکه توی یک تکه جا ، هی
بروی و برگردی تا پیر بشوی و دیگه هیچ ، یا اینکه طور دیگری هم توی دنیا می شود
زندگی کرد...؟

روی کاغذ کاهی دست می کشم و با لبخند به معنایی که لابلای این جملات ساده
پیچیده فکر می کنم. دوست دارم کتابو کامل بخونم.

دستی روی کتاب های قفسه می کشم... کوری! سارا گفته بود محشره! باید خوندش...
البته بعد از ماهی می خونمش!

ماهی سیاهو ورق می زنم. بوی کاغذ کاهی بیشتر توی دماغم می شینه. یاد ماهی سیاه تنگ سفره ی هفت سین میفتم. و اون باله هایی که آدمو یاد عروس مینداخت! با صدای باز شدن در از فکرای بی سرو ته بی سرانجام بیرون میام. علیرضا با لبخندی در اتاقو می بنده. و زمزمه ی سلام پر صلابت و مهربونش که به واسطه ی خستگی کمی خش افتاده... از یادم می بره که دلخور بودم... که دو بار زنگ زدم و بی جواب موندم...

کتابو روی میز تحریر می دارم و با لبخندی به سمتش می رم: سلام... خسته نباشی با همون لبخند گرمش، دستشو با آغوش باز می کنه. قدم های مونده رو طی می کنم و توی آغوشش فرو می رم.

نگاهش با وسواس توی صورتم می چرخه. انگار که دنبال چیزی می گرده. چیزی که نمی دونم چیه... ولی می تونم از صورتش بخونم که چقدر خسته است --بیخش بد قول شدم...

یادم میاد... یادم میاد که دلخور بودم. و موج دلخوری و دلتنگی آنا به قلبم حمله می کنه. لبخندمو با سماجت روی لبم حفظ می کنم و می گم: خیلی خسته به نظر میایی. لبخندش نفسی می شه که روی صورتم می شینه.

کجا خونده بودم که وقتی مردت از کار میاد گله نکن؟! دوست دارم با مشت بزنم تو دهنش به خاطر زر مفتی که زده! نمی فهمه که چقدر الان احساس سنگینی می کنم؟! دوست دارم حرف بزنم. گله کنم، شکایت و خیلی هم خودمو لوس.... اصلا من خر چرا به حرفش گوش دادم؟!!

از آغوشش بیرون می خزم و گرفتار بین دو راهی آموخته ها و رفتار از روی حسی که دارم، خودمو متقاعد می کنم، قطعاً جان گری روانشناس بیشتر از حس من می دونه!

لب تر می کنمو پرت می گم: بذار کمک کنم کتتو در بیاری!
تک خنده ی بی صدایی می زنه، شیرین جذاب و دوست داشتنی. تای ابروشو بالا می
ده و می گه: بد عات می شما!

حینی که کتتو به کمک خودش از تنش بیرون می کشم می گم: نو پرابلم **no**
problem، ترک عادتم بلدیم!

با حرکتی سمتم میچرخه و بغلم می کنه. از زمین بلندم می کنه. دماغشو به دماغم
می کشه و می گه: ترک دادنم سخته، مخصوصا اگه مقصود تو باشی... می شه غیر
ممکن!

روی تخت می داردم و کنارم می شینه
راست می گه، برای خودم هم غیر ممکنه! چه برسه برای اون!
--امروز که اذیت نشدی؟

دوست ندارم به امروز فکر کنم. به تمامی معذب بودنم. به دردهایی که داشتم و هنوز
گاه و بی گاه به سراغم میاد. به استرس ناشناخته از نبودن علیرضا و تمام حس نیاز به
آرامش سکون و سکوت!

دستمو میون کتتش پنهان می کنم: خوب بود... فقط
سرشو یک طرفه کج می کنه و پیگیر می پرسه: فقط؟!
نگام با خجالت از تپله هاش به سیب گلوش سُر می خوره و می گم: فقط جات خیلی
خالی بود...

دستش دور تنم حلقه می شه و زمزمه اش توی گوشم می پیچه: می دونم خیلی کم
گذاشتم.

-نه...

--فقط می تونم بگم، منو ببخش.

کف دستمو روی صورتش می دارم. زبری ریش هایی که قصد بیرون اومدن دارن رو با کمی دقت می شه حس کرد.

نگام توی تیله هاش می رقصه، طاقت نمیاره و روی لبهاش می شینه.

موبایلو روی میز تحریر می دارم و نفسمو پر صدا بیرون می دم. باید با علیرضا حرف بزنم؟!

راجب جاوید، اشکان و گوشی که دزدیده شده! راجب تلفن هایی که تازگی ها پشت هم تک می خوره و علی رغم جواب دادنم پشتش فقط سکوته. و ذهنم فقط به دو نفر ختم می شه!

از اون روزی که جاوید زنگ زد ده روزیه که می گذره و من بی خبر از همه جا. اشکان گفته بود ثابت شده دزد گوشی اون پسر نبوده. با سند و مدرک

و من فکرم گاهی حول یه محور ضعیف می گرده، که شاید کسی گوشی علیرضا رو دزدیده که با علیرضا خصومت داشته...

کاش از اول گفته بودم گوشی مالی علیرضا بوده!

نگفتمنم به قصد پنهانکاری نبود. اون موقع بین منو علی چیزی نبود. و من مطمئن بودم دزد گوشی همونیه که تو سرویس همو دیدیم! دانشجویی از دانشگاه ما. پس هر کی بوده فکر کرده گوشی برای منه!

اوووف... اگه بگم صدتا درده و اگه نگم صد درد دیگه! چند باری هم که خواستم بگم اونقدر علیرضا خسته و کوفته است که از گفتن هر چیزی پشیمونم کرده.

کاش یکی بود که می شد باهاش مشورت کرد!

نگاهی به رزومه ام می ندازم و از اون به ساعت کنار صفحه ی دسکتاپ که 11 شبو نشون می ده. علیرضا شبکاره و دلآرام نیم ساعت قبل رفت که بخوابه. باز برنامه ی رزرو سالن و آرایشگاه و غیره و غیره از سر گرفته شده

بی حوصله صفحه ی لپ تابو می بندم. علیرضا گفته بود سفرمون برای 5 ماه دیگه است. بعد از مراسم عروسی.

گوشیم روی میز می لرزه. صدای ویبره اش قلبمو از جا می کنه. و شماره ی 915 منفور روی اسکرین

دکمه ی سبز و با تمایینه می زنم و می گم: بله؟

صدایی نیست. و انتظار بیهوده است. می خوام که گوشیه قطع کنم ولی صدای یک نفس، همه پازل در هم بر هم هزار تیکه ای این بل بشو، برای لحظه ای توی ذهنم مجسم می شه. صدای نفس یک زن... و من فقط همینو می خوام. همین اطمینان که با احتمال 60 درصد موفقیت، بخوام که یک دستی بزnm.

لب تر می کنم و می گم : حالتون چطوره خانم حسینی؟

--...

به پستی صندلی تکیه می زنم و می گم: دوره ی این دوره گردی های نوجوونی از سن من و شما گذشته... اینطور نیست؟

--...

کلافه و ناامید آخرین تیرمو می زنم: زنگ می زنی که سکوت کنی؟ فکر نمی کردم که این همه شخصیتتون ضعیف باشه. اگه حرفی داری بگو، در غیر اینصورت مجبورم از راه قانونی مزاحمای تلفنیمو دک کنم.

و باز سکوت...

می خوام که قطع کنم که ناباورانه، صدای ظریفی تو گوشی می پیچه: من مزاحم نیستم.

سعی می کنم به یاد بیارم این صدای کیه؟ نا آشناست. و از لای این یک جمله ی سه کلمه ای به هیچ کس نمی شه رسید.

دستمو به سر روان نویسم بندم می کنم.

-میس کال زدن و قطع کردن، زنگ زدن و جواب ندادن مزاحمت نیست؟

--خیلی وقته که می خوام باهاتون حرف بزنم. اما نتونستم.

نمی فهمم. نمی دونم کیه و این حس کنجکاوی به حد خودش رسیده! تیک عصبیمو سر بازو بسته کردن روان نویس خالی می کنم. در حالیکه توی صدام پر از صلابته...

-بله... از چندماهه. لااقل اگه جرات انجام کاری رو نداری شروع نکن. اینجوری بهتر نیست؟!

--خواهش می کنم اینجوری با من صحبت نکنین. نمی تونم باهاتون راحت باشم.

بی اختیار پوزخندی روی لبم می شینه. این بشر یا زیادی پرته، یا زیادی بی شرم.

--خب حرفتون!..

من من می کنه. انگار که دنبال چیزی، جمله ای و حرفیه!

--راستش وقتی تو مشهد دیدمتون...

سر روان نویس توی دستم بی حرکت می شه. پس آیلینه... صاحب این صدا، این مزاحمت ها...

--فکر نمی کردم با دیدن واقعیت بازم بخوایید در مورد علیرضا فکر کنید. فکر می کردم برای زندگی شخصیتون خیلی بیشتر از اینا ارزش قایل باشید. بیشتر فکر کنید. بیشتر...

درک نمی کنم. نمی فهمم این حرفا بعد از این همه موش و گربه بازی برای چیه. روان نویسو روی میز پرت می کنم و می گم: حرف اصلیتون چیه؟
--اجازه بدید حرف بزنم!

بعضی آدمها امواج منفی‌شون، خیلی سریع تر از حرف و دیدن، به آدم منتقل می شه. حس می ده. حس خطر... حس یک ویرانی...

--شما واقعا باور کردی من و علیرضا با هم تفاهم نداشتیم و از هم جدا شدیم؟
-چرا چیزی که بقیه می گن رو باید باور کنم؟

سکوت می کنه، انگار که جا خورده. می فهمم که خیلی تندم. تند و نفوذ ناپذیر... درست از همون وقتاییه که الهام می گه جرات ندارم بهت نزدیک شم.

دوست ندارم با کنجکاویام میدون رو برای جولان دهی و یکه تازی بی شرمانه اش خالی کنم. اگه حرف با ارزشی داشت، اگه دلش برای من به رحم اومده بود؛ که مثل آدمای گناهکار تک زنگ نمی زد و در نمی رفت... این یه جنگه... یه جنگ نرم، به واسطه ی راست های دروغ...

و امان از این راست های دروغ... که هرچقدرم مومن باشی، به خودت به زندگیت به مردت...

لحظه ای یا لحظاتی از زندگیت هست که تو رو به این بن بست فکری بکشونه: "کنه راست باشه".

صداش توی گوشی می پیچه: من نمی دونم چی از من و رابطه ی گذشته ام شنیدی.
اما فکر می کنم به خودت اونقدر مديونی که هر حرفی رو با سند و مدرک باور کنی.
نه چیزی که بقیه می گن. نه چیزی که فقط علیرضا می گه.

من حلقمو هنوز دارم. علیرضا هم قبل از نامزدی با تو تو دستش بود. البته می گن
برای اینکه که این نفرت جلو چشمش باشه!

شک ندارم هنوزم حلقه رو داره. اگه بگردی پیداش کنی...

پوزخندش مثل هوای مسموم توی سرم می پیچه: ساده تر از اون چیزی هستی که
فکر می کردم. ساده و زود باور... برای علیرضا باید پیچیده بود و سیاست داشت.
وگرنه دست خالی از زندگیش مثل یه نخاله پرت می شی بیرون.

می غرم: مراقب حرف زدنت باش!

می خنده، آرام شایدم غمگین: تو مراقب زندگیت باش...

چشمامو می بندم. ترس غریبی توی دلم پیچیده. حس خوبی ندارم. سعی می کنم به
خودم مسلط باشم. می دونم که همه اش یک بازیه. برای منی که این همه بازی
خوردم، وقتی عqlم می گه جایی از کار می لنگه، یعنی این تماس، این حرفا رو نباید
باور کرد.

لب تر می کنم و به محکمی قبل می گم: چی از زندگی علیرضا می خوای؟

ناباورانه می گه: علیرضا؟

--انتظار نداری که باور کنم دلت به حال من یا زندگیم سوخته؟ بعد از کلی موش و
گربه بازی، یک باره بلبل زبون شدی!

امشبم اگه خودم معرفیت نمی کردم حرف نمی زدی... می گی خیلی وقته می خواستی حرف بزنی ولی نتونستی! حالام که چرندیاتتو با موش مردگی بذار باهات راحت باشم و بذار حرف بزنامو، تحویل می دی.

شمرده شمره و دیکته وار، تاکید می کنم. مهم نیست که توی ذهنش چطور به نظر بیام، مهم اینه این ریشه ی هرز همین الان برای همیشه از هستی ساقط بشه.

--بین آیلین خانوم، من نه علیرضام و نه صبر علیرضا رو دارم. واسه زندگی خصوصیم، با هیچ کس، نه شوخی دارم، نه تعارف. نه مصلحت سرم می شه، نه خونی که قرار بریزه یا نریزه... کار این دفه اتو ندید می گیرم. ولی به روح پدرم قسم، بار بعدی در کار نیست.

...

تلفنو روی میز پرت می کنم و دم عمقیمو طولانی رها می کنم. از درون می لرزم. عصبیم و پر از ناآرومی.

گرمی اشک روی گونه ام، اجازه ی رهایی اشک بعدی رو می ده.

می دونم بازیه... ولی چرا؟ دلیل؟ دلیلی که نمی دونم و این ندونستن تو رو می خواد به زور وارد دور باطلی کنه که " نکنه راست باشه "

هر چند نوع تماس و حرفای امشبش، تعجبش وقتی که گفتم چی از زندگی علیرضا می خوای؟! و سکوتش بعد از تهدیدام، خودش ضامن معتبری برای بازی بودن این قضیه می تونه باشه.

با صدای آروم بسته شدن در، چشممو باز می کنم و به سمت در می چرخم. دلآرام با چهره ی ناراحتی که سعی می کنه لبخند روی لبش بذاره ، دست و پاچه می گه: در زدم، متوجه نشدی!

انگار که چیزهایی فهمیده.

چیزی شبیه لبخند روی لبم میاد. دستی به چشمم می کشم از روی صندلی بلند می شم: آره متوجه نشدم. تو هم بی خواب شدی؟

انگار سوالمو متوجه نمی شه، و یا از چیزایی که پشت در شنیده شوکه است: آیلین بود؟ چی می گفت؟ گریه کردی؟

تک خنده ای می زنم و اشاره می کنم که بیاد و روی صندلی بشینه: ظاهرا تو حالت بدتر از منه.

--مریم چی می گفت؟ چی می گفتین به هم؟

از سوالش آشکارا جا می خورم. خوشم نمیاد. یعنی چی چی می گفتیم به هم؟ فکر کرده من زنگ زدم؟

حتی تلاش نمی کنم اخمی که بین ابرو هام نشست رو مهار کنم. دستشو به نشونه ی دلجویی روی دستم می دارم: به خدا قصد فضولی نداشتم. بی خواب شده بودم، گفتم اگه تو هم بیداری و حوصله داری با هم فیلم ببینیم. که صداتو پشت در شنیدم.

دستم از زیر دستش بیرون می کشم و روی صندلیم می شینم. و به میز به هم ریخته خیره می شم. کاغذهای، لپ تابی که به خاطر آپدیت شدن هنوز خاموش نشده، روان نویسی که از سرش جدا افتاده. و موبایلم....

لبمو از حصار دندونم رها می کنم و می گم: خیلی وقته یه شماره مزاحمم می شه.. قبل نامزدی منو علیرضا. هر چند وقت یه بار میس کال می زد

نگامو بالا می کشم. تپله های آشناس، کنجکاو و معصوم توی صورتم می چرخه.

--امشب معلوم شد اونمی که میس کال می زد و خبری ازش نمی شد، آیلین بود.

--چی می گفت؟

-هیچی؟

--برای هیچی گریه کردی؟

دوست ندارم حرف بزنم. دوست داشتم الان جای دلآرام علیرضا بود.

--علی هم می دونه؟

این سوالای بی منظور پشت سر همو دوست ندارم. نفسمو آروم رها می کنم و می گم: هنوز نه. ولی بهش می گم.

نگاه پر از سوالش تو صورتم می رقصه. انگار می دونه که دوست ندارم حرف بزنم. دستش روی دستم می شینه و می گه: آیلین خیلی وقته زور می زنه نظر علیرضا رو عوض کنه.

صدای نحسی توی گوشم اکو می خوره: "برای علیرضا باید پیچیده بود و سیاست داشت. وگرنه دست خالی از زندگیش مثل یه نخاله پرت می شی بیرون"

یه دوش آب گرم نیاز دارم. سکوت و کمی خواب و بی خبری!

--به حرفاش اهمیت نده مریم.

می خندم. آروم و بی صدا. من به انتخابی که داشتم مطمئنم. اینو از خودم مطمئنم. وقتی قلم و عظم هر دو با هم تایید می کنن، یعنی به بیراهه نرفتم.

علیرضا آدم دیروز و امروز نیست که نشناخته باشمش. فقط باید به بعضی از سوالا جواب داده بشه.

در رو به آرومی باز می کنم و وارد خونه می شم. کتونیا مو بدون اینکه بندشو باز کنم از پام درمیارم و سرکی به هال می کشم. خونه ساکت و خلوت. آرام نیم ساعت قبل

زنگ زده بود علیرضا خوابه و خودش می ره خونه ی رسول. نهار تو یخچاله و علی هنوز نخورده. کلاسورمو روی عسلی میذارم و حینی که به ساعت 2:15 بعداز ظهر نگاه می کنم، مقنعه امو از سر بیرون می کشم.

زمان ارائه ی پایان نامه مشخص شده بود. الی نبود، و راحیل می گفت می ترسم الی به ارائه نرسه. پله ها رو با طمئانینه بالا می رم. باید امشب با علیرضا یه سر به الهام بزنیم.

لای درو به آرومی باز می کنم. علیرضای غرق خواب، در حالیکه ساعد دست راستشو روی پیشونیش گذاشته و دست دیگه اش روی قفسه ی سینه اش، به واسطه ی نفس کشیدن بالا و پایین می شه.

لبخند محوی روی لبم می شینه. از دیروز عصر ندیدمش، و با وجود تکرار ندیدن ها، هنوز دلتنگش می شم. با نبودن های وقت و بی وقت کنار اومدم، ولی با دلتنگیش نه! وسایلمو روی میز تحریر بی صدا می ذارم و لباسمو با تاپ سفید و شلوارک طرح جین عوض می کنم. خوبیه این خونه تهویه ی مناسبشه و آدم توی فصلای مختلف از یه دمای مناسب برخورداره.

به آرومی روی تخت می شینم و چهره ی غرق خوابشو دوباره آنالیز می کنم. ابروهای دست نخورده ی پر پشت و کشیده. پلکای بسته، دماغ خوش فرم و لب هایی که حتی وقتی لبخند نداره، باز هم وسوسه انگیزه...

اولین بار، بیمارستان تبریز بود که اینطور آنالیزش کردم. به قصد ب...و...سه به سمتش خم می شم.

صدای بم و خش افتاده از خوابش زیر گوشم می شینه: این خوابه یا رویا؟!

ریز می خندم و کنارش دراز می کشم. پیشونیمو می ب...و...سه و حصار آغوششو کمی تنگ تر می کنه. نگامو بالا می کشم. چشماشو بسته و با لبخند محوی نفس می کشه.

بی هوا می گم: دلم برات تنگ شده بود.

و آنا از حرفی که زدم پشیمون می شم. نمی خوام فکر کنه از نبودنش گله می کنم و یا شاکیم.

سرشو توی موهام فرو می بره و شقیقه امو می ب...و...سه ، پلکشو باز می کنه و خیره تو عسلیم لب می زنه: من شرمندتم.

از جمله اش دلم می گیره. نباید... نباید می گفتم.

انگشت اشاره امو روی لبش می ذارم و می گم: نگو اینجوری.

لبه‌هاش به لبخند کش میاد. و ب...و...سه ای روی انگشتم می زنه.

--من فقط حس خودمو گفتم، نه اینکه بخوام ازت گله کنم. من ناراضی نیستم.

تک خنده ی بی صداش نفسی می شه که روی صورتم می شینه--می شه این همه خوب نباشی؟

دستمو به گونه اش بند می کنم و به عادت همیشگی زبری ناشی از ته ریش

نادیدنیش، کف دستم لمس می کنم. با لبخندی می گم: کی خوابیدی؟

پلکاشو به هم فشار می ده و نفس عمیقی می کشه: ساعتای 10 بود...

--خوب خوابیدی؟

--نه...

تای ابروشو بالا می ده و با لحن طلبکاری ادامه می ده: یعنی چی وقتی از کار برمی
گردی زیدت خونه نباشه؟! هوم؟

ریز می خندم و مشت آرومی به بازوش می زنم. حبس شده توی آغوشش غلتی می
زنه و تا می خوام به خودم پیام، خودمو لبه ی تخت حس می کنم. می دونه از این مرز
می ترسم و حالا داره سربه سرم می ذاره.

--می ری بیرون، تا بعد لنگ ظهر. تو خواب چشم چرونی می کنی و پسر مردمو دید
می زنی، دستتم که شل شده؟! اصلا زیدی که دستش رو آقاش بلند شه باس...

به لحن جوادیش ریز می خندم ولی اون سمت بیرونی تخت تکونم می ده و با احساس
معلق بودن جیغ می زنم و دستمو به بازوش بند می کنم: علیرضا الان میفتم
چشماش از شیطنت برق می زنه و می گه: خب منم همینو می خوام.
معارض میون خنده می گم: ا علیرضا...

لبه‌هاش وسوسه انگیز به لبخند کش میاد: جونم؟

نگاه چراغونیش توی صورتم می رقصه: داری خرم می کنی؟

معارض لب برمی چینم و همه ی جسارتمو یکجا جمع می کنم و می گم: اصلا
ب..و...سمو بهم پس بده

ریز و بی صدا می خنده و می گه: راست می گی خودت پس بگیر!؟

از حاضر جوابیش می خندم و می گم: بیا این ور تر الان دوتامون میفتیم...

با شیطنت نگاهشو به پایین تخت می ده و برمیگرده: فقط 50 سانته...

از بیخیالش می خندم و نفسمو به آرومی رها می کنم.

باز پیشونیشو به پیشونیم می چسبونه و با غلتی از لبه ی تخت دور می شه...-

لیوان آب پرتقالو توی بشقاب می دارم. نوشیدنی بعد از نهار... هیچ وقت با خود غذا نمی خوره. و همیشه نیم ساعت بعد از غذاست که می خوره. دستمو باحوله خشک می کنم و بشقاب به دست از آشپزخونه بیرون می زنم. صدای گوینده ی خبری پرس تی وی، با ولووم پایینی توی هال طنین انداخته.

با دیدنم جایی کنار خودش باز می کنه، لیوانو سمتش تعارف می زنم. با تشکر لیوانو می گیره. کنارش می شینم و بی توجه به خبری که پخش می شه می گم: بیمارستان چه خبر؟

لیوانو روی عسلی جلوش می ذاره و می گه: مثل همیشه شلوغ. دانشگاه چه خبر؟
--برای ماه بعد، ارائه دارم.

--خیلی خوبه! دوست دارم پیام.

قدردان نگامو به نیم رخ مهربونش می دم و می گم: ممنونم.

دستشو دور تنم حلقه می زنم و می گه: من بهت افتخار می کنم.

با لبخندی سرمو به سینه اش تکیه می دم و می گم: منم. و... خوشحالم تو رو کنارم دارم.

روی موهامو می ب...و...سه و کانال تلویزیون رو عوض می کنه. صدای محکم و منظم قلبش توی گوشم اکو می خوره. و با هر بار یادآوری ناگفته هایی که باید بگم، ذهنم به هم می ریزه. اینکه از کجا شروع کنم و چطور بگم؟! کاش موقعیتی پیش میومد که زودتر از حالا گفته بودم. توی همین فکرام که با صداش بخودم میام.

-جانم؟

تلویزیونو خاموش می کنه و کنترلو روی عسلی می ذاره: می گم کجایی؟ تو فکری!

تکیه امو از سینه اش می گیرم: نه؟!

به سمتم می چرخه و موشکافانه صورتمو از نظر می گذرونه: نه؟!

-خب یعنی آره. چند وقتیته می خوام باهات حرف بزنم ولی وقت نشده.

نگاهش توی عسلیام گیر می کنه. انگار از تو چشمام دنبال حرفایی که هنوز نگفتم.

-یعنی وقت مناسبی که بخوام این حرفارو بهت بگم نشده.

--خب؟

-می دونی که با آقای وحدانی و هاشمی دنبال ردی از خرابکاری های مهرانفر بودیم.

اخماش در هم می ره و دستاش توی هم قلاب می شه. از واکنشش می ترسم. و اون جمله ی مزاحمی که گاه و بی گاه توی ذهنم می چرخه: " این دختر پر از دردسره!"

دستی به پیشونیم می کشم و می گم: اون موقع ها ما یه ویروس جاسوسگر، وارد شبکه ی اطلاعاتی گمرک کردیم تا شاید چیزی از این دزدی ها دستگیرمون بشه. تا اینکه 10 روز قبل آقای وحدانی زنگ زد و گفت جاسوسگر اطلاعاتی رو داده که می شه به طور مستند گفت که با ارز مرجع، کالاهای دیگه ای وارد کشور می شه. از جاوید خواستم که خودش دست به کار نشه و اطلاعاتو به دوستای اشکان بده.

--کار عاقلانه ای کردی، هر چند بعید می دونم کاری کنن؟

-یعنی چی؟

تک خنده ای می زنه و می گه: دست من زیر سنگ تو، دست تو زیر سنگ من...

به هر حال.... کار درستی کردی. در افتادن با همچین جماعتی کار تو و جاوید نیست.

ناامید از حرفی که می شنوم ادامه می ده: مریم، می دونم اونقدر ازشون دیدی که خودتو قاطی این بازیا نکنی، اما می دونم که آدم بی خیالی نسبت به این مسائل نیستی. به خاطر همین ازت می خوام هیچ وقت، هیچ وقت هیچ وقت با یه گله گرگ جنگی رو شروع نکنی. گرگا موقع گشنگی، به خودشونم رحم نمی کنن. مهرانفر یه ارزن از این خروار بود.

اینکه مستقیم وارد عمل نشدی و جلو جاویدو گرفتی، خودش نشون دهنده ی اینکه آرامش زندگی برات مهمه. من بهت اعتماد دارم.

از معنی که زیر این چند جمله نشسته دلخور نیستم. حق داره ازم همچین چیزی رو بخواد، و چه بسا اگه من بودم خیلی بی پرده تر برای منی چون خودم، می گفتم که مراقب آرامش زندگیم باشه!

--خب دیگه؟

با تعجب نگامو بالا میارم و می گم: هوم؟!

و به یاد میارم که هنوز دو اتفاق دیگه رو نگفتم. راجب گوشی دزدیده شده و پسری که بهش مشکوک شدم می گم. و اشکان که پیگیر این اتفاق بود.

بعد از سکوتی طولانی فقط می گه: باید زودتر از اینا بهم می گفتی!

--خب این قضیه برای قبل نامزدیمون بود. بعدشم اون پسر هم دانشگاهیم بود، واسه همین فکر می کردم موضوع به من ربط داره. چند روز قبل اشکان زنگ زد گفت اون پسر دزد گوشی نبوده.

با صدای چرخش کلید توی در، هر دو سر برمی گردونیم. دلآرام با یالله معروفش وارد می شه. و من هنوز فکرم گیر دزد گوشیه. کسی که انگار علیرضا چندان هم ازش بی خبر نیست...

جعبه ی شیرینی رو تو دستم جابجا می کنم. برای دیدن الهام بال بال می زنم. می
تونم چهره ی گرد و تپلِ هفت ماه اشو تصور کنم. تو مسیر، همراه رسول، اونقدر
راجب اشکان و ریشاش و خاطرات ورزقان موقع ریش تراشی اشکان حرف زده بودیم،
که علیرضا میون خنده گفته بود اگه بخوایم ادامه بدیم، از همینجا برمی گردیم
خونه...

رسول با شیطنت در چوبی رو به فاصله ی کوتاهی دوباره می کوبه. در با صدای غرغر
اشکان باز می شه: دهنِت سرویس رسول.

و با دیدن ما جا می خوره و خودشو جمع و جور می کنه: به به می بینم که با اهل و
عیال اومدین، صفا آوردین.

با سلام و احوالپرسی کوتاهی وارد می شیم.

اشکان میون خوش آمد گویی رو به من می گه: تبریک می گم مریم خانوم...

و رو به بقیه ادامه می ده: رو درو ... اولین باره همو می بینیم خب!

رسول دستاشو از هم باز می کنه و می گه: ما که چیزی نگفتیم. حالا بیا ماچم کن

اشکان به طور واضحی پشت به رسول می کنه و با علیرضا سلام و احوالپرسی می
کنه.

حینی که کالجامو درمیارم، حواسم هست که به علیرضا بابت عقدمون تبریک نمی
گه. و این یعنی همو دیدن... و این یعنی مشخصه علیرضا چطور از همه ی اوضاع
اطلاع داره.

با صدای سلام الهام، از فکر می پرَم. الهام محجوب، پوشیده در چادر سفید گلدار. می
دونم چادرش به خاطر نی نی توی شکمش و تغییرات هیکلشه. وگرنه هیچ وقت

جلوی ما چادر نمی پوشید. زودتر از آرام، به آغوش می کشمش و گونه های گل انداخته اشو می ب...و...سم: چطوری تپل من؟!

از خجالت و خنده لبهاشو به دندون می گیره. جمله امو کمی بلند گفتم و حواسم نبود که الی بیش از حد خجالتیه.

--تبریک می گم مریمی. انشالله خوشبخت بشی

اخمی مصنوعی به پیشونیم میارم و می گم: اصلا در این مورد حرف نزن که خیلی ازت دلخورم.

و با ولووم پایین تری ادامه می دم: چپیدی تو خونه، نه حالی نه احوال، از صدتا غریبه ام غریبه تر... الان می گی تبریک. نخواستم.

نیشگون ریزی از بازوم می گیره و با خنده می گه: به جون الی نتونستم پیام.

--: دیوونه چرا قسم می خوری.

نگفتم تورش کن خره! ببین چه به هم میابین! ولی خودمونیم، من که ازش خیلی می ترسم. خیلی جدی نیست؟

تا می خوام جوابش بدم، دلآرام می گه: بابا یه ذره ما رو هم تحویل بگیرید!

الهام با ببخشیدی، همراه دلآرام احوالپرسی می کنه و من به این فکر می کنم علیرضا جدیه. اما مهربونم هست. اونقدر که خیلی وقتا فراموشم می شه این همون دکتر پارسای اخموی ورزقانه...

به نشونه ی دلجویی دستمو دور شونه های آرام حلقه می زنم و می گم: ایشونم آرام خانوم هستن. تاج سر ما!

الی چادرو روی سرش مرتب می کنه و با خنده می گه: دو روز دیگه کارتون به گیس و گیس کشی کشید، معلوم می شه کی تاج سره.

و رو به مردا تعارف می کنه بیان تو هال.

...

کیک های برش خورده رو توی ظرف مخصوص، می چینم. الهام در حال چیدن میوه هاست و دلآرام قهوه رو آماده می کنه.

الی: ببخشید تو رو خدا، اشکان همین الان گفت مهمون داریم. شمام افتادین زحمت.

به زحمت جلو خودمو می گیرم که جلو آرام حرف زشتی نزنم. چپ چپ نگاهش می کنم و با تک خنده ی بی صداش مطمئن میشم از چشام خونده که بهش گفتم: زر نزن.

آرام: نه عزیزم. مردا که موقع حرف زدن، یا سرشون تو بحث سیاسته، یا اقتصاد . رسول و علیم که خودت بهتر می دونی ... دو تا کارکشته ی بیمارستان! ما هم اومدیم خودتو ببینیم.

الهام: مرسی عزیزم. شما لطف داری.

در جعبه ی کیکو می بندم و می گم: چه خبر از نی نی ؟!

با لبخند محزونی می گه: اونم خوبه

متعجب از عکس العملش می گم: چیزی شده؟

خوشه ی انگور توی دستش ثابت می شه: نه

قدمی به سمتش می رم. دست می برم و خوشه ی انگوری که به اشتباه روی خیارها چیده رو، روی انگورهای دیگه می ذارم

--هفته قبل دکتر بودم. لکه بینی داشتم.

ثامت و ساکت به حرفاش گوش می دم. آرام هم دست از کار کشیده.

--دکتر آمپول ضد سقط داد. گفت مجدد مراجعه کن. دیروز که رفتم، گفت ضربان قلب بچه نامنظمه.

بی اختیار دستم روی دستش می شینه. و با نگرانی همه صورتشو می کاوم.

به زحمت سعی می کنه جلوی ریزش اشکشو بگیره.

بی تاب می پرسم: نگفت باید چیکار کنی؟

--گفت طبیعیه، ولی فردا هم باید واسه چکاپ برم.

نفسمو به آرومی رها می کنم و سعی می کنم آرومش کنم: نگران نباش الی. وقتی دکتر می گه این نامنظمی طبیعیه، خب طبق دانش و تجربه اش اینو گفته.

--اگه اتفاقی بیفته

دلآرام قهوه سازو خاموش می کنه و با لبخند می گه: به اتفاق نیفتادنش فکر کن.

کاردای میوه خوری رو توی سینی کنار بشقابا می دارم و برای عوض کردن فضا می گم: تخم جن هنوز نیومده، همه رو زهره ترک کرده.

آرام می خنده و الی به تک خنده ای اکتفا می کنه.

...

بحث مردا گل انداخته و ما بی توجه به اونها، اتاقی که برای بچه مرتب شده رو دید می زنیم. اتاقی که هنوز بچه نیومده، بوی بچه می ده. یه اتاق 12 متری که یکی از ضلعاش به بالکن ختم شده. با سرویس خواب و کلی آویز بچه گونه.

الی جعبه ی لباسا رو از کمد بیرون می کشه و می گه: ببینین خوشگله؟

ست تیریکوی سفید با حاشیه ی صورتی. و خرسای برجسته ی دخترونه ی روش!
آرام از دیدن لباسای بچه گونه به وجد اومده و من به بچه ی خودم و علیرضا فکر می
کنم. چیزی که تصور کردنش کمه سخته! اما شیرین...

لباسا رو توی جعبه اش می دارم و می گم: سر اسم به توافق رسیدین؟
--اشکان می گه اسم ایرانی، منم از این اسمایی که می گه خوشم نیاد. الینا و ملینا و
چه می دونم...

آرام ریز می خنده و من با بدجنسی می گم: اشکانو چه به این اسما... با اون ریشاش!
با پرت شدن چیزی به سمتم جا خالی می دم و می گم: خب راست می گم. با اون
قیافه بنلادنیش باید اسم دخترشو بذاره ام کلثوم.

هر سه می خندیم. اشکان الهامو صدا می زنه و الی مجبور به رفتن. و ما همچنان
مشغول دید زدن وسایل و ردیف کردن اسم.

میون شوخی و خنده هامونیم که قاسم به گوشیم زنگ می زنه. رسول از حال صدامون
می زنه، آرام با اشاره می گه من می رم بعد بیا...

حین احوالپرسی روتین در کشویی بالکن رو می کشم و وارد محوطه بالکن می شم.
بعد از اومدن به تهران این سومین باریه که با هم در تماس بودیم. می گه فردا عازم
دبیه. و هفته ی بعد قرار عباس بیاد و منتظر جواب ماست که میاییم یا نه؟! جواب می
دم که بهتره جوابو از خود علیرضا بگیره. هرچند بعید می دونم. هفته ی بعد عروسی
دلآرامه!

مکالمه ی رب ساعته ی تلفنیمو قطع می کنم و با نفس عمیق، هوای زیادی خنک پر
دود رو به ریه می کشم. و از این بالا به شهر روشن زیر پا نگاه می کنم. و از اون به

آسمون بی ستاره ی یک دست سیاه. دلم هوای حیاط خونه ی خودمونو کرده، و ستاره های روشن. و اون شب مهتابی دوست داشتنی، روی تخت کنار علیرضا...

از تراس بیرون می زنم و در کشویی رو به آرومی می بندم. و از اتاق بچه خارج می شم. بچه ها مشغول حرف زدن و کیک و قهوه هاشونن. بحث راجب اکانت ایمیل.

کنار علیرضا جا می گیرم و اون بشقاب کیکشو به سمتم تعارف می زنه. زیر لبی تشکر می کنم.

اشکان فنجون قهوه رو به سمتم تعارف می کنه. قهوه رو با تشکر برمی دارم. و رو به علیرضا لب می زنم: قاسم سلام رسوند.

لبه اش به لبخند کش میاد: سلامت باشن.

--می گفت هفته دیگه قرار برن خواستگاری! می خواست بدونه میریم یا نه...

دستشو پشت کمرم حس می کنم و غیر محسوس به سمتم خم می شه: هفته بعد عروسی آرامه.

فنجون قهوه رو دست نخورده روی میز میذارم: منم همینو بهش گفتم.

صدای رسول با ولوم نسبتا بلندی برای لحظه ای از بحث خودمون بیرون می کشوندم.

--خب اگه اکانت ایمیل براشون مهمه که می شه با هک کردن بهش دسترسی داشت. چرا به خودشون زحمت بدن گوشی طرفو بدزدن.

تیکه ای از کیکو به چنگال می زنم. دزدیدن گوشی! به قصد سواستفاده از اکانت ایمیل!!

آرام تکیه اشو از پشتی کاناپه می گیره و می گه: مهم آی پی گوشیه. اینجوری همه ی چیز علیه اونیه که گوشیش دزدیده شده. اینطور نیست اشکان؟

فکری مثل خوره به جون مغزم میفته. علیرضا ... قسم می خورم که می دونست خبریه. و حالا این بحث چندان هم بی ربط نیست!

اشکان با لبخندی سر سنگین تایید می کنه.

چنگالو کنار کیکم می دارم و با صدای آرومی رو به علیرضا زمزمه می کنم: گوشی تو رو هم به همین قصد دزدیدن نه؟!

نگاش تمام نیم رخمو می کاوه و دم عمیقش روی صورتم می شینه.

و دوباره زمزمه می کنم: به این قصد دزدیدن، که فکر کردن گوشی برای منه!

سرمو می چرخونم و درست خیره تو نگاش، دنبال جوابم.

سکوتش همه ی حسای ناخوشایند دنیا رو به دلم سرازیر می کنه. لب زیرینمو به

دندون می گیرم و به حالت قبل بر می گردم: می دونستی و چیزی بهم نگفتی...

نگام به اشکانی که با نگرانی نظاره گر ماست ثابت می شه: و شایدم تو از اشکان خواستی چیزی نگه.

فشار خفیف دستشو کنار پهلوم و زمزمه ی اسممو کنار گوشم می شنوم. بشقاب

کیکو روی عسلی می دارم. چیزی توی قلبم سنگینی می کنه. اونقدر سنگین که می دونم اگه بهش بها بدم باعث سقوطم می شه.

مهرانفر دیده بود خیلی وقتا کارای اینترنتمو با گوشی انجام می دم. حتی دکتر

نامجو... . گوشی فرضی منو دزدین که با سو استفاده از اکانت و آی پیم شاید پاپوشی

چیزی درست کنن. این یعنی درست در یک قدمی یه دردسر بزرگ و بی برگشت

بودم. نفسمو به آرومی رها می کنم.

اما این مخفی کاری علیرضا و اشکان! هیچ سر در نمیارم.

به خودم امید می دم حتما دلیل محکمی برای این کارش داشته!

بچه ها در حال صحبتن. اشکان انگار حواسش به بچه هاست ولی می دونم که نیست. بی توجه به بحث تازه شکل گرفته میون حرف رسول می پرم و می گم: راستی اشکان، چه خبر از دکتر فرخی؟

چهره اش برای لحظه ای صامت می شه. می تونم بفهمم چقدر جا خورده. دوست داشتم الان رسول و آرام نبودم تا با علیرضا و اشکان راحت تر حرف بزنم.

رسول با تعجب می پرسه: دکتر فرخی؟ آدم جدید؟!

تکیه امو به کاناپه می دم. برام عکس العمل علیرضا اصلا مهم نیست. اونقدر از دستش دلخورم که فقط تو خونه و رو در رو می تونم باهاش حرف بزنم.

دست به سینه با نیشخندی رو به رسول می گم: نه زیادم جدید نیست. تو کار قاچاق گوشی بود. ولی نمی دونم چی شد بچه های اطلاعات گفتن این طرف دزد نبوده. قبل از اینکه رسول حرفی بزنه اشکان می گه: دستگیر شده. تو مرحله بازجوییه.

رسول چیزی می گه که نمی فهمم. نفس کم دارم. درد احمق فرض شدن خیلی سخته. و سخت تر زمانیه که از طرف کسایی باشه که بهشون اعتماد کامل داری. بهش تکیه دادی. ...

اشکی نیست. حرفی نیست. نفسی نیست. فقط درد....

گلسرمو باز می کنم و با حرکتی همه ی موهام آزاد می شن. ناراحتم. دلخورم. و پراز سکوت و صبری که از خودم بعید می دونم. در اتاق به آرومی بسته می شه. بدون اینکه عکس العملی به حضورش بدم، گلسرو روی کنسول می ذارم و با کرم مرطوب کننده مشغول می شم.

صدای نزدیک شدنش، با گام های محکم و آروم توی گوشم می شینه و پشت سرم، ثابت میشه. بی اختیار نگام توی آینه می شینه. و چهره ی آروم و مردونه اش.

نگاه من پر از دلخوریه و نگاه اون....

چیزی نمی خونم. یعنی دیگه نمی خوام که بخونم. راستش اونقدر همه ی معادلات ذهنیم در موردش به هم خورده که دیگه به برداشت های ذهنیم هیچ اعتمادی ندارم.

زمزمه اش زیر گوشم از فکر بیرونم می کشه: با هم حرف بزنیم.

سعی می کنم آروم باشم. حرفی نزنم که بعدها حسرت برگشت این دقایقو بخورم. و یا شکافی به واسطه ی بی احترامی ناخواسته و ندانسته بینمون ایجاد شه.

نفسمو به آرومی رها می کنم و به سمتش می چرخم. درست در فاصله ی چند سانتی هم...
هم...

دستشو میون موهایش فرو می بره و می گه: میشه ساکت نباشی

لب تر می کنم و کوتاه می گم: می شنوم....

نگاش تمامی زوایای صورتمو می کاوه. انگار که دنبال حرف بیشتری می گرده. ولی حرفی نیست. وقتی، توی این اتفاق منی در نظر گرفته نشده، خب قاعدتا باید شنونده بود!

خسته از کاوش های بی جواب، کتشو از تنش بیرون می کشه و می گه: من از اشکان خواستم چیزی راجب فرزاد فرخی بهت نگه. بهت بگه دزد گوشی اون نبوده و تو بیخیال شی. چون نمی خواستم وارد یه ماجرای که تهش معلوم نیست چیه و به کجا ختم می شه، بشی.

کتو روی دست راستش می ندازه و گره کراواتشو کمی شل می کنه.

نه من عادت پرسیدن دارم و نه اون عادت باز کردن مسایل. چه عادت های گندی!

تکیه امو از کنسول می گیرم و برای باز کردن مساله قدمی جلو می دارم : چه تهی؟!
چه ماجرای؟

--چند جاسوسگر مشترک، توی دفتر دکتر نامجو و گمرک... همه رو به یه نفر مضمون می کنه، مریم زارع.

گمرک می دونه جاسوسگر کار تویه... واسه همین قصد داشت تو رو بدزده. و حسابی هم دنبالت.

پس بهترین گزینه برای اطلاعات تویی... می تونی یه طعمه خوب برای گیر انداختن گمرک و رو کردن دستشون باشی. جوری که حتی گمرک هم نمی تونه بفهمه تو طعمه ی وزرات اطلاعاتی.

با قدمی ازم فاصله می گیره و در کمندو باز می کنه و حین آویز کردن کتش ادامه می ده: تو هم نخوای، اونا بلدن راضیت کنن که وارد این بازی بشی!

یه طعمه برای گیرانداختن گمرک... گمرک قصد دزدیدن منو داشت. حتی اون سرگرد، تو بیمارستان موقع زخمی شدنم به گمرک اشاره کرد. چرا هیچ وقت پیگیر نشدم؟! چرا هیچ وقت پا پیچ نشدم که بدونم چه خبره؟! خسته بودم و فقط چسبیده بودم به مهرانفر. تمام فکر و ذهنم اون شده بود... و آرامش قبل طوفانی که هیچ وقت دوست نداشتم از دستش بدم!

ترس وحشت و دردی که همه ی اون روزها، لحظه به لحظه تجربه کردم... همه ی کاب...و...س های شبانه... راستش من خیلی وقت ها به روی خودم نیاوردم! اما من همیشه ترسیدم. دلم آرامش می خواست.

--مریم!

نگامو بالا می کشم. مراقبه! اما به روش خودش. " تو هم نخواستی اونا بلدن راضیت کنن
وارد این بازی بشی... چون نمی خواستم وارد ماجرای که معلوم نیست تهش چیه و
به کجا ختم می شه، بشی "

سنگینی و گرمی دستشو روی بازوهای لختم حس می کنم. حس یه شاه مات شده
توی صفحه ی شطرنج رو دارم. قرار بود شاه باشم. ولی انگار توی این صفحه اندازه ی
یه سرباز هم روم حساب نکرده.

نگامو بالا می کشم. از سیب گلویش به لبهاش و از اون به تیله هایی روشنش. آروم لب
می زنم: فکر نمی کردم در نظرت اینقدر سبک سر باشم!

فشار دستشو به بازو هام حس می کنم. و زمزمه ی متعجب اسمم: مریم!

-وقتی تو نمی خواستی از این قضیه هیچ بویی ببرم، یعنی در نظرت من بچه ی بی
عقلی هستم که فقط بلدم دردسر درست کنم.

میون نگاه بهت زده اش خودمو از حصار دستاش رها می کنم. بغض بدی توی گلو
نشسته. سرسختانه تلاش می کنم تا مهارش کنم.

پشت به اون سمت تخت می رم.

--اینطور نیست مریم...

کلافه به سمتش می چرخم. توی ذهنم ولوله ای از حرفای نگفته است و قلبم که پر از
حسای ناخوشایندی که می تونه همین الان نابودم کنه.

--برای طرح این موضوع هزارتا راه بود! وقتی قراره کاملاً از موضوع بیخبر بمونم،
یعنی همین... یعنی من اون دختر احمقیم که زندگیمو فدای جنگی می کنم که واضح
ترین نتیجه اش اینه که تا آخر عمرم از داشتن یه زندگی آروم و معمولی محرومم.
چیو داری انکار می کنی علیرضا؟!...

با قدمهای بلندش به سمتم میاد.

ناباورانه می پرسم: چرا فکر می کردم باهام رو هستی؟!

و نفسم پله پله از سینه بیرون میاد.

--فکر می کردم قبولم داری!

نفس عمیقمو به آرومی رها میکنم. فضای اتاق بی اندازه سنگینه. میلی نه به خوابیدن هست و نه به بیداری. به سمت کمد برای برداشتن حوله ام راه کج میکنم. دست به سینه به کنسول تکیه داده. اخماش درهمه. کلافه است. و پر از سکوت...

حوله رو برمیدارم. صداشو میشنوم: من قبولت دارم.

نمی دونم چی تو این جمله ی سه کلمه ایه که تا حد پرخاش عصبانیم می کنه! اما باز سکوت تنها جوابمه! در کمد رو به آرومی می بندم.

--فقط عجولانه تصمیم گرفتم. قرار نبود بی خبر بمونی. قصد داشتم بهت بگم. اما وقتی اشکان بهت گفت دزد گوشی فرخی نبوده، دیدم خیلی زود قانع شدی...

مشتمو میون حوله فشار می دم و به سمتش می چرخم. باز خیلی زود قانع شدم که اون بی خیال گفتن ماجرا شده؟! مثل قضیه ی به هم خوردن نامزدیش که فکر کرده بود قانع شدم و حقیقت رو نگفت؟!

با صدایی که سعی می کنم آروم باشه می گم: من قانع شدم چون به اشکان اعتماد داشتم.

قدمی به سمتش برمی دارم و پر از عصبانیت می توپم: می شه این اخلاق مسخره اتو عوض کنی؟!

تيله های متعجبش توی صورتم می چرخه

و من دلخور از این احمق فرض شدن ادامه می دم: هر چقدرم زود قانع بشم، زود حرفی رو از جانب تو و یا دوستات قبول کنم... حالا به هر دلیلی، به دلیل وقت دادن به تو، خریت، سادگی یا حماقتی که به خاطر اعتماد به تو و دوستاته، دیگه حق نداری چیزی که مربوط به من می تونه باشه رو، به هر دلیلی پنهانش کنی!

زمزمه ی مبهوت اسمم از میون لب هاش می شنوم.

خیره توی صورت مبهوتش آخرین کلامو می گم: یه بار تمام حرفایی که بهم گفتی و کاری که کردی رو پیش خودت مرور کن! فقط یه بار! یه دور! عادلانه قضاوت کن! و بی توجه به بهتش، راهی حمام می شم.

فنجونای قهوه خوری رو پر می کنم و بی توجه به هیاهوی سالن کاپ کیکای دستپخت خودمو از ماکرو فر بیرون می کشم.

--اوووم، زن داداش ما چی کرده!

با صدای آرام به سمتش می چرخم. سینی قهوه رو برمی داره و می گه: خیلی این روزا تو زحمت افتادی!

به چهره ی معصومش لبخندی می زنم و می گم: این چه حرفیه! چه زحمتی!

--خودمو که جات می ذارم می بینم اصلا نمی تونم با خونه ای که دم به دقیقه مهمون داره کنار بیام. من، یاشگین، رسول دوستای دیگه ی علی هم بماند!

کاپ کیکا رو توی بشقاب می چینم و با لحن شوخی می گم: تو خجالت نمی کشی خودتو مهمون می بینی؟! نکنه با این حرف می خوا ی از زیر کار در بری؟!!

می خنده و با ب..و...سیدن گونه ام از آشپزخونه بیرون می زنه.

سینی محتوی کیک و بشقاب رو توی دستم می گیرم و با اطمینان از روبراه بودن همه چی وارد سالن می شم. الهام ساکت و محجوب کنار اشکان، اشکان و رسول در حال سربه سر گذاشتنِ همن و علیرضا گوشه ای آروم با تلفن حرف می زنه. همراه رسول تازه از بیمارستان برگشتن. نه شام خورده و نه حتی لباسشو عوض کرده.

بشقابا رو به کمک آرام جلوی مهمونا می دارم. سنگینی نگاه اشکان رو روی خودم حس می کنم. از نگاهش میشه شرمندگی و نگرانی رو خوند.

کسی از بحث دیشب میون من و علیرضا خبر نداره. رفتار هردومون نه جلوی هم که حتی برای هم عادی بوده. علیرضا عذرخواهی کرده بود. و من نه به خاطر عذر خواهیش، که به خاطر حرفایی که باید زده می شد و شنیده می شد، دلم آروم تر شده بود و اتفاق پیش اومده رو فراموش کردم.

گفته بودمش زندگی خصوصیم اونقدر برام مهم هست که فدای چیزی نکنمش، و اونقدر قبولش دارم که برای کارهام حتی کارهای تحقیقی و درسیم، ازش مشورت بگیرم و قبل از مشورت باهاش کاری رو شروع نکنم. گفته بود فکر نمی کردم این کارش این همه برام گرون تموم شه، و هدفش ندید گرفتن استقلال من نبوده. و از این اتفاق واقعا ناراحت بود.

با خودم فکر می کنم، زندگی مشترک سخت ترین نوع زندگیه، وقتی میمونی چطور باهاش روبرو شی!

بشقاب کیک به دست، کنار علیرضا جا می گیرم. و باز با خودم فکر می کنم، زندگی مشترک می تونه شیرین ترین نوع زندگی باشه وقتی قلقلش دستت بیاد! قطعا نیاز به صبر، مهربونی، احترام، و تجربه است! خوشحالم که دیشب عصبانیتم رو مهار کردم. چون نتیجه اش بحث منطقی دیشب قبل از خوابمون بود و آرامش امروزمون.

مطمئنم زندگی با علیرضا می تونه همین زندگی شیرین باشه! غد و یک دنده است و
مطمئنم بعدها هم باز توی یه سری اتفاقات فقط نظر خودش رو به کار می بره! و من نه
اون زن کنترل گرم، و نه اون زن کاملاً مطیع! من نیاز به تجربه های خیلی بیشتری
دارم. هر دومون اول راهیم. هر روز، هر اتفاق می تونه یه تجربه باشه!

زندگی با علیرضا شیرین ساخته می شه، چون معنی دوست داشتن، تعهد، احترام و
صبر رو می دونه!

به نیم رخش که مشغول حرف زدن با عباسه خیره می شم. فکر می کنم کم کم
عاشقش می شم!

بی اختیار لبخندی روی لبم می شینه! انگار که لبخندمو می بینه. دستشو پشت کمرم
می بره و با خداحافظی گوشی رو قطع می کنه

کمی به سمتم خم می شه و با لبخند مهربونش می گه: خسته نباشی خانوم
دلم از این لحن خانوم گفتنش می ره.

با لبخند جوابش می دم: شما خسته نباشی! رسول می گه امروز دوتا مریض اورژانسی
داشتی، غیر از اونایی که نوبت عمل داشتن.

فشار خفیفی به پهلوهام میاره و کاپ کیکو سمت خودش می کشه: دیگه خط آخر
جراحی های اورژانسیم. کاریش نمیشه کرد!

تیکه ای از کیکو سرچنگال می زنه و می خوره.

--خیلی وقته دلم برای کیک دستپختت تنگ شده بود!

با تعجب تای ابرومو بالا می دم و می گم: اون وقت شما کی کیک دستپخت منو
خورده بودین؟!

چشمکی می زنه و می گه: چون اصلا نخورده بودم دلم تنگ شده بود!

ریز می خندم و می پرسم: چه خبر از جنوب؟!

تیکه ی دیگه ای از کیکشو می خوره و می گه: عباس که فرودگاه بود، همراه وحید...

--مرضیه می گفت واسه امشب پرواز دارن!

--ظاهرا فقط نبیل و زینب خانم واسه عروسی میان

-آره معصومه که ماه آخر بارداریشه. مرضیه هم...

با صدای کوبیده شدن دستای آرام حرفم نیمه کاره می مونه. آرام با اشتیاق می گه
صبر کنین من لپ تابمو بیارم!

اشکانی با کف دست به پیشونیش می زنه و می گه: آرام من یه غلطی کردم بیخیال!

رسول با خنده پشت گردنی حواله اشکان می کنه و می گه: وقتی می گم با طناب
پوسیده ی زن ما تو چاه نرو همینه دیگه

با ایما و اشاره از الهام می پرسم چی شده، که فقط با خنده شونه ای بالا میندازه

علیرضا: حالا تو چه چاهی رفتی اشکان جان

رسول از جاش بلند می شه و کش و قوسی به گردنش میده و با صدای نازک شده ای

می گه: تو شرط با خانوم ما باختی، قراره امشب پارتنر رقص تانگوی من باشی

علیرضا بلند می خنده و من میون تعجب و خنده به رسول و اشکان نگاه می کنم.

دلآرام با عجله باندای کوچیکو به لپ تاب وصل می کنه و می گه: رسول جون، دست

شوهرتو بگیر بیار وسط استیج

علیرضا عسلی های وسط کانایه ها رو جمع می کنه و می گه: اینم استیج. عروس و
دومادای امشب عجله کنین مردم منتظرن!

رسول دست اشکانو می کشه و می گه: شوهر من یکم بی شوووره بلد نیست از زنش
درخواست رقص کنه!

صدای خنده ی بچه ها به هوا می ره.

اشکان: بگم غلط کردم حله!

رسول: تو غلط کردی که غلط کنی عشقم بیا وسط

صدای ملایم آهنگی توی فضا می پیچه. رسول دست اشکانو به زور می کشه و
میاردش وسط. الهام از شدت خنده قرمز شده و علیرضا و آرام به حالت تمسخر
بشکن می زنن

شب خوبی بود. از اون شب های به یادماندی. میون شوخی و خنده ی بچه ها خوش
گذشت.

پایان نامه ی صحافی شده امو روی میز تحریر جایی کنار کتاب سه جلدی
Neuropathy می دارم. علی رغم همه ی بچه هایی که تو هول و ولای آماده کردن
پایان نامه ان، من بی کارترین دانشجوی دانشگاهم.

امروز هوا گرمتر از روزهای دیگه است. اسپیلتو روی فن تنظیم می کنم و فکر می
کنم باید بجای این تاپ دوبندی سفید یه لباس نخی گل گشاد ساحلی بپوشم.
علیرضا بیمارستانه و طبق اون چیزی که پشت تلفن گفت تا 7 هم نمی تونه خونه
باشه! آرام و رسول هم در حال انجام کارهای باقی مونده ی سور و سات عروسی
نگامو یک دور به اتاق بزرگ خودمون می گردونم. جای پنجره توی این اتاق زیاد
خالیه! دلم برای این اتاق یه پنجره ی سرتاسری رو به خورشید می خواد.

قدمهامو به سمت کتابخونه ی سرتاسری برمی دارم. میون اون همه کتاب علمی مربوط و نامربوط به رشته ی نورولوژی، کتاب های تاریخ و فرهنگ و ادبیات هم هست. ذهنم به سمت "کوری" کشیده می شه. با انگشت اشاره، کتاب هارو رد می کنم و پیداش می کنم. همینکه کتابو می خوام بیرون بکشم، نگام به قفسه ی پایین تر کشیده می شه... "blindness".

باز هم کوری... ولی به زبان اصلی. وسوسه ی خوندن کتاب ارجینال، باعث می شه کتابو سرجاش برگردونم و کتاب جلد قهوه ای طلاکوب شده ی blindness رو بردارم.

کتابو به آرومی باز می کنم. برخلاف سایر کتاب ها، روی جلد اسمی از پارسا و زمان خریداری شده ی کتاب نیست.

روی صندلی پشت میز تحریر، شروع به خوندن کتاب می کنم. اونقدر سرگرم خوندن کتابم که حتی زمانو گم می کنم. با احساس درد گردن و پهلوها، سرمو از روی کتاب بلند می کنم. و به صفحه ی موبایلم که 17:45 رو نشون می ده نگاهی می اندازم. از روی صندلی بلند می شم و در حالی که هنوز اتفاقات رمان توی ذهنم بالا و پایین می شه، به کمرم پیچ و تاب می دم.

رمان راجب بیماریِ کوریه... بیماری واگیرداری که همه ی بیمارارو قرنطینه کردن. و زنی که به خاطر عشق به همسر بیماراش و جلوگیری از دور شدنش، خودش رو به کوری می زنه... و توی ذهنم از خودم می پرسم آیا این کوری واقعا مسریه؟!

کتابو به دست می گیرم و می خوام ادامه ی رمانو روی تخت بخونم. اما صدای ناگهانی ویبره ی گوشی روی میز چنان می ترسوندم که کتاب از دستم رها می شه.

اسم آرام روی گوشی خاموش و روشن می شه، دستمو روی قفسه ی سینه ام می ذارم و نفس عمیقی می کشم

--جانم

صدای ملیح و آرومش توی گوشی میپیچه: جونت بی بلا عزیزم. خوبی؟

صدای بوق ممتد ماشین خبر از حضورشون توی ترافیک سنگین میده

--قربونت برم.

-مریمی، یاشگین زنگ زد فردا صبح احتمالا می رسن، حول و هوش ساعت 8. منم

امشب خونه ی اون ورم. نمیام خونه

و با لحن شیطون و صدای پایین تری ادامه می ده: خونه خالیه، حواست باشه. ولتون

کردم شیطونی نکنینا

ریز و پر از خجالت می خندم، و با خودم می گم، خبر نداری که خان داداشت براش

فرقی نمی کنه خونه خالی باشه و یا پر، بیشتر از اونکه دنبال موقعیتی باشه موقعیت

سازه

دندونمو از حصار لبم بیرون می کشم و می گم: بی خود، یعنی چی خونه ی اون ورم؟!

5 شبه دیگه عروسیته! یعنی چی هر روز هر شب اون وری، عروس اینجوری نوبره؟! یا

برمی گردی خونه، یا می فرستم پیت برت بگردونن

--ای جونم، من فدای اون لهجه ات. برت بگردونن.... زن کاکا بازی بهت نمیاد قربونت

برم.

می خندم و می گم: تابلو بود؟!

--نه. من یکم باهوشم.

میون شوخی و خنده، نهایتا خداحافظی می کنیم.

گوشیو از روی سایلنت در میارم . خم میشم و کتاب کله پا شده رو برمیدارم. اما همین که راست می شم و می خوام صفحات کتابو ببندم، چیزی شبیه عکس از لای کتاب به پشت روی موکت میفته.

خم می شم تا عکسو بردارم اما دست خط آشنای علیرضا با روان نویس سیاه، باعث مکث چند ثانیه ایم میشه

"چه مردانی که در نمیه شب، به دست زنان کشته شدند

با دفترِ بر بالین آسوده میخوابم

خدا کند که فرشتهها

زن نباشند..."

جمله ها توی ذهنم جابجا می شن...

عکس رو برمیگردونم.

جمله ها توی ذهنم دَوَران دارن

"خدا کند که فرشته ها زن نباشند..."

عکس رو برمی گردونم...

احساس می کنم تک تک سلولهای تنم، شروع به انجماد کردن... از درون می لرزم. روی موکت دو زانو میفتم. دستم یخ زده وحتی توانی برای قورت دادن آب دهنمو ندارم.

دختر چشم لجنی عکس زیادی آشناست... میون آغوش مردی بی نهایت آشنا. کجا دیده بودمش؟!

گفته بودم چهره ی مهربونی داره! آرام گفته بوده مرد بود! آره مرد بود... مرد خندان
باشگین میون آغوش آیلین خندان چه می کنه؟! بابک....

چیزی توی دلم میشکنه... تکه تکه... پاره پاره... مثل نفسم. دستم می لرزه و به
چیزی که دیدم اعتماد ندارم. آیلین نامردی کرد. با بابک؟! مردی که به خاطر نبودش
باشگین سالها عزادار شده؟! آرام به اسمش قسم می خوره. و جاش توی این خونه
هنوز عزیز و پر از احترامه!

علیرضا گفته بود... گفته بود اگه علت اصلی جداییش رو می شد، خون به پا می شد!
به خاطر خون، به خاطر مادر مریضش، سکوت کرد...

"خدا کند که فرشته ها زن نباشند"...

میشه یه عکس فوری، فتوشاپ باشه؟!

...

میگوهای سوخاری شده رو توی ظرف می چینم. و سعی می کنم حواسمو کاملاً جمع
بگیرم تا سوتی جدیدی ندیدم در حالیکه هنوز ذهنم گاه گاهی لابلای کتاب
blindness پرسه می زنه و شوکی که هنوز با خودم دارمش.

با احساس دستهایی که به پهلوهام چفت می شه، از فکر می پریم. عطر تلخ و گرمش
مخلوط با بوی افترشیوش توی قلبم ته نشین می شه.

گفته بود جگرم می سوزه...

گفته بود اگه علت اصلی جدایی ما فاش می شد خون به پا می شد... به خاطر خون، به
خاطر مادر مریضم...

تکیه امو به سینه اش می دم و با لبخندی می گم: روز خوبی بود؟!

لباسشو با تی شرت سورمه ای آستین حلقه ای عوض کرده. و حوله ی کوچیکش روی دوشش رها شده. موهای نم دارش هنوز کمی بهم ریخت است و خدا می دونه چقدر این به هم ریختگی دلمو به بازی می گیره.

دستاشو به سنگ کابینت تکیه می ده و من راضی از این حصار دوست داشتنی دستمو به پهلوهاش چفت می کنم. لب می زنم: برات حوله گذاشته بودم.

نگاش توی صورتم می چرخه و روی عسلی هام ثابت می مونه.

--چرا این همه مضطربی؟!

از سوالش جا می خورم. میخندم ... لبخند برای لحظه ای از لبم می ماسه.

اول فکر می کنم که وقت مناسبی برای گفتن نیست... خسته است و دقیقا بعد از 5 عمل پشت سر هم، خیلی نامردی که شبی که می تونه براش آروم و خوش باشه رو خراب کنم. نمی دونم منطقم بر احساسم غلبه می کنه یا احساسم بر منطق که می گم: چیزی نیست!

تای ابروش بالا می پره و با گردنی کج شده می گه: واقعا؟!

نگامو به حلقه ی یقه اش می دم. دستام از پهلوهاش شل می شه و به آرومی می گم: من یه عکس دیدم.

فضای عکس جلوی چشمم زنده می شه. ذهنم هنگ می کنه و کلماتو برای ادای حتی یک جمله گم می کنم.

در مانده می نالم: من یه عکس دیدم.

تيله هاش نگران می لرزن...

--عکس آیلین و بابک بود...

تيله هاش سخت ميشه. سخت و نفوذ ناپذير... از همون نوادري كه هيچ دوست ندارم.

نگامو به سراميكاي سفيد آشپزخونه مي دم.

تكيه ي دستاشو از سنگ كابينت مي گيره و صاف جلوم وايميسه. صدای بمش توی

آشپزخونه اكو مي خوره: اون عكسو كجا دیدی؟ من همه رو از بين بردم.

با صدایی كه شك دارم براي من باشه زمزمه مي كنم: پس راسته؟!

--...

نگامو بالا مي كشم. و توی نگاهِ خالیش لب مي زنم: دائم با خودم مي گم ميشه الكي

باشه؟!

--...

--هرچيزی فكر مي كردم غير از اين!

--وقتي اون صحنه ها رو به صورت زنده دیدم، منم از خودم پرسيدم مي شه دروغ

باشه؟

متعجب به چهره ي آرومش خيره مي شم.

--نه به خاطر آيلين... آيلين از اولم انتخاب اشتباهی بود. به خاطر بابك... بابك آدمِ

نامردی نبود!

-پس چرا نامردی كرد؟

--چون عاشق آيلين شده بود!

-آيلين...

--آيلين عاشق بابك بود.

مات از جمله ای که شنیدم، تنها سکوت می کنم. دستی به صورتش می کشه و با پوزخندی چند بار زمزمه می کنه: تعهد، تعهد، تعهد...

قدمی به سمتش برمیدارم.

--بار اول اشکان گفت مراقب انتخابم باشم. می دونستم اشکان دروغ نمی گه. اما باورش برام سخت بود. ما با هم سر خیلی چیزا اختلاف داشتیم، فکر می کردم می تونیم حلش کنیم. بهم... قول داد با هم حلش کنیم. اما بعدها فهمیدم از دوریمون سو استفاده می کنه. باید مرد باشی بفهمی چی می گم.

دستم روی بازوش می ذارم. نگام توی صورت درهمش می چرخه:

--آیلین فقط منو دوست داشت. همونطور که بابک یاشگینو دوست داشت. اما بعدها این دوتا به هم علاقمند شدن.

میون مکثی نسبتا طولانی ادامه می ده: من هم آیلین رو دوست داشتم. اما نامردی اونقدری سیاه هست که از دلت همه ی مهر و محبتی رو که داری رو یک جا بشوره. اون عکسو توی خونه باغ پدر آرشام گرفتم. وقتی به هر دوشون نشون دادم، فقط سکوت کردن.

چشماشو می بنده و نفس عمیقشو پردرد رها می کنه. تف سربالا که میگن، همینه مامان اون موقع شیمی درمانیش در حال اتمام بود. ضعیف بود و باید اشعه درمانی رو شروع می کرد. دکترش، شمارش معکوس روزهای عمرشو یادآوری می کرد. اگه چیزی رو می شد، یه آبرو ریزی خانوادگی بود.

من نمی دونستم باید چیکار کنم. دوست داشتم بابکو بکشم ولی اگه چیزی رو می شد، مادرم، آبروی خانواده ام...

بابک از خونه باغ که رفت، تصادف کرد. تصادفش خودکشی نبود. انگار حال خرابش باعث شده بود تصادف بدی داشته باشه.

روز گندی بود مریم. یه کاب..و...س که هیچ وقت دوست ندارم حتی بهش فکر کنم.

بازو شو به آرومی نوازش می کنم ومی گم: تو خیلی صبوری... همه ی این اتفاقا رو توی دلت نگه داشتی... وضع خانواده ها رو آروم نگه داشتی... کار هیچ کس نیست.

نگاش توی صورتم می رقصه. توی آغوشش می خزم و درحالیکه دستمو دور تنش حلقه می زنم می گم: من... خیلی خوشبختم که تو رو دارم.

دستاش دور تنم می پیچه و چونه اش روی سرم قرار می گیره.

با صدای آرومی می پرسم: یه چیزی پرسم؟!!

با لحنی که لبخند توش موج می زنه می گه: دوتا پرس...

-چطور تونستی با این همه اتفاق وحشتناک، حلقه اتو تو دستت نگه داری؟

--اوایل درش آورده بودم. حتی یه مدت گمش کردم. روزی که برمی گشتم انگلیس، بین وسایلام پیداش کردم. وقتی بهش نگاه کردم، یادم اومد موقع خریدش با خودم عهد بستم متعهد باشم. یادم اومد چیزی کم نذاشتم. وجدانم راحت بود... پوشیدمش، به احترام خودم... که یادم باشه، درست انتخاب کنم. که انتخاب شریک زندگی، مثل انتخاب یه دوست یا همخوابه نیست... جلوی چشمام گذاشتمش، چون باید می بود. آینه ی عبرت باید جلوی چشمای آدم باشه.

آره آینه ی عبرت باید جلوی چشمای آدم باشه. چون آدم فراموشکارن! یادشون میره چرا و چطور ضربه خوردن. و تو تنهایی چقدر درد کشیدی!

نیم گت کوتاهمو روی لباس دلکته ام می پوشم و شالمو آزاد روی موهام رها می کنم.

--من موندم عروس به این خوشگلی چرا علیرضا خودش نیومده دنبالت؟

با سوال آجی زینب می چرخم. فقط اون به عروسی آرام اومده. معصومه به خاطر وضعیتش و ماه آخر بارداریش نمی تونست بیاد. روی مرضیه نمی شد حساب کرد و عباس هم الان احتمالا تو مراسم خواستگاریه قاسمه.

حینی که از آینه خودمو برانداز می کنم، به غرغرش می خندم و می گم: بنده خدا تنها داداش عروسه. اون همه مهمونو کجا ول کنه بیاد؟!

آرایشم با تمی از رنگ های سرمه ای با رنگ سورمه ای لباس سته. قسمت بالاتنه ساتن منجق کاری ظریفی داره، و دامن لباس، به واسطه ی حریر روش، کمی پف به نظر میرسه. هم از آرایشم و هم از لباسم راضیم. لباسو همراه علیرضا خریده بودیم. سلیقه ی خودش بود و انصافا خوش سلیقه است.

--تو هم عروس فداکار! نه سیاست داری و نه یه ارزن خودخواهی... بشین از الان لوش کن چند سال دیگه معلومت میشه!

توی این لباس مشکی مجلسی کمی جدی به نظر می رسه. هرچند می دونم که چقدر دوست داره تو عروسی از اون لباسای رنگارنگ بندری بپوشه.

-مادر شوهر، نبیل خیلی وقته دم آرایشگاه منتظره.

پانچو مدلِ مانتو پانچومو روی لباسم می پوشم و اون باز غر می زنه: حیف خواهرمی، وگرنه اصلا نمی داشتم باهامون بیایی تا اون داماد زبون باز خودش پاشه بیاد دنبال عروسش!

نیشگون ریزی از بازوهای تپلش میگیرم و از آرایشگر و دستیاراش تشکر و خداحافظی می کنم. و با گفتن عجله کن از در بیرون می زنیم.

پله های آرایشگاه رو با احتیاط پایین می رم. می دونم این کفشای پاشنه 5 سانتی نمی تونه تا آخر شب همراهم باشه. و فکر می ره به کفشای عروسکی پاشنه تخت مشکی ته ساک وسایلم. هوا بر خلاف چند روز قبل، کمی سردتر شده. نسیم سرد بهار، لرز خفیفی تو تنم می شوئه. دستگیره ی درو می کشم و با سلام به نبیل، روی صندلی عقب میشینم.

نبیل با روی گشاده جواب می ده: سلام خواهر زن عزیز!

نمی دونم چرا اما از لحنش خجالت می کشم. و تازه به این نتیجه می رسم آرایشم زیادی غلیظه. با اینکه حتی از آینه ی جلو نگاهی به عقب نمیندازه اما حس می کنم زیادی معذبم

با صدای نبیل از فکر می پریم: به به، عروس خانوم بنده

و با لحن شوخی ادامه می ده: چه خوشگل شدی امشب!

ریز می خندم و زینب با خنده مشت آرومی به بازوی نبیل می زنه: نازنینو بردی سالن؟! --آره

زینب: بچم تنهاست، اونجا احساس غریبی می کنه!

نبیل حینی که راه خیابون اصلی رو در پیش می گیره جواب می ده: نه بابا... با فامیلای داماد زیادی فامیل شده. قربونش برم نرسیده سر دسته ی بچه هان!

گوشیم توی دستم می لرزه و با دیدن نامه ی مهر و موم شده، پیام تازه رسیده رو بی توجه به حرفای زینب و نبیل رو باز می کنم

"رسیدی خانومم؟"

لبخندی روی لبم می شینه و براش می نویسم: توی راهم

...

مهمونای زیادی اومدن، مجلس طبق معمول رسوم خانواده ها، مردونه و زنونه است و این باعث شده با خیال آسوده تری بدونِ کتِ لباسم میون مهمونا بچرخم. صدای موسیقی شاد همه ی سالن رو گرفته. عروس هنوز نیومده و من همراه یاشگین، به مهمونایی که اصلا نمیشناسمشون خوشامد می گم.

یاشگین با اشاره ی دستی، افراد حاضر دور میزی که تازه اومدن رو معرفی می کنه. خانواده ی دکتر امید! از دوستای بابان...

سری تگون می دم و با لبخندی گرم، خوشامد می گم.

خانوم مسنی به همراه دو دختر جوان... خانوم جلوتر از بقیه می پرسه: معرفی نمی کنین یاشگین جان!؟

یاشگین با تک لبخندی که می تونم مصنوعی بودنش رو بفهمم جواب می ده: مریم جان، عروسمون

--پس عروس زیبای خانواده شمايید؟!

سری به نشونه ی تشکر تگون می دم. حس خوبی از این تملق ندارم. یاشگین با ببخشیدی، می خواد که از میز فاصله بگیریم. حینی که به میز پشت می کنم، صدای یکی از دخترا رو میشنوم که می گه: آیلین خیلی قشنگ تر بود!

چیزی توی دلم می شکنه، این قضاوت درست اما نابجا، جلوی یاشگین رو اصلا دوست ندارم. ماسک بی تفاوتی به چهره می زنم، و وانمود می کنم چیزی از این صدا نشنیدم. ...

همونطور که از میز دیگه ای نشنیده بودم، پسر به این همه چی تمومی، چرا آیلین
پیش زد؟! یا که ... این همه دختر با کمالات، همچین انتخابی از دکتر بعیده!
حس خوبی ندارم، اما باز به روی خودم نمیارم.

دلآرام همراه یاشگین می رقصه، و با دیدنم، دستشو به سمتم دراز می کنه. میون
لباس نباتی ساده اما خاصش زیادی جذابه! و یاشگین با اون لباس مشکی دامن
ماهیش، چشمگیر.... هر دو خواهر زیبان و من همه ی افکار منفی رو پشت پرده ی
ذهنم گم می کنم. خودم می دونم که کیم! شاید زیبایی من خاص نباشه! اما می دونم
که زیبام. و من این زیبایی رو بی نهایت دوست دارم.
زینب هم به جمعمون اضافه می شه. به شوخی درخواست آهنگ بندری می کنه. آرام
پایه ی رقص بندریه... شیطنت هاشون با هم هماهنگه. میشه گفت جفت همن.

....

خسته از جشن عروسی، کیف دستیمو روی کنسول میذارم! کتو از تنم بیرون می
کشم، برف دونه ی محبوبم، روی تن گندمیم، خودنمایی می کنه و قبل از اینکه به
خودم بیام، دستای علیرضا پیچک وار دور تنم پیچیده می شه
--امشب خیلی زیبا شدی!

نفسی میگیره و ادامه می ده: هر روز زیبایی... هر روز به یه نحوی!
و با حرکتی منو به سمت خودش می کشونه: دوست داشتم خودم میومدم دنبالت
با لبخندی ته نشین شده توی عسلی چشمم، به هیبتش توی کت و شلوار سیاهش
خیره می شم. فقط موقع عروس کشون همو دیده بودیم.
این مرد زیادی مسئولیت پذیره، اونقدر که گاهی خیلی از کارها رو یک ژست و یا
آداب غیر ضروری می دونه!

لب می زنم: زینب چیزی گفته؟!

تک خنده ی آرومی می زنه: بهم می گه زبون باز!

ریز می خندم، و اون لب هاشو روی لبهام می ذاره.

حینی که می خواد فاصله بگیره، شیطنت می کنم و لب زیرینشو نرم به دندون می گیرم و با خنده ای می گم: یعنی زبون باز نیستی؟

تيله های سیاهش زیادی براقن، اونقدر که توان کندن از این نگاه، غیر ممکنه

--برای هرکی زبون باز باشم، برای تو همیشه حرف قلبمو گفتم.

کف دست راستمو روی قلبش می دارم و می گم: حرفاشو به دل نگیر...

--اون نمونه ی بارزی از یه خواهر زن مقتدره، و واقعا برام محترمه

از حرفش ریز می خندم، سرمو بالا میگیرم تا ببینمش... چشماشو به آرومی می بنده و در حالیکه پیشونیشو به پیشونیم تکیه می ده زمزمه می کنه: دفه ی بعد اینقدر شیرین بخندی من هیچیو تضمین نمی کنم!

و بی اختیار باز می خندم!

حصار دورم تنگ تر می شه و ننو وار همراه خودش تکونم می ده

--تا الان نشده با هم برقصیم!

و تنها عکس العملم تبسمی به چهره ی آرومشه

--چرا بروم نمیاری این نشدن، به خاطر درگیری و مشغله ی منه! که همیشه به خاطر موقعیتای من خودتو نادیده میگیری!

دستمو توی دستش میذارم و با دست آزاد دیگه ام، سرشونه اشو

با گرفتن ژست رقص لب می زنم: چون مطمئنم تو با همه ی مشغله ای که داری، هیچ وقت چیزی برام کم نمی داری!

همراهش تکنون می خورم، با آهنگِ حرفای عاشقانه ی دو نفره ... صدای نفس هامون، و قدم هایی که موزون و هماهنگ با هم برداشته می شن!

--خوبی دنیا اینه که، هیچ وقت نمی دونی قراره چی بشه. درست زمانی که انتظارشو نداری ورق برمیگرده.

دست راستمو بالا می گیره، با چرخش به سمتش، توی آغوشش قرار می گیرم. دستاشو دور شکمم حقله می کنه و ثابت می شه: بار اول که دیدمت، اونقدر بی مقدمه خواستنی بودی که تا چند روز بعد تازه یادم افتاد باید دوستت داشته باشم!!* زیبا، معصوم، تودار، باهوش و در عین حال وحشی ... با تو میشه به همه جا رسید.

از آغوشش فاصله می گیرم و درست روبروش وایمیشم. انگشتاشو میون انگشتم حس می کنم. فشار خفیفی بهشون میارم و با تک خند می گم: هر بار که می دیدمت، جرات نداشتم تو چشمت نگاه کنم. چون می دونستم نمی تونم نگامو از نگات بکنم.

آرزو می کنم خدا یه پسر بهمون بده، شبیه تو، چشماشم باید مثل تو باشه. اخلاقم مثل تو... و یه دختر مثل من با هر بار دیدنش، دلش بره. و احساس کنه، هر بار بیشتر از قبل دوستش داره

با حرکتی منو به سمت خودش می کشه و توی آغوشش گم می شه.

لبخندش رو می شه حتی از تیله های دوست داشتنی براقش خوند. داغی نفسش به صورتم می خوره و فاصله ی میون صورتمون که لحظه به لحظه کمتر می شه

--اونوقت پسر من، یکی از خوشبخت ترین مردای زمینه!

و لبهاش روی لبهام میشینه.

حقیقت زندگی، برای هرکس تعبیری که خودش از زندگی داره

و تعبیر من از زندگیم اینه که زندگی من یه هدیه از طرف خداست. و اصلا دوست

ندارم این هدیه ی با ارزشو بلا استفاده بذارم و یا تباهش کنم.

به قول علیرضا هیچ وقت نمی دونی قراره بعدها چی بشه. اما اگه حواستو جمع

بگیری، کم کم یادمی گیری با اتفاقاتش همونطور که پیش میاد باید روبرو شی. یاد

می گیری اتفاقات هرچقدرم تلخ باشن میگذره. و فردا همون آسمون آبی دیروز رو

داره. و اگه توی خطوط زندگی با یه نقطه ی کور مواجه شدی، که هیچ جوره نمیشه

معنیش کرد، لازمه یه نقطه بذاری و بری سر خط... شاید جواب تو خطوط بعدی

باشه. شاید لازمه که چند خط بگذره تا تصویر اصلی و کلی رو ببینی. و ایمان دارم که

هر نفس یه نشونه و یه فرصت از طرف خداست. با این حال زندگی با ارزش من اونقدر

کوتاه هست که انگیزه ای باشه برای استفاده ی کامل از هر لحظه اش. به زندگی باید

تاخت... پس خوب بتاز... قول می دم صفحه ی زیبایی می شه!

پیشنهاد می شود